



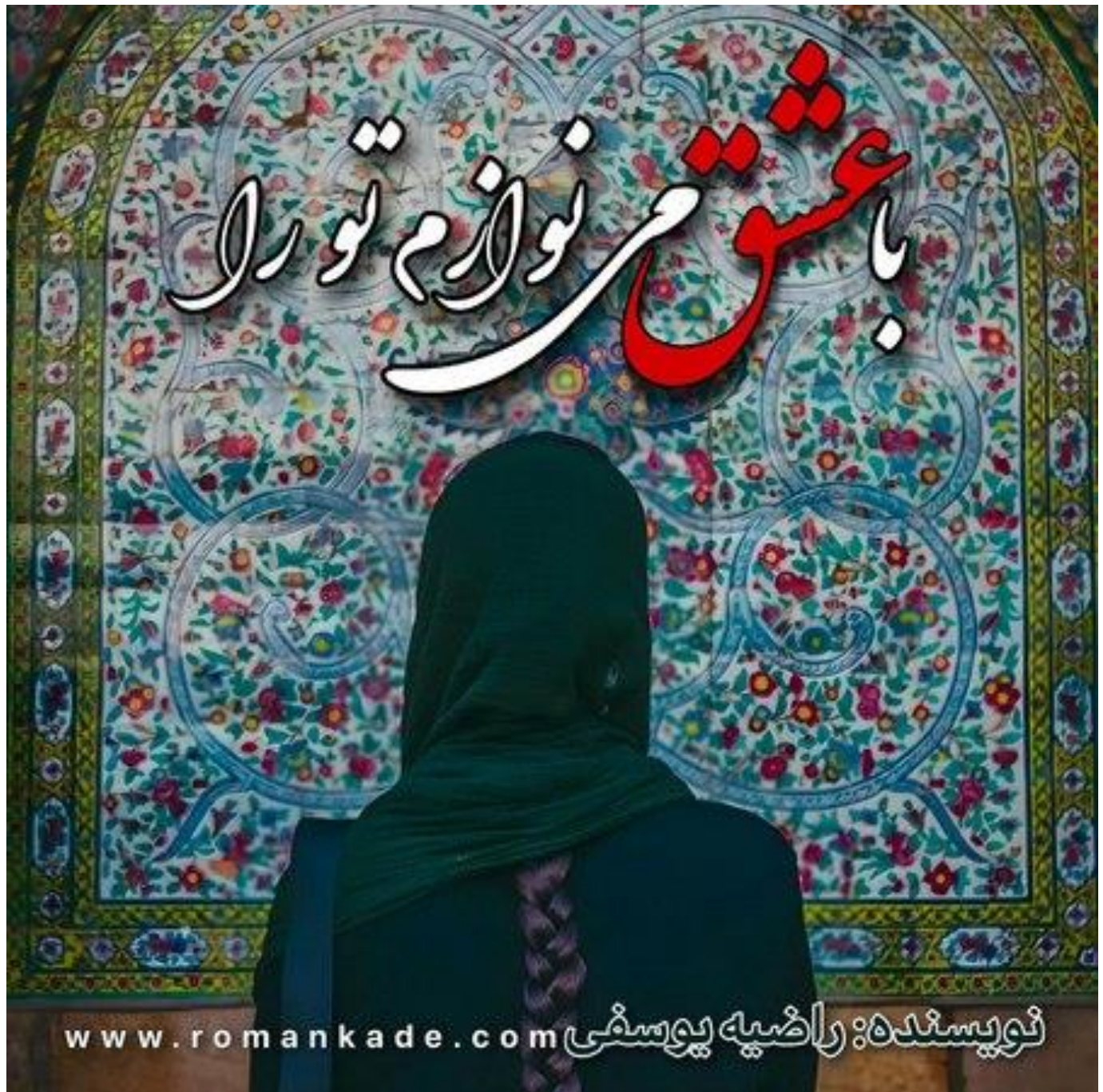
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

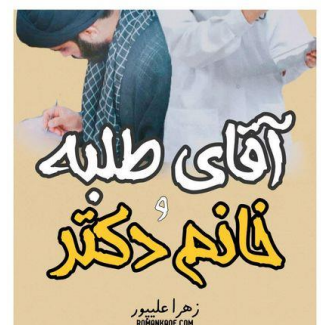
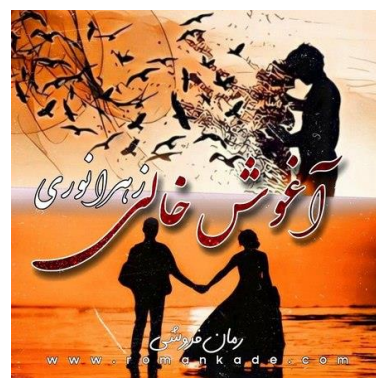
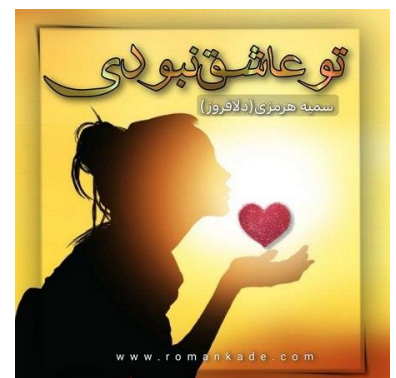
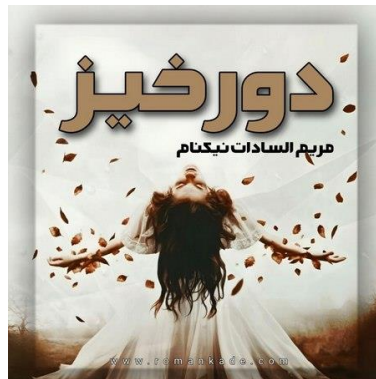
( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )







رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)







نام رمان: با عشق می نوازم تو را

نام نویسنده: راضیه یوسفی

شروع رمان: 20/12/1399

روز: چهارشنبه

ساعت: 11:53

19:21

کانال رمان هام.

مقدمه

می نوازم تو را ...

آن هنگام که ناخدای کشتی

قلب شکسته ام شدی...

می نوازم تو را...

آن گونه که نور چشمانم شدی...

می نوازم تو را ...

آن گونه که در پشت چشمان بسته ام

خیالت را نقش زدی...

می نوازم تو را با عشق...

با عشق...

با عشق...

می نوازم تو را...

« مهین عبدی »

19:21

## فصل اول

می رود، به سختی قدم برمی دارد. پاهایش درد گرفتند اما او اهمیتی نداده و می رود. سرفه رهایش نمی کند و او با قدرت ادامه می دهد. گلویش خس خس می کند و او همچنان می رود. نفسی برایش باقی نمانده اما او هنوز دست از نرفتن برنداشته است.

حس ترس سراسر وجودش را احاطه کرده است و بغض خفه کننده اش هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شود. اطرافش را می نگرد، تا آنجایی که چشمهایش کار می کنند؛ کوه و تپه می بیند.

هرچه به مغزش فشار می آورد؛ نمی تواند بفهمد اینجا چه می کند؟ به اینجا چگونه و اصلاً برای چه آمده است؟

ناگهان پای برهنه اش به سنگ نسبتاً کوچکی برخورد می کند که باعث از بین رفتن تعادل و پرت شدنش روی کوه می شود؛ حتی باعث این که کمی به طرف پایین سر بخورد هم می شود.

با درد و سوزشی که در جانش می نشیند، جیغ می زند و بغضش می شکند.

- کمک.

صدای دردناکش به خودش بازمی‌گردد، یک نفر هم برای کمک به او پیدا نمی‌شود. اما او دست از تلاش برنمی‌دارد و با تمام دردی که تحمل کردنش سخت است باری دیگر طلب کمک می‌کند.

- کمک.

نگاهش را به آسمان تماماً سیاه‌پوش می‌دهد.

- کمک خدا!

صدای التماس گونه اش در هوا پخش می‌شود و او را ناامید و سر خورده تر از قبل می‌کند. با صدای بلند گریه می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد که ناگهان چشمش به لباس عروسی که در تنش است می‌افتد.

از تعجب چشم هایش گرد می‌شوند و او حتی نمی‌داند کی و کجا؟ این لباس را پوشیده است؛ سردرگم سرش را تکان می‌دهد و به لکه های خاکستری نسبتاً بزرگی که روی لباس و گوشه هایی پاره هستند می‌نگرد و در فکر فرو می‌رود تا شاید یادش بیاید چه اتفاقی برایش افتاده و اینجا چه می‌کند!

تمام بدنش از سر تا پایین، درد می‌کند و تحمل چنین دردهایی برایش بسیار سخت است، اخم هایش درهم گره می‌خورند و چشم هایش را روی هم می‌فشارد.

غروب آفتاب نزدیک است و هوا سردتر و تاریک تر می‌شود.

سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده و بدنش مانند بید بلرزه در می‌آید.

ناگهان صدای زوزه ی گرگ به گوشش می‌خورد و ترس تمام وجودش را فرا می‌گیرد و بغض وسط گلویش می‌شکند.



- ترلان؟

با شنیدن فریاد آشنایی، از جایش به سختی بلند می‌شود و به اطراف می‌نگرد.

- ترلان؟

این دفعه دقتش را بیشتر می‌کند و سمت صدا قدم های آهسته برمی‌دارد.

لنگان لنگان جلو و جلوتر می‌رود تا این که به آن دو می‌رسد.

دختر مانند او لباس عروس بر تن دارد و با لبخند نظاره گر ترلان است.

- ترلان اومدی؟

به پسر که چند قدم از او دور است نگاه می‌کند و با لبخند می‌خواهد سمتش برود که پسر دست هایش را بالا می‌آورد و با اخم می‌گوید: نه جلوتر نیا.

و خودش به سمت ترلان قدم برمی‌دارد که صدای فریاد دختر او را نگه می‌دارد.

- می‌خواهی من و تنها بذاری؟

پسر به عقب برمی‌گردد و او را تماشا می‌کند.

دختر دستش را به سوی او دراز می‌کند.

پسر سرش را به سمت ترلان برمی‌گرداند.

- ترلان من تو رو دوست دارم ولی عاشقه اونم.

و با سرعت خودش را به دختر می‌رساند و دختر با خنده به ترلان نگاه می‌کند و می‌گوید: ترلان پشت سرت...

و قهقهه هایش به آسمان می‌رود.

ترلان با اشکی هایی که مهمان چشم هایش شده است به عقب برمی گردد و و با چشم های  
تار گری سیاه و زشتی که با آن چشم های به خون نشسته اش و دندان های تیز و برنده اش  
به ترلان خیره شده است؛ می نگیرد.

از وحشت آب دهانش را قورت می دهد و چند قدم به عقب می رود که گرگ به او حمله ور  
می شود. ترلان با تمام توانش جیغ فرا بنفشی می کشد و از خواب می پرد.

19:22

نفس زنان به سقف خیره می شود و از التهابی که در تنش به وجود آمده پتوی گلبافت نارنجی  
را کنار می زند.

روی تخت می نشیند، سر تا پایش خیس از عرق شده و لباس به تنش می چسبد.

دستی به لا به لای موهای خیس از عرقش که به گردنش چسبیدند می برد.

قفسه سینه اش تند تند بالا پایین می شود و او زبانش را به لب های خشک و ترک خورده اش  
می کشد و احساس تشنگی خیلی زیادی می کند.

با یادآوری آن کابوس وحشتناکی که دیده است بغض می کند.

گویا قرار است این کابوس همچنان با او همراه باشد و قصد رهایی اش را هم ندارد.

با صدای باز شدن یک دفعه ای در، که فقط یک متر با آن فاصله دارد یک آن می پرد و ترس  
تمام وجودش را فرا می گیرد.

در آن تاریکی قامت بلند بالای او را که به خودش نزدیک می شود، تشخیص می دهد.

همراه با یک لیوان آب، کنار تخت می ایستد و بدون نگاهی به ترلان لیوان را به سمتش  
می گیرد.

ترلان بغضش را سخت قورت داده و لیوان را از او که دیگر مانند روزهای پیش عصبی نیست می‌گیرد؛ کمی از آب می‌خورد و می‌گوید: بیدارت کردم؟

چشم‌هایش را به چشم‌های ترلان که غم بزرگی در آن نمایان است، می‌دهد و سرد و خشک مانند همیشه می‌گوید: خواب نبودم که بیدارم کنی.

ترلان لیوان را با انگشت‌هایی که لرزش دارند سمت او می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد.

- حق داری اگه نخوابی، منم یا خوابم نمی‌بره یا اگه میره همش کابوس می‌بینم.

لیوان را از ترلان می‌گیرد.

- به نظرم به دکتر احتیاج داری.

ترلان با حرف او عصبی شده و با نگاهی خشمگین به او می‌نگرد؛ روی تخت دراز کشیده و سرش را روی بالشت نرم می‌گذارد.

- من بیمار نیستم که به دکتر مراجعه کنم.

او تنها با پوزخند نگاهش می‌کند و قصد خروج از اتاق را دارد که نگاهش به دور تا دور اتاق می‌افتد.

در دلش با خود زمزمه می‌کند « این دختر با تحمل چنین دردی که قلبش و فشرده و حالش بدجوری بد کرده؛ چگونه این اتاق مثل روز اولش تمیز و دست نزنده است؟ »

شانه بالا می‌اندازد و سکوت را به هر صحبت مسخره و بی مورد دیگری ترجیح می‌دهد.

پتو کنار زده شده را روی ترلان می‌کشد که با خم شدنش قاب عکسی را پایین تخت می‌بیند.

دستش را به سویش برده و تا می‌خواهد آن را بردارد ترلان عصبی پتو را کنار می‌زند و با چشم‌هایی قرمز او را نگاه می‌کند.



- می‌خواهی برات قرص خواب بپارم؟

ترلان با صدایی که سعی در خفه کردن بغضش دارد لرزان لب می‌زند: نه.

صورت دردمند ترلان را نگاه می‌کند دل بی صاحب شده اش هم برای خودش و هم ترلان می‌سوزد اما حیف و صد حیف که فعلاً هیچ کاری جزء صبوری کردن نمی‌تواند انجام بدهد.

- می‌خواهی باز بریم جنوب؟

ترلان با لب‌هایی که می‌لرزند و سعی دارد بغضش مقابل او نشکند سرش را به عنوان پاسخ منفی بالا می‌آورد.

19:23

دیگر نمی‌داند باید برای آرامش او چه کاری انجام دهد!

با دیدن هر قطره از اشک‌های ترلان عصبی‌تر می‌شود؛ اخم می‌کند، رگ گردنش بیرون می‌زند، چشم‌هایش یک کاسه خون می‌شود، دست‌هایش را مشت می‌کند.

دیگر هیچ چیز را نمی‌فهمد، قاب عکس را برمی‌دارد و محکم به در اتاق می‌کوبد.

صدای جیغ ترلان با تکه تکه شدن قاب همراه می‌شود.

- شاه‌رخ چیکار کردی؟

شاه‌رخ نفس زنان روی تخت می‌نشیند و کمی از لیوان آبی که در دست دارد می‌خورد.

فریاد می‌زند: به خدا که انتقام تموم این بدبختی هامون و ازشون می‌گیرم؛ انتقام ریختن اشک‌های تو، انتقام دردی که داریم می‌کشیم؛ شاه‌رخ نیستم اگه نابودشون نکنم، شاه‌رخ نیستم اگه باعث گریه و بی‌خوابی هاشون نشم.

و در آخر همراه با فریادی که می‌زند لیوان شیشه ای هم به سمت دیوار پرت می‌کند که به هزار تکه تبدیل می‌شود.

ترلان از ترس زبانش بند آمده و اول به لیوان خرد شده و بعد از آن به شاهرخ می‌نگرد و فقط اشک می‌ریزد.

\*\*\*

صبح روز بعد، از خواب بیدار می‌شود و چندین بار پشت سر هم خمیازه می‌کشد.

دیگر از این اتاق و نشستن و خوابیدن روی این تخت خسته شده است و بالأخره تصمیم می‌گیرد بعد از یک هفته از تخت بیرون بیاید.

پتو را کنار زده و از روی تخت بلند می‌شود و نگاهش را به دور تا دور اتاق کوچک چند متری می‌اندازد.

اتاقی که در این یک هفته از روز اولش هیچ تغییری نکرده بود تا همین دیشب که شاهرخ او را ویران کرده است.

به او حق می‌دهد؛ بالأخره او دردی را در حال تجربه کردن است که برای هر کسی سخت است.

احساس می‌کند امروز، حالش بهتر از روزهای گذشته است؛ اما این باعث نمی‌شود فراموش کند که با او و شاهرخ چه کردند.

آهسته به سمت پنجره قدم برمی‌دارد و نگاهش را هم با دقت به خرده شیشه ها می‌دهد که پاهایش با آن ها برخورد نکند.

به پنجره ی کوچک نرده ای می‌رسد. بازش می‌کند که ناگهان سوزش هوا مانند نوازش به صورتش می‌خورد و تمام بدنش از لرز تکان می‌خورد.

به بیرون خیره می شود؛ ساختمان هایی که رو به رویش هستند نفسش را می گیرند.  
موهای آشفته و پریشانیش مقابل صورت نشسته اش در هوا به رقص درمی آیند.  
بوی غذای عدسی به مشامش می خورد و او تازه متوجه گرسنگی خود می شود.  
پنجره را می بندد و به عقب بازمی گردد.

اما این بار به جای این که سمت تخت قدم بردارد، به سوی در اتاق قدم برمی دارد که چشمش به تکه های قاب عکس افتاده و پوزخندی روی لبهایش می نشاند.

19:24

دستگیره را رو به پایین کشیده و در را باز می کند.  
با دیدن وضعیت پذیرایی مات و مبهوت می ماند. چشمهایش گرد و دهانش باز می ماند و در گلو هین بلندی می کشد.

پذیرایی به هم ریخته است؛ تمام وسایل های آشپزخانه هر کدام جوری در وسط پذیرایی جا خوش کردند.

شکستنی ها هزار تکه شدند و شکستنی ها هم در وسط پذیرایی پرت شدند.

بغض گلویش را می گیرد، و با پاهایی بی جان قدم برمی دارد و به خانه ی ویران شده نگاه می کند.

تابلوهای افتاده، فرش های جمع شده، مجسمه ها و دکوری های پخش روی مبل و زمین، پرده های کنده شده از ریشه.

اشک روی گونه هایش چکه می کند و او با حسرت به تمام وسیله هایی که یک روز با عشق و علاقه خریده بود می نگرد و دور خودش می چرخد.



مقابل پنجره می ایستد و به پرده ها خیره می شود.

به گذشته سفر می کند؛ روزی که همراه او به این جا آمد تا پنجره ها را اندازه گیری کند.

آه بلندی می کشد چه روزهای خوبی بود!

پوزخندی می زند. این خانه اصلاً شباهتی به خانه ای که آرزوی ترلان بود ندارد.

روی زمین فرود می آید و تنها نام کسی را که خانه را به این شکل درآورده را به زبان می آورد.

-شاهرخ!

هیچ تصویر یا صدایی از او نمی آید و گویا در خانه نیست.

ترلان سرش را تکان می دهد و دست هایش را مقابل صورت اشک آلودش می گیرد و با صدای بلند گریه می کند.

تمام این وسایل هایی که به دست او خردشده بودند؛ جهیزیه ی او بود.

جهیزیه ای که مادر بزرگش با دلی خون درست کرده بود.

اما اکنون دیگر نه جهیزیه ای برایش باقی مانده بود و نه شخصی به نام داماد، دلش از شاهرخ می گیرد و در ذهنش به او هزاران فحش و بدی بیراه می گوید.

که در ورودی خانه باز شده و چهره ی خسته و گرفته ی شاهرخ مقابل در نمایان می شود.

- شاهرخ؟

شاهرخ نایلون های خرید را روی زمین می گذارد و در را با پایش می بندد.

متعجب از حال ترلان قدمی به سمتش برمی دارد که ترلان با حرص و عصبانیت فریاد می زند.

- شاهرخ تو چیکار کردی؟

مات زده به ترلان می نگرد و می گوید: چرا داد می زنی؟

ترلان با سرعت خودش را به او می رساند و با خشم دست های مشت شده اش را به سینه ی ستبر او می کوبد.

19:25

کانال رمان هام.

راضیه 26.11.2021 15:24:10

- تازه میگی چرا داد می زنم؟ به نظر خودت چرا داد می زنم؟ یعنی می خوای بگی نمی دونی نه؟ شاهرخ تو گند زدی به همه چی، یه نگاه به دور و برت بکن این خونه ای که الان توشی شبیه همون روزیه که دوتایی اومدیم؟

با چشم های اشک آلودش خیره ی شاهرخ می ماند و منتظر توضیح اش است.

شاهرخ پلک هایش را روی هم می فشارد و برای این که عصبی نشود، فریاد نزند. نفس عمیقی کشیده و دست هایش را بالا آورده و آهسته مچ دست های او را در مشت خود می گیرد.

- ترلان آروم باش.

ترلان در حال جنب و جوش و تقلا کردن و بالا و پایین پریدن است تا دست هایش را از دست های او بیرون بکشد اما موفق نشده و زور او خیلی زیاد است.

- آروم باشم؟ چجوری وقتی جهیزیه ای که مادر بزرگم با هزار تا بدبختی و فلاکت، از این و اون قرض کردن برام گرفته بود و خرد و شیشه کردی؟ هان چجوری؟

دست‌هایش را محکم تر می‌گیرد و بر سرش فریاد می‌زند: بسه دیگه، اینقدر جهیزیه ام جهیزیه ام نکن، خری یا خودت و زدی به خریت؟ کدوم جهیزیه وقتی شب عروسیت رفت رو هوا؟ کدوم جهیزیه وقتی داماد سر سفره ی عقد ولت کرد رفت با یکی دیگه؟ کدوم جهیزیه هان؟ شاهرخ نفهمیده با هر کلمه ای که به زبان می‌آورد دست های ترلان را هم می‌فشارد. و او با چشم‌هایی تار از اشک، صورتش بخاطر درد زیادی که در دست‌هایش پیچیده است جمع و جمع تر می‌شود تا جایی که ناخواسته ناله می‌کند.

- آی دستم.

شاهرخ با صدای او یک نفس عمیق می‌کشد و دست‌هایش را رها می‌کند. ترلان سرش پایین می‌اندازد و مانند اشک بهار گریه می‌کند.

حقیقت مثل پتک بر سرش کوبیده می‌شود؛ حق با شاهرخ است، وقتی داماد درست وسط سفره ی عقد او را تنها گذاشته دیگر چه نیازی به جهیزیه و حتی این خانه ای که بوی مرگ می‌دهد است.

موهای مقابل صورتش را پشت گوشش قرار می‌دهد و با صدای گرفته می‌گوید: من و ببر. شاهرخ لبخند تلخی می‌زند: کجا ببرمت؟

ترلان کمی فکر می‌کند؛ کجا باید برود؟ اصلاً کجا را دارد که برود؟ عمارت یا خانه ی بابا بزرگش؟ بعد از یک هفته با چه رویی برود؟ بعد از آبروریزی آن شب، چگونه در چشم‌هایشان نگاه کند؟

مادر مهربانش جلوی چشم‌هایش نقش می‌بندد و تصمیم درست را می‌گیرد.

- دلم برای مامانم خیلی تنگ شده میرم خونه بابا بزرگم.





شاهرخ سرش را تکان می‌دهد و با لبخندی تلخ روی لب‌هایش می‌گوید: برو یه دوش بگیر تا منم صبحونه ی دو نفره رو درست کنم بخوریم بریم.

19:25

راضیه 26.11.2021 16:12:35

یک ساعت بعد، وقتی صبحانه را در کنار هم روی سرامیک های سرد و سفید آشپزخانه که فقط تنها جایی بود که می‌شد نشست؛ نشستند و خوردند.

شاهرخ از جایش برمی‌خیزد و با برداشتن سوئیچ از روی اپن، رو به ترلان می‌گوید: میرم ماشین روشن کنم تا گرم بشه.

ترلان غمگین سرش را به عنوان تأیید تکان می‌دهد و به رفتن شاهرخ می‌نگرد.

موهای خیس و شانه نکرده اش، گردنش را اذیت کرده و او اصلاً عادت به خیس ماندن موهایش را ندارد.

از جایش بلند می‌شود؛ به سمت اتاق خوابی که هفته های گذشته، خودش بدون کمک از کسی، با عشق و علاقه وسایل آن را چیده است؛ می‌رود.

به سختی قدم برمی‌دارد و گویا دارند جانش را می‌گیرند؛ مقابل در اتاق می‌ایستد قلبش تند و سریع می‌زند با دست هایی لرزان دستگیره را می‌گیرد اما قبل از این که آن را پایین بکشد.

در دلش آرزو می‌کند « ای کاش شاهرخ هم این اتاق را مانند جاهای دیگر به نابودی کشیده باشد »

در را باز کرده و وارد اتاق می‌شود؛ پوزخندی روی لب‌های ترک خورده اش می‌نشیند.

او کی به آرزوهایش رسیده بود که این‌بار برسد.

تخت دو نفره مرتب، میز آرایش به همراه وسایل هایش منظم کنار تخت، کمد دیواری در بسته و کلید روی قفلش، درست همان طور که خودش چیده بود و هیچ تغییری نکرده است. به سمت کمد می‌رود. آن را باز می‌کند و سشوار را از داخل طبقه ی دوم بیرون می‌آورد؛ دلش نمی‌خواهد وسیله های دیگر را ببیند و حالش بد بشود.

سشوار را به پریز برق می‌زند تا موهایش را خشک کند، باید کمی عجله به خرج بدهد چرا که شاهرخ پایین منتظرش است.

حرارت سشوار به موهایش می‌خورد و آن ها را رقصان می‌کند و ترلان مقابل آینه با بغض به خودش خیره شده است؛ چرا نباید هیچ وقت طعم زندگی درست و حسابی را بکشد؟ چرا همیشه تا می‌خواهد همه چیز خوب بشود و او خودش را خوشبخت بنامد، زندگی او را هل داده و سقوط می‌کند؟

موهایش خشک شدند، اما ترلان آن قدر در فکر فرو رفته است و آن قدر در خیالات خود، اتفاقاتی که برایش پیش آمده غرق شده است که متوجه نمی‌شود.

ناگهان با قطع شدن صدای سشوار به خود آمده و مات و مبهوت به سشوار و بعد از آن به پریز برق نگاه می‌کند و شاهرخ را می‌بیند.

سیم سشوار توسط شاهرخ از برق کشیده شده است.

- باز داری گریه می‌کنی؟

دست به صورتش می‌کشد و تازه آن جاست که می‌فهمد تمام این مدت بغضش شکسته اما متوجه نشده است.

اشک هایش را پاک می‌کند و با صدای گرفته و خش دار می‌گوید: وضعیتی که من توش گیر کردم گریه نداره؟

شاهرخ کلافه دستی روی صورتش می‌کشد و آهسته لب می‌زند.



- شا... سریع آماده شو.

19:25

راضیه 27.11.2021 22:30:47

ترلان سشوار را روی میز می گذارد و سرش را تکان می دهد.

- باشه.

شاهرخ با نگاهی کوتاه به اتاق، خارج می شود.

ترلان دستی روی موهایش کشیده و آن را با چهل گیزی که روی میز است، سفت و محکم، دم اسبی می بندد.

باری دیگر به خود خیره می شود؛ چشمهایش آن قدر قرمز است که اگر کسی نداند رنگ چشمهای او مشکی است فکر می کند قرمز است.

سرفه ای کرده و به سمت کمد می رود، آن را باز می کند؛ به لباسهایی که با عشق و علاقه با همراهی او خریداری کرده، تا در روزهای خوش زندگی اش استفاده کند، چشم می دوزد.

چه فکر می کرد و چه شد! چه خیال پردازی هایی که برای آینده اش در کنار او نکرده بود! چه برنامه هایی که نداشت! اما فقط رویا بود؛ رویایی که هیچ وقت به واقعیت تبدیل نمی شوند.

مانتو و شلواری بیرون می آورد و خیلی سریع آنها را پوشیده و از اتاق لعنتی که فقط روحیه اش را خراب تر می کند بیرون می زند.

مقابل در ورود و خروج می ایستد، لحظه ای برگشته و با نگاهی کل خانه را از نظر می گذراند؛ پوزخندی کنج لبش می نشیند.

این خانه همان خانه ای است که ترلان فکر می کرد وقتی پایش را اینجا بگذارد تمام بدبختی ها و دردهای زندگی اش به پایان می رسد اما هیچ وقت فکر نمی کرد این خانه دردهای دلش را بیشتر می کند.

برای آخرین بار نگاهی به تمام وسایل داغان و به هم ریخته می کند و خارج می شود. دکمه آسانسور را می فشارد و کمی بعد وارد می شود.

چهره اش در آینه آسانسور نمایان است؛ چشمهایش سرشار از غم و اندوه است، رنگ باخته و با لبهایی ترک برداشته، در آسانسور باز شده و او با قدم هایی بی جان خودش را از پارکینگ بیرون می آورد و با دیدن پراید سفید شاهرخ، به سمتش قدم های آهسته برداشته و سوار می شود.

- دل کندن از اون خونه این قدر سخته؟

بی اهمیت به او سرش را به صندلی تکیه داده بدون هیچ گفت و گویی چشمهایش را می بندد.

با این که شاهرخ هم حال و حوصله ی هیچ کاری ندارد و اگر بدتر از ترلان نباشد بهتر هم نیست؛ برای یکم خندیدن ترلان تلاش کرده و می گوید: خوابت نره چون یک دفعه دیدی... با دیدن چشم غره ی ترلان، سکوت را ترجیح داده و ماشین را راه می اندازد.

19:25

راضیه 27.11.2021 22:31:32

ترلان سرش را به طرف شیشه برمی گرداند و به خیابان شلوغ و پر سر و صدا خیره می شود. خیابانی که هوایش نفس انسان را می برد؛ فقط بخاطر دود ماشین ها، خیابانی که اعصاب انسان را خدشه دار می کند؛ فقط بخاطر صدای بوق ماشین ها،



به آسمان گرفته با ابرهایی سیاه می‌نگرد، دیگر خبری از آفتاب صبح نیست.

با خود می‌گوید « دل منم درست مثل این آسمان گرفته، من درد دارم یعنی آسمانم مثل من درد داره؟ »

سرما را حس کرده و به خود می‌لرزد؛ اخم می‌کند و دست‌هایش را به سینه اش می‌زند و نگاهی به بخاری ماشین می‌اندازد و می‌گوید: بخاری روشنه؟

- نه، اما آلان روشن می‌کنم.

شاهرخ بخاری را روشن می‌کند و ترلان با نگاهی به او تشکر می‌کند.

- ممنون.

شاهرخ سرش را تکان داده و کنار خیابان پارک می‌کند و رو به ترلان می‌گوید: تو بشین من یه کاری دارم سریع میام.

و بلافاصله بعد از تمام شدن جمله‌اش، پیاده می‌شود.

ترلان متعجب و شاید هم کمی کنجکاو به رفتن او نگاه می‌کند.

به اطرافش می‌نگرد؛ خیابانی که کناره‌هایش فقط فروشگاه‌های مختلفی وجود دارد.

هنوز سردش است و با خود فکر می‌کند شاهرخ چقدر دیوانه است که بخاری را برایش روشن می‌کند و بلافاصله ماشین را پارک می‌کند؛ شاید او هم مانند ترلان حالش خیلی بد است و نمی‌فهمد چه می‌کند پس به او حق می‌دهد.

سرش را به عقب می‌چرخاند و با دیدن نایلون بزرگ و سفیدی که روی صندلی است کنجکاو شده و بدون فکر، خم شده و نایلون را برمی‌دارد.

دسته‌های نایلون را از هم باز می‌کند و با دیدن کت سفیدی که خیلی برایش آشنا است مواجه می‌شود.

یک ابرویش بالا می‌رود و به این فکر می‌کند کت را کجا و کی در تن شاهرخ دیده است؟  
و با به یاد آوردنش، اخم کل صورتش را می‌پوشاند و بغض گلایش را می‌گیرد.  
شاهرخ این کت را در شب عروسی او پوشیده بود؛ پیش از آن اتفاق اصلاً شاهرخ را ندیده بود  
یا اگر دیده بود آن قدر خوشحال بود که برایش اهمیتی نداشته است؛ بعد از آن اتفاق هم که  
آن قدر حالش بد بود که هیچ چیز را نمی‌فهمید.  
با دیدن عکسی در ته نایلون، دستش را تا آخر فرو می‌برد و آن را بیرون می‌کشد.  
با دیدن چهره ی شخصیت عکس، بغض گلایش بیشتر می‌شود. با نفرت خیره عکس می‌ماند.  
در ماشین باز شده و شاهرخ سوار می‌شود.  
با دیدن عکس در دست‌های او هوف کلافه ای می‌کشد.  
- این و از کجا پیدا کردی؟  
با خشم به طرفش برمی‌گردد و فریاد می‌زند.  
- شاهرخ این عکس...  
شاهرخ عصبی فریاد می‌زند: این عکس هیچی ترلان هیچی سریع بذارش توی داشبورد.  
به حرفش او گوش نمی‌دهد و می‌خواهد عکس را دو نصف کند که فریاد شاهرخ بلندتر از قبل  
به گوشش می‌رسد.  
- حواست باشه پاره نشه.  
با حرص و غمی که در چهره‌اش نمایان است به شاهرخ که از عصبانیت صورتش هر لحظه  
قرمز و قرمز تر می‌شود نگاه می‌کند و با دندان های روی هم عکس شخصی که باعث بانی



تمام اتفاق‌های دردناک زندگی هر دویشان است را به عقب پرت کرده و با صدای بلند شروع به گریه کردن می‌کند.

19:25

راضیه 27.11.2021 22:31:55

فضا، فضای خوفناک آوری است، ماشین در سکوت فرو رفته و هر کدام در خیالات خود غرق شدند.

شاهرخ با حرص به رو به رویش خیره است و با سرعت نور رانندگی می‌کند.

ترلان با صورتی که خط اشک‌هایش خشک شدند؛ سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داده و به سرنوشت دردناک و غمگین خود فکر می‌کند.

با ترمز کردن ماشین، نگاهش را به بیرون می‌دهد.

با دیدن خانه ی پدربزرگش، استرس سر تا پایش را گرفته و قلبش بی تاب تر از هر لحظه ی دیگری می‌شود.

دستی به صورتش می‌کشد، بدون هیچ نگاهی به شاهرخ در ماشین را باز می‌کند که صدایش را می‌شنود.

- ترلان بهت قول میدم هر طور که شده اون دوتا رو پیدا کنم ازشون انتقام بگیرم.

با حرص به سمتش برمی‌گردد و با دندان های کلید شده می‌گوید: واقعا تو می‌تونی از کسی انتقام بگیری که عکسش هنوز پیشته و سر من فریاد می‌زنی که اون عکس پاره نشه؟ نه شاهرخ تو هرگز نمی‌تونی انتقام بگیری مگه این که فراموشش کنی.

شاهرخ سرش را پایین می‌اندازد و حرفی برای گفتن ندارد.

ترلان پوزخندی می‌زند و پیاده شده و در را محکم می‌بندد.

نفس عمیقی کشیده و چشم‌هایش را یک بار باز و بسته می‌کند و به خانه کوچک و دربستی با نمایی از آجر خیره می‌شود و آهسته به سمت در زنگ زده قدم برمی‌دارد. به عقب برمی‌گردد؛ شاهرخ به رو به رویش خیره شده و هنوز نرفته است. لب‌هایش را گاز می‌گیرد و دستش را به سمت زنگ می‌برد و می‌فشارد. مدتی بعد صدای مادر بزرگش شنیده می‌شود.

- کیه؟

دوباره یک نفس عمیق، سرفه ای دردآور، دست‌هایی روی قلب، بغضی بزرگ در وسط گلویش، صدایی که از ته چاه بیرون می‌آید.

- منم مامان بزرگ، ترلان.

19:25

- آلان میام مادر، آلان میام.

صدای ذوق زده و صدای قدم‌های بلند مادر بزرگش به گوشش می‌خورد که با سرعت خودش را به در رسانده و بازش می‌کند و با چشم‌هایی گریان خیره ی نوه‌اش می‌شود و می‌گوید: بالآخره اومدی مادر؟

دست‌های ترلان را در دست‌های خود می‌گیرد و نوازش می‌کند.

و یک باره ترلان را در آغوش خود می‌کشد و با صدای بلند گریه می‌کند.

آغوش پر از محبت مادر بزرگش گویا جانی دوباره به او می‌دهد.

از آغوش هم دل نمی‌کنند و گریه‌هایشان تمام نشدنی است.

دلتنگی و غمی که هر دو از ته دل حسش می‌کنند؛ چیز کمی نیست.

مادر بزرگش دست‌هایش را دور گردن ترلان حلقه کرده و سر و صورتش را بوسه باران می‌کند و عشق مادر و دختر هنوز هم بعد از آن اتفاق در این خانه جاری است.

- دورت بگردم مادر، قربونت بشم عزیزم! گریه نکن.

از هم دیگر جدا می‌شوند؛ اما دست‌های هم را رها نمی‌کنند.

- مامانم...

مادر بزرگش با صدای خدشه دار می‌گوید: ترلان دخترم نتونستم بهش بگم عروس نشدی، نتونستم حال خوبش و خراب کنم بهش گفتیم رفتی سر خونه زندگیت و خیلی هم خوشبختی.

ترلان سرش را پایین می‌اندازد.

- من نمی‌دونستم قراره...

مهمین «مادر بزرگ» دستش را روی لب‌های او می‌گذارد و می‌گوید: تو هیچ تقصیری نداری دخترم. فقط جلوی مامانت نقش یه عروس خوشبخت و بازی کن بذار خوشحال باشه که تو خوشبختی.

و باز گریه می‌کند؛ ترلان مهمین را در آغوش می‌گیرد و با درد می‌گوید: من یه عروس خوشبختم مامان بزرگ پس دیگه گریه نکن.

در حیات باز است که مرتضی با خستگی وارد می‌شود و با دیدن ترلان، مات و مبهوت به صورت گریان نوه و همسرش خیره می‌شود.

ترلان با بغض صدایش می‌کند.

- بابا بزرگ؟



در چشمهای مرتضی اشک جمع می‌شود و دست هایش را برای به آغوش کشیدن نوه‌اش می‌کند.

- جان بابا بزرگ؟

این بار ترلان در آغوش پدر بزرگی که همیشه از او خوبی و محبت دیده جای می‌گیرد.

رعد و برق می‌زند و گویا ابرهای آسمان در حال خط و نشان کشیدن برای هم هستند؛ کمی بعد باران چکه چکه بر سر و صورت هر سه می‌زند که باعث می‌شود با سرعت خودشان را به خانه برسانند.

19:30

کانال رمان هام.

راضیه 27.11.2021 22:32:24

مرتضی و مهین به خود اجازه نمی‌دهند که قبل از او وارد خانه بشنود؛ برای همین کنار می‌ایستد و با اشاره ی چشم ابرو به او می‌فهمانند که به داخل برود.

ترلان خجالت زده و تلخندی روی لب‌هایش و وارد خانه می‌شود و بعد از آن دو نفر وارد می‌شوند.

مرتضی با لبخند مهربانی پشت شانه‌اش می‌زند و به سمت راهروی چند متری که ته خانه است می‌رود.

مهین دست او را که کنار در ایستاده است را می‌گیرد و سمت بالشت‌های بزرگ که برای تکیه دادن درست کردند می‌برد و ترلان را می‌نشانند.

- برم برات یه دمنوش درست کنم حالت جا بیاد!



دستی روی صورتش می‌کشد و چشم هایش را باز و بسته می‌کند و به در سیاه رنگی که کنار آشپزخانه در سمت راست قرار دارد خیره می‌شود و هر لحظه دلش می‌خواهد خود را به آن اتاق برساند و خودش را در آغوش مادرش پنهان کند اما چه کند که نمی‌تواند از درد های این چند روزه برای مادرش سخن بگوید و هر دو برای این سرنوشت شوم گریه کنند.

مرتضی از آن راهرو با دست و صورتی خیس بیرون می‌آید و رو به ترلان که مانند غریبه ها یک گوشه نشسته و در فکر است نگاه می‌کند و می‌گوید: ترلان بابا چرا مثل غریبه ها رفتار می‌کنی؟ بلند شو دست و روت و بشور برو اتاق لباسات و عوض کن، ببینم ناشتایی خوردی؟ ترلان نگاهش را به او که چند قدم عقب‌تر ایستاده می‌کند و می‌گوید: چشم می‌رم، بله صبحونه خوردم.

مهرین همراه با یک سینی و سه لیوان بزرگ از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- بفرما اینم دمنوش بخور سر کیف بیای.

سینی را مقابل ترلان می‌گذارد و با لبخند یک لیوان برمی‌دارد و رو به مرتضی می‌گوید: برو این تلفن و بیار یه زنگ به مهدیه و مهران بزنیم بچه هام گناه دارن.

ترلان ناخواسته نگاهش سمت اتاق کشیده می‌شود و دلتنگی پیش از حد به او فشار آورده است.

مهرین متوجه می‌شود و می‌گوید: بخور دختر، نگران مامانت نباش صبح زود مرتضی بهش صبحونه داده ناهارم براش گوشت چرخ کرده می‌خوام درست کنم فقط این که این چند روز اصلا حال و حوصله نداشتیم برای همین پارک نبردیمش اما نگران نباش مرتضی حیات می‌بردش.

19:30

راضیه 27.11.2021 22:32:39

بغض گلویش را قورت می‌دهد. لیوان دمنوش را برمی‌دارد و کمی از آن می‌خورد و چهره‌اش از مزه ی و بوی بد دمنوش جمع می‌شود.

تازه درد دلتنگی را حس می‌کند، دلش برای همه چیز این خانه تنگ شده حتی همین دمنوش های بدمزه که همیشه باید به اجبار بخورد و هیچ مخالفتی نکند.

\*\*\*

داخل اتاقی که درش سمت چپ خانه است می‌شود.

همان اتاقی که سه سال بدبختی اش را در آن گذراند؛ تخت یک نفره چوبی با لحافی آبی که کنار پنجره‌ی اتاق است.

نگاهش را به دو کمد چوبی و رخت خواب هایی که کنارشان است می‌دهد.

چند قدم برمی‌دارد و رو به روی کمد زخمی می‌ایستد؛ بازش کرده تا لباس‌هایش را تعویض کند اما با خالی بودن کمد مواجه می‌شود؛ چون همه‌ی لباس‌هایش را با خود به آن خانه برده.

اخم می‌کند و با حرص روی تخت می‌نشیند.

صدای زنگ پیامک تلفن همراهش بلند می‌شود و او بی‌حوصله فقط نگاهش می‌کند اما با نام شاهرخ روی صفحه مشتاق پیام را باز کرده و آهسته می‌خواند.

- من بهت قول دادم انتقام بگیرم و پس می‌گیرم و مطمئن باش عشق هم نمی‌تونه جلوم و بگیره.

تلفن را روی تخت پرت کرده و سرش را روی بالش می‌گذارد.

انتقام کلمه ی عجیب و غریبی برایش است. هیچ وقت در زندگی به فکر انتقام نبود و نیست حتی وقتی که با تمام آزار و اذیت و عذاب‌هایی که آن روزها می‌کشید.

هنوز هم باورش نمی شود به همان راحتی طعمه و بازیچه ی آن ها شده است و هر چه فکر می کند دلیل این کارشان را نمی فهمد.

تلفنش زنگ می خورد و نام عمه بهاره را می بیند دیگر دلش نمی خواهد با هیچ کدام از خانواده ی پدری اش صحبت یا آن ها را ببیند. تلفن آن قدر زنگ می خورد تا این که خودش خفه می شود.

در زندگی روزهای خوبی داشته است. روزهایی که همراه پدر و مادر و برادرش زندگی پر از شادی داشتند اما اکنون همه چیز نابود شده است.

آن قدر به گذشته ها، روزهای بد و خوب، خنده و گریه ها فکر می کند که خوابش می برد.

19:30

راضیه 27.11.2021 22:32:55

در خانه ی عمویش رحمان، روی مبل سه نفره ی کرمی به سختی دراز کشیده است چرا که جایش نمی شود.

از داخل جا میوه ای کریستال که روی میز شیشه ای است کیوی ای برمی دارد و در حالی که به زن عمویش می نگرد او را با پوست گاز می زند.

زن عمویش تلفن به دست از این طرف خانه به آن طرف خانه با نگرانی می رود و زیر لب با خود صحبت می کند.

- زن عمو بسه تو رو خدا سر گیجه گرفتم.

بهاره با صدایش، سمتش برمی گردد لبخندی می زند و کنارش روی مبل یک نفره می نشیند و با استرس می گوید: زن عمو دورت بگرده تو یه هفته با ترلان بودی یه زنگ بزنی بهش حتما جوابت و میده.

شاهرخ دور لب‌هایش را که چسب چسبی شدند را پاک کرده و موزی برداشته و پوست می‌کند.

بهاره نگاهش می‌کند و در آخر با حرص می‌گوید: با توام شاهرخ شنیدی چی گفتم؟ یه زنگ بزن به ترلان.

- زن عمو همیشه با من بد رفتاری می‌کنی، چند بار بگم من تو رو مثل مادرم می‌دونم توام من و مثل پسرت بدون.

- شاهرخ من و عصبی نکن به اندازه کافی به هم ریخته ام، اصلاً یعنی چی که بلند شدی شب عروسی ترلان و با خودت بردی؟ اگه داداشام بفهمن تو اینجا یی که زنده به گورت می‌کنن.

شاهرخ به اندازه‌ی کافی حالش گرفته و داغان است، در دلش غوغایی به پا است. اما آن‌قدر زن عمویش را دوست دارد که خفه خون گرفته هیچ چیزی نمی‌گوید.

- شاهرخ دورت بگردم من، یه زنگ بهش بزن دارم از نگرانی می‌میرم.

شاهرخ برمی‌خیزد، پیراهن تنش را مرتب می‌کند و دکمه اولی را می‌بندد و می‌گوید: زن عمو من، عزیز من، من خیلی وقته کارم با برادر زاده ات تموم شده، ما فقط یه هفته با هم بودیم تموم، اون رفت خونه مادر بزرگش، منم اومدم اینجا تا مثلاً از حال تو عمو با خبر بشم اما انگار شماها خیلی بهتر از منید عمو که سرکاره شمام که به جای اینکه نگران من باشید که قرار بود دامادتون بشم و بخاطر کارهای دختر شما و برادر زاده ی مهربونت نشدم نگران ترلانید.

دست خودش نیست و صدایش هر لحظه بالا تر می‌رود عصبی دستش را روی صورتش می‌کشد و بلند تر از قبل ادامه می‌دهد.

- همون قدر که ترلان داره عذاب می‌کشه منم دارم عذاب می‌کشم چون من خرم عاشق بودم؛ عاشق دختر شما یادتونه چقدر التماس کردم زودتر کیسو رو بهم بدید اما هی گفتید صبر کن صبر کن صبر کن بیا آخرش چی شد دختری با پسر داییش شب عروسی فرار کرد و هم من

نابود کرد هم اون ترلان بیچاره که بعد از اون همه عذاب تازه داشت جون می گرفت و عاشق برادر زاده ی خیانت کار شما شده بود.

دود از سرش بیرون زده، قفسه سینه اش به شدت بالا پایین می شود و رگ گردنش خودش را نشان داده و صورتش سرخ شده است.

بهاره سرش را پایین انداخته و برای دل خون شاهرخ و ترلان اشک می ریزد.

شاهرخ نفس عمیقی می کشد. که همان موقع در خانه به شدت باز شده و بهادرخان و اتابک وارد می شوند.

- اگه دفعه ی آخرت نباشه که سر دختر من داد می زنی کاری می کنم که دفعه آخرت بشه کلا داد می زنی.

\*\*\*

با آرامش روی تخت نشسته است. و در تاریکی و از پشت پنجره نگاهش را به پدر بزرگش که لبه ی ایوان چهار زانو نشسته و در حال خواندن شاهنامه ی فردوسی است، می دهد.

در به شدت باز و بلافاصله برق هایش روشن می شود؛ نور لامپ چشم های ترلان را اذیت می کند که فوراً پلک هایش را روی هم می گذارد.

- تو چرا تو تاریکی نشسته بودی؟

با چشم هایی نیمه باز مادر بزرگش را تماشا می کند و متوجه لباس هایی که در دستش دارد می شود.

لباس های سفید را روی تخت پرت می کند و می گوید: بلند شو اینا رو بپوش یه آرایشی هم بکن تا بری پیش مامانت بهش شام بدی.

ترلان مات زده نگاهش می کند و مهین بغض کرده لب می زند: برای رفتن پیش مامانت باید مثل تازه عروس ها باشی، تازه عروس ها هم که شاد و خندون توام باید اینجوری باشی. حرفش که به اتمام می رسد. نمی تواند خودش را نگه دارد و به زیر گریه زده و با سرعت از اتاق خارج می شود.

ترلان با بغضی عمیق از جایش برمی خیزد و به لباس ها چشم می دوزد و پوزخند می زند. با تمام دردی که دارد با شوق آماده می شود فقط برای دیدن مادرش، فقط برای نگاه مادرش و فقط برای لمس دست های او، لبخند روی لب هایش می نشیند و دلش عجیب برای مادرش تنگ شده است.

اکنون آماده است، به خودش نگاهی می اندازد و با خوشحالی لبخندی می زند و می خواهد از اتاق خارج بشود که با صدای پیامک واتساپش به عقب برگشته و نگاهی به آن می اندازد.

خیلی وقت است که دیگر هیچ کس به او پیام نمی دهد و برایش تعجب آور است که اکنون صدایش در آمده؛ کنجکاو به سمت میز عسلی رفته و آن را برمی دارد و رمزش را می زند.

با دیدن نام شاهرخ که دو پیام و یک عکس فرستاده صفحه اش را باز می کند.

عکس از چهره ی درب و داغان شاهرخ که به صورت سلفی گرفته شده.

از بینی و لبش خون چکه کرده روی تمام اجزای صورتش، زیر چشم هایش کبودی به اندازه بادمجان کاشته شده، ترلان نگران و با استرس پیام های بعدی اش را می خواند.

- بهادرخان ناراحت از این که چرا نوه اش و شب عروسی دزدیدم این بالا رو سرم آورد. شانس آوردم که رو زن عمو حساسه و از بس اون جیغ کشید ولم کرد وگرنه الان باید به جای خوندن پیامم می اومدی سر قبرم و برام فاتحه می فرستادی.

و در آخر پیام دو شکلک خنده گذاشته است.



ناراحت از حال او پیام بعدی را می خواند.

- از فردا می افتم دنبال پیدا کردن اون دوتا مارموز، اگه شاهرخ منم الکی به کسی قول نمی دم.

19:30

راضیه 27.11.2021 22:33:33

با خواندن پیام دومی متأسف سرش را تکان داده و روی عکس زوم می کند.

پدر بزرگش را درک نمی کند چرا باید به او آسیب برساند وقتی شاهرخ به ترلان آسیبی نزده است؟

زیر لب می گوید: ای کاش اونجا بودم تا از شاهرخ دفاع کنم.

حرصش می گیرد و شاهرخ را هم درک نمی کند؛ چرا وقتی وضعیت را می داند و افشاری ها هم می شناسد پایش را به آنجا گذاشته است؟

- برای چی تو این وضعیت رفتی اونجا؟ مگه نمی دونی افشاری ها وحشین به همه حمله می کنند؟

به پیامی که برایش می نویسد و به بازدید آخر او که چند دقیقه پیش بوده نگاهی می کند و برای بار دوم عکس زخمی او را زوم می کند که صدای مهین به گوشش می خورد.

- ترلان مادر؟

با سرعت تلفنش را خاموش کرده و روی تخت رهایش می کند؛ بالأخره وقتش رسیده، قرار است مادرش را ببیند تا کمی آرام بشود.

بغضش را قورت داده و بلند شده راه بیرون را در پیش می گیرد.

- بله؟ اومدم.



## با عشق می نوازم تو را - راضیه یوسفی

از اتاق خارج شده و با دیدن مهین کنار اتاق مادرش، به همراه یک سینی غذا قدم‌هایش را سریع برداشته و به او می‌رسد.

مهین چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد و سینی را به دستش می‌دهد.

- ترلان؟

ترلان با استرس می‌گوید: بله؟

مهین ناراحت دست‌هایش را روی هم می‌گذارد و می‌گوید: اگه یه وقت گریه ات گرفت بگو بخاطر شوق زیاده

ترلان با پوزخند می‌گوید: باشه حواسم هست.

مهین در را باز کرده و ترلان با لبخند وارد اتاق کوچک چند متری که فقط جای یک تخت برای مادرش، یک ویلچر کنار آن است می‌شود.

19:30

راضیه 27.11.2021 22:33:51

چشم‌های مهناز با دیدن دختر زیبا رویش برق و اشک دورشان حلقه می‌زند.

ترلان سینی را روی ویلچر می‌گذارد و با بغضی که تمام تلاشش را می‌کند به اشک تبدیل نشود کنار تخت زانو می‌زند.

دست‌های سرد و چروک مادرش را در دست‌های خودش می‌گیرد و بوسه بارانش می‌کند.

- سلام مامانی.

اشک صورت مهناز را خیس کرده و او فقط خیره ی دختر نازش است و با دست راستش که می‌تواند به سختی تکانش بدهد دست ترلانش را می‌فشارد.



## با عشق می نوازم تو را - راضیه یوسفی

دردناک ترین درد همین است که نتوانی پاسخ سلام دختر را بدهی، نتوانی او را در آغوش بکشی و نوازشش کنی.

- ببخشید دیر اومدم، سرم گرم زندگیم بود زندگی که همیشه آرزوش داشتی، خیلی خوبه مامان!

مهناز تنها می‌تواند برای این که پاسخی داده باشد دست ترلان را بفشارد.

- امشب گفتم پیام یه سر بهت بزنم دلم برات خیلی تنگ شده بود.

بوسه‌ای نرم روی صورت گرم مادرش می‌کارد و دستش را جدا کرده و با نگاهی پر از عشق می‌گوید: شام و گفتم خودم بهت بدم.

قاشق اول را پر می‌کند و در دهان مادرش می‌گذارد و بغضش را قورت می‌دهد.

با هر قاشق غذایی که در دهان مادرش می‌گذارد حالش بد و بدتر می‌شود تا جایی که دیگر نمی‌تواند خود را نگه دارد و بغض لعنتی اش می‌شکند و صدای گریه اش مهناز را غمگین می‌کند.

در با سرعت باز شده و مرتضی وارد اتاق می‌شود.

و نگاهی سرشار از غم دست‌های لرزان ترلان را می‌گیرد و با خنده می‌گوید: ترلان بابا جان نمی‌خواه اینجوری غذا بدی برو بشین من خودم به مادرت غذا میدم.

ترلان بدون مخالفتی بلند شده و بیرون می‌رود.

مهین کنار در با چشم‌های اشکی نوه ی درد کشیده اش را در آغوش می‌کشد.

- آروم باش مادر آروم باش!

19:30

راضیه 07.12.2021 12:45:32

چطور می‌تواند آرام باشد وقتی زندگی اش به باد رفته است؟

چطور می‌تواند آرام باشد وقتی با هر بار دیدن مادرش اشک هایش روی صورتش فرود می‌آیند؟

از آغوش مادر بزرگش جدا شده و اشک هایش را پاک می‌کند.

لبخندی تلخ به روی او زده و به سوی اتاق خود قدم برمی‌دارد.

وارد اتاق شده، پشت سرش در را محکم به هم می‌کوبد و تمام تلاشش را می‌کند که دیگر اشک نریزد؛ بغضش را قورت می‌دهد.

موهایش را که سفت با کش بسته است باز می‌کند، تمام انگشت‌هایش را داخل موهایش فرو می‌برد.

به پناه گاه خود که کنج اتاق است می‌نگرد و بعد از مدت ها به آن جا می‌رود تا خودش را با بدبختی ها و غم هایی که در دلش است تنها بگذارد.

خودش باشد خودش و غم و غصه هایی روی هم تلنبار شدند.

می‌نشیند و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد، چند تار از موهای بازش مقابل دیدش را می‌گیرند اما او اهمیتی نمی‌دهد تا اینکه با یادآوری وسیله ای در کمد، همان جور نشسته به سمت کمد رفته و آن را باز می‌کند.

از طبقه ی پایینش، یک جعبه سیاه رنگ بیرون می‌آورد. لبخند می‌زند. به سختی و با زور بازش می‌کند.

خاطرات بد و خوب مقابل چشم‌هایش جان می‌گیرند. روزهایی که از شوق اشک می‌ریخت و روزهایی که از غصه در حال مرگ بود.

همه ی آن روزها را در این دفتر سیمی می نوشت، تا کمی آرام بشود.

دفتر را برمی دارد و آخرین صفحه ای که نوشته است را می آورد.

- تمام شد، تمام روزهای سخت و عذاب هایی که کشیدم تموم شد و من دارم به فردی خوشحال و خوشبخت تبدیل میشم.

این نوشته را خیلی خوب یادش است. در دوران نامزدی اش نوشت و چقدر ساده بود که فکر می کرد واقعاً به آن خوشبختی که می خواهد می رسد. آن هم با فردی که با تمام بی رحمی شب عروسی میان آن همه جمعیت رهایش کرد و دست کسی دیگر را گرفت و رفت.

حلقه ای از اشک چشم هایش را نم دار می کند و با غم می گوید: این روزها خیلی سریع اشکم در میاد.

و با جمله دیگری که به ذهنش می رسد گرفته و آرام می گوید: حق دارم به خدا که خیلی حق دارم دردم کم چیزی نیست.

دیوانه شده با خودش حرف می زند و همه ی این ها تقصیر فردی است که...

حتی دلش نمی خواهد اسم لعنتی اش را بر زبانش جاری کند.

با حرص، دفتر را می بندد و داخل جعبه گذاشته و آن هم داخل کمد در جای همیشگی اش پنهان می کند.

بلند می شود به سمت تخت می رود و و با دیدن تلفن همراهش، آن را برداشته تا خود را سرگرم کند تا از فکرهای منفی ذهنش دور بماند.

چشمش به پیامک شاهرخ روی صفحه نمایش می خورد، صفحه را لمس کرده و پیام را کامل می آورد.

- آره می دونم قبلاً خیلی از این افشاری ها کتک خوردم.



پاسخی برایش نمی‌نویسد. و برای بار هزارم عکس شاهرخ را روی صفحه می‌آورد و نگاهش می‌کند.

\*\*\*

19:30

راضیه 07.12.2021 12:46:11

« دو ماه قبل »

- ترلان مادر؟ حوله ی مامانت و بیار.

ترلان با صدای او دل از دیدن بارش برف از پشت پنجره می‌کند.

از روی تخت بلند شده و به سمت کمد قدم برمی‌دارد؛ حوله ی مادرش را از داخلش بیرون آورده و با سرعت خودش را به راهرو کوچک دو دری می‌رساند.

مهین حوله را از دستش می‌گیرد و می‌گوید: وقت نکردم ناهار بذارم برو از بقالی تخم مرغ بگیر.

ترلان لب‌هایش را برای اعتراض از هم باز می‌کند که مهین خیلی زود متوجه می‌شود و با چشم غره می‌گوید: بدو مامانت گشنشه.

وقتی صحبت از مادرش می‌شود باید انجام بدهد؛ به اتاق می‌رود و با پوشیدن لباس‌های گرم و برداشتن چند اسکناس از کیف مادر بزرگش از خانه بیرون زده و خوشحال و ذوق زده به بارش برف می‌نگرد.

از سرما به خود می‌لرزد اما مهم نیست؛ دست‌هایش را رو به آسمان می‌گیرد و آرام آرام قدم برمی‌دارد تا روی زمین پوشیده از برف سر نخورد.



به سرکوچه رسیده و داخل بقالی بابا احمد خواب آلود که همیشه در حال چرت زدن است می‌شود؛ با انگشت هایش به در شیشه ای بقالی می‌زند.

بابا احمد ترسان چشم هایش را باز می‌کند و با دیدن ترلان می‌گوید: عه دختر ترسوندیم حالا چی می‌خواهی؟

- تخم مرغ.

بابا احمد مدتی بعد نایلون تخم مرغ را به دست او داده و اسکناس‌ها را می‌گیرد.

- ممنونم.

از بقالی کوچک بیرون می‌زند و مانند قبل آرام آرام با لبخند روی لب به خانه می‌رود.

در وسط های کوچه است که تلفن همراهش زنگ می‌خورد.

با ابروهای بالا رفته از داخل جیبش بیرون می‌آورد.

شماره ی طاهر روی صفحه خودنمایی می‌کند.

اصلاً دلش راضی به پاسخ دادن نیست اما چه کند که نمی‌تواند مقابل کنجکاوی اش را بگیرد.

کنار دیوار آجری همسایه می‌ایستد و دکمه سبز رنگ را با انگشتش لمس می‌کند.

- بله؟

صدای شاد و شنگول طاهر در تلفن پخش می‌شود: سلام بر خواهر زیبا روی من!

ترلان پوزخندی می‌زند و می‌گوید: کارت چیه؟ اون بگو.

این بار صدای طاهر ناراحت به گوش می‌رسد.

- ای بابا باز که تو بد اخلاقی.

ترلان با حرص چند قدم مانده به خانه را می‌رود و با دندان هایی روی هم می‌گوید: طاهر همین که جوابت و دادم باید خدا رو شکر کنی.

19:30

راضیه 07.12.2021 12:46:41

با فریادی که طاهر می‌زند پلک هایش روی هم می‌افتد و چند سانت تلفن را از گوشش فاصله می‌دهد.

- میشه بگی من خاک بر سر چه غلطی کردم که باید خدا روشکر کنم که تو جواب گوشیم و دادی؟

ترلان رو به روی در می‌ایستد و با کلیدی که دارد آن را باز می‌کند.

- هم دست بودنت با اون مرد.

وارد حیات می‌شود و در حالی که گوشش به صدای طاهر است در را با پایش می‌بندد.

- چی؟ تو واقعاً حالت خوبه؟ من چه هم دستی با بابا کردم که خودم خبر ندارم؟

بی حوصله سرش را تکان می‌دهد و پایش را روی اولین پله می‌گذارد و می‌گوید: ببین طاهر خیلی داری رو مخم راه میری تو من و مامان و ول کردی و چسبیدی به...

با صدای دختری که در تلفن می‌پیچد شکه و مات زده روی دومین پله می‌ایستد.

- داداش طاهر نمیای؟

او دختر کیست که برادرش را به راحتی صدا می‌زند و به او داداش می‌گوید؟ حتماً در عمارت کوفتی خبرهایی است. خبرهایی که ترلان را خوشحال نمی‌کند.

به هر جان کندن است لب می‌زند: طاهر اون دختر بهت گفت داداش؟

و اما طاهر که سکوت می کند.

- با توام طاهر اون دختر کیه؟

تمام وجود طاهر پر از استرس است و این از صدایش معلوم است که می گوید: ترلان آروم باش...

چقدر سخت است برایش به زبان آوردن یک سؤال، اما مجبور است.

- بابا زن گرفته؟

- ترلان...

نایلون تخم مرغ ها از دستش روی پله ها می افتد. زیر پاهایش خالی شده و روی پله ها می نشیند و بغض می کند.

فکر کردن به این که پدرش زن گرفته باشد دردناک است.

مهین از خانه بیرون می آید و با دیدن او با این حال بر روی صورتش می زند.

- یا حسین! ترلان مادر؟

ترلان چشمهایش را به چشمهای نگران مهین می دوزد و می گوید: مامان بزرگ بابام...

مهین کنارش می نشیند و می گوید: بابات چی؟

اشک صورتش را در بر می گیرد و لب می زند: زن گرفته مطمئنم که زن گرفته.

از جایش برمی خیزد و رو به او که نگران و شکه است می گوید: من باید سر در بیارم از همه چی.

و بدون این که بگذارد مهین حرفی بزند در آن سرما از خانه بیرون و به سر کوچه رفته و سوار اولین تاکسی که مقابل پاهایش می ایستد می شود.



19:30

راضیه 07.12.2021 12:47:05

برف دیگر نمی بارد، اما اشک های ترلان، برعکس برف بدجوری می بارد.

غمگین و ناراحت، خیره به برف هایی که روی خیابان جا خوش کردند؛ به گذشته ها فکر می کند.

هیچ وقت به فکرش نمی رسید، زندگی چهار نفرشان از هم بیاشد؛ آن هم به دست کسی که قهرمانش بود.

راننده جوان مقابل عمارت بزرگ افشاگری ها می ایستد و نگاهش را به درب بزرگ می دهد و می گوید: خانم رسیدیم.

ترلان نگاه ناراحتش را به عمارت می دهد، اشک هایش را پاک کرده و با یک نفس عمیق در ماشین را باز می کند و می گوید: همین جا وایستین تا پیام.

راننده سرش را تکان می دهد و ترلان هم پیاده می شود.

تمام بدنش از درون در حال لرزش هستند و استرس دارد او را می کشد.

چهره اش را اخم آلود می کند و با ناتوانی هایی که به سراغش آمده بی جان و آهسته به سمت درب قدم برمی دارد.

بغض رهایش نمی کند و ضربان قلبش از حد معمول بالاتر می رود.

بعد از سه سال به اینجا آمده است.

وقتی مقابل در می رسد با نفس هایی به شمارش درآمده دست لرزانش را به سمت زنگ می برد که در ناگهانی باز می شود.

با دیدن شاهرخ که گویا اصلاً حال درست و حسابی ندارد چند قدم عقب می رود.

خودش را برای صحبت با او آماده می‌کند که شاهرخ زودتر از او این‌کار را می‌کند و با لبخندی روی لب‌هایش خیره به او می‌گوید: به بین کی اینجاست ترلان افشاری.

سکوت می‌کند و سر تا پای ترلان را از نظر می‌گذراند و با نفرت ادامه می‌دهد.

- دختر کوچیکه اتابک افشاری!

ترلان متوجه مست بودن او می‌شود و حتی دلیلش را هم می‌داند.

تمام سعی خودش را می‌کند که با آرامش با او صحبت کند.

- آقا شاهرخ لطفا برو کنار، بذار من برم داخل.

سکوت کرده و خیره به چشم‌های ترلان است بدون اینکه یک وجب تکان بخورد.

ترلان عصبی می‌شود.

- ای بابا نمی‌شنوی میگم برو کنار.

شاهرخ با صدای بلند بی پروا مانند دیوانه‌ها می‌خندد که ناگهان یک طرف از پشت او را به جلو هل می‌دهد و اگر ترلان به عقب نمی‌رفت حتما در آغوش او می‌افتاد.

طاهر از پشت شاهرخ در می‌آید و با اخم به او زل می‌زند و با رگ‌های باد کرده اش می‌گوید: با گیسو دعوات شده چرا سر خواهر من داد و هوار می‌کنی روانی؟

شاهرخ با چشم‌هایی پر از تعجب می‌گوید: چرا چرت می‌گی من فقط خندیدم کی داد زدم؟

طاهر با نیم نگاهی به ترلان که همان طور ایستاده و آن‌ها را تماشا می‌کند رو به شاهرخ با عصبانیت می‌گوید: تو غلط می‌کنی اصلاً به خواهر من می‌خندی.

19:30

راضیه 07.12.2021 12:47:12

شاهرخ نه می فهمد چه می گوید و نه می فهمد چه می کند و اصلاً متوجه حرف های طاهر نیست و بی دلیل شروع به خندیدن می کند.

طاهر با متأسف سرش را تکان می دهد که ترلان بغض کرده و با حالی خراب به برادرش نگاه می کند و می گوید: طاهر میشه بگی اینجا چه خبره؟

طاهر کلافه چشم هایش را از او می دزد و ترلان متوجه شده با حرص جیغ می کشد.

- اون دختره کی بود؟ چرا بهت گفت داداش؟

صدای جیغش در کل کوچه می پیچد.

شاهرخ که بی حال خودش را روی برف ها پرت کرده است می خندد و زیر لب بدون توجه ای به آن ها می گوید: خوب حتما خواهر برادرن دیگه.

قطره ای اشک از چشم ترلان سرازیر می شود و با صدایی لرزان می گوید: آره طاهر اونم خواهرته؟

طاهر فقط با سکوت نگاهش می کند و نمی داند جریان های اتفاق افتاده را باید چگونه برایش بازگو کند.

نگاه خواهرش اذیتش می کند و بالأخره تصمیم به گفتن می کند اما به سختی و با استرسی پیش از حد ممکن، همان طور که با انگشت های دستش بازی می کند سرش را پایین انداخته و خیره به برف زیر پاهایش با لنت می گوید: ترلان ببین... بابا... ببین ترلان هیچ کس نمی دو... واقعا نمی دونم چجوری بگم... بعد از اون اتفاق...

کلافه از این که نمی تواند حرفش را بزند، سرش را بالا می آورد نفس عمیقی می کشد و خیره در چشم های ترلان سریع می گوید: من خودمم نمی دونستم بابا زن گرفته.

شاهرخ در حالی که در دست یک گوله برفی دارد. بلند می شود و با صدای بلند می خندد که طاهر عصبی بر سرش فریاد می زند.

- میشه خفه بشی؟

و نگاه نگرانش را به ترلان می دهد.

- حدس زدم که زن گرفته اما هر چی فکر می کنم نمی تونم خودم و قانع کنم تو این سه سال چجوری بچه شون حرف می زنه؟

شاهرخ دست هایش را در هوا تکان می دهد و به ترلان می گوید: سه سال؟ معلوم هست کجایی؟ اون زن هووی مامانت بوده همون دختری هم که داری در موردش حرف می زنی شانزده سالشه می خوام بگم ربطی به نبود مامانت نداره چون اون همیشه بوده.

- چی؟

19:30

راضیه 07.12.2021 12:47:26

طاهر با خشم به شاهرخ می نگرد و با دندان هایی کلید شده روی هم به سمتش حمله می کند.

او را بر کف کوچه می خواباند و تا جان دارد به او مشت زده و بد و بیراه می گوید.

و هیچ کس هم حواسش به ترلانی نیست که شوکه و مات و مبهوت روی زمین سرد می افتد و به دور دست ها خیره شده است.

تا اینکه شاهرخ با کتک های طاهر به خودش آمده و ناخواسته نگاهش روی ترلان چرخ می خورد و فریاد می زند.

- به جای زدن من برو به داد خواهرت برس ببین به چه روزی افتاده.

جمله اش باعث می شود طاهر او را رها کند و با سرعت به سراغ خواهرش برود.



رو به رویش می نشیند و نامش را بر زبانش می آورد.

- ترلان ترلان صدای من و می شنوی؟

ترلان نگاهش را به طاهر می دهد ولی هیچ نمی گوید.

- ترلان به چیزی بگو.

اما ترلان آنقدر شوکه شده که گویا در دنیای دیگری و زبانش بند آمده است.

طاهر شانه هایش را در آغوش خود می گیرد و نگران از حالش به شاهرخ نگاه می کند و می گوید: به کاری بکن مگه حالش و نمی بینی؟

شاهرخ در حالی که دستش را روی صورت زخمی خود می کشد لنگان لنگان خودش را به آن ها می رساند و می گوید: مگه من دکترم؟

طاهر با حرص لب می زند: کاش بیشتر می زدمت.

هیچ راهی به ذهنش نمی رسد جز این که او را به خانه عمارت ببرد.

زیر پا و پشت کمرش را می گیرد و برمی خیزد که

ترلان به خود آمده و با صدایی که از ته چاه بیرون می آید می گوید: داری چیکار می کنی؟

و تا طاهر می خواهد پاسخش را بدهد ماشین گران قیمت و با کلاس مشکی بهادرخان مقابل درب عمارت می ایستد.

بهادرخان با آن همه عظمت با غرور و تکبر پیاده می شود و با نگاهی پر از خشم رو به طاهر فریاد می زند.

- چه غلطی می کنید این دختر کیه؟

شاهرخ خودش را پشت طاهر پنهان می کند و می خندد اما طاهر با استرس ترلان را روی زمین می گذارد و دستش را رها نمی کند.

بهادرخان با دیدن ترلان خنده روی لب هایش می آید و به سمتش قدم برمی دارد.

- ترلان دخترم!

ترلان سرش را پایین می اندازد و با ترس یک قدم عقب تر می رود.

- خوب چرا اینجا وایسادید؟ بیایید بریم تو.

خودش جلوتر به راه می افتد؛ صدای ترلان که کمی شجاعت به خرج داده و می گوید: اینجا جایی برای من نیست.

همگی نگاهشان را به او می دهند که سرش را پایین می اندازد.

بهادرخان اعصایش را روی زمین می کوبد و می گوید: اینجا مال توام هست پس دیگه اون حرف مسخره ات نشنوم حالا بیایید تو.

19:30

راضیه 07.12.2021 12:47:59

بهادرخان نیم نگاهی به هر سه، وارد عمارت بزرگ و با شکوه می شود.

عمارتی پر از باغ و گل و زیبایی های قشنگ، به داخل ساختمان خود می رود.

سکوت مانند همیشه روی صورتش پرتاب می شود.

روی مبل سلطنتی مخصوصش می نشیند و تلفن همراهش را از کتش بیرون می آورد و شماره ی پسرش اتابک را می گیرد.

- جانم بابا؟

صدای سر حالش در تلفن همراه می پیچد، بهادرخان سرفه ای می کند و می گوید: کجایی تو پسر؟

صدای خندان و شادش می آید: با دنیا اومدیم یکم خرید کنیم چطور بابا؟

با عصبانیت چشم هایش را روی هم می گذارد و می گوید: ترلان دخترت اینجا است سریع خودت و برسون تا نذاری بره اتابک اینجا خونه ی اونه نباید جایی غیر از اینجا باشه فهمیدی؟ صدای مات زده اش به گوش می رسد.

- چجوری اومده؟ باشه بابا نگران نباش کارمون تموم بشه می آییم.

بهادرخان اعصابی سفیدش را روی زمین می کوباند.

- میگم زود بیا ترلان از همه چیز واجب تره.

- چشم بابا الان می آییم.

تلفن را قطع می کند و از جایش برمی خیزد تا به اتاق برود و لباس هایش را تعویض کند که در ساختمان باز شده و نوه اش آرمین وارد می شود.

آرمین با سری پایین افتاده رو به رویش می ایستد و با دست هایی که درهم حلقه شده می گوید: سلام پدر بزرگ.

بهادرخان با لبخند سرش را تکان داده و می گوید: سلام چیزی شده آرمین؟

آرمین سرش را به عنوان بله تکان می دهد و می گوید: شما گفتید هر چیزی که شد به شما بگم الان هم یه تصمیمی برای آینده ام گرفتم.

بهادرخان می نشیند و به آرمین هم اشاره می کند بنشیند و می گوید: خوب چه تصمیمی؟

آرمین می نشیند و به سختی می گوید: من از زندگیم اصلاً راضی نیستم می خوام تغییر کنم  
برای همین تصمیم گرفتم ازدواج کنم و اگه اجازه بدید می خوام...

19:30

راضیه 07.12.2021 12:48:15

ترلان مظلوم با حالی غیر قابل گفتن روی مبل خانه خودشان که شکل و شمایلش تغییر کرده  
نشسته و به زیر پایش خیره است.

و اگر از بهادرخان نمی ترسید یک لحظه هم پایش را اینجا نمی گذاشت.

سنگینی نگاه آن دختر که گویا خواهر ناتنی اش است اذیتش می کند اما چاره ای جز صبر  
ندارد.

بهاره عمه اش وارد خانه می شود و با دیدن ترلان با نگرانی دلتنگی دست هایش را باز می کند  
و با بغضی عمیق می گوید: الهی من دورت بگردم عمه آخه تو کجا بودی؟

ترلان با بغض از جایش بلند شده و خودش را در آغوش عمه اش گم می کند.

تا اینکه مدتی بعد از هم جدا می شوند.

- ترلان عمه دورت بگردم! چرا رفتی و دیگه نیومدی؟

ترلان نگاهی به دختر رو به رویش می کند و با پوزخند می گوید: اینجا دیگه جای من نیست  
عمه آدم های جدید اومدن.

بهاره اشک هایش را پاک می کند و می گوید: آخه این چه حرفیه؟ دورت بگردم!

- منم همین و...

شاهرخ با نگاه وحشتناک طاهر حرفش را ادامه نمی‌دهد که بهاره نگاهش به او می‌افتد و نگران روی صورتش می‌زند و می‌گوید: خدا مرگم بده شاهرخ چی شده؟  
شاهرخ با پوزخند سرش را پایین می‌اندازد و روی مبل می‌نشیند و می‌گوید: چیزی نیست زن عمو.

بهاره نگران به سمتش می‌رود و رو به ترنم می‌گوید: ترنم برو بتادین و گاز استریل بیار براش بزنم.

ترنم از جا بلند می‌شود که در ورودی خانه باز شده و اتابک و همسرش دنیا با لبخند وارد می‌شوند.

اتابک با دیدن ترلان تازه متوجه دلتنگی خود می‌شود و به سمتش قدم برمی‌دارد و تا می‌خواهد او را در آغوش بگیرد.

ترلان قدمی عقب رفته و با خشم می‌گوید: حق نداری به من دست بزنی.

اتابک ناراحت سرش را پایین می‌اندازد و می‌خواهد با حرف هایش دخترش را آرام کند.  
- دخترم تر...

- حتی حق اینکه بهم بگی دخترم و نداری، اسمم و به زبونت بیاری هم نداری.

19:30

راضیه 07.12.2021 12:48:31

نه تنها چهره ی اتابک بلکه چهره ی تمام کسانی که آنجا هستند به غیر از شاهرخ اخم آلود می‌شود.

اتابک دیگر هیچ حرفی نزده و از خانه خارج می‌شود و به دنبال او دنیا هم خارج می‌شود.

طاهر با خشم رو به ترلان می گوید: نباید با بابا اینجوری حرف می زدی.

- اونم نباید با مامان اون کار و می کرد.

و بی توجه به تمام کسایی که آنجا هستند از آن خانه ی لعنتی که حالش را بدتر از قبل کرده است بیرون می زنند.

طاهر از پشت سرش صدایش می کند.

- ترلان صبر کن کجا میری؟

اما او اهمیتی نداده و از خانه بیرون می رود و در حال پوشیدن کفش هایش است که طاهر نفس زنان کنارش می ایستد و می گوید: ترلان نرو بهت قول میدم برای مامان یه اتاق درست کنم اونم بیارم اینجا باشه؟

با بغض می خواهد پاسخ برادرش را بدهد که از صدای بهادرخان از ترس یک متر بالا می پرد.

- خوبه که اومدی اینجا برای توعه مال توعه اینجا نباشی پس کجا می خوای باشی؟

ترلان و طاهر فقط نگاهش می کنند که ادامه می دهد.

- ببین دخترم اتابک با وجود مادرت بدون اجازه ی من کارایی کرده که نباید می کرده اما بعد از اتفاقی که برای مادرت افتاد باید زن می گرفت که چه بهتر خودش زودتر این کار و کرده؛ الانم بیا خونه من که باهات یه کار مهم دارم.

ترلان دیگر تحمل این بغض را ندارد و گریه می کند و از خشم حرف های پدر بزرگش از بس دست هایش را روی هم فشار داده است قرمز شدند و دردناک تر از همه چیز این است که نمی تواند مقابل پدر بزرگش بایستد و بر سرش فریاد بزند و پاسخ دندان شکنی به او بدهد.

نگاه اشک آلودش را به طاهر می دهد و بی هیچ سخنی سمت خانه ای که مال پدر بزرگش است قدم می زند.



## با عشق می نوازم تو را - راضیه یوسفی

روی اولین مبل دست به سینه و خشم آلود می نشیند که بهادرخان با غرور وارد شده و روی صندلی مخصوص خودش جای می گیرد.

- به نظرم کافیه قهر بودن با پدرت، اون توی هیچ کدوم از اتفاقات تقصیری نداره.

در خانه باز می شود و آرمین پسر عموی ترلان با اخم روی چهره اش وارد شده و می گوید: گفتید باهام کار دارید.

بهادرخان سرش را تکان می دهد و با لبخند لب می زند: بشین پسر.

کانال رمان هام. pinned this message

21:13

کانال رمان هام.

راضیه 15.12.2021 00:05:47

آرمین زیر چشمی نگاهی به ترلان کرده و رو به رویش می نشیند.

بهادرخان نگاه کوتاهی به هر دو انداخته و دست هایش را درهم حلقه می کند و می گوید: زندگی همه سر بالایی و سر پایینی داره اما آدم باید قوی باشه تا جلوی مشکلات بازنده اعلام نشه.

تو زندگی شماهام کم مشکل نبوده اما باید بهتون بگم شما دوتا نوه ی بهادرخان افشارید پس حق ندارید ناامید بشید.

ترلان و آرمین همچنان با سکوت نگاهش می کنند و او با اشاره ای به خودش ادامه می دهد.

- من برای آینده تون یه تصمیم بزرگ و عالی گرفتم.

نگاهش را اول به ترلان که با جدیت تمام چشم به او دوخته و بعد از آن به آرمین که با اخم به زمین نگریسته می‌دهد.

با خنده می‌پرسد: نمی‌خواید بدونید چه تصمیمی گرفتم؟

آرمین با دست‌هایی مشت شده عصبی پاهایش را روی زمین می‌کوبد و به طرف او نگاهی نمی‌اندازد.

اما ترلان شانه بالا انداخته و بی تفاوت تنها لب می‌زند.

- چه تصمیمی؟

بهادرخان به مبل تکیه می‌دهد و می‌گوید: من تصمیم گرفتم که تو و آرمین با هم ازدواج کنید.

گویا به ترلان شوک دادند که مات و مبهوت خیره به بهادرخان است و کلمه ای نمی‌تواند حرف بزند؛ و اما آرمین که با خشم به لبخند پدربزرگش خیره شده و از ترس نمی‌تواند به این تصمیم اعتراض داشته باشد.

- ترلان جان دخترم کافیه موندن تو خونه ی اون‌ها، بهتره هر چه سریع تر بری تمام وسیله هات بیاری و برای همیشه جایی بمونی که بهش تعلق داری.

صدای کوبش پای آرمین به گوش می‌رسد که ترلان بغض کرده به طرفش برمی‌گردد و نگاهی می‌کند.

- تو... تو گفتی که می‌خوای؟ ...

بهادرخان از جایش برمی‌خیزد؛ با قدم‌هایی آرام نزدیک هر دو می‌شود و می‌گوید: نه گفتم که این تصمیم منه.

آرمین سکوتش را می‌شکند و بلند فریاد می‌زند: ترلان راضی نیست.



و تا بهادرخان می‌خواهد با آن چشم‌های ترسناکش آرمین را ببیند ترلان بلند می‌شود و با بغض و غم فریاد می‌زند.

- معلومه که راضی نیستم؛ پدر بزرگ شما متوجه وضعیت من نیستی؟ من حال روحیم صفره همین چند دقیقه پیش فهمیدم یه نامادری و یه خواهر شانزده ساله دارم...

آرمین بلند می‌گوید: گفته بودم ترلان قبول نمی‌کنه اما شما گفتید ترلان از خدشه.

ترلان بغضش می‌شکند و با حرص رو به آرمین جیغ می‌زند.

- آخه مگه تو چی داری که از خدام باشه؟

آرمین با نفسی عمیق می‌گوید: بهتره از پدر بزرگ مهربونت بپرسی.

و مقابل چشم‌های بهادرخان و ترلان از خانه خارج می‌شود.

ترلان اشک آلود به سمت پدر بزرگش برمی‌گردد و می‌گوید: من حالم از این عمارت بهم می‌خوره، و اینم بدونید که من به اجبار کسی ازدواج نمی‌کنم.

حرفش را می‌زند و با عصبانیت به سمت در خروجی راه می‌افتد اما صدای خشمگین بهادرخان به گوشش می‌خورد.

- خودت و برای عقد آماده کن چون این اتفاق به زودی خواهد افتاد.

ترلان وسط راه می‌ایستد و بدون اینکه به سمت او برگردد با پوزخند می‌گوید: بهتره یه نفره دیگه رو برای نشستن پای اون سفره پیدا کنی.

و از خانه خارج می‌شود.

21:13

راضیه 15.12.2021 00:06:09

اشک‌های روی صورتش را با پشت دست کنار زده و با نگاهی نفرت انگیز به عمارت، با سرعت از درب بزرگ بیرون می‌زند.

سرمای هوا درونش را به لرزه در آورده که قدم هایش را تند می‌کند.

- ترلان بیا سوار شو با هم بریم تا منم یه سر به مامان بزنم.

نگاهش را به سمت صدا می‌دهد؛ طاهر پشت فرمان نشسته و با نگاهی جدی منتظر ترلان است.

ترلان بی حرف سوار شاسی بلند مشکی برادرش می‌شود و او هم با سرعت رانندگی می‌کند.

- پدر بزرگ چی گفت بهت؟

با یادآوری چند دقیقه پیش و حرف‌هایی که بین خودش و پدر بزرگش زده شده اخم روی چهره اش می‌نشیند و همان طور که به رو به رویش خیره است می‌گوید: نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.

طاهر با پوزخند نیم نگاهی به او کرده و می‌گوید: این یعنی داغت کرده نه؟

با حرص نگاهش را به او می‌دهد و به جای پاسخ سؤالش می‌گوید: طاهر تو چجوری می‌تونی تو اون خونه زندگی کنی؟ چجوری می‌تونی به اون دختر بگی خواهر و به اون زن بگی مامان؟

طاهر می‌خواهد حرفی بزند که ترلان با عصبانیت ادامه می‌دهد.

- طاهر تو هم خواهر داری هم مادر می‌فهمی؟

طاهر عصبی می‌شود؛ اخم کل چهره اش را می‌گیرد و در ماشین فریاد می‌زند.

- آره می‌فهمم و می‌دونم اما چاره چیه باید باهاش کنار بیام برای من به همون اندازه ای که برای تو سخته برای من دردناکه اما میگی چیکار کنم؟

- مثل من بیا پیش مامان خودت باش پیش من باش با ما زندگی کن.  
دیگر هیچ حرفی زده نمی شود و طاهر به آرامی رانندگی می کند.  
اما هر دو حال شان از این زندگی که دارند به هم می خورد.

21:13

راضیه 15.12.2021 00:06:28

طاهر ماشین را مقابل در خانه پارک می کند و هر دو در سکوت پیاده می شوند.  
ترلان زنگ خانه را می فشارد و منتظر می ماند که کمی بعد در توسط مرتضی باز می شود.  
اول ترلان و بعد از آن طاهر وارد حیات می شوند.  
- سلام.

- سلام بابا جون!

مرتضی نگران به آن ها نگاه می کند.

پاسخ سلام آن ها را می دهد.

مهمین نگران رو به روی هر دو می ایستد و با نگاهی پر از نگرانی آرام لب می زند.

- ترلان چی شد؟ بابات واقعا زن گرفته؟

ترلان بدون نگاه و صحبتی از کنارشان می گذرد و وارد اتاق خود می شود.

- بشین طاهر مادر تا برات چای بیارم.

طاهر خیره به در بسته ی اتاق مادرش می پرسد: مامانم چگونه؟

مهین با آه بلند بالایی ناراحت غم زده می گوید: می خواهی چطور باشی مثل همیشه دیگه روی تخت خوابیده بدون هیچ آزاری.

به آشپزخانه می رود تا برای نوه اش چای بریزد که طاهر با یادآوری فکری دنبالش می رود و در چهار چوب آشپزخانه می ایستد.

- مامان جون باور کنید من اصلاً دلم نمی خواد شما این همه زحمت مامان من و بکشید بذارید ببرمش عمارت.

مرتضی از پشت و با عصبانیت تمام، گوشش را می پیچاند و با خشم می گوید: ببریش اون عمارت کوفتی که بفهمه شوهر لعنتیش چیکار کرده باهاش و هر روز حالش بدتر از دیروز بشه؟ طاهر دستش را روی گوشش می گذارد و با درد می گوید: آیی بابا بزرگ.

گوشش را رها می کند و می گوید: چرا خبر ندادی که بابای نامردت زن گرفته؟

طاهر با سکوت سرش را پایین می اندازد و حرفی برای زدن ندارد و به آنها حق می دهد که این همه ناراحت باشند.

21:13

راضیه 15.12.2021 00:06:44

صبح روز بعد، ترلان در خوابی عمیق است که با فریادهایی از خواب می پرد؛ نگران از جایش بلند شده و به پذیرایی می رود، مقابل پنجره ایستاده و حیات را می نگرد.

با دیدن بهادرخان و اتابک تمام چهره اش اخم آلود، دست هایش مشت می شود.

باید به یاد می آورد که بهادرخان آدمی است که هرکاری که بخواهد بشود را انجام می دهد حتی شده به اجبار و زور،

به حیات می رود و با صدای بلندی می گوید: چی شده؟

همه با صدایش به سمتش نگاه می کنند بهادرخان با لبخند می گوید: آماده شو بریم دخترم.

مرتضی عصبی لب می زند: ترلان هیچ کجا با شماها نمیاد.

ترلان هم با پوزخند می گوید: کجا قراره به سلامتی؟

اتابک از پله ها بالا می آید و کنار ترلان می ایستد و می گوید: عمارت دخترم، حاضر شو بریم شب قراره برات خواستگار بیاد.

ترلان با خشم و کینه در چشمهای بهادرخان زل می زند و او تنها با لبخندی پاسخ نگاهش را می دهد.

و اما مرتضی و مهین که مات و مبهوت به اتابک خیره می شوند.

ترلان نفس عمیقی می کشد تا آرامش خود را به دست بیاورد.

- من نه جایی میام نه قصد ازدواج با کسی و دارم.

بغض کرده وارد خانه می شود؛ خودش را قوی نشان داده اما از درون می داند که از آدمهای ضعیف هم ضعیف تر است.

بدبختی هایش تمام نشدنی است و هیچ کس نیست تا او را کمی درک کند.

به سمت اتاق مادرش قدم برمی دارد اما در راه پشیمان شده و ناخواسته روی زمین پرت می شود و در حالی که اشک هایش روی گونه هایش سرازیر می شود صدای بحث و جدل ها را از بیرون می شنود.

صدای فریاد مرتضی در گوشش می پیچد: این دفعه دیگه اجازه نمیدم دخترم و بدبخت کنی.

صدای بهادرخان گریه اش را بیشتر می کند.

- از کی ترلان شده دختر تو؟

ترلان حال آن موقع مرتضی را خوب می داند؛ دست و پاهایش از عصبانیت می لرزد و تپش قلبش هر لحظه بالا و بالا تر می رود.

با هزار فلاکت خودش را از روی فرش بلند می کند و صدای مهین را می شنود.

- از وقتی که ترلان بی پدر شد.

با آن حال گریانش لبخندی کنج لبش می نشیند و چقدر دلش می خواهد بیرون باشد و حال اتابک را ببیند.

- از قدیم گفتن گذشته رو تو گذشته بذار و به آینده فکر کن...

هنوز حرف بهادرخان به پایان نرسیده است که مهین با جیغ می گوید: قدیم تو قدیم مونده الان همه چی دیگه عوض شده؛ ازتون خواهش می کنم ترلان و بی خیال بشید همون جور که بیخیال عروس تون شدید.

- اون دختر نوه ی من پس من حق دارم براش تصمیم بگیرم نه شماها، در ضمن برای شب آماده اش کنید چون مراسم خواستگاریه.

چقدر دلش می خواهد توان خورد کردن استخوان های آن ها را داشته باشد.

اما مطمئن شکست خواهد خورد.

- می تونم مهناز و...

صدای اتابک بعد از کمی سکوت بلند می شود که با نه بلند مرتضی و مهین ادامه پیدا نمی کند.

21:17

کانال رمان هام.

راضیه 15.12.2021 00:07:02

از پشت پنجره به رفتن آن‌ها نگاه می‌کند و به این فکر می‌کند چرا باید زندگی اش با تمام دخترهای دور و اطرافش و همچنین هم سن و سال هایش این همه تفاوت داشته باشد!

وقتی مرتضی با شانه های خمیده روی ایوان می‌نشیند از خود متنفر می‌شود؛ وقتی مهین با حلقه ای از اشک نگاهش را به همسرش می‌دهد از خود متنفر می‌شود.

- مهین چرا زندگی همه ی دخترام باید اینجوری بشه.

- می‌دونی جالبیش کجاست مرتضی اینکه همه چیز به فشاری ها مربوطه.

ترلان دیگر نمی‌تواند این حال را ببیند و به سمت اتاقش قدم برمی‌دارد.

مرتضی دستی به صورت خود کشیده و با خشم لب می‌زند.

- اما این بار سکوت نمی‌کنم نمی‌ذارم ترلان هم بدبخت بشه. این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست.

مهین غمگین چادر گل گلی سفیدش را در آورده و در حالی که وارد خانه می‌شود می‌گوید: بیا بریم صبحونه بخوریم، خدا بزرگه

- تو برو یکم دیگه میام.

مهین آهی کشیده و وارد خانه می‌شود.

در دلش غوغایی است و ترس تمام وجودش را فرا گرفته است.

بهادرخان را خیلی خوب می‌شناسد و نشده روزی برسد که او بخواهد کاری کند و نتواند؛ و این یعنی نابود شدن زندگی ترلان بغضش را قورت داده و به سمت اتاق مهناز راه می‌افتد.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:07:17

ترلان مقابل تلویزیون نشسته و به جای دیدن برنامه ای که در حال پخش است؛ تمام فکر و ذکرش درگیر امشب و اتفاقات چند ساعت پیش است که صدای زنگ خانه به گوشش می خورد و او را به وحشت می اندازد.

از جا برمی خیزد و آب دهانش را قورت می دهد که باری دیگر صدای زنگ بلند می شود و سکوت وهم انگیز خانه را می شکند.

با خود فکر می کند اگر پشت در بهادرخان باشد او تنهایی چه کاری می تواند انجام بدهد؟

هر لحظه ضربان قلبش بیشتر می شود و با پاهایی بی جان چادر مهین را روی سرش انداخته و آهسته و لرزان بیرون می رود و پشت در می ایستد.

نفس عمیقی می کشد و با چشم هایی نیمه باز در را باز می کند.

با بهت به دسته گل بزرگ نگاه می کند؛ شخصی که در را زده خودش را پشت گل پنهان کرده و ترلان نمی داند چه کسی است.

نفس عمیقی می کشد.

- بفرمائید؟

دسته گل از صورت فرد کنار می رود و او با بهت بیشتر لب می زند: تو... تو اینجا چیکار می کنی؟

آرمین دسته گل را طرف ترلان می گیرد و با لبخند می گوید: گل برای ترلان بانو.

- میگم اینجا چی می خوای؟

آرمین آن قدر جلو می رود که ترلان مجبور می شود خودش را کنار در بکشانند و او هم داخل بشود.

ترلان در را با حرص به هم می کوبد و با اخم هایی فروان می گوید: کری؟



آرمین نگاهش می کند و لبخندی که حرص ترلان را بیشتر می کند می زند.

- قبلاً معذب تر بودی ترلان خانم.

ترلان فقط با حرص و خشم نگاهش می کند که آرمین دسته گل را باری دیگر سمت او گرفته و می گوید: امشب شب من و تو ترلان، شب خواستگاری مون.

به ساعت دور مچش نگاهی کوتاه می اندازد و ادامه می دهد.

- تا شب خیلی مونده من میرم آماده که شدی میام دنبالت.

ترلان مات و مبهوت به او خیره می شود و لب می زند: چی؟

- گل نمی گیری؟ دستم خسته شد.

ترلان با بغض و خشم گل و از دست او می گیرد و وسط حیات پرت می کند و فریاد می زند: تو معلومه چی میگی؟ تو نبودی که گفتی من و نمی خوام حالا چی شده که تصمیمت عوض شده هان؟

آرمین نگاهی کوتاه به دسته گلی که به هم ریخته شده است می کند و با ابروهایی بالا رفته می گوید: اون موقع بدون فکر فقط گفتم نه اما الآن با فکر اینجام و می دونم که من فقط با تو خوشبختم ترلان بانو.

ترلان بغضش را قورت داده و به سختی می گوید: تو... تو دیوونه ای.

آرمین با لبخند به او نزدیک می شود و می گوید: آره راست میگی چون دیوونه ی تو بودم و خبر نداشتم.

ترلان با حرص و خشم به سمت آرمین می رود و به عقب هلش داده و می گوید: خفشو این حرف های مزخرف چیه برو بیرون.

آرمین دست او را پس زده و می گوید: من با تو ازدواج می کنم ترلان بانو ببین کی گفتم؛ من و تو برای همیم.

ترلان درحالی که سعی دارد بغض خود را مقابل او نشکند با صدایی لرزان می گوید: من نمی خوام ازدواج کنم فعلاً، اما اگه یه روز بخوام ازدواج کنم تو آخرین نفری هستی که در موردش فکر می کنم.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:07:36

صحبتش که تمام می شود نفس عمیقی می کشد.

آرمین پوزخند زده و می گوید: من میرم ولی شب آماده باش که میام دنبالت.

چشمکی می زند و از در خارج می شود.

ترلان دسته گل پر پر شده را بلند می کند و با حرص بیشتر به دیوار آجری خانه پرت می کند.

روی پله دوم می نشیند و دست هایش را روی سرش گذاشته و به رفتار و کردار آرمین که تفاوت بسیاری با آن روز داشت فکر می کند.

او راضی به ازدواج نبود و ترلان تمام فکرش به سمت بهادرخان می رود که حتماً با تهدید او را راضی کرده است.

حالا با این وضعیت ترس و وحشتش بیشتر می شود و نمی داند باید چه کند که در دام آن ها قرار نگیرد.

بغض کرده از جایش بلند می شود و به خانه می رود.

هیچ فکری در ذهنش نیست و او هم باید مانند آرمین این ازدواج را بپذیرد.

- ترلان مادر؟

ترلان نگاه غمگینش را به مهینی که تازه از خرید برگشته است می‌دهد.

- سلام مامان جون!

مهین خریده‌ها را روی فرش کنار در گذاشته و چادر مشکی اش را از روی سرش برمی‌دارد و می‌گوید: سلام مادر.

و نگاهش را دقیق به صورتش می‌دهد.

- چرا این قدر ناراحتی؟

چشم‌هایش پر از اشک می‌شود و می‌گوید: آرمین اینجا بود؟

- آرمین؟

- مامان جون به هم گفت برای شب آماده بشم میاد دنبالم، اون راضی شده بود گفت من و می‌خواد.

مهین گیج به سمت نوه گریان‌ش قدم برداشته و می‌گوید: غلط کرده مگه شهر هرته گریه نکن دورت بگردم.

او را در آغوش می‌گیرد، ترلان سرش را روی شانه او می‌گذارد.

- من چندسال باهاشون زندگی کردم میشناسم شون، تا حالا هر کاری که خواستن کردن.

مهین بغض آلود می‌گوید: نه دخترم اینجوری نیست من نمی‌ذارم مرتضی نمی‌ذاره تو بزرگ تر داری الکی که نیست.

ترلان با صدای بلند گریه می‌کند و مهین هم تنها او را به خود می‌فشارد و تمام سعی خود را می‌کند آرامش کند.

اما از ته دلش ناراحت و غمگین است خوب می‌داند که بهادرخان هر کاری را بخواهد بی برو و برگشت انجام می‌دهد.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:07:52

با صدای باز شدن در، از هم جدا می‌شوند و نگاه شان را به مرتضی ای که خسته و کوفته اما خندان، از سرکار برگشته است؛ می‌دهند.

مرتضی با دیدن آن‌ها در آن وضعیت، اخم آلود می‌گوید: چی شده؟  
هر دو سرشان را پایین می‌اندازند.

- میگم چی شده؟

ترلان با صدای بلندش نگاهش می‌کند و سک سکه اش می‌گیرد.

مهین می‌گوید: هیچی، یعنی هیچی هیچی هم که نه این پسره آرمین اومده اینجا به ترلان گفته شب میاد دنبالش برای خواستگاری.

مرتضی با اخم اما آرام می‌گوید: چه ربطی به این پسره داره؟

ترلان با سری پایین می‌گوید: خوب چون اون خواستگاره و...

مرتضی لبخند می‌زند و خودش را به آن‌ها می‌رساند.

- نگران نباش دخترم، من نمی‌ذارم کسی به زور شوهرت بده.

ترلان با بغض سرش را تکان می‌دهد و با خجالت به سمت اتاق مادرش می‌رود.

مرتضی نگاهش را به همسرش می‌دهد و نگرانی و دلهره را در چشم هایش می‌خواند.

- نگران نباش، این دفعه قرار نیست مثل دفعات پیش بشه بهت قول میدم.  
مهین دوست دارد با این حرف ها دلش آرام بگیرد اما دست خودش نیست.  
-اما بهادرخان...

مرتضی با خشم لب می زند: بهادرخان هیچ غلطی نمی تونه بکنه بهت قول میدم، بهم اعتماد کن.

مهین سرش را تکان می دهد و از کنار او می گذرد.

ترلان در اتاق کنار تخت مادر به زانو نشسته است و به چشم های او می نگرد.

سرش را آرام روی دست های چروک و لاغر مادرش می گذارد و بغض لعنتی اش را قورت می دهد.

کاش مادرش سرحال بود تا بتواند مقابل تمام بی رحمی هایی که به او می شود را بگیرد.

تلفن همراهش به صدا در می آید، با عجله او را از جیبش بیرون آورده و با استرس و اضطراب تماس را وصل می کند.

- الو طاهر چی شده؟

فریاد طاهر باعث می شود پلک هایش روی هم بیوفتد.

- ترلان اینا چی میگن؟

بلند می شود و با ترس می گوید: چی میگن؟

- تو می خواهی با آرمین ازدواج کنی؟

نفس عمیقی می کشد و در صورتی که نگاهش به مادرش است با استرس پاسخ او را می دهد.

- معلومه که نه...

- طاهر طاهر بیا که بدبخت شدیم زن عموم وای...

با صدای شاهرخ حرفش قطع می شود و هر چه الو الو می کند کسی پاسخگو نیست.

صدای داد و فریاد و یا خدا گفتن ها به گوش می رسد و ترلان در مرز سکته کردن است و نمی داند چه اتفاقی افتاده است!

تلفن را قطع می کند و با استرس و نگرانی زیاد برای عمه اش لب هایش را گاز گرفته و در آن اتاق کوچک شروع به قدم زدن می کند.

عمه اش را خیلی دوست دارد و او مادر دوشمش به حساب می آید؛ درست است که در این مدت زیاد او را ندیده اما می داند که اگر بلایی سر او بیاید دیوانه می شود.

\*\*\*

21:17

راضیه 15.12.2021 00:08:11

مقابل آینه حاضر و آماده ایستاده و سر تا پایش را از نظر می گذراند.

در اتاق باز شده و مهین به داخل می آید.

- ترلان مادر میگم نیاز نیست بری ها.

به سمتش برمی گردد.

- ماما جون عمه ی من بیمارستانه حالش خوب نیست باید برم خواهش می کنم.

مهین سرش را تکان می دهد و با حرص بیرون می رود.

آن روز بالأخره خود طاهر با او تماس گرفت و گفت « حال عمه شان بد شده و او را به بیمارستان بردند »

اکنون هم بعد از چند روز ترلان تصمیم دارد به بیمارستان برود و به او سر بزند اما مهین ناراضی است.

با لبخندی روی لب هایش در مقابل چشم های عصبی او از خانه خارج می شود.

یک ساعت بعد به بیمارستان می رسد و داخل می شود و بوی بد الکل بتادین بینی اش را اذیت کرده و سرفه اش می گیرد.

بیمارستان آنقدر شلوغ است که سرش گیج می رود.

با آسانسور به طبقه ای که برای بیمارهای قلبی است می رود.

با دیدن پرستاری جلوییش را می گیرد و می گوید: ببخشید اتاق بهاره افشاری کجاست؟

پرستار با لبخند به اتاقی اشاره می کند و ترلان با تشکر از پرستار، سمت اتاق می رود.

در را به آرامی باز می کند و داخل می شود.

نگاهش به تخت و عمه اش که خواب است می افتد می خواهد در را پشت سرش ببندد که شاهرخ وارد اتاق می شود و با بهت و تعجب می گوید: شما اینجا؟

ترلان نگاهش را به بهاره می دهد و با اخم لب می زند: اومدم عمه ام ببینم مشکلیه؟

شاهرخ دو دستش را بالا آورده و تکان می دهد و می گوید: نه چه مشکلی؟

- شما همراهشی؟

شاهرخ سرش را به معنای بله تکان می دهد.

- چرا پس گیسو کجاست؟

شاهرخ با اخم در چشم های او خیره می شود.

- برای سؤال اولتون که باید بگم من پسرشم و برای سؤال بعدی هم فکر نمی کنم نیاز باشه بهتون توضیح بدم.

ترلان با خشم نگاهش می کند و زیر لب زمزمه می کند: دیوونه.

شاهرخ گوش هایش خیلی تیز است و صدایش را می شنود و با پوزخند پاسخش را می دهد.

- شما اصلاً دیوونه نیستی که بعد از سه سال دوری از خانواده ات میای و می خواهی زن پسر عمو ت بشی.

ترلان از حرص تمام بدنش شروع به لرزیدن می کند و با یک قدم نزدیک به او می خواهد پاسخش را بدهد که در زده شده و چند ثانیه بعد آرمین با لبخند و دسته گلی در دستش وارد اتاق می شود.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:08:42

ترلان ناخواسته با صدای بلند می گوید: تو اینجا چیکار می کنی؟

- هیس چخبرته؟ زن عمو خوابه.

آرمین نزدیک او می شود و می گوید: عزیزم اومدم عمو رو ببینم.

شاهرخ با پوزخند می گوید: خوش اومدی اما لطفا آهسته حرف بزنی زن عمو تازه امروز تونسته بخوابه. من میرم بیرون.

آرمین دسته گل را روی میز کنار تخت می گذارد و رو به ترلان می گوید: خیلی شرمنده ام ترلان بانو، مراسم خواستگاری بخاطر عمو عقب افتاد.



ترلان با حرص می خواهد بر صورتش فریاد بزند و با دست هایش او را خفه کند که صدای آرام و گرفته عمه اش به گوش می خورد.

- شاهرخ؟

هر دو سرش شان را به سمت او می چرخانند.

- عمه منم ترلان، شاهرخ رفت بیرون.

بهاره با صدای او روی لب هایش لبخند می نشیند و چشم هایش را باز می کند و می گوید:  
ترلان دورت بگردم عمه؟

ترلان دست او را می گیرد.

- جونم عمه؟

- ای کاش ای کاش ترلان مثل تو بود.

آرمین سرش را پایین می اندازد و با سکوت از اتاق خارج می شود.

ترلان بغض کرده می گوید: نگو عمه گیسو خیلی خوبه.

- نه خوب نیست همه رو اذیت می کنه من و شاهرخ بیچاره رو.

ترلان با سکوت دست عمه اش را نوازش می کند و بغضش را قورت می دهد.

بهاره لبخند می زند: حالا دردهای من و ول کن، ترلان تو واقعا می خوای با آرمین ازدواج کنی؟

سکوت می کند و نمی خواهد عمه اش با حرف هایش اذیت بشود.

- به نظرم آرمین دوست داره که پا پیش گذاشته و از همه مهم تر پسر عموته.

ترلان سرش را تکان می‌دهد و با فکر آرمین و حرف های عمه اش روی صندلی کنار تخت می‌نشیند.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:08:56

به هیچ وجه از آرمین بدش نمی‌آید، فقط از این که او را درک نمی‌کند و به حرفش اهمیت نمی‌دهد ناراحت است؛ از این که خودش ناراضی است اما طوری رفتار می‌کند که ترلان را خیلی دوست دارد عصبی اش می‌کند.

وگرنه خیلی خوب می‌داند آرمین یک پسر با عرضه و خوبی است که هر دختری آرزوی صحبت با او را دارد؛ دیگر چه برسد به ازدواج، سرش متفکر پایین می‌اندازد و خیره به کفش هایش فکر می‌کند که ترلان خیلی وقت است که آرزوهایش با بقیه تفاوت دارد.

مثلاً او آرزویش است باری دیگر با خوشحالی خانواده اش دور هم جمع بشوند که هیچ وقت این اتفاق نخواهد افتاد.

حرف عمه اش در ذهنش تکرار می‌شود.

- به نظرم آرمین دوست داره که پا پیش گذاشته و از همه مهم تر پسر عموته.

هیچ نظری در این باره ندارد چرا که حدس می‌زند آرمین به اجبار بهادرخان قبول کرده و می‌خواهد خود بدبخت و آرزوهایش را خراب کند.

در باز می‌شود، عمو رحمان به همراه دخترش گیسو به داخل می‌آیند.

از جایش بلند می‌شود لبخند می‌زند.

- سلام عمو رحمان.

رحمان ابروهایش را بالا داده و با مهربانی پاسخش را می‌دهد.

- سلام به روی ماهت ترلان خانم، چه عجبی ما شما رو دیدیم!

با خجالت سرش را پایین می اندازد و می گوید: من برم دیگه شما هم بهتره راحت باشید.  
نگاهش را به عمه اش می دهد لبخند می زند و می گوید: عمه جون حرص نخور و مواظب خودت باش.

و خم شده و صورتش را می بوسد.

حتی یک نگاه هم به گیسو نمی اندازد و از خداحافظی می کند و وقتی می خواهد از در خارج بشود.

- ترلان دورت بگردم اگه شاهرخ و دیدی صداش کن بیاد.

- چشم.

خارج شده، سالن بیمارستان را نگاهی می کند، هیچ خبری از شاهرخ نیست.

با سرعت از محیط پر از بوی الکل و خون بیرون زده و به حیات می رسد.

با چشم هایش دور تا دور حیات را از نظرش می گذراند تا شاهرخ را پیدا کند.

اما گویا او آب شده و به داخل زمین فرو رفته است که پیدایش نیست.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:09:09

- آرمین خیلی وقته که رفته.

با صدایش در کنار گوشش ترسیده کمی از او فاصله گرفته و با خشم نگاهش می کند.

- من الان چیکار کنم؟

شاهرخ با نگاه جذابش به او می‌گوید: دیدم داری دنبالش می‌گردی گفتم زودتر بهت بگم.

با حرص لب می‌زند: کی گفت من داشتم دنبال اون می‌گشتم؟

با شانه ای که بالا می‌اندازد می‌گوید: آخه دخترا بیشتر اوقات دنبال یارشونن.

نفس عمیقی می‌کشد تا به خود مسلط شود.

- کاملاً اشتباهه چون من داشتم دنبال شما می‌گشتم.

شاهرخ با ابروهایی بالا می‌گوید: دنبال من؟

- بله شما عمه گفت پیدات کنم بهت بگم بری اتاقش.

شاهرخ سرش را تکان می‌دهد و بی هیچ حرفی به سمت ساختمان بیمارستان راه می‌افتد.

با حرص از این که یک تشکر خشک و خالی هم از او نکرده به رفتنش نگاه می‌کند و پایش را روی زمین کوبیده و می‌گوید: واقعاً هم خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده، هر کدوم از اون یکی بدتر.

و درحالی که راه می‌افتد زیر لب ادامه می‌دهد.

- دختره بی‌شعور دیدی حتی نگاهم نکرد یه سلام کنه.

به ایستگاه اتوبوس رسیده و با بودن اتوبوس خدا را شکر می‌کند و سوار می‌شود.

در خانه را باز کرده و بلند سلام می‌کند.

مهین از اتاق مهناز، با صورتی ورم کرده و چشم‌هایی قرمز بیرون می‌آید و با لبخندی مصنوعی می‌گوید: سلام مادر.

ترلان به سمتش می‌رود و غمگین می‌گوید: بازم گریه کردی؟

- چیکار کنم مادر؟ دخترمه نمی‌تونم اینجوری ببینمش.

ترلان با بغض سرش را تکان می‌دهد؛ کنار مهین می‌ایستد و دست هایش را می‌گیرد.

دیگر نمی‌تواند اعضای خانواده اش را با این حال ببیند و ای کاش خدا راهی جلوی پای همه شان قرار بدهد؛ ای کاش حال مادرش را خوب کند تا همه چیز مانند سابق بشود.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:09:24

صدای تلفن همراهش از داخل کیفش بلند می‌شود؛ بغضش را قورت داده و با نفسی عمیق آن را از کیفش بیرون می‌آورد.

با دیدن شماره ی اتابک اخم روی چهره اش می‌نشیند.

مهین با صدایی گرفته می‌گوید: کیه مادر؟

پوزخندی زده و نامی را که بعد از آن ماجرا برایش انتخاب کرده است می‌خواند.

- ظالم افشاری.

آن روزهایی که مانند افسرده ها گوشه نشین شده بود نام پدرش را در تلفنش، از بهترین بابای دنیا به این صفت تغییر داد.

مهین گیج می‌گوید: کی؟

- بابام.

مهین سرش را پایین می‌اندازد، زنگ تلفنش قطع می‌شود و بلافاصله صدای تلفن خانه به صدا در می‌آید.

ترلان با حرص تلفن را برداشته و می‌گوید: چیه چرا زنگ می‌زنی؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

- ندیدم دختری و که جواب تماس باباش و نده و این‌جوری هم باهاش حرف بزنه.

با شنیدن صدای بهادرخان، پلک‌هایش روی هم می‌افتد و ضربان قلبش محکم بر سینه اش می‌کوبد.

- چی شد؟ سکوت کردی دختر.

ناخودآگاه به زبانش می‌آورد.

- سلام.

- علیکم سلام، تلفن بده به مرتضی بینم.

با نفسی عمیق می‌گوید: خونه نیستش.

- ندیده بودم قبلاً دروغ بگ...

با سرعت حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: دروغ نمی‌گم واقعاً نیست.

از ترس در حال مرگ است و انگشت‌های دستش بدون این که خودش متوجه بشود به لرزش در آمدند.

- ببین ترلان دختر، وسایلات جمع کن تا نیم ساعت یه ساعت دیگه آرمین میاد سراغت؛ مرتضی هم اگه اومد بگو حتماً به من یه زنگ بزنه.

بغض می‌کند و با ترسی که در وجودش است آرام می‌گوید: اما من نمیام اون...

- ندیدم دختری و که رو حرف بزرگترش حرف بزنه.

با صدای فریادش، اشک‌هایش روی گونه‌های سردش چکه می‌کند.

صدای بوق که می‌آید، می‌فهمد دیگر راهی ندارد و باید تسلیم این سرنوشت تلخ زندگی اش بشود.

مهین غمگین نگاهش می‌کند و ترلان با گریه می‌گوید: من نمی‌خوام ازدواج کنم.

مهین چشم هایش پر اشک می‌شود و ترلان با گریه ای شدید به اتاقش می‌رود.

و قلب مهین به درد می‌آید از اینکه توان ایستادن مقابل زورگویی های بهادرخان را ندارند.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:09:40

در اتاقش راه می‌رود و اشک می‌ریزد، از خودش و زندگی اش متنفر است؛ موهای بلند و پریشان مشکی اش را می‌کشد و از درون برای این که نمی‌تواند آن طور که دلش می‌خواهد زندگی کند حرص می‌خورد و به خود و اطرافیانش بد و بیراه می‌گوید.

با خشم وسیله هایش را جمع می‌کند و لباس‌هایش را داخل چمدان پرت می‌کند.

او به اندازه ی کافی درد و سختی کشیده است دیگر تحمل اتفاق های دیگر را ندارد.

اشک هایش را پاک می‌کند، نفسی عمیق می‌کشد و کاری را انجام می‌دهد که شاید برایش در آخر عمر بد تمام بشود.

شماره ی بهادرخان را می‌گیرد و تا صدای او را می‌شنود فریاد می‌زند.

- بفرمائید.

- پدر بزرگ من اصلاً دلم نمی‌خواه باهاتون این‌طوری حرف بزنم اما این زندگی باعث شده مجبور بشم؛ پس مجبورم با فریاد بهتون بگم من هیچ وقت با آرمین ازدواج نمی‌کنم و پام و تو اون عمارت نمی‌ذارم.

بلافاصله تلفن را قطع می‌کند و با چشم‌هایی اشک‌آلود روی تختش می‌نشیند.

\*\*\*

ترلان به همراه مادرش که روی ویلچر نشسته و به رو به رویش خیره است در ایوان حیات هستند.

هوای زمستانی خیلی سرد نیست و این باعث شده ترلان تصمیم بگیرد مادرش را به اینجا بیاورد تا کمی حال روحی‌اش بهتر بشود.

بعد از تماس ترلان با پدربزرگش دیگر هیچ خبری از هیچ کدام از فشاری‌ها نیست حتی برادرش طاهر هم با او تماس نگرفته است.

خوشحال است و فکر می‌کند بهادرخان بی‌خیال ازدواج شده و هیچ چیز بهتر از این برای ترلان نیست.

صدای زنگ خانه می‌آید؛ نگاهی به در و نگاهی به مادرش می‌کند و با آرامش به سمت در می‌رود و بازش می‌کند.

با دیدن صورت خندان عمه‌اش و سمانه مات خیره‌شان می‌ماند.

- اجازه هست بیاییم تو دورت بگردم؟

ناخودآگاه به زبانش می‌آید.

- عمه شما اینجا چیکار می‌کنید؟

بهاره به سمانه نگاهی می‌اندازد ناراحت می‌گوید: دیدی سمانه تو راست گفتی راه مون نمیدن.

سمانه سرش را تکان می‌دهد و هر دو به سمت ماشینی که راننده‌اش شاهرخ است می‌روند.



- نه عمه این چه حرفیه؟ بفرمائید تو.

و کنار می ایستد، بهاره با لبخند به سمانه نگاهی انداخته و وارد خانه می شوند.  
ترلان می خواهد در را ببند که بهاره می گوید: دورت بگرده عمه نبند شاهرخ هم می خواد بیاد.  
ترلان سرش را تکان داده و با اخم به شاهرخ که داخل ماشین است نگاهی کرده و در را باز می گذارد.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:09:55

وقتی چشم های مهناز به آنها می افتد بغض کرده سرش را پایین می اندازد.  
بهاره از پله های ایوان بالا می آید و رو به روی او می ایستد و خیره نگاهش می کند.  
روی زمین زانو می زند و با حلقه ای از اشک دست های مهناز را می گیرد.  
به سختی بغضش را قورت داده و می گوید: دورت بگردم زن داداش به خدا که دلم خیلی برات تنگ شده بود.  
مهناز تنها پاسخش به او نگاه غم زده ای ایست که همه می دانند معنایش چیست.  
بهاره سرش را روی زانوهای او می گذارد و با غم حرف می زند: مهناز به خدا که سه سال ندیدنت بدجوری عذاب داره، بعد رفتنت اون عمارت دیگه عمارت سابق نشد.  
بهاره گریه اش می گیرد و سمانه و ترلان هم خیره به این صحنه ی دردآور بغض شان را قورت می دهند.  
- به خدا روی اومدن به اینجا رو نداشتم که پیام ببینمت اما از حالت به لطف طاهر با خبر بودم.

صورت مهناز از اشک خیس شده و هر چه لب هایش را تکان می دهد که پاسخ مهربانی های او را بدهد فایده ای ندارد.

بهاره نگاهش را بالا می آورد و با دستش اشک های زن داداشش را پاک می کند و در حالی که از روی زمین بلند می شود می گوید: خیلی دور اومدم پیشت اما حالا که اومدم با خبرای خوب اومدم.

نگاهش را ترلان می دهد و با لبخند می گوید: اومدم خواستگاری دخترت.

و تا جمله ی او تمام می شود شاهرخ با یک جعبه شیرینی یک کیلویی و یک سبد گل رز سفید و قرمز به داخل می آید.

ترلان مات و مبهوت به بهاره و بعد از آن به شاهرخ خیره می شود.

گیج می گوید: عمه چی میگی؟ شما معلوم هست چتونه اون از پدر بزرگ که میگه باید زن آرمین بشی اینم از تو که شاهرخ آوردی خواستگاری من، اما متأسفانه باید بهتون بگم من قصد ازدواج با هیچ کسی و ندارم.

با سرعت به داخل می رود. سمانه با خنده ای زیر زیرکی می گوید: آبجی گویا بد متوجه شد.

شاهرخ با اخم گل و شیرینی را لبه ی ایوان می گذارد و با خشم فریاد می زند: ببین ترلان افشاری من به خواستگاری تو نیومدم؛ چون خودم یکی رو دارم و نیازی به تو ندارم و توام خوب می دونی کی و میگم؛ زن عمو هم اومده تو رو برای پسر عموت خواستگاری کنه.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:10:17

ترلان با فریاد شاهرخ، خجالت زده و سری کج به بیرون می آید و رو به بهاره می گوید: عمه من... بیخشید.

شاهرخ با خشم نگاهش می کند و تأسفبار سرش را تکان می دهد.

بهاره با لبخندی می گوید: هیچ اشکالی نداره دورت بگردم تقصیر من که گل و شیرینی رو خودم نیاوردم.

با انگشت های دستش بازی می کند و می گوید: عمه من به آرمین و پدر بزرگ هم گفتم به شما هم میگم من علاقه ای به آرمین ندارم و اصلاً قصد ازدواج ندارم.

شاهرخ پوزخندی می زند و بهاره می گوید: دورت بگردم! علاقه که خودش خود به خود بعد ازدواج درست می شه. مهم اینه که آرمین دوست داره.

سمانه کنار او می ایستد دستش را گرفته و نوازشش می کند.

- آرمین پسر خوبیه، مطمئنم خوشبخت می کنه.

ترلان برای این که این بحث پایان بیابد می گوید: من باید فکر کنم.

بهاره لبخند می زند و گل و شیرینی را از روی ایوان برداشته و به دست ترلان می دهد و می گوید: باشه دورت بگردم فکرهاات و بکن.

و نگاهش را به طرف مهناز برمی گرداند و می گوید: قول میدم از این به بعد بیشتر بهت سر بزنم زن داداش مهربونم.

و با اشاره ای به شاهرخ و سمانه خداحافظی می کنند و از در خارج می شوند.

ترلان نگاهی به مادرش می کند و می گوید: می بینی مامان آخه من و چه به آرمین!

نیشخندی زده و تصویر آرمین را در ذهنش تجسم می کند.

چهره ی خوبی دارد؛ قدی بلند و شانه هایی پهناور، اخلاقش هم تا آنجایی که می داند خوب است.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:10:31

هوا تاریک شده و او در اتاقش روی تخت نشسته و به آرمین و ازدواج با او فکر می‌کند.  
قصد ازدواج ندارد و دلش نمی‌خواهد اکنون که حال روحی اش افتضاح است کسی را وارد زندگی اش بکند.

اما از اینکه مرتضی در این سه سال تمام خرج آن‌ها را به هر سختی که شده می‌دهد و زیاد کار می‌کند ناراحت است؛ بد نیست اگر حداقل کمی در این باره فکر کند.

بالآخره تصمیم خودش را می‌گیرد که با او صحبت کند و ببیند او به اجبار می‌خواهد با ترلان ازدواج کند یا واقعاً دوستش دارد.

مهین برای شام صدایش می‌زند و او به بیرون می‌رود و سر سفره می‌نشیند.

مرتضی نگاهی به گوشه ی خانه می‌کند و آرام می‌گوید: این گل از کجا اومده؟

مهین هم با نگاهی سؤالی به ترلان می‌گوید: آره ترلان راستی این گل و با اون شیرینی تو یخچال کی آورده یادم رفت بپرسم؟

ترلان همان طور که با غذایش بازی می‌کند می‌گوید: عمه بهاره و زن عموم اینجا بودن.

مرتضی قاشق را داخل بشقاب غذایش می‌گذارد.

- اومدن چیکار کنن؟

ترلان آرام لب می‌زند: اومدن به مامانم سر بزنن.

مهین سرش را تکان داده و می‌گوید: برای همین مهناز غذاش و بد خورد.

- مگه بد خورد؟

- آره مادر بچه ام اصلاً مثل همیشه نخورد.  
ترلان نگران از سر سفره بلند می‌شود و می‌گوید: میرم پیشش.  
- شامت و نخوردی؟  
- سیرم بابا جون.  
وارد اتاق مادرش می‌شود و با لبخند کنار تختش می‌نشیند.  
- مامانی؟  
مهناز چشم‌هایش باز می‌شود.  
- خوبی؟  
مهناز با سکوتی غم دار نگاهش می‌کند.  
ترلان بوسه‌ای روی پیشانی او زده می‌گوید: مامان به نظرت آرمین فردی مناسب برای ازدواج هست؟  
اشک‌های مهناز روی گونه اش سرازیر می‌شود.  
- مامان چرا گریه می‌کنی چی ناراحت کرده؟  
مهناز با سکوت فقط اشک می‌ریزد.

21:17

راضیه 15.12.2021 00:10:48

چه قدر سخت و دردآور است از این که با مادرت صحبت کنی و او نتواند پاسخت را بدهد.  
چقدر درد دارد نتوانی معنای نگاه مادرت را بفهمی و حرف‌هایش را بشنوی.

این درد همه را آزار می دهد به خصوص خود مهناز که نمی تواند چیزهایی که در ذهنش است را به زبان بیاورد.

دقایقی می گذرد، ترلان چشم از مادرش می گیرد و با دلی غمگین و حالی خراب از اتاقش خارج می شود.

فردا صبح بعد از آماده کردن صبحانه برای اعضای خانه و دادن صبحانه ی مادرش با آرمین تماس می گیرد.

سه بوق که می خورد آرمین خواب آلود می گوید: الو.

استرسی که به جانش افتاده اجازه ی صحبت کردن را به او نمی دهد.  
- الو بفرمائید.

یک دور، دور خودش می چرخد: سلام ترلانم.

ثانیه ای سکوت می شود تا این که صدای آرمین به گوش می رسد.

- سلام، جانم ترلان؟

در اتاقش قدم می زند: می خوام... می خوام باهات یه حرفی بزنم.

صدای خنده ی آرمین بلند می شود.

- می دونستم راضی میشی فقط بگو و کجا؟

به در کمدش تکیه داده و می گوید: من نمی دونم خودت بگو.

دیگر خبری از صدای خواب آلود آرمین نیست و سرحال و سر زنده می گوید: باشه ترلان بانو برای ناهار خوبه پیام دنبالت بریم رستوران؟

- آره خوبه.

- پس رأس ساعت دوازده آماده باش.

ترلان نفس عمیقی کشیده و خداحافظی می کند.

- دوست دارم ترلان بانو، خداحافظ.

با حرف آرمین با سرعت تلفن را قطع کرده و ضربان قلبش بالا می رود و گونه هایش گر می گیرد.

با سرعت به بیرون می رود تا با مهین صحبت کند.

21:17

راضیه 30.12.2021 22:17:49

مرتضی و مهین سر سفره نشستند و در حال خوردن صبحانه هستند؛ مرتضی با دیدن او لبخندی زده و می گوید: دستت درد نکنه، بیا خودتم بشین بخور.

مهین با محبتی مادرانه برایش لقمه ای می گیرد و به دستش می دهد.

ترلان لقمه را نگاه می کند و می گوید: نوش جونتون.

مرتضی با لبخند نگاهش می کند، ترلان با سکوت به آن ها چشم می دوزد و با نگرانی که در دلش است منتظر می ماند تا تنهایی با مهین صحبت کند.

صبحانه که تمام می شود مرتضی به سرکار می رود و اکنون بهترین موقعیتی است که ترلان می تواند چند کلمه خصوصی حرف بزند.

مهین در آشپزخانه، مشغول شستن ظرف ها است که ترلان کنارش می ایستد و نگاهش می کند.

- چیزی می خواهی؟

آرام سرش را پایین می اندازد.

- نه.

دیگر حرفی بین شان زده نمی شود؛ تا این که مهین آب را می بندد و می خواهد از آشپزخانه خارج بشود که ترلان آهسته لب می زند: مامان بزرگ؟

نگاه سؤالی اش را به چهره ی نگران ترلان می دهد.

- جونم؟

با انگشت های دستش بازی می کند و می گوید: دیروز گفتم عمه بهاره اومده بود؟

مهین به او نزدیک می شود و مشکوک می گوید: خوب؟

- راستش... خوب چجوری بگم... برای خواستگاری من اومده بودن.

مهین قلبش شروع به تند زدن می کند و شوکه می گوید: چی؟

ترلان سرش را پایین می اندازد و ترسان می گوید: من و برای آرمین خواستگاری کرد و ازم خواست در موردش فکر کنم.

مهین دست به سینه می خندد و می گوید: جواب تو که معلوم بود بهشون می گفتم و خودت خلاص می کردی.

21:17

راضیه 30.12.2021 22:18:29

ترلان با استرسی که سر تا پایش را گرفته لب هایش را گاز می گیرد و سرش را پایین انداخته و آرام می گوید: اما من...

خنده از رو لب های مهین کنار می رود و مشکوک تر از قبل می گوید: اما تو چی؟



ترلان چشمهایش را از ترس باز و بسته می کند می گوید: من... من می خوام به پیشنهادش فکر کنم.

مهین نزدیک می شود، در صورتش خیره شده با عصبانیت می گوید: ترلان من و دیوونه نکن یعنی چی که می خوای فکر کنی؟

ترلان سرش را پایین می اندازد و تند می گوید: می خوام اگه بشه باهاش ازدواج کنم.

مهین با دندان هایی کلید شده فریاد می زند: با یه افشاری ازدواج کنی که مثل مامانت بشی آره؟

با بغض به مهین خیره شده و با صدای لرزان می گوید: قرار نیست سرنوشت همه مثل هم باشه.

مهین دو دستش را محکم روی سرش می گذارد و ناامید می گوید: این یعنی می خوای بله بگی آره مادر؟

- نمی دونم شاید.

صدای ضعیفش به گوش مهین می رسد و او فقط نگاهش می کند و مدتی بعد با سرعت از اشپزخانه خارج می شود.

ترلان برای نریختن اشکهایش نفس عمیقی می کشد و همچنین برای اینکه آرامش و حال خوبش را به دست بیاورد به سمت اتاق مادرش می رود در را باز می کند که مهین را کنار تخت می بیند.

- مامان بزرگ؟

مهین با صدایش به سمت او برمی گردد و ترلان با صورتی خیس از اشک او مواجه می شود؛ ناراحت و گرفته سرش را پایین می اندازد و مهین بدون هیچ صحبتی بلند شده و از اتاق خارج می شود.

گرفته و ناراحت کنار تخت مادرش دو زانو می‌نشیند و دست‌هایش را می‌گیرد و نوازش می‌کند.

مهناز به او می‌نگرد و لبخند می‌زند.

- مامان تو دوست داری من زن آرمین بشم؟

مهناز پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد.

ترلان لبخند می‌زند: کاش می‌تونستی حرف بزنی اون وقت مامان بزرگم راضی می‌کردی.

مهناز با چشم‌هایش نظاره‌گر دختر زیبا رویش است.

- امروز برای ناهار باهاش قرار دارم همه‌ی حرف‌ها و می‌زنم و حرف‌هاش و می‌شنوم و تا ببینیم چی پیش میاد.

مهناز پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد گویا اوبه این وصلت راضی است.

21:17

راضیه 30.12.2021 22:20:06

نگاهش به ساعت روی میز عسلی که می‌افتد به سختی دل از مادرش می‌کند و با عجله بلند شده و بیرون می‌رود تا برای رفتن خودش را آماده کند.

مهین با اخم رو به روی تلویزیون نشسته و به صفحه‌ی سیاه نگریسته است.

ترلان با نگاهی کوتاه به او سرش را پایین می‌اندازد و به اتاق خودش می‌رود.

دو ساعت بعد آماده با لبخندی که چهره‌اش را زیبا تر کرده رو به روی آینه ایستاده و خودش را می‌بیند.

آرایش ملیح و دخترانه اش، عجیب به چشم می‌آید و او تا به حال خودش را این‌گونه ندیده است.

از اتاق خارج می‌شود و مرتضی تازه از سرکار برگشته را می‌بیند.  
- سلام.

مرتضی با صدای او سرش را بالا می‌آورد ابروهایش بالا می‌پرند.  
- سلام ترلان خانم.

ترلان لبخند استرسی می‌زند.

- جایی می‌ری دخترم؟

مهین از آشپزخانه بیرون می‌آید و با ناراحتی می‌گوید: بله داره میره پیش یکی از فشاری‌های نامرد.

چهره ی مرتضی اخم آلود می‌شود و با نگاه سؤالی اش به ترلان از او توضیح می‌خواهد.

ترلان دهانش را برای حرف زدن باز می‌کند که با صدای عصبی مهین هیچ نمی‌گوید.

- این خانم درست داره راهی میره که دخترت بیست سال قبل رفت داره آینده ای رو پیش می‌گیره که چند سال دیگه مثل مامانش روی تخت بیوفته و نتونه تکون بخوره.

مرتضی عصبی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: قشنگ بگید چه خبره ببینم این حرفا دیگه چیه؟

ترلان با استرس به ساعت و بعد از آن به مرتضی نگاه می‌کند و تند می‌گوید: بابا بزرگ شما که می‌دونید خانواده ی فشاری‌ها به من گیر دادن که با آرمین باید ازدواج کنم اول گفتم نه اما الان که فکرهام و کردم گفتم برم پیش آرمین حرف هاش و بزنه ببینم چی میگه و چی می‌شه.

مرتضی سرش را تکان می دهد و از جایش بلند می شود مقابل ترلان می ایستد و دست هایش را می گیرد.

- ترلان دخترم می دونم که نباید دخالت کنم و زندگی خودته اما تو عزیزمی دلم نمیاد اذیت بشی تو می دونی این افشاری ها چه کارهایی کردن و چه کارهایی می تونن بکنن فقط خوب فکر کن نذار تو این راه یه بار پشیمونی به سراغت بیاد که کارت به جدایی بکشه الانم برو باهاش صحبت کن ببین چند چنده.

ترلان سرش را پایین می اندازد و با بغض می گوید: چشم.

21:17

راضیه 10.01.2022 11:26:28

مرتضی با بغض لبخند زده و با سری پایین افتاده به سوی اتاق مهناز قدم برمی دارد و مهین هم با نگاهی کوتاه پشت سرش می رود.

ترلان غمگین و ناراحت به بیرون می رود و با دیدن ماشین مورد علاقه ی آرمین که یک بنز سفید است را می بیند؛ لبخند مصنوعی روی لب هایش می نشاند و به سمت ماشین قدم برمی دارد.

تا می خواهد دستگیره را بگیرد و در شاگرد را باز کند؛ در توسط آرمین از داخل، باز می شود.

خجالت زده سرش را پایین می اندازد و سوار می شود.

سنگینی نگاه آرمین را حس می کند.

- سلام ترلان بانو.

به کفش هایش زل می زند و می گوید: سلام.

آرمین با لبخندی مردانه دستش را به صندلی عقب دراز می‌کند و دسته گلی را برداشته و به سمت ترلان می‌گیرد.

- تقدیم با عشق به زیبا ترین دختر دنیا!

ترلان با قلبی پر از استرس او را نگاه می‌کند و دسته گل را از دستش می‌گیرد.  
- ممنونم.

آرمین با لبخند ماشین را راه می‌اندازد.

- یه رستوران خوب می‌شناسم که غذاهاش عالیه می‌ریم اونجا.

- خوبه ممنونم.

- خواهش می‌کنم ولی ترلان بانو خیلی ساکت شدیا قدیم مدیما اینجوری نبود.

ترلان به خیابان مقابلش نگاه می‌کند و می‌گوید: زمان آدم‌ها رو تغییر میده عوض می‌کنه؛ زندگی و گاهی با یه اتفاق بد آدم تلخ می‌کنه و گاهی با یه اتفاق خوب آدم سرشار از حس خوب می‌کنه.

آرمین چهره اش درهم می‌شود و در سکوت به فکر فرو می‌رود.

ترلان به دسته گل می‌نگرد؛ گل‌های نرگس و عطر خوش بویی که در زیر بینی اش است حس خوب را به او می‌دهد.

- ترلان بانو بفرما که رسیدیم.

نگاهش را به رستوران می‌دهد؛ خیلی وقت است که حتی پایش را در چنین رستوران‌هایی نگذاشته است.

آرمین پیاده شده و ماشین را دور زده و به سمت در ترلان می‌آید و آن را با آرامش باز می‌کند.

- بفرمائید پایین بانوی زیبا.

21:17

راضیه 10.01.2022 11:26:54

ترلان با یک نفس عمیق و خیره به آرمین پیاده می شود.

- نیازی به این کارها نیست.

آرمین مشکوک چشم هایش را ریز کرده و می گوید: یعنی می خوای بگی از کارهام ناراحت میشی؟

ترلان سرش را به علامت منفی تکان می دهد.

- نه اما نکنی بهتره.

آرمین سرش را پایین می اندازد و می گوید: اوکی هرچی شما بگی.

با اینکه ناراحتی آرمین را حس می کند اما به روی خودش نمی آورد و هر دو به سمت رستوران مدرن و شیک قدم برمی دارند.

با وارد شدن رستوران و فضایی که ایجاد شده است ترلان لبخند می زند؛ اگر شلوغی اش را فراموش کند تم و آهنگی که در حال پخش است شادش می کند.

پشت میز دو نفره ای، می نشینند. آرمین در سکوت منو را برداشته و با نگاهی به آن طرف ترلان می گیرد.

ترلان منو را گرفته و نگاهش می کند.

اشتهایی برای خوردن یک لیوان آب هم ندارد و به اینجا برای خورد و خوراک نیامده؛ او آمده تا در مورد آینده و زندگی اش با او صحبت کند.

منو را روی میز می گذارد، آرمین نگاهش می کند.

- انتخابت چیه؟

- من گرسنه نیستم.

آرمین متعجب می پرسد: یعنی چی نمی خوای چیزی بخوری؟

با حرص لب می زند: من و تو اومدیم تا در مورد یه موضوع مهم حرف بزنیم نه اینکه بشینیم با خیال راحت غذا بخوریم.

آرمین منو را برمی دارد و می گوید: خوب هم حرف می زنیم هم غذا می خوریم عیبی داره؟ من با شکم گرسنه نمی تونم حرف بزنم.

گارسونی با لباس مخصوصی که به تن دارد کنار میز آنها می ایستد و با لبخندی می گوید: خوش اومدید جناب، چی میل دارید؟

آرمین سفارشات را می دهد و بعد از رفتن او به ترلان که با حرص به جعبه دستمال کاغذی خیره شده است می نگرد.

سنگینی نگاهش را حس کرده و بی توجه به سر و صداها اطرافش می گوید: خوب؟

آرمین دست به سینه می گوید: خوب که خوب.

ترلان نگاه خشمگینش را به او می دهد.

- سفارش غذا هم که دادی شروع کن.

آرمین با خنده سرش را تکان داده و می گوید: بذاریارنش بخوریم، اینجوری که مغز مون به کار نیوفتاده هنوز.

راضیه 15.01.2022 23:24:58

ترلان با حرص رو به جلو خم می‌شود و دست های حلقه شده اش را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: ببین آرمین...

اما با صدای جدی و محکم او سکوت کرده و نگاهش می‌کند؛ اخم چهره ی مردانه اش را پوشانده است.

- نه ترلان بانو شما ببین.

وقتی چهره ی تعجب‌آور او را می‌بیند می‌خندد و می‌گوید: صبر کن ناهار و بخوریم حرف می‌زنیم عجله که نداریم.

ترلان دست به سینه به صندلی تکیه داده و دیگر حرفی نمی‌زند.

موزیکی آرام و ملایمی در حال بخش است که ترلان حواسش را به او داده و با چشم های بسته به آن گوش می‌سپارد.

سنگینی یک نگاه را حس می‌کند، چشم هایش را باز می‌کند و با آرمین چشم تو چشم می‌شود آرمین سرش را تکان می‌دهد و لبخندی روی لب هایش می‌نشانند.

ترلان با حرص سرش را پایین می‌آورد و با خود فکر می‌کند؛ تمام حرکات و رفتارهای آرمین بچگانه است و حتی غیر قابل تحمل، آن جاست که پشیمانی به سراغش می‌آید و حتی دلش نمی‌خواهد یک ثانیه هم اینجا بماند، اما نمی‌تواند بدون این که حرف زده باشند بلند بشود و برود آرمین غرور دارد و نباید با این کارش غرور مردانه اش را له کند.

گارسون سفارشات را می‌آورد و روی میز می‌چیند.

آرمین از او تشکر کرده و رو به ترلان اشاره می‌کند.

- بفرما ترلان بانو نوش جونت.



و خودش شروع به خوردن می‌کند، میلی به خوردن ندارد اما برای اینکه آرمین ناراحت نشود به اجبار شروع به خوردن می‌کند.

غذا خوردنشان که تمام می‌شود آرمین به صندلی اش تکیه می‌دهد و دستی به شکمش کشیده و می‌گوید: آخیش، چقدر گرسنه بودم.

و نگاهی به ترلان و غذای دست نخورده اش ادامه می‌دهد: اما انگار تو گرسنه نبودی.

- سیر بودم؛ حالا حرف بزنیم؟

آرمین خودش را جا به جا کرده و جدی می‌گوید: آره حرف بزنیم.

ترلان سرش را تکان داده و شروع می‌کند.

- بین آرمین من به این ازدواج راضی نبودم، اما وقتی با خودم دو تا چهار تا کردم گفتم پیام باهات صحبت کنم ببینم چی میشه شایدم خدا خواست و شد اما...

گفتن حرف های بعدی برایش سخت است که سکوت می‌کند و نفسی می‌کشد.

- اما آلان با رفتارهای بچگانه تو که برای من خیلی غریبه بود حتی برای اینکه اومدم اینجا هم پشیمون شدم چه برسه به ازدواج با تو، آرمین من متأسفم اما پشیمون شدم.

21:17

راضیه 15.01.2022 23:25:20

آرمین با چهره‌ای اخم آلود سرش را تکان داده و می‌گوید: درسته ترلان من حق و کاملاً به تو میدم.

نفس عمیقی کشیده ادامه می‌دهد: اما من همه ی این کارها رو کردم که تو جواب مثبت بدی و فکر می‌کردم با این کارها ازم خوشتر میاد.

گارسون به سمت میزشان می‌آید که ترلان با پوزخند می‌گوید: پس من و نشناختی بعد این همه سال.

دیگر حرفی بین شان زده نمی‌شود و گارسون کارش آن‌جا تمام شده و می‌رود.

ترلان از جایش برمی‌خیزد که آرمین صدایش می‌زند.

- ترلان؟

نگاهش می‌کند.

- خواهش می‌کنم یه دقیقه بشین.

ترلان به انسان‌هایی که هر کدام پشت میزها نشستند و مشغول گفت و گو هستند نگاه کرده و به حرف آرمین گوش می‌دهد.

- ترلان من دوست دارم!

ترلان نگاهش را به چشم‌های او می‌دوزد.

- خیلی وقته که عشقت تو قلبم بوده و خودم ازش خبر نداشتم، آره اون روز عصبی شدم اما بعد که فکر کردم فهمیدم من تو رو دوست دارم و هیچ کسی و جز تو نمی‌تونم ببینم؛ من آدم بدی نیستم آزاری به کسی نمی‌رسونم، تو می‌دونی آسه میام آسه میرم کاری به کسی ندارم. ترلان من وقتی به یه نفر میگم تا آخرش هستم واقعاً تا آخرش هستم؛ اون یه نفرم تویی!

نفس راحتی می‌کشد و او را نگاه می‌کند؛ ترلان بغض گلو و لرزش صدایش را حس می‌کند و حرفی به ذهنش نمی‌رسد تا به زبان بیاورد.

آرمین چند جرعه از لیوان آب روی میز می‌خورد و می‌گوید: حرفی نداری؟

ترلان گیج انگشت‌های دستش را به بازی می‌گیرد و می‌گوید: من خیلی شکه شدم.

آرمین روی میز خم می شود.

- من واقعاً دوست دارم و هر کاری برای به دست آوردن می کنم.

ترلان از جا برمی خیزد و نگاهی به او می گوید: من... من...

آرمین بلند می شود رو به رویش قرار می گیرد.

- بهم بگو چه کاری باید انجام بدم که بهت ثابت بشه عاشقتم؟

ترلان قلبش مانند قلب یک گنجشگ می زند و نفسی برایش نمانده است.

مات و مبهوت نگاهش می کند و تنها حرفی که به ذهنش می رسد را به زبان می آورد.

- من باید فکر کنم.

21:17

راضیه 15.01.2022 23:26:12

آرمین لبخندی می زند و هر دو در کنار هم از رستوران خارج شده و سوار ماشین می شوند.

ترلان از شیشه ی ماشین به آسمان ابری می نگرد و تمام ذهنش به آرمین و ازدواج با او است.

در سرش هزاران سؤال های بی پاسخ هستند که مغزش را به کار گرفتند؛ آیا ازدواج با آرمین درست است؟ آیا آرمین واقعاً به او علاقه دارد؟ آیا خودش می تواند کسی را که مانند برادر نگاهش می کرد از اکنون به بعد به عنوان شوهر نگاه کند؟ و هزارن سؤال های دیگر که فقط او را عذاب می دهند.

سکوت فضا را دوست دارد؛ اینگونه راحت تر می تواند به آینده و آرمین فکر کند و بهترین تصمیم را بگیرد.

ناگهان سرعت ماشین بالا می‌رود که ترلان ترسیده و نگران نگاهش را به آرمین اخم آلود که خیره به خیابان است می‌دهد و با صدای بلند می‌گوید: یواش تر برو. آرمین به سمتش برمی‌گردد و با لبخندی که مصنوعی بودنش به شدت معلوم است می‌گوید: فکر می‌کردم رانندگی با سرعت بالا رو دوست داری. ترلان با حرص جیغ می‌کشد گویا آرمین ناشنوا است. - کمش کن.

آرمین هم مانند او فریاد می‌زند: باشه. دقایقی بعد، آرمین مقابل خانه ی آن‌ها ترمز می‌کند. ترلان نگاهش می‌کند و با لبخندی می‌گوید: مرسی! آرمین سرش را تنها تکان می‌دهد که ترلان خوب متوجه تغییر حالت او می‌شود. - آرمین خوبی؟

آرمین بی جان لبخند می‌زند: بهتر از این نمی‌شم بالأخره حرف دلم زدم. ترلان به تعبیر از او لبخند می‌زند و از او خداحافظی کرده و پیاده می‌شود. آرمین ماشین را دور می‌زند و با تک بوقی به او وارد خیابان اصلی می‌شود.

21:17

راضیه 23.01.2022 10:36:59

در خانه را به آرامی باز کرده و داخل می‌شود که با مهین چهره‌ی درهمش رو به رو می‌شود؛ لبخندی روی لب هایش می‌نشانند و در را می‌بندد.

-سلام.

مهین با پوزخند سر تا پایش را می‌نگرد و می‌گوید: آقا آرمین چطور بود؟

نیامده شروع کرده و می‌داند که حالا حالاها باید این وضعیت و تیکه های او را بشنود و حرفی نزدند.

از پله‌ها بالا می‌رود.

- بد نبود.

هر دو به داخل خانه پای می‌گذارند.

- نتیجه رفتنت چی شد؟

هنوز هیچی نشده به رویش این همه اخم می‌کند اگر تصمیمش را بگوید که دیگر نمی‌تواند از اتاقش بیرون بیاید.

- هیچی قرار شد یکم فکر کنم.

مهین با حرص لبش را گاز می‌گیرد.

- فکر کردن خیلی خوبه، فکر کن همه چیز و در نظر بگیر هزار بار تمام مشکلات زندگیت و مشکل مامانت بدبختی هایی که توی اون عمارت کشید با خودت تکرار کن ببین می‌شه دوباره بری تو اون عمارت گفتی یا نه.

ترلان بغض کرده سرش را تکان می‌دهد و وارد اتاقش می‌شود.

بغض را قورت می‌دهد و کلافه لباس های بیرونش را با لباس های خانه عوض می‌کند.

در به یک باره باز شده و مهین کنار چهار چوب در ایستاده و به او نگاه می‌کند.

- خاله مهدیه ات قراره شام بیاد اینجا منم که پاهام درد می‌کنه شام امشب با تو.

از طرز برخوردش خنده اش می گیرد اما خودش را می گیرد و می گوید: چشم الآن میام.  
مهین چشم غره ای رفته و می گوید: زودتر.

می رود، ترلان لبخند زنان بلند شده و به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد.

خیلی وقت پیش خاله اش را دیده است و اکنون می فهمد با ندیدنش چقدر دلتنگش شده؛  
مهدیه تنها کسی است که در آن روزهای سخت پا به پایش اشک می ریخت و به درد و دل  
هایش گوش می سپارد.

21:17

راضیه 23.01.2022 10:37:16

ترلان در آشپزخانه مشغول پخت و پز است؛ بوی قرمه سبزی در کل خانه پیچیده و برای  
ساعاتی هم که شده به هیچ چیز فکر نمی کند.

مهین وارد می شود؛ طاقت خستگی نوه اش را ندارد و با تمام دلخوری ها برایش چای  
می ریزد.

- بیا برات چای ریختم بخور.

ترلان نگاهش می کند.

- دستت درد نکنه می خورم.

زنگ خانه به صدا درمی آید مهین بیرون می رود و ترلان چایش را می خورد.

مهدیه لبخند زنان وارد آشپزخانه می شود.

چشم هایش را می بندد و بویی استشمام می کند.

- وای ترلان دمت گرم خاله خیلی وقت بود قرمه نخورده بودم.

ترلان دهان باز می کند برای پاسخی به او که یک باره در آغوشش گم می شود.

- وای که چقدر دلم برای تو تنگ شده بود!

- منم.

از هم جدا می شوند، مهدیه اخم می کند و می گوید: انگار یه خبرایی هست که تو به من نگفتی.

- خبرها چه زود پخش شد!

و با خنده به مهین که مشغول نوه هایش است اشاره می کند.

مهدیه دستش را می کشد و با هم وارد اتاق او می شوند.

روی تخت نشسته و مهدیه می گوید: خوب تعریف کن.

ترلان خیره به فرش زیر پایش می گوید: چی بگم؟

- درباره ی آرمین افشاری نظرت می خواد چیکار کنی؟

نگاهش می کند و ناراحت لب می زند.

- نمی دونم.

مهدیه دستش را روی دست او می گذارد و با لبخند می گوید: ترلان جان تو خودت همه چی و می دونی، می دونی که خانواده ی پدریت وفا دار نیستن دیدی دیگه مامانت الان سه ساله روی تخت افتاده بابات یه بار هم بهش سر نزده نگفته من یه زنی داشتم؛ این آرمینم از همون خانواده است. متوجه منظورم میشی دیگه؟

ترلان بغض آلود سرش را تکان می دهد.

- آره خاله می فهمم اما یک همه مثل هم نیستن دو آرمین امروز بهم گفت دوستم داره.

مهدیه با حرص می گوید: همه ی هم فکر می کردیم اون بابای عوضیت عاشق مامانته اما چی شد؟

- یعنی آرمینم مثل بابامه؟

21:17

راضیه 23.01.2022 11:05:27

مهدیه حرفی نمی زند و ترلان سرش را روی بازویش می گذارد.

- یک درصدم فکر نمی کردم ازدواج کردن این قدر سخت باشه.

مهدیه خیره به جلو دست او را در دست گرفته و لب می زند: تو دوست داری با دلت یا با عقلت بری جلو؟

ترلان یک تا ابرویش را بالا می دهد.

- چه فرقی می کنه؟

- من خودم با عقلم ازدواج کردم البته بعدها عشق هم بهش اضافه شدا نه تنها برای من برای تمام کسانی که با عقلشون ازدواج کردن بعدش عشق هم میاد.

ترلان با چشم هایی پر از تعجب و هیجان روی تخت درست نشسته و خاله اش را می نگرد.

- یعنی با عشق و عاشقی ازدواج نکردید؟

مهدیه با لبخند می گوید: نه والا عشق کیلو چنده دختر، تو این دوره باید منطقی باشی تا آینده ی روشنی داشته باشی.

ترلان می خندد اما حرفی نمی زند.

- توام بشین خوب با خودت دوتا چهارتا کن ببین حسی به آرمین داری یا نه.



- آره باید خیلی فکر کنم اما از این که حسی بهش ندارم مطمئنم؛ اما خاله عظم می‌گه همه مثل هم نیستن قرار نیست وقتی یکی نامردی کرد بقیه هم نامردی کنن.

در اتاق با شدت باز شده و محکم به چهار چوب می‌خورد و صدای جیغ خراشی ایجاد می‌کند که باعث ترس هردوی آنها می‌شود.

مهرین با اخم‌هایی که هنوز مهمان صورتش هستند با یک سینی چای داخل می‌آید و رو با دخترش عصبی می‌گوید: تو اومدی به من و بابات سر بزنی مثلاً؟

ترلان از جایش برمی‌خیزد و سینی چای را از او می‌گیرد.

- چشم مامانم الان میام اون طرف.

مهرین سکوت کرده و از اتاق خارج می‌شود.

21:17

راضیه 29.01.2022 12:32:30

یک هفته بعد

ظرف‌های ناهار مادرش را داخل سینی استیل دایره‌ای شکل می‌گذارد و رو به مرتضی و مهرین که سر سفره مشغول خوردن هستند می‌گوید: من میرم ناهار مامانم و بدم پیام بخورم.

مهرین بدون نگاهی به او تنها سرش را تکان می‌دهد اما مرتضی با لبخند نگاهش کرده و می‌گوید: دستت درد نکنه دخترم باشه برو.

با لبخند شیرینی پاسخ او را داده و سینی را برداشته به اتاق مادرش می‌رود.

سینی را روی فرش می‌گذارد و به مادرش که چشم‌هایش به او است خنده‌ای آرام می‌کند.

- مهناز خانم وقته ناهاره.

قاشق را پر از غذا می‌کند و مقابل لب‌های او می‌برد.

- بخور که دست پخت دخترته.

مهناز دهانش را باز می‌کند و او قاشق به قاشق غذا را به او می‌دهد.

بشقاب که خالی می‌شود ترلان با دستمال دور لب‌های او را تمیز می‌کند.

دست‌هایش را گرفته و خیره در چشم‌هایش با خوشحالی می‌گوید: بالأخره فکرهام و کردم مامانی.

مهناز تنها فقط می‌تواند چشم‌هایش را روی هم بگذارد؛ ترلان ادامه می‌دهد.

- راستش هنوز کسی از تصمیم خبر نداره حتی خود آرمین.

ای کاش مهناز می‌توانست حرفی بزند اما حیف و صد حیف که نمی‌تواند در شادی دخترش شریک باشد.

بغض‌گلویش را قورت می‌دهد.

- مامان به خدا که تصمیم گرفتن خیلی سخت بود، کلی فکر کردم اینجوری که دیدمش شناختمش واقعاً پسر خوبیه.

دست‌های مادرش را نوازش می‌کند و لب‌خندی که روی لب‌های مادرش است را می‌بیند.

- یادمه همیشه می‌گفتی کاش طاهره یه ذره شبیه آرمین بود این یعنی از نظر تو پسر خوبیه دیگه، مامان حسم می‌گه آرمین خوشبخت می‌کنه.

وقتی اشک‌های مهناز روی گونه‌هایش سرازیر می‌شود چشم‌های او هم نم‌دار می‌شود اما سریع به دستمال پاکشان می‌کند.

- من برم ناهارم و بخورم بعدش هم در مورد تصمیمی که گرفتم زنگ می‌زنم و بهش میگم حتماً خیلی خوشحال میشه؛ مامان فقط خیلی برام دعا کن، دعا کن طعم خوشبختی رو بچشم.

با دستمالی که در دست دارد صورت خیس شده ی او را پاک می‌کند.

21:17

راضیه 29.01.2022 12:33:11

لبش را جلو برده و روی پیشانی مادرش چندین بوسه می‌کارد.

در حالی که به لبخند او نگریسته سینی را برداشته و از اتاق خارج می‌شود.

در کمال تعجب سفره ی ناهار جمع شده است ابرویی بالا داده و وارد آشپزخانه می‌شود.

مهین را در حال جارو کشیدن روی فرش می‌بیند.

سینی را روی کابینت گذاشته و می‌گوید: چرا سفره رو جمع کردید؟ منتظ...

- دیر اومدی ما هم خوردیم حالا که چیزی نشده بریز بخور.

ترلان حرفی نمی‌زند و غذا برای خودش می‌کشد.

- ظرفا رو هم بشور.

به او که از آشپزخانه خارج می‌شود نگاه می‌کند و زیر لب چشمی می‌گوید.

هنوز هم نتوانسته در این مدت رابطه اش را با مهین خوب کند و همه اش هم بعد از پیشنهاد آرمین شروع شده است.

با یاد آرمین و تصمیمی که گرفته است، غذایش را نیمه رها کرده و به سمت اتاقش پا تند می‌کند.

شماره ی آرمین را روی صفحه می آورد و دکمه سبز را می فشارد.

صدای مهین میان بوق های تلفن می آید.

- من میرم بیرون اومدم خونه باید مثل دسته گل باشه.

کلافه از بی پاسخی اش تلفن را پایین می آورد و پیامکی برایش می نویسد.

- سلام خوبی؟ هر وقت تونستی یه زنگ بزن کارت دارم.

تلفن را سر جایش می گذارد و کمی بعد خودش را مشغول تمیزکاری خانه می کند تا به قول مهین مانند دسته ی گل بشود.

با شنیدن صدای تلفن دست از کار کشیده و با سرعت خودش را به اتاق می رساند.

شماره ی آرمین روی صفحه خودنمایی می کند؛ ناگهان ضربان قلبش بالا می رود و استرس را به جان ترلان می اندازد.

برای آرام شدنش چندین نفس عمیق می کشد و تا می خواهد پاسخ بدهد تلفن قطع می شود.

21:17

راضیه 31.01.2022 00:00:58

با حرص پایش را روی زمین می کوبد که همان موقع دوباره تلفن زنگ می خورد.

این بار با هول زدگی پاسخ می دهد.

- الو سلام.

و صدای پر از محبت آرمین به گوشش می خورد و خوشحال از تصمیمی که گرفته به او گوش می دهد.

- سلام ترلان بانوی عزیز، خوبی؟
- به دیوار سفید تکیه داده و سرفه‌ای می‌کند.
- ممنون خوبم تو خوبی؟
- معلومه که خوبم چون دارم با تو کسی که دوستش دارم حرف می‌زنم.
- لبخندی روی چهره‌ی ترلان می‌نشیند و اصل مطلب را به زبان می‌آورد.
- من فکرهام و کردم.
- و نتیجه اش؟
- از استرس زیاد ناخنش را ناخواسته داخل دهانش می‌برد و می‌گوید: نتیجه‌ی بدی نیست.
- از خجالت این حرف، گونه‌هایش قرمز می‌شود گویا آرمین مقابلش ایستاده و او را تماشا می‌کند.
- خیره به فرش زیر پایش ادامه می‌دهد.
- می‌تونی بیای خواستگاری.
- آرمین ذوق زده از پشت تلفن می‌گوید: ایول ترلان بانو، دمت گرم به عمه و بابام میگم خبرش و بهت میدم که کی میاییم.
- با لبخند زیبایی می‌گوید: باشه.
- مرسی که هستی من برم این خبر خوب بدم.
- می‌خندد.
- باشه برو خداحافظ.

تلفن که قطع می شود نفس راحتی می کشد و با لبخند آینده اش را با آرمین تصور می کند.  
اما با یادآوری اینکه موضوع به این مهمی را هنوز به مرتضی و مهین نگفته است؛ از استرس گفتنش تمام بدنش سرد می شود.

21:17

راضیه 31.01.2022 00:01:22

خورشید در حال غروب کردن است؛ مرتضی دخترش را روی ویلچر گذاشته تا امشب را در کنارشان باشد.

ترلان کنارشان می نشیند استرس و اضطراب و نگرانی از رفتار آن ها بعد از شنیدن تصمیمش تمام وجودش را لرزانده و خبری از خنده روی لب هایش نیست و کمی گرفته است.

مرتضی بشقاب میوه اش را سمت خودش می کشد و رو به ترلان می گوید: ترلان بابا چیزی شده؟

دست هایش را درهم حلقه می کند.

- نه چیزی نیست.

مرتضی با اخم نگاهش کرده و درحالی که پرتقالش را پوست می گیرد می گوید: خوبه که نمی تونی مثل این افشاری ها دروغ بگی!

خجالت زده لبخندی می زند.

- اگه نمی تونی مشکل و به من بگی به مهین بگو.

ناخواسته از لب هایش از هم باز می شود.

- مشکل منم همین که از مامان جون می ترسم.

مرتضی جدی سرش را بالا آورده و با اخم به او نگاه می‌کند.

- ترلان دخترم ما هر چی می‌گیم فقط بخاطر خودته.

مهین از آشپزخانه بیرون می‌آید و کنارش همسرش می‌نشیند.

خیاری از داخل ظرف برداشته و می‌گوید: چرا ساکتین؟

مرتضی خنده ای می‌کند و درحالی که یک دانه پرتقال می‌خورد می‌گوید: ترلان می‌خواه یه چیزی بگه اما از ما می‌ترسه.

مهین با اخم و چشم‌هایی ریز شده به ترلان می‌نگرد.

- مگه چی شده چرا باید بترسی؟

تپش قلب ترلان از ترس هر لحظه بالا بالاتر می‌رود؛ چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد و نفس عمیقی می‌کشد که ناگهان با فریاد مهین شانه‌هایش از ترس بالا می‌پرد.

21:17

راضیه 10.02.2022 23:56:53

- ترلان باز چی شده چیکار کردی؟

مرتضی ابروهایش را بالا آورده و با خنده انگشتش را روی بینی‌اش به نشانه سکوت می‌گذارد و می‌گوید: هیس چخبره؟

اما مهین آن‌قدر عصبانی است که اصلاً توجه ای به او نمی‌کند و باز می‌گوید: ترلان گفتم چیکار کردی؟

ترلان به مادرش که در چشم‌هایش خیره است نگاه می‌کند؛ با نگاه کردن به او دل و جرعت پیدا می‌کند تا بتواند حرف بزند.

- من... من...

نفسی می گیرد و ادامه می دهد: من در مورد ازدواج با آرمین فکر کردم جوابم مثبته. سکوت و نگاه شوکه زده ی آن دو تنها چیزی است که ترلان بلافاصله متوجه اش می شود. مهین حس می کند اشتباه شنیده که با خنده می گوید: گفتی منفیه دیگه آره؟ ترلان سرش را پایین می اندازد.

- گفتم جوابم مثبته.

مهین اخم هایش درهم دست هایش مشت می شود و با خشم فریاد می زند. - تو دیوونه شدی ترلان آره دیوونه شدی.

مرتضی که هنوز گیج است به مهین نگاه می کند و سعی دارد او را به آرامش دعوت کند اما مهین به هیچ چیز اهمیتی نمی دهد و ناگهان گریه اش می گیرد.

- نه ترلان من بهت اجازه نمیدم، نمی ذارم توام مثل مامانت خودت و بدبخت کنی.

دست هایش را از هم باز می کند و انگشتش را طرف ترلان که با بغضی عمیقی سرش پایین است می گیرد و تکان می دهد.

- تو وقتی زن اون پسره ی عوضی میشی که من مرده باشم فهمیدی؟

ترلان برای اولین بار در چشم های او خیره می شود و فریاد می زند.

- آرمین عوضی نیست مامان جون.

21:17

راضیه 18.02.2022 14:08:40



مهین شوکه از اینکه ترلان برای اولین بار سرش فریاد زده می ماند اما لحظه ای بعد سرش را تأسف بار تکان می دهد و می گوید: آفرین ترلان خانم آفرین خیلی خوب خودت و نشون دادی هنوز شوهرت نشده اینجوری داری ازش طرف داری می کنی سر ما داد و هوار می کنی خدا به داد روزی برسه که زنش بشی قطعاً ما رو می کشی نه؟

- کافیه مهین یکم مراعات کن!

مهین به مرتضی نگاه می کند و با بغض لب می زند: من مراعات کنم یا نوه ات که به خودش اجازه میده سرم داد بزنه؟

ترلان با سرعت به سمت مهین می رود.

- مامان جون غلط کردم اصلاً نفهمیدم چجوری داد زدم، ببخشید.

اما او فاصله می گیرد و می گوید: مامانت و دیدی اونم درست عین تو بخاطر ازدواج با بابات پافشاری می کرد؛ اونقدر خودش و به در دیوار زد که مجبور شدیم به این وصلت راضی بشیم؛ اما ببین زندگی شو، توی جوونی به این روز افتاده نه می تونه شماها رو بغل کنه نه بچه هاتون و تنها کاری که از دستش برمیاد اینکه روی ویلچر بشینه و چشم و دست هاش و تکیه بده اونم به سختی، اگه می خوای سرنوشت توام مثل مامانت بشه یه روز خوش تو زندگیت نبینی بله بگو.

ترلان با گریه می گوید: آرمین مثل بابام نیست.

اشک های مهین روی صورتش چکه می کنند.

- تو که از اون خانواده از اون عمارت آدم هاش بیزار بودی چی شد که تصمیم گرفتی بشی عروس اون عمارت؟

ترلان گرفته می گوید: آرمین دوستم داره!

- نه ترلان اشتباه می‌کنی؛ همه چیز عشق و عاشقی نیست همون طور که برای مامان و بابات نبود دیدی که زندگی شون چی شد.

مرتضی در سکوت به دخترش می‌نگرد و وقتی صورت غرق از اشکش را می‌بیند نمی‌تواند به این سکوت ادامه دهد و برای اولین بار با خشم می‌گوید: بس کنید حال مهناز و ببینید. مهناز با حرف های مادرش، به گذشته ها سفر کرده است و از اتفاقاتی که برایش افتاده بدنش به لرزه در آمده است.

21:17

راضیه 18.02.2022 14:13:10

هر دو با صدای او به طرفش برمی‌گردد و با دیدن مهنازی که مانند بید به خود می‌لرزد ترلان جیغ کشیده و مهین با گریه صورتش را چنگ می‌زند.

- یا خدا...

« یک ساعت بعد »

منیر دختر همسایه که دانشجوی سال آخر پزشکی است با چادر رنگی که بر سر دارد از اتاق مهناز خارج می‌شود و با دیدن سه چهره ی نگران لبخند زده و می‌گوید: حالش خوبه براش آرام بخش زدم.

مرتضی غمگین لب می‌زند: یعنی میگی نیاز به بیمارستان نیست؟

منیر سرش را تکان می‌دهد و درحالی که وسایلش را داخل کیفش می‌گذارد می‌گوید: این دفعه احتیاجی نیست اما اگه بازم خدایی نکرده امشب شروع به لرزیدن کرد حتماً به اورژانس زنگ بزنید.

مهین به کنج خانه می‌نشیند و به اشک هایش اجازه ی بارش می‌دهد.

ترلان هم که بدتر از آن‌ها نگران مادرش است و گویا کسی در قلبش چنگ انداخته است.  
منیر که خدا حافظی می‌کند مرتضی به آن‌ها نگاه می‌کند.

- بلند شید خودتون جمع کنید خدا رو شکر که اتفاق بدتری نیوفتاد.

اما مهین بی اهمیت، به ترلان خیره می‌شود و بریده بریده می‌گوید: دی... دی... تا... دخ...  
دخترم... فه...مید... قرا... قرا... ره زن... اون... عوضی...

ترلان بی حوصله سرش را برای او تکان داده و خودش را به اتاق می‌رساند.

و اکنون تکیه به در بغضش شکسته و صدای گریه‌ی دردناک و غم انگیزش در فضای کوچک  
اتاق شنیده می‌شود.

آنقدر اشک می‌ریزد که کم کم پلک‌هایش روی هم سنگین شده و به دنیای بی خبری پا  
می‌گذارد.

21:17

راضیه 18.02.2022 20:56:18

با فریادهای چندین مرد در حیاط، چشم‌های خواب‌آلودش از هم باز می‌شوند اما آن‌قدر  
خوابش می‌آید که بی توجه به فریادهای آشنا، پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد.

- هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید.

ناگهان با فریاد مرتضی چشم‌هایش از حدقه باز شده و گیج خواب از روی زمین بلند می‌شود  
و توجه‌ای به درد شانه‌ها و کمرش نمی‌کند.

طره‌های کوتاه مقابل صورتش را کنار می‌زند و خمیده به سمت پنجره‌ی اتاقش راه می‌افتد.

با دیدن بهادرخان و چند تن از کارکنانش، مات و مبهوت هینی کشیده و دستش را مقابل دهانش می برد.

وقتی نگاهش به چهره‌ی دردمند مرتضی که با خشم به آن‌ها می‌نگرد می‌افتد؛ تنها شالی روی سرش انداخته و با سرعت خود را به ایوان می‌رساند.

مهین تکیه به دیوار با دلی خون روی زمین نشسته و مرتضی با چهره‌ای اخم‌آلود، دست‌هایش را به کمرش زده است.

و اما بهادرخان با غرور کنار حوض ایستاده و با لبخند نگاهش را به طرف ترلان می‌کشانند. سرش را پایین می‌اندازد: سلام.

نگاه بهادرخان کافی نیست که نگاه مهین و مرتضی را هم حس می‌کند.  
- سلام.

نفسش را با ترس به داخل ریه‌هایش داده و رو به او که پاسخش را خشک و خالی مثل تمام موقعیت‌های دیگر داده می‌پرسد.

- شما اینجا چیکار دارید؟

بهادرخان پایش را روی لبه‌ی حوض می‌گذارد و می‌گوید: آرمین دیشب خبر داد که بله رو دادی، اومدم ببرمت خونه‌ی خودتون تا به مراسم‌های خواستگاری برسیم.

مرتضی نمی‌تواند سکوت کند و از پله‌ها پایین رفته و مقابل او می‌ایستد.

- دیگه اجازه نمی‌دم دخترام و با زور و تهدید به اون عمارت ببری، در ضمن اگه قراره باشه برای ترلان خواستگار بیاد باید تو این خونه باشه چون خونه‌ی ترلان اینجاست.

بهادرخان با پوزخند او را کنار می‌زند و به ترلان می‌گوید: وسایلات و جمع کن زودتر بریم داره دیر می‌شه.

ترلان سر به زیر آهسته می گوید : اما آخه...

بهادرخان با اخم می گوید: اما چی؟

سرش را بالا می آورد با دیدن چهره ی اخم آلودش زبانش بند می آید و دیگر نمی تواند حرفی بزند.

بغض کرده به سمت مهین می رود او را در آغوشش می کشد.

- ببخشید مامان جون اما می دونی که از بچگی می ترسیدم.

مهین غم آلود سرش را تأسفبار تکان می دهد و آهسته زیر گوش او می گوید: تمام بدبختی های ما از همین ترس مادر.

21:17

راضیه 18.02.2022 21:00:07

قطره های اشک روی گونه ی ترلان چکه می کند و می خواهد حرفی بزند که صدای بهادرخان نمی گذارد.

- بدو دختر عجله دارم.

مهین با حرص چشمش را می بندد و مرتضی بدتر از همسرش دست هایش را روی ریش هایش می کشد.

به سختی از هم جدا می شوند و ترلان با اشک هایی که تازه راه خود را پیدا کردند وارد اتاق می شود و با حرص و عصبانیت، چند دست لباس داخل چمدان پرت می کند.

مهین با گریه به داخل اتاق می آید.

- تو این سه سال هیچ کدوم نیومدن سراغت، حالا چی شده برای این ازدواج همشون میان دنبالت؟

ترلان نگاهش می‌کند شانه بالا می‌اندازد و یک دستش را دور دسته ی چمدان حلقه کرده و با آن یکی اشک‌هایش را پاک می‌کند و از کنار مادر بزرگش می‌گذرد.

نگاهش به در بسته‌ی اتاق مادرش می‌خورد؛ با سرعت خود را به اتاق رسانده و او را در حال خواب می‌بیند. هنوز نرفته دلش برایش تنگ شده، بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌کارد.

با ناراحتی از مادرش، مهین و حتی مرتضی که سه سال تمام، با مهربانی و بی هیچ منتی به او جای داده و همیشه هوایش را داشته خداحافظی می‌کند.

همراه با بهادرخان سوار ماشین بی ام و می‌شوند و راننده شروع به حرکت کردن می‌کند.

- خوشحالم برات بهترین تصمیم ازدواج با آرمین بود.

سکوت را بیشتر ترجیح داده و به خیابان های شهرش خیره می‌شود تا اینکه به عمارت خاندان افشاری ها می‌رسند.

همان عمارتی که پاهای مادرش را بی جان، پدرش را پست و بی رحم، برادرش را بی‌معرفت و آرمین را عاشق کرده می‌رسند.

درب عمارت گشوده و ماشین وارد می‌شود.

راننده بعد از خاموش کردن ماشین، پیاده می‌شود و به طرف در می‌آید و برایش باز می‌کند.

آهی می‌کشد و به یاد می‌آورد که قبل از آن اتفاقات تلخ، چگونه در این عمارت شاهانه زندگی می‌کرد.

هیچ وقت به خود زحمت نمی‌داد در ماشین را باز و بسته کند و خیلی کارهای دیگر که خودش انجام نمی‌داد.

21:17

راضیه 21:02:43 18.02.2022

به آرامی از ماشین خارج شده و نگاهش را به دور تا دور عمارت می‌دهد؛ هیچ چیز تغییر نکرده خانه‌ها همان خانه و باغ همان باغ است.

دلش راضی نیست که اینجا بماند اما چه کسی جرعت دارد این موضوع را بگوید.

به خانه‌ی خودشان نگاهی کوتاه می‌کند و بعد از آن نگاهش به سمت خانه‌ی عمو بابکش کشیده می‌شود.

با خود فکر می‌کند بعد از ازدواجش با آرمین باید در این خانه و همراه با عمو و سمانه زندگی کنند یا اینکه خانه‌ای جداگانه دارند؟

بهادرخان به راننده اشاره می‌کند به سمت خانه‌ی اتابک برود و این از چشم ترلان دور نمی‌ماند.

کمی بعد اتابک به همراه طاهر با خنده خوشحالی بیرون می‌آیند و به سمت ترلان قدم برمی‌دارند.

طاهر با لبخند می‌گوید: به خونه‌ی خودت خوش اومدی!

ترلان فقط نگاهش می‌کند.

اتابک با لبخند دست‌هایش را برای به آغوش کشیدن دخترش باز می‌کند اما ترلان با خشم چند قدم عقب می‌رود.

- درسته برگشتم اما این دلیل نمی‌شه بلایی که سر مامانم آوردی فراموش کنم و ببخشم.

اتابک ناامید دست‌هایش را پایین می‌اندازد و به پدرش خیره می‌شود.

بهادرخان با لبخند می گوید: امشب مراسم خواستگاری و می گیریم شب همه بیایید ترلانم فعلاً  
خونه من می مونه تا تو بتونی دلش و به دست بیاری.  
ترلان با نفرت در چشمهای اتابک زل می زند.  
- عمراً، نمی تونی دلم و به دست بیاری.  
و سمت خانه ی بزرگ و دوبلکس بهادرخان راه می افتد.  
اما در بین راه صدای او را می شنود.  
- بابا تو بهم قول دادی که ترلان مثل قبل مهربون می شه.

21:17

راضیه 18.02.2022 21:07:07

ساعاتی بعد، خورشید تابان جایش را به ماه درخشان می دهد و مهمانی هم در خانه ی  
بهادرخان شروع می شود.  
ترلان با لبخند زیبایی روی لب هایش، مقابل آینه ای که روی دیوار نصب شده می ایستد.  
کت و دامن زرشکی بر تن دارد و مو هایش را کج به یک طرف صورتش انداخته تنها مشکلش  
نبود لوازم آرایش است که در این خانه پیدا نمی شود؛ ترلان سال هاست که بدون آرایش به  
این طرف و آن طرف می رود و برایش مهم نیست.  
ماندنش در این عمارت برایش سخت است اما وقتی یادش می آید که امشب شب  
خواستگاری اش است و خیلی زود تمام مشکلاتش حل شده لبخندش عمیق تر می شود.  
چقدر دلش می خواهد مرتضی و مهین هم امشب در این مراسم مهم باشند اما خوب می داند  
که این دو خانواده با هم دشمن هستند و بودنشان در کنار هم نشدنی است.



با شنیدن سر و صداها متوجه آمدن تمام مهمان‌ها می‌شود و اکنون وقت رفتن خودش به پایین است.

استرس در کل وجودش روانه کرده و قلبش مانند بمب ساعتی کار می‌کند اما بالأخره باید با همگی رو به رو بشود هر چند سخت، در اتاق را باز می‌کند و از راهرو گذشته و پله‌ها را پایین می‌رود.

هنوز پایش را روی آخرین پله نگذاشته که چندین چشم به او خیره می‌شوند.

نفسی گرفته و جلوتر می‌رود.

- سلام.

هر کسی یک جور پاسخش را می‌دهد.

سر میز وسط آرمین و طاهر روی صندلی نشسته و اهمیتی به اخم‌های گیسو دختر عمه‌اش و شاهرخ که رو به رویش نشستند؛ نمی‌دهد.

بهاره با عشق برایش سوپ شیر می‌ریزد و می‌گوید: بخور دورت بگردم!

- ممنونم.

قاشق را برداشته و آهسته شروع به خوردن می‌کند.

متوجه نگاه سنگینی روی خودش می‌شود و وقتی سرش را بالا می‌آورد با ترنم دختر پدرش رو به رو می‌شود.

چشم غره می‌رود که ترنم سریع سرش را پایین می‌اندازد و به خوردنش ادامه می‌دهد.

21:17

راضیه 18.02.2022 21:08:48

دیگر سرش را بالا نمی‌آورد تا مبادا دوباره نگاهش به ترنم یا مادرش بیوفتد.

شام که صرف می‌شود خانم‌های عمارت مشغول جمع کردن میز می‌شوند؛ ترلان هم گوشه‌ای از کار را می‌گیرد اما بهاره با اخم می‌گوید: تو نیاز نیست کار کنی عمه برو بشین تا ما بیاییم. به حرف او گوش داده و از آشپزخانه ی شلوغ خارج شده و روی مبل دونفره ای می‌نشیند. ناخواسته نگاهش به گیسو و شاهرخ که هنوز پشت میز نشستند و از چهره‌ی اخم آلودشان مشخص است که در حال بحث هستند می‌افتد.

سریع از آنها رد شده و به پدرش که خونسرد روی مبل یک نفره نشسته و پا روی پا انداخته نگاه می‌کند سرش را به نشانه افسوس تکان می‌دهد و به مبل کناری پدرش که آرمین نشسته خیره می‌شود.

نگاه آرمین به سمت گیسو است و چهره‌اش آنقدر توهم است که انگار نه انگار داماد این مجلس است.

ترلان در ذهنش یک سؤال پیش می‌آید « چرا باید با اخم و خشم به گیسو خیره بشود؟ » باری دیگر به آرمین می‌نگرد و این‌بار متوجه مشتش بسته ی رو پایش شده و با تعجب از حرکت او اخم می‌کند و تا دلیل رفتارش را نفهمد آرام نمی‌گیرد.

با حس اینکه یک نفر کنارش جای می‌گیرد سرش را برمی‌گرداند و با ترنمی که لبخند روی لب‌هایش است رو به رو می‌شود.

پوزخندی می‌زند و نگاهش را به طرف آرمین می‌چرخاند اما با نبود آرمین و دیدن طاهر نگران به سمت گیسو برگشته و با دیدنش کنار شاهرخ نفس راحتی می‌کشد.

- بابا و داداش طاهر خیلی ازت تعریف می‌کنن!

خودش را به نشنیدن می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد.

- من خیلی دوست داشتم ببینمت؛ چون همیشه آرزو داشتم یه خواهر داشته باشم.

21:17

راضیه 18.02.2022 21:13:03

از پر حرفی های ترنم سرش درد می گیرد و نمی داند باید چه کاری انجام دهد تا از دستش خلاص شود!

- من و تو می توانیم دوتا خواهر برای هم باشیم خواهرهای...

با دیدن آرمین که وارد خانه می شود چشم غره ای برای ترنم می رود و از جایش بلند می شود. همان موقع تمام خانم ها کارشان در آشپزخانه به پایان می رسد و هر کدام روی مبلی می نشینند.

بهادرخان با صدای رسایی همه را دور خودش جمع می کند و مدتی بعد می گوید: خوب همه می دونید که امشب چه شبیه و برای چی اینجا بید.

همه به آرمین و ترلان که اکنون در کنار هم هستند نگاه می کنند.

- امشب قراره شب خواستگاری این دوتا مرغ عشق باشه اما من تصمیم دارم این دوتا رو همین امشب نامزد کنم.

همه مات زده به او نگاه می کنند حتی ترلان و آرمین هم از این تصمیم یکهویی دهانشان باز مانده اما هیچ کدام حرفی نمی زنند.

بهادرخان از جیب کتش دو جعبه کوچک بیرون می آورد؛ داخل آنها دو حلقه ی سفید ساده ای است که با سلیقه ی خودش برای آرمین و ترلان خریده است.

- می دونم تعجب کردید اما این تصمیمیه که من گرفتم.

از جایش برمی‌خیزد و بدون اجازه از پدرها حلقه‌ها را در دست یخ زده‌ی آنها می‌اندازد. هنوز همه شوکه هستند و نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده است.

تا این که دنیا زیر گوش اتابک آهسته می‌گوید: این درست نیست نمی‌خواهی چیزی بگی؟ اتابک کلافه نگاهش را به همسرش می‌دهد و سرش را پایین می‌اندازد.

ترلان نگاهش روی حلقه‌ی داخل دستش می‌ماند که با صدای دنیا که از جایش بلند شده و با خشم می‌گوید: اما این درست نیست پدر، خانواده‌ها باید با هم حرف بزنن مهریه و هزارتا چیز دیگه هست که باید معلوم بشه.

ترلان اول به او و بعد از آن به بهادرخان که با چشم‌هایی ترسناک به دنیا خیره شده نگاه می‌کند.

حرف‌های دنیا کاملاً درست است اما ترلان از اینکه او این‌ها را گفته چشم‌هایش گرد می‌شود.

21:17

راضیه 18.02.2022 21:15:05

اتابک دست دنیا را می‌گیرد و می‌خواهد او را بنشانند که دستش را رها کرده و می‌گوید: من و اتابک اینجوری و بدون هیچی به کسی دختر نمی‌دیم.

- دنیا بسه...

صدای آرام اتابک است اما فایده‌ای ندارد چون او حرفش را زده و بهادرخان را هم عصبی کرده است.

- کسی از تو نظر خواست عروس؟

دنیا از فریاد پدر شوهرش قلبش شروع به تپیدن می‌کند اما دست برنمی‌دارد.

- ترلان خونه داره پس مراسم خواستگاری هم باید اونجا برگزار بشه و البته...

اشاره به خانواده‌ی آرمین ادامه می‌دهد: خواستگارها هم با گل و شیرینی میان اونم اگه ما اجازه بدیم.

همه ی سرها به طرف بهادرخان می‌چرخد.

- من بزرگتر همه‌ام، پس هرچی من میگم درسته توام بهتره زود از جلوی چشم‌هام گم بشی تا بلایی سرت نیاوردم چون هیچ وقت دوست نداشتم عروس خیره سر داشته باشم.

دنیا نفس زنان به اتابک که سرش داخل یقه اش است و گویا اصلاً اتفاقی نیوفتاده نگاه می‌کند و با حرص صدایش می‌زند.

- اتابک؟

اتابک همان طور آرام می‌گوید: برو دنیا برو که گند زدی.

دنیا با حرص و بغض به همه نگاه می‌کند و از خانه بیرون می‌زند.

ترلان به رفتنش نگاه می‌کند و باورش نمی‌شود دنیا همچین حرف هایی بخاطر او به زبان آورده باشد.

آرمین نگاهش می‌کند و زیر لب زمزمه می‌کند.

- واقعاً هم حق با زن عمو بود کی تا حالا اینجوری نامزد کرده؟

ترلان هم راضی نیست و اما چه کند که بهادرخان آن قدر ترسناک و خیلی زود عصبی می‌شود که هیچکس نمی‌تواند حرفی بزند.

- میگی چیکار کنیم ما هم داد و بیداد راه بندازیم؟

21:17

راضیه 21:17:22 18.02.2022

آرمین می خندد.

- اگه جرعت داری راه بنداز.

ترلان با لحن بامزه اش می خندد و سرش را بالا می آورد که با گیسو چشم در چشم می شود.

با خشم و کینه به او زل زده گویا ترلان ارث پدرش را بالا کشیده است.

- ندیدم خواهری که تو نامزدی خواهرش کنارش نباشه.

با صدای عصبی بهادرخان سرش را می چرخاند و ترنمی که از جایش بلند شده می بیند.

ترنم با بغض به ترلان نیم نگاهی می اندازد.

- منم ندیدم خواهری و که وقتی خواهرش می خواد باهاش همراه باشه پیشش باشه باهاش حرف بزنه اما اون محلس بذاره.

صدایش آنقدر غمگین است که لحظه ای ترلان دلش برایش می سوزد اما او نباید با او هم صحبت بشود.

بهاره با تشر نام ترنم را به زبان می آورد اما او توجه ای نکرده و از خانه خارج می شود.

همان بهتر که در این شب مهم آن دو نفر نباشند اینگونه بیشتر به ترلان خوش می گذرد.

به جای اینکه فضای شادی باشند و همه لبخند زنان شادی کنند، هر کسی در فکر است و سکوت کل خانه را گرفته بهادرخان اشاره ای به بهاره می گوید: شیرینی ها رو بخش کن دخترم.

بهاره از جایش بلند می شود و زیر لب « چشمی » می گوید.

- دهننتون شیرین کنید بعدش هم یه دست بزنید به افتخار عروس و داماد.

گیسو که این حرف را می‌زند، آرمین مات زده نگاهش را به او داده و این از چشم ترلان و البته شاهرخ دور نمی‌ماند.

همه شیرینی برمی‌دارد و بعد از آن دست می‌زنند کم کم با وجود گیسو فضا شاد می‌شود.

آهنگ می‌گذارند و بابک و رحمان به وسط آمده و حرکات موزون درمی‌آورند.

\*\*\*

21:17

راضیه 18.02.2022 21:18:43

لا به لای درختان سر به فلک کشیده‌ی باغ، آرام و قدم برمی‌دارد و با تلفن همراهش صحبت می‌کند.

- اینجوری شد که دیشب نامزد کردیم.

صدای غمگین مهین از پشت خط می‌شنود.

- یعنی تو الک الکی بدون هیچی شدی نامزد این پسره؟

برای خودش هم غیر قابل باور است. ولی خوشحال است که خیلی زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کرد به سر خانه زندگی‌اش می‌رود.

- بله مامان جون، من الآن نامزد آرمینم.

وزش شدید باد، باعث لرزی در تنش می‌شود.

زیر درخت گردو که اکنون در این هوای سرد، تمام برگ‌هایش ریخته و پر از شاخه‌هایی لخت است می‌ماند و به صدای مهین گوش می‌سپارد.

- آخه اینجوری که نمی‌شه باید مرتضی بیاد سراغ این بهادر و آدمش کنه.  
ترلان از حرص و لحن با مزه‌اش لبخندی می‌زند: حرص نخور کاریه که شده.  
به آسمان مه آلود نگاه می‌کند و به تنه ی درخت گردو تکیه می‌دهد.  
- ولی ترلان اینکه که زن بابات اونجوری بلند شده داد و بیداد راه انداخته در تعجبم!  
ترلان با یادآوری دیشب و حرف های دنیا می‌گوید: بله من خودمم خیلی تعجب کردم.  
- نمی‌دونم مادر چی بگم؟ من برم شام درست کنم کاری ندارم مادر؟  
لبخندی می‌زند و تکیه اش را از درخت برداشته و رو به ته باغ حرکت می‌کند.  
- نه مامان جون مواظب همه باشید.  
- قربونت برم مادر توام مواظب خودت باش.  
تلفن را قطع می‌کند و داخل جیب لباس بافتنی اش می‌گذارد.  
سرما به شدت آزارش داده و دست‌های سر شده‌اش را زیر بغلش می‌گیرد و پا تند کرده تا خودش را به خانه برساند.

21:17

راضیه 18.02.2022 21:20:39

ناگهان پایش به سنگی بزرگی برخورد می‌کند و او را به زمین می‌اندازد.  
ترسیده جیغ بلندی کشیده و از درد چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد و زیر لب «آخی» زمزمه می‌کند.  
- کی اونجاست؟



ترلان با صدایی از ته باغ، نگاهش را به آن طرف می کشاند و با دیدن شاهرخ سکوت می کند.  
درد پایش آنقدر زیاد است که تلاشش بی فایده است و نمی تواند از جایش بلند بشود.  
شاهرخ با پیراهن سفید که آستین هایش را بالا داده کنار او می ایستد.

- چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟

شاهرخ کنارش می نشیند و بی توجه به سؤالش می گوید: خوبی؟

ترلان در حالی که هنوز سعی می کند بلند بشود اما درد پا نمی گذارد با لجبازی رو به او می گوید: اگه تو اینجا نباشی آره.

شاهرخ سرش را با تأسف تکان داده و دستش را جلو می برد تا کمکش کند اما ترلان خودش را عقب می کشد و از درد ناگهانی بدنش جیغ فرا بنفشی می کشد.

- بذار کمکت کنم.

ترلان اینبار کاری نمی کند و به شاهرخ اجازه می دهد بلندش کند.

شاهرخ زیر بغلش را می گیرد و می گوید: خدا رو شکر گیسو نیست که این وضعیت من و بینه.

ترلان نگاهش را به صورت او که به جلو خیره شده می دهد و با پوزخند می گوید: از گیسو می ترسی؟

شاهرخ نگاهش را به او می دهد و با ابروهایی بالا رفته می گوید: تو از آرمین نمی ترسی؟  
سرهایشان فقط چند میلی متر از هم فاصله دارد.

- ترلان چی شده؟

ترلان با فریاد آرمین در صورت شاهرخ جیغ می کشد و شاهرخ با لبخند به آرمین اشاره می کند و می گوید: یکم نترس باش دختر آرمین که هیولا نیست.  
آرمین به آن ها می رسد.

- چه اتفاقی افتاده؟

ترلان خجالت زده از وضعیتش، سرش را پایین می اندازد.  
- خوردم زمین.

آرمین دستش را می گیرد و او از آغوش شاهرخ به آغوش آرمین نقل مکان می کند.  
چند قدم بیشتر تا خانه ی بهادرخان نمانده که آرمین ترلان را به خانه می برد.

21:17

راضیه 18.02.2022 21:22:20

روی مبل یک نفره به کمک آرمین می نشیند.

- من میرم یه دکتر خبر کنم بیاد.

ترلان سرش را تکان داده و بعد از آن به مبل تکیه می دهد.

آرمین با نگرانی خارج شده و دقیقه ای نمی گذرد که ترنم به داخل می آید.  
با دیدن او کلافه چشم هایش را می بندد و دیگر حوصله ی این یکی را ندارد.

ترنم نگران کنارش می ایستد و با بغض می گوید: چی شده؟

ترلان هیچ حرکتی از خود نشان نمی دهد.

- می خوای برم بابا رو صدا بزنم؟

و باز هم سکوت نصیبش می شود.

ترنم اینبار با بغض می گوید: چرا با من اینجوری رفتار می کنی؟

ترلان با تمام دردی که تحمل کردنش بسیار سخت است چشم هایش را باز می کند و رو به او با خشم می گوید: چجوری رفتار می کنم؟

- خوب... خوب...

- ببین دختر خانم، من هیچ دل.. آی هیچ دل خوشی از تو و مامانت ندارم می فهمی پس نبایدم ازم انتظار داشته باشی که باهات بگم و بخندم.

ترنم چشم هایش نم دار می شود.

- بابا هیجده سال شب و روز کنار تو بوده اما من فقط هفته ای دو سه ساعت می دیدمش.

ترلان دستش را روی پایش می گذارد تا دردش کمتر بشود و فریاد می زند: این تقصیر منه؟

و اینبار ترنم هم با اشک هایی که روانه ی صورتش شدند می گوید: می دونی برای یه دختر چقدر سخته باباش و اینجوری ببینه؟

ترلان کلافه سرش را تکان می دهد: بابات برای همیشه برای خودته من دیگه نیاز ندارم؛ فقط برو.

در باز شده و آرمین به همراه پزشکی وارد خانه می شوند.

پزشک کنار پای او می نشیند و با وسایل های پزشکی او را معاینه می کند.

کمی بعد می گوید: چیز خاصی نیست یکم جا در رفته که باید ببندمش.

ترلان از اینکه پایش نشکسته خدا را شکر و نفس راحتی می کشد.

پزشک تمام کارها را می کند و در آخر نسخه ای که نوشته داخل دست آرمین می گذارد.

- مسکن برایش نوشتم که دردش زیاد بود بخوره.

21:17

راضیه 18.02.2022 21:24:20

- خیلی ممنون دکتر لطف کردید!

دکتر وسایل هایش را داخل کیفش گذاشته و در حالی که از جایش بلند می شود می گوید:  
خواهش می کنم وظیفه ی منه.

آرمین با او به سمت در می رود و ترلان به این فکر می کند که دکتر مردی جا افتاده چگونه  
آنقدر سریع خودش را به اینجا رساند و نکند دکتر نیست.

والا هیچ چیز از خاندان افشاری بعید نیست.

آرمین تنها وارد می شود رو به روی او می ایستد می گوید: خوبی چیزی نمی خواهی؟

- ببرم تو اتاق می تونی؟

آرمین می خندد و دو دستش را به سمت ترلان گرفته و او را بلند می کند و کم کم از پله ها بالا  
می روند و وارد اتاق ترلان می شوند.

ترلان روی تخت دراز می کشد و نفس راحتی می کشد.

- ممنون.

آرمین که هنوز نفس نفس می زند روی تخت می نشیند.

- خواهش می کنم به قول گفتنی اگه من که نامزدتم تو روزی سخت نباشم پس کی می خواهی  
باشی؟

ترلان لبخندی می زند و خوشحال است از اینکه آرمین را انتخاب کرده است و او بهترین مردی است که تا به حال دیده است.

وقتی نفس کشیدنش بهتر می شود با یادآوری کاری که دارد از روی تخت بلند می شود و با لبخند رو به ترلان می گوید: تو اینجا استراحت کن من میرم بیرون اما زود برمی گردم اصلاً نگران نباش باشه؟

ترلان سرش را تکان می دهد که آرمین خداحافظی کرده و از اتاق خارج می شود.

درد پایش بهتر شده و این خیلی خوب است اما حیف که فعلاً نباید حرکتی بکند و فعلاً چند روزی را مهمان این اتاق و تخت به صورت مرتب، شبانه روز است؛ و هیچی بدتر از این خسته و کلافه اش نمی کند.

21:17

راضیه 18.03.2022 10:23:23

« چند روز بعد »

درست همان طور که ترلان حدس زده بود بخاطر پرت شدنش به زمین، باید چند روزی را در اتاق می ماند تا استراحت کند.

اما امروز را خسته از خوردن و خوابیدن به روی این تخت، تصمیم به بلند شدن خودش می کند؛ آرام آرام خودش را به لبه پنجره ای اتاق می رساند، تا بلکه با فرستادن هوای آزاد به ریه هایش حالش بهتر بشود و از کلافگی این چند روز بیرون بیاید.

آهسته پنجره را باز می کند و چشم هایش را بسته و چندین بار نفس عمیق می کشد و وقتی چشم هایش را باز می کند آسمان صاف و آبی را می بیند خوشحال به درخت های تنومند باغ می نگرد و سراسر وجودش پر از حس خوب شده و در حال لذت بردن است که ناگهان صدای عمه بهاره اش را می شنود که نام شاه رخ را به زبان می آورد.



سرش را از پنجره بیرون می‌کند تا پایین را خوب ببیند که دستش به گلدان خالی که لبه پنجره است خورده و گلدان رو به پایین سقوط می‌کند.

هنوز مات گلدانی است که تا به اکنون آن را ندیده که فریاد شاهرخ که «آخ» را به زبان می‌آورد می‌شنود و ترسیده هینی کشیده و دو دستش را مقابل دهانش می‌گیرد و نگاهش را پایین می‌دهد و با شاهرخ خشم آلود که دو دستش را روی سرش قرار داده و از بین انگشتانش کمی خون بیرون ریخته چشم در چشم می‌شود.

ترلان به خود آمده و داخل می‌رود و در پنجره را با دست‌هایی لرزان می‌بندد.

باورش سخت است که او باعث این اتفاق شده اما خوب می‌داند که او مقصر نیست و فقط یک اتفاق یک‌هویی بوده است.

دستش را بالا می‌آورد و نگاهش می‌کند سرش را به عنوان تاسف تکان می‌دهد و لنگان لنگان خود را به تخت رسانده و تلفن همراه را از روی عسلی برداشته و شماره‌ی آرمین را می‌گیرد. اما با اطلاع رسانی زن خوش صدا که خاموش بودن تلفن آرمین را می‌دهد صورتش گرفته می‌شود.

July 2023 19

14:59

کانال رمان هام.

راضیه 18.03.2022 10:23:33

بی حوصله به شبکه‌های مجازی سر می‌زند و با صدها پیام رو به رو می‌شود اما اصلاً دلش خواندن آن‌ها را نمی‌خواهد.

تلفن را روی تخت رها می‌کند و تصمیم می‌گیرد از اتاق بیرون بزند.

در اتاق را باز کرده و لنگان لنگان دستش را به نرده گرفته و از پله‌ها پایین می‌آید.  
خانه غرق در سکوت نشان از تنها بودنش را می‌دهد.

با اینکه هیچ خبری از آرمین نیست اما دلش لک می‌زند تا برای او شام بپزد.  
هر چه باشد نامزد هستند و باید به قول معروف، نامزد بازی کنند.

به آشپزخانه می‌رود و مشغول خورد کردن پیاز می‌شود که صدای باز و بسته شدن در به گوشش می‌خورد.

بدون نگاهی به عقب می‌گوید: پدر بزرگ شماييد؟

هیچ صدایی نمی‌آید و او با فکر اینکه پدر بزرگش همیشه سکوت می‌کند به عقب برمی‌گردد.  
اما با دیدن شاهرخ خشمگین که با اخم‌هایی فروان روی صورتش و پوزخندی گوشه‌ی لب هایش قلبش می‌لرزد.

یک قدم به عقب می‌رود و آهسته می‌پرسد: اینجا چیکار می‌کنی؟

شاهرخ با همان سکوت ترسناکش یک قدم به سمت او برمی‌دارد.

- سرم و دیدی دیگه نه؟

دستش را روی سرش که پانسمان شده است می‌گذارد.

ترلان آب دهانش را قورت می‌دهد و لرزیده می‌گوید: به خدا دستم خورد از قصد نبود.

شاهرخ یک قدم به سوی او برمی‌دارد

- تو گفתי منم باورم شد.

ترلان تکیه به کابینت، چشم‌هایش را می‌بندد و با صدای بلندی می‌گوید: شاهرخ از اینجا برو تو رو خدا.

شاهرخ به سر تا پای او می‌نگرد و یک قدمی اش می‌ایستد.

- اگه نرم چی میشه اتفاقی می‌افته؟

ترلان التماس وار می‌گوید: خواهش می‌کنم...

ترسیده خیلی زیاد، تنه‌است و هیچ شناختی از او ندارد؛ اگر دیوانه شده باشد و بخواهد بلایی سرش بیاورد...

چشم‌هایش را روی هم می‌فشارد و از عذاب آن فکر سرش تکان می‌دهد و بغض می‌کند.

شاهرخ دستش را به سمت صورت ترلان می‌برد که از پشت فریاد آرمین به گوششان می‌رسد.

- اینجا چه خبره؟

شاهرخ پوزخند می‌زند و از ترلان چشم گرفته و به آرمین که با عصبانیت در چهارچوب آشپزخانه ایستاده آن‌ها را نگاه می‌کند برمی‌گردد.

ترلان خجالت زده سرش را پایین می‌اندازد.

آرمین یک قدمی شاهرخ می‌ایستد.

- گفتم اینجا چه خبره؟

ترلان آهسته زبانش را باز می‌کند: اون طور که فکر می‌کنی نیست.

شاهرخ نگاهی به هر دو می‌گوید: درسته میگه آقا آرمین من چشمم دنبال دخترهای زبون دراز و بی ادب نیست.

و دستش را روی شانه آرمین گذاشته و لبخند می‌زند و بعد از آن از خانه خارج می‌شود.



ترلان نگاهی به آرمین، روی زمین سر خورده و با دردی که در سینه‌اش است اشک‌هایش می‌ریزند.

14:59

راضیه 21.10.2022 18:52:07

می‌خواهد حرفی بزند اما حق هقش اجازه نمی‌دهد و او کم کم کلمات را کنار هم می‌چیند و می‌گوید: آرمین با... باور کن... اص... اصل...

آرمین با مهربانی کنارش می‌نشیند دستش را می‌گیرد و می‌گوید: می‌دونم ترلان نگران هیچی نباش خودم باهاش صحبت می‌کنم ببینم چرا این کارهارو می‌کنه.

- من کنار پنجره که بودم دستم خورد به یکی از گلدون ها افتاد رو سرش برای همین اومده بود سراغم.

آرمین برای آرامش او لبخندی می‌زند و دستش را می‌فشارد و زیر گوشش آهسته لب می‌زند.  
- باشه عزیزم گریه دیگه بسه.

اما ترلان به جای آرام شدن گریه اش اوج گرفته و سرش را روی زانوهایش می‌گذارد.

آرمین کلافه از حال او سرش را تکان می‌دهد و از جایش بلند می‌شود و برای عوض شدن حال ترلان در قابلمه را باز می‌کند و با خنده می‌گوید: به به ترلان خانم چه کرده با غذاهاش آرمین و دیوونه کرده.

ترلان به سرعت سرش را بالا می‌آورد و در حالی که از جایش برمی‌خیزد نگران می‌گوید: وای غذام سوخت؟ به کل یادم رفته بود.

آرمین در حالی که محتوای غذا را بررسی می‌کند با خنده می‌گوید: نه نسوخته اصلاً مگه میشه غذای ترلان خانم بسوزه.

همان لحظه در باز شده و بهادرخان با غرور و تکبر وارد خانه می‌شود.

با صدای خنده‌ی آنان لبخندی می‌زند و از ته دل آرام و خوشحال است بابت تصمیمی که گرفته است.

با قدم های کوتاه سمت آشپزخانه می‌رود و به نوه‌های عزیزش ملحق می‌شود.

و آن شب را در کنار هم به خوبی و خوشی می‌گذارند بدون فکر کردن به اتفاقاتی که افتاده است.

\*\*\*

14:59

راضیه 22.10.2022 15:21:45

دیگر روزهای دردناک و غم انگیز به پایان رسیده و او حال خوشحال ترین دختر دنیا هست.

هیچ وقت به ذهنش خطور نمی‌کرد روزی بیاید که صبح تا شب خنده مهمان لب‌هایش باشد و اشک و بغض او را تنها بگذارد.

این روزها آرمین تمام توجه‌اش را به ترلان داده و زندگی دو نفره را به خوبی می‌گذرانند.

هر روز صبح که می‌شود تا شب به تفریح می‌روند؛ اما امروز برعکس روزهای دیگر، تصمیم گرفته به خانه‌ای برود که تمام این سه سال را آنجا گذرانده و عجیب دلش لک زده برای افراد حاضر در آن خانه، شال قرمزی را که هدیه ی آرمین است روی سرش می‌اندازد و با لبخند خانه را ترک می‌کند.

آرمین داخل ماشین مدل بالایش در کوچه ی عمارت منتظر او نشسته است.

ترلان با سرعت خود را به او می‌رساند و با لبخند سوار می‌شود و نگاهش را به همسر آینده‌اش می‌دهد.

- سلام.

آرمین تکیه اش را از صندلی ماشین گرفته و پاسخ او را می دهد.

- سلام ترلان خانم.

ترلان لب باز می کند برای گفتن حرفی که آرمین هدیه کادو پیچ شده ای را از عقب برداشته و به سمت ترلان می گیرد.

ترلان مبهوت به کادو نگاه می کند و با ذوق می گوید: وای آرمین بسه دیگه این چند روز بخاطر این هدیه ها کلی پول خرج کردی.

آرمین لبخندی می زند و در حالی که کادو را به دست او می دهد می گوید: دوست دارم برای عشقم، نامزدم، زندگیم کادو بخرم تو چیکار داری؟

ترلان با صدای بلند می خندد و کادو را با ذوق باز می کند با دیدن عطر مورد علاقه اش، از خوشحالی جیغی می کشد.

- آرمین مرسی باورم نمیشه من عاشق بوی این عطرم.

آرمین با لبخندی ماشین را روشن کرده و پاسخ او را می دهد.

- قابل ترلان خانم ما رو نداره!

تمام راه را با هم می گویند و از ته دل می خندد بدون اینکه به چیزی فکر کنند وقتی به خانه می رسند آرمین مقابل در پایش را روی ترمز گذاشته و ماشین از حرکت می ایستد.

- اینم از مقصد ترلان خانم

ترلان نگاهی به او می کند.

- تو نمی خواهی بیای؟

آرمین سرش را پایین انداخته و تنها می گوید: نه

- عه لوس نشو باید بیای من به خالم گفتم که میای تا مامان جون و باباجون آماده کنه  
بعدشم اینجوری که نمی شه هفته دیگه عروسیه ما هیچ کاری نکردیم.

آرمین نگاه کوتاهی به او می اندازد و در حالی که به فرمان ماشین ضربه می زند می گوید: نگران  
عروسی نباش من گفتم عروسی بیوفته برای اول ماه دیگه.

ترلان متعجب می پرسد: چرا؟

آرمین به سمت او می چرخد و با لبخندی به او می گوید: چون تو خیلی استرس داری گفتم  
عقب بیوفته چون دوران نامزدی بهت خوش بگذره و اینا دیگه.

ترلان با خنده سرش را تکان می دهد و درحالی که در ماشین را باز می کند می گوید: خیلی  
خوبه مرسی که به فکر بودی.

پیاده می شود ولی در را نمی بندد و ادامه می دهد.

- من میرم تو توام پارک می کنی که بیای آرمین باشه؟

آرمین با مظلومیت لب می زند: نیام بهتره.

ترلان اخم کرده و می گوید: بیای بهتره.

و در ماشین را آرام می بندد.

سمت خانه ی آجری می رود و با دلتنگی پیش از حد، زنگ خانه را محکم می فشارد و با لبخند  
به عقب برگشته و آرمینی که هنوز نگاهش به او است را می نگرد و اشاره می کند پیاده شود.

14:59

راضیه 14.11.2022 17:24:29

همان لحظه در توسط مهدیه باز شده و صدای جیغ ذوق زده اش لبخندی روی لبهای ترلان می‌آورد.

خیلی سریع به آغوش خاله اش فرو می‌رود و بغضش را که از سر دلتنگی زیاد است را قورت می‌دهد.

مهدیه در حالی که ترلان را به خود می‌فشارد آهسته کنار گوشش زمزمه می‌کند: خیلی نامردی یهو رفتی، یهو نامزد کردی و ما رو که اصلاً آدم حساب نکردی.

ترلان متوجه شوخی خاله اش شده و با لبخند پاسخش را می‌دهد: من غلط بکنم از این غلط‌ها بکنم و شما رو آدم حساب نکنم.

مهدیه با حرص مشتی به بازوی او می‌کوبد.

- نخند من کاملاً جدی ام.

ترلان به سختی خنده‌های از ته دلش را تمام می‌کند و از آغوش او بیرون آمده و با استرس به داخل حیات خانه نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: بهشون گفتی قراره پیام دیگه؟

مهدیه دستش را داخل دست‌های سرد ترلان می‌گذارد.

- آره گفتم.

- گفتی با آرمین...

مهدیه سرش را تکان می‌دهد و ترلان را به داخل حیاط دعوت می‌کند و در را برای به داخل آمدن آرمین باز می‌گذارد.

ترلان داخل می‌شود و رو به او و می‌گوید: چیزی نگفتن؟

مهدیه ناراحت‌شانه بالا می‌اندازد و با لحنی آرام می‌گوید: مامان که کلاً گذاشت رفت بابا هم گفت به این ازدواج راضی نیست اما بخاطر تو چیزی نمی‌گه.

- سلام.

هر دو ناراحت به سمت آرمین که در دستش دست گل است و وارد حیاط شده نگاه می کنند.

مهدیه با خوشرویی پاسخش را داده و به داخل خانه راهنمایی شان می کند.

هر سه که وارد می شوند کسی به استقبال آنها نمی آید برعکس تمام وقت هایی که وقتی مهمانی داشتند و به استقبالش می رفتند ترلان با حرص مهدیه را می نگرد و او تنها برایش شانه بالا می اندازد.

هر دو کنار هم نشسته به پشتی تکیه می دهند و مهدیه با لبخندی دسته گل را از آرمین می گیرد.

در اتاق مهناز که باز می شود سرها به آن طرف می چرخد.

14:59

راضیه 14.11.2022 17:58:18

آرمین با دیدن مهین استرسش بیشتر می شود اما به روی خود نیاورده و با لبخندی روی لب هایش از جایش بلند شده و آهسته سلام می کند.

اما مهین تنها سرش را تکان داده و نگاه عمیقی به ترلان می اندازد.

ترلان با دلتنگی زیاد بلند شده و به سمتش پرواز می کند و به آغوش یک دیگر می روند؛ عجیب دلش برای بوی تن مهین و این آغوش پر از مهر و محبت تنگ شده است.

چشم هایش را می بندد و مهین را به خود می فشارد و با بغض بوی تن مادرانه اش را استشمام می کند.

مهین دست کمی از ترلان ندارد او هم مانند نوه اش دلتنگ است.

مهدیه لبخندی می زند و رو به آرمین که ایستاده و سرش پایین است و دست هایش را در هم قفل کرده می گوید: شما بفرمایید بشینید دلتنگی این چیزها رو داره دیگه.

با صدای مهدیه به اجبار از هم فاصله می گیرند اما هنوز هم این دلتنگی از طرف هیچ کدام رفع نشده است.

مهدیه به آشپزخانه می رود و ترلان کنار آرمین با فاصله می نشیند.

مهرین با دیدن این حرکت از ترلان لبخندش محو شده و به جایش اخم کل چهره اش را دربر می گیرد.

بدون اینکه بنشیند با سرفه ای کوتاه به آن دو نگاه می کند و می گوید: من اصلاً راضی به این وصلت نیستم اما بخاطر ترلان و مهناز که از چشمش راضی بودنش و خوندن حرفی ندارم؛ فقط آقا آرمین گوش کن دلم می خواد یه روزی اشک ترلان و بینم و بفهمم دلیل اون اشک ها تو بودی اون روز و باید دعا کنی خدا از رو زمین ناپدیدت کنه وگرنه من خودم می کشمت.

آرمین چشم هایش را می بندد و از حرف های او ترس در تمام بدنش رخنه می کند و فشارش می افتد اما برای این که کسی از حالش با خبر نشود لبخند مصنوعی می زند.

- اصلاً چنین اتفاقی نمی افته خیالتون راحت.

نفسش را با خیال راحت بیرون می دهد.

مهدیه با سینی چای از آشپزخانه خارج می شود و به آن ها تعارف می کند و آن ها هم برمی دارند.

- مامان بزرگ بابا بزرگ کجاست؟

- تو اتاق مهنازه گفت دلش نمی خواد با نامزدت رو به رو بشه.

ترلان جرعه ای از چایش را می خورد.

- من برم ببینمش.

بلند می شود و به داخل اتاق می رود.

مرتضی را می بیند که دو زانو کنار تخت نشسته و دست های چروک شده اش دست های مهناز را در زیرشان پنهان کرده اند.

14:59

راضیه 16.11.2022 14:40:53

با همان بغض عظیمی که در وسط گلایش جا خوش کرده به سمت شان قدم برمی دارد.

بالای سرشان می ایستد، مرتضی با چشم هایی بسته روی تخت به خواب رفته است درست مانند مادرش مهناز، بغضش را به سختی قورت داده و آهسته در کنار تخت به صورت دو زانو می نشیند.

دستش را روی دست حلقه زده ی آن ها می گذارد و به چهره درد کشیده مادرش خیره می شود.

کاش مادر مهربانش چنین سرنوشت تلخی نداشت و این روزها را هیچ وقت تجربه نمی کرد. نگاه از صورت مادرش گرفته و به مرتضی می دهد که حتی در خواب هم ابروهایش نزدیک به یک دیگر هستند.

هرگز دلش نمی آید این دو جواهر زیبای زندگی اش را از خواب بیدار کند.

پس به آرامی صورتش را نزدیک صورت مادرش برده و نرم او را می بوسد و بعد از او به سراغ صورت مرتضی رفته و خیلی کوتاه بوسه ای رویش می کارد.

بلند می شود و با قدم هایی کوتاه بی سر و صدا از اتاق خارج بشود که ناگهان با صدای مرتضی سر جایش می ایستد.



- از وقتی نامزد کردی تغییر کردی آروم شدی خیلی خوبه!

ترلان با صدای او ذوق زده به عقب برگشته و با سرعت خود را در آغوش او می اندازد.

- سلام بابا جون.

- سلام وروجک.

با لبخند شیرینی که روی لب هایش است از آغوش پدر بزرگش خارج می شود و خجالت زده سرش را پایین می اندازد.

مرتضی با خنده مشتش آرامی به بازوی ترلان می زند و می گوید: از کی تا حالا خجالت می کشی؟

ترلان فقط نگاهش می کند و هیچ حرفی نمی زند.

- از ازدواجت با این پسر ناراضیم ولی چیکار کنم که تو خودت می خواهی درست مثل مامانت که پاش و کرد تو یه کفش و گفت اتابک رو می خواد منم که اصلاً نمی تونم دل دخترهام بشکنم.

ترلان با بغض لب می زند: ببخشید.

دوباره در آغوش هم می روند و مرتضی شانه ی نوه اش را نوازش می کند و سعی می کند بغض عمیقش را فرو بخورد.

- گفتم که ازدواج کن حرفی ندارم اما اگه یه درصد دیدی داری اذیت میشی و نمی تونی تحمل کنی در این خونه مثل همیشه به روت بازه و خودمم همه جوهره مثل یه کوه پشتتم.

ترلان دیگر طاقت نمی آورد و بغضش می شکند صورتش خیس از اشک می شود.

- ممنون

14:59

راضیه 25.11.2022 15:07:37

مرتضی در حالی که دست‌هایش را به دور چشم‌هایش می‌کشد می‌گوید: اشک نریز، من طاقت گریه ی هیچ کدوم تون رو ندارم؛ گریه نکن فدات بشم.

ترلان میان حق هقش ابراز علاقه می‌کند.

- خیلی دوست تون دارم.

مرتضی دستی به پشت شانه ی او می‌کوبد و با بغض فرو خورده در گلویش پاسخ ترلان را می‌دهد.

- منم دوست دارم دختر هم تو رو هم خاله و مامانت اصلاً شما نباشید من یه چیزی کم دارم و دلم به بودن شماست.

از هم که جدا می‌شوند مرتضی نگاهی به چشم‌های باز و خیس دخترش می‌افتد و آرام لب می‌زند.

- مادرتم که بیدار شد.

ترلان بینی‌اش را بالا کشیده و صورت خیس از اشک‌هایش را کنار می‌زند و با لبخندی زیبا به طرف مادرش نگاه می‌کند.

با دیدن او تازه متوجه دلتنگی بیش از حدش شده و نزدیک است که چشم‌هایش دوباره تر بشوند که جلویش را می‌گیرد.

مرتضی از جایش برمی‌خیزد و می‌گوید: میرم به این پسره بگم بره آخر شب بیاد دنبالت مشکلی که نداری؟

ترلان انگشت‌های دستش را به بازی گرفته و در حالی که نگاهش به مادرش است می‌گوید:  
نمیشه اونم بمونه و نره؟

مرتضی جدی با اخم‌هایی درهم تنها فقط یک کلمه را به زبان می‌آورد.  
- نه.

ترلان حرفی نمی‌زند و مرتضی از اتاق خارج می‌شود.

در اتاق که بسته می‌شود ترلان با لبخندی شیرین به سوی مادرش برمی‌گردد.

مادرش چشم به او دوخته و او درحالی که دستش مادرش را نوازش می‌کند می‌گوید: وای  
مامانم که نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

روی لب‌های مهناز طرحی از لبخند شکل می‌گیرد و چشم‌هایش را باز و بسته می‌کند.

ترلان دستش را بالا آورده و به حلقه سفید داخل انگشتش اشاره می‌کند.

- ببین مامان پدر شوهرت من و نامزد آرمین کرد اونم بدون جشن نامزدی حلقه ام خودش  
خریده با سلیقه خودش.

مهناز در سکوت تنها گوش‌هایش را تیز کرده و به دخترش چشم دوخته است.

- می‌دونی مامان اولش راضی نبودم اما وقتی بیشتر با آرمین رفتم و اومدم و فهمیدم اونم  
من و دوست داره فهمیدم بهترین انتخاب و کردم.

با خجالت می‌خندد و سرش را پایین می‌اندازد.

- کم کم دارم حس می‌کنم دارم بهش علاقه پیدا می‌کنم.

ناگهان نگاهش پر از غم شده و با بغض به مادرش خیره شده و می‌گوید: ولی با تموم این‌ها  
مامان جات خیلی خیلی تو عمارت خالیه.

مهناز هم با بغض عمیقی سعی دارد با انگشتش دست او را نوازش کند ولی مگر می‌شود؛ هر چه سعی می‌کند لب‌های باز شده از هم را تکان بدهد و حرفی بزند نمی‌تواند که نمی‌تواند. در آخر نفس بلند بالایی کشیده و بغضش را می‌شکند و از خودش بیزار است برای این همه ناتوانی اش، صدای بلند گریه اش در فضای کوچک اتاقش پخش می‌شود.

ترلان با وجود وضعیت پیش آمده دو دست‌هایش را زیر چانه ی مهناز قرار داده و با غم می‌گوید: مامانم نکن فدات بشم نکن اذیت می‌شی چون من اینجوری خودت و عذاب نده.

14:59

راضیه 26.11.2022 14:23:04

در اتاق با سرعت توسط مهدیه باز می‌شود و او به داخل آمده و ترسیده و نگران تنها می‌پرسد: چی شده؟

ترلان نگاهش را از صورت خیس مهناز گرفته و به او می‌دهد و تا می‌خواهد زبانش را برای حرفی باز کند مهین داخل شده و با دیدن زجر کشیدن دخترش در آن حال با بغضی عمیق خاندان افشاری را مورد عنایت خود قرار می‌دهد.

چند قدم جلو آمده و رو به هر دو می‌گوید: برید بیرون خودم آروم می‌کنم.

شاید حق با مادر بزرگش باشد چرا که او هم وقتی حالش خیلی بد است عجیب دلش می‌خواهد مادرش کنارش باشد تا خودش را در آغوشش بیاندازد تا آرام بشود.

بلند شده و با نگاه کوتاهی به مادرش که هنوز هم اشک‌هایش سرازیر است به همراه مهدیه از اتاق خارج می‌شود.

ساعاتی بعد کل خانواده دور سفره ی رنگارنگی که مهدیه انداخته است هستند و در سکوت مشغول خوردن قرمه سبزی خوشمزه هستند.

- امروز بهادر بهم زنگ زد.

با صدای آرام مرتضی همه نگاهش می کنند و ترلان دست از خوردن کشیده و متعجب منتظر حرف بعدی پدر بزرگش است.

- چی می خواست چی گفت؟

مرتضی به همسرش نگاه می کند و درحالی که لقمه در دهانش را قورت می دهد می گوید: گفت اول ماه اسفند عروسی قراره گرفته بشه و اگه قراره شرکت کنیم خودمون رو آماده کنیم.

چهره ی مهین اخم آلود شده و عصبی می گوید: یعنی چی چرا این قدر زود ما حتی جهیزیه هم نگرفتیم.

ترلان نفس عمیقی کشیده و تا دهانش را برای حرفی باز می کند مرتضی زودتر از او می گوید: من تموم اینا رو بهش گفتم اما حرف حرف خودش مگه نمی دونی.

مهین با حرص چشم هایش را باز و بسته می کند و رو به ترلان می گوید: رفتی اونجا بهش بگو ما هنوز آماده نیستیم و جهیزیه ات هنوز نگرفتیم.

ترلان با خجالت سرش را پایین می اندازد و در حالی که چشمش به بشقاب غذایش است می گوید: قرار نیست شما برام جهیزیه بگیرید چون...

- چرا قراره چون من اجازه نمی دم اون اتابک عوضی برات چیزی بگیره همش رو خودمون می خریم شده از همه عالم و آدم قرض می کنم و اجازه نمی دم اون برات بگیره.

وقتی صدای عصبی و پر از حرص مادر بزرگش حرفش را قطع می کند با استرس یک دفعه ای اش تنها سرش را تکان می دهد و آرام لب می زند: خیلی ممنونم.

سفره شام که جمع می شود ظرف ها که شسته می شود ترلان می خواهد شماره ی آرمین را بگیرد تا به سراغش بیاید که مهدیه اجازه نمی دهد و تنها می گوید:

- ما می رسونیمت.

14:59

راضیه 03.12.2022 16:12:22

شوهر مهدیه ماشین سمند سفیدش را مقابل درب عمارت خاندان افشاری ها، نگه می دارد.

ترلان با لبخند زیبایی روی لب هایش، با حال خیلی خوبی در ماشین را باز می کند و از هر دوی آنها تشکر می کند و آن دو هم با لبخند پاسخ تشکرش را می دهند.

به سمت درب عمارت قدم های آهسته برداشته و در همان حال، دسته کلید را از داخل کیف دستی اش بیرون می آورد.

درب عمارت را که باز می کند شوهر مهدیه با تک بوقی ماشین را به حرکت درمی آورد و اکنون ترلان در این موقع شب و تاریکی تنها می شود.

نفس عمیقی کشیده و با آرامش به داخل رفته از دور تمام خانه ها پیدا هستند که برق هایشان تماما خاموش است.

و او مطمئن هست در این بامداد همه ی اهل عمارت در خواب هستند و این یک قانون بود.

با استرسی که در وجودش است و چشم هایی که ترسیده به نظر می رسند به سمت خانه بهادرخان قدم برمی دارد اما تمام حواسش به درختان به فلک کشیده است و آن ها را تماشا می کند و اهمیتی به دست لرزیده اش هم نمی دهد.

چند قدمی برداشته است که ناگهان از پشت سر کسی دست هایش را روی دهانش قرار داده و او را به لا به لا درختان می کشد.

سعی دارد فریاد بزند جیغ بکشد ولی متأسفانه دست کسی که به هیکلش می خورد مرد باشد مزاحم است.

شخص او را به خود تکیه داده و ترلان هر چه تقلا می‌کند نمی‌تواند یک میلی متر در آغوش او تکان بخورد.

مرد ناشناس روی تنه درختی می‌نشیند و ترلان اشک‌هایش از ترس روی گونه‌هایش سرازیر شده و تمام بدنش مانند بید می‌لرزد و این حرکات ناخواسته هستند و دست خودش نیست.

مرد سرش را به گوش ترلان نزدیک می‌کند و طوری که نفس‌هایش به گوش او می‌خورند آهسته لب می‌زند.

- دستم رو می‌خوام بردارم اما حق جیغ و داد نداری.

صدایش خیلی آشناست و ترلان سعی می‌کند به یاد بیاورد این صدا را کجا و کی شنیده است.

مرد خنده‌ای بلند کرده و این‌بار آرام‌تر از قبل می‌گوید: هر چند که از عمارت خیلی دوریم و صدات رو کسی نمی‌شنوه.

ترلان صدای شخص را به یاد آورده و با شناختنش ترس او دو برابر می‌شود و او کسی است که تصمیم داشت زندگی ترلان را با کارهایش نابود کند.

- بردارم؟

ترلان تنها سری تکان می‌دهد و شاه‌رخ دستش را برداشته و او را به سمت خود برمی‌گرداند اما هنوز هم دست‌هایش دور شانه‌ی ترلان حلقه هستند.

ترلان ترسیده به چشم‌های پر از خشم او زل می‌زند و با لنگت می‌گوید: این... این کارها... یعنی چی؟

شاه‌رخ با دیدن اشک‌های او مات مانده اما سریع به خود می‌آید و می‌گوید: بهت گفته بودم آدم کینه‌ای هستم نگفته بودم.

نگفته بودم را فریاد می زند و ترلان پلک هایش بسته می شود اما سریع باز کرده و می گوید:  
مگه من چیکارت کردم؟

شاهرخ با پوزخندی گوشه لبش، یکی از دست هایش را از شانه ی او برمی دارد و روی سر  
پانسمان شده ی خود می گذارد.

ترلان با نگاهش، حرکات او را دنبال کرده و با دیدن سرش، ناراحت سر پایین می اندازد.

- من... من از قصد اون کار و نکردم باور کن.

صدای آرام شاهرخ به گوشش می خورد.

- اما بالأخره این کارو کردی.

حرفی برای گفتن ندارد، و نمی داند با او باید چه کند!

14:59

راضیه 25.12.2022 14:14:15

تنها کاری که از دستش برمی آید این است که در دلش از خدا طلب کمک کند تا راهی مقابل  
پایش بگذارد و بتواند از چنگ او فرار کند.

- باید برام یه کاری انجام بدی.

نگاهش را به نگاه شاهرخ می دهد.

- هر چی باشه آدم باید بابت هر کار اشتباهش تاوان بده می دونی که؟

ترلان از ترس رو به بی هوشی است اما به روی خود نیاورده و آرام لب می زند.

- از من چی می خواهی؟



شاهرخ با پوزخند نگاهش را به لب‌هایش داده و فقط قصد دارد او را کمی بترساند.

- نگران نباش سخت نیست شدنیه.

ترلان آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌خواهد پاسخ او را بدهد که صدای زنگ تلفن همراه اش، از داخل کیفش بلند می‌شود.

دستش را داخل کیفش کرده و نام کسی را که به او زنگ زده نگاه می‌کند.

- کیه؟

ترلان آرام نام آرمین را به زبانش می‌آورد.

شاهرخ با صدای بلندی می‌خندد و می‌گوید: جوابش رو بده بگو پیش منی، وای که نمی‌دونی وقتی فکر بد می‌کنه چقدر دلم خنک می‌شه.

ترلان هر چه فحش بلد است در دل به او می‌گوید و تنها با سکوت نگاهش می‌کند.

زنگ تلفن قطع می‌شود و ترلان با نگاهی به او سعی می‌کند کمی به عقب برود که صدای شاهرخ را می‌شنود.

- کجا کجا؟ قرار فرار نداشتیم.

- ولم کن بذار برم.

کلمه ها را با بغض بیان می‌کند و شاهرخ کمی دلش به رحم می‌آید.

- باشه ولت می‌کنم اما یادت باشه هنوز تاوان کارت رو پس ندادی.

ترلان این بار با و صدای ناراحتی می‌گوید: چجوری باید تاوان بدم؟

شاهرخ صورتش را نزدیک به صورت ترسیده ی ترلان می‌برد و اول به چشم‌هایش، بعد از آن بینی و گونه های گر گرفته اش و در آخر به لب های سرخش خیره می‌ماند.

ضربان قلب ترلان به شدت بالا رفته و کمی سرش را عقب می برد.

و شاهرخ با حرکت او عصبی شده و با خشم دستش را پشت سر او گذاشته تا دیگر تکان نخورد.

- به زودی بهت زنگ می زنم و میگم چجوری باید تاوان سر شکسته ی من رو بدی اوکیه؟

ترلان با حلقه ای اشک به دور چشم هایش سرش را تند تند تکان داده و بالأخره شاهرخ بی خیال او شده و رهایش می کند و می رود.

ترلان به رفتن او خیره شده و نفس های عمیقی می کشد.

- دیوونه.

\*\*\*

14:59

راضیه 07.01.2023 14:07:38

بعد از آن شب شوم، دیگر هیچ خبری از شاهرخ نیست و او هزاران بار خدا را از این بابت شکر کرده است.

از فردای آن شب، هر روز حالش خوش و خرم است و به همراه آرمین به گردش و تفریح می روند و با هم می گویند و می خندند.

شال روی سرش را مرتب کرده و از اتاقش بیرون می زند.

کسی در عمارت با شکوه افشاری ها نیست البته به غیر از خودش و آرمینی که در خانه ی خودش است.

امروز مردهای عمارت به تفریح و خانم هایش به آپارتمان ترلان و آرمینی که چند روز پیش بهادرخان سه دونگ سه دونگ به نام هر دویشان زده رفته اند تا جهیزیه اش را بچینند و اکنون ترلان به همراه آرمین به آن جا می روند تا کمک کنند.

از درب خانه پدر بزرگش بیرون آمده و رو به روی درب ورودی عمویش می ایستد.

با لبخند تقه ای به در می زند و منتظر می ماند.

طولی نمی کشد که آرمین در را باز می کند و او با دیدن آرمین و تیپی که زده این لبخندش عمیق تر می شود.

آرمین با دیدن ترلان دستی به پشت گردنش کشیده و آرام نام ترلان را به زبان می آورد.

ترلان متوجه غیر عادی بودن او شده و با چشم هایی ریز می پرسد: چیزی شده آرمین؟

آرمین چنگی به موهایش زده و کامل از خانه بیرون می آید و می گوید: ترلان من شرمنده اتم اما یه کاری پیش اومده که من باید حتما برم تو بمون من تا یه ساعت دیگه میام تا بریم خونه خودمون باشه؟

ترلان از حرف های او شکه شده و نمی داند باید به او چه بگوید؛ تنها می داند که از دستش خیلی ناراحت شده است.

سرش را پایین انداخته و درحالی که با انگشت های دستش بازی می کند می گوید: خوب منم با خودت ببر بعدش از اون طرف می ریم...

آرمین کلافه سرش را تکان داده و با تن صدای بلندی می گوید: نمی شه.

ترلان ناباور به او نگاه کرده و بغض کرده به عمارت نگاه می کند.

- من اینجا تنهایی چیکار کنم؟

آرمین دستش را می گیرد و می گوید: کمی داخل باغ بگرد، اصلاً اینجا کلی درخت های خوشگل داره برو کنارشون و عکس بگیر.

ترلان سعی در آرام کردن خود را دارد اما نمی تواند و با صدایی پر از حرص می گوید: داری بچه خر می کنی؟

آرمین دستش را می فشارد.

- ترلان بانو زود میام واجبه باید برم.

ترلان دستش را از دست های او بیرون کشیده و با تکان دادن سرش می گوید: باشه برو من به جوری خودم و سرگرم می کنم.

آرمین لبخند زده و گونه ی ترلان را نوازش کرده و خداحافظی می کند و می رود.

14:59

راضیه 08.01.2023 14:08:24

نگاه پر از تعجبش را از او گرفته و به زمین می دوزد و با خود فکر می کند آیا ترلان را دیده است یا نه چرا که اگر دیده باشد محال است بی خیال آن انتقام مسخره اش شده و ترلان را فراموش کرده باشد.

ناخواسته سرش را تکان می دهد هیچ کدام از این چیزها اهمیتی ندارد و او شکرگزار است بابت نیامدن شاهرخ به سراغش حالا هر دلیلی که می خواهد داشته باشد اصلاً ربطی به ترلان ندارد.

به ساعت گوشی اش می نگرد و با خود فکر می کند اگر گفته های آرمین درست باشد باید تا نیم ساعت دیگر خودش را به اینجا برساند.

قدم هایش را تند کرده و میان درخت هایی که اکنون تمام برگ هایشان روی زمین ریخته و شاخه هایش لخت شدند حرکت می کند.

همان طور که در حال قدم زدن است نگاهش به شاهرخ می افتد که با سرعت به سمت او می آید.

قلبش از ترس شروع به تپیدن پیش از حد کرده و تمام بدنش از دیدن او می لرزد گویا آن انتقامی که در ذهنش بود فراموش نشده است.

با یک نفس عمیق شروع به دویدن می کند و صدای پاهای شاهرخ و خودش را از پشت سرش که او را دنبال می کند می شنود.

- صبر کن دختر کاریت ندارم.

ترلان با صدایی لرزان فریاد می زند.

- تو رو خدا دست از سر من بردار.

شاهرخ همان طور که با سرعت او را دنبال می کند بی توجه به نفس نفس زدنش می گوید: وایستا دختر به جون زن عمو کاریت ندارم فقط می خوام یه سؤال بپرسم.

ترلان با شنیدن این حرف و با توجه به این که از دویدن زیاد نفسش به شمارش در آمده و دیگر توان دویدن را ندارد می ایستد و به درخت کنارش تکیه زده و نفس نفس می زند.

شاهرخ به او رسیده و او هم با ریزش عرق روی سر و صورتش خم شده و دست هایش را روی زانوهایش قرار می دهد.

کمی بعد وقتی هر دو حالشان بهتر شده به چشم های هم دیگر خیره می شوند؛ ترلان با خجالت نگاهش را تغییر داده و می گوید: قسم خوردیا.

شاهرخ با لبخندی سرش را تکان می‌دهد و می‌پرسد: زن عمو اینا خونه نیستن نمی‌دونی کجان؟

ترلان بدون نگاه به او با اخم پاسخش را می‌دهد.

- همه رفتن بیرون کار داشتن.

شاهرخ کلافه موهایش را چنگ زده و با خود می‌گوید: ای بابا من کلید ندارم چیکار کنم؟

ترلان به او نگاه می‌کند و ناخواسته به زبان می‌آورد.

- منم کلیدم و تو خونه جا گذاشتم.

شاهرخ نگاهش می‌کند و حرفی نمی‌زند.

ترلان تکیه اش را از درخت گرفته و از او فاصله می‌گیرد که صدای پر از غم و درد شاهرخ قلبش را مچاله می‌کند و از حرکت می‌ایستد.

14:59

راضیه 08.01.2023 15:58:23

- من و آرمین هردومون توی زمان رفتیم خواستگاری دخترهایی که می‌خواستیم اما آرمین هفته ی دیگه عروسیشه و من فلک زده هنوز نتونستم از پدر بزرگ عروس بله رو بگیرم.

ترلان برگشته و در چشم‌های سرخ او که به زمین دوخته شده نگاه می‌کند.

- آخه می‌دونی فرق من و آرمین چیه اون پدر بالا سرشه و من پدرم نیست که برام پدری کنه.

کلمه به کلمه های حرف هایش را مانند بچه‌های مظلومی که اسباب بازی خواستند و خانواده‌اش برایش نگرفتند به زبان می‌آورد.

از گذشته او هیچ نمی‌داند و حتی دلش هم نمی‌خواهد بداند؛ فقط با سکوت ایستاده و او را تماشا می‌کند.

- اون بهادرخان تا فهمید گیسو رو می‌خوام گفت برو با پدر و مادرت بیا.

گویا متوجه بودن ترلان نیست که با خشم روی سرش زده و فریادش باعث رفتن چند گنجشگ که روی شاخه ی درختان هستند می‌شود.

- آخه یکی نیست به این بهادرخان بگه مرد حسابی من چجوری پدر و مادری بیارم که نخواستنم.

دلش به حال او می‌سوزد و با بغضش برای او فشرده می‌شود.

- د آخه مادری که بخاطر دل خودش از بچه اش می‌گذره رو می‌خوای چیکار کنی یا پدری و که بچه‌ی کوچیکش گذاشت خونه برادرش گفت مثل پسر خودت بزرگش کن و می‌خوای چیکار؟

آنقدر کلمات را با مظلومیت ادا می‌کند که دل ترلان برایش به آتش کشیده می‌شود پس برای همین بود که این همه سال در کنار خانواده‌ی عمه اش زندگی می‌کرد.

- شاید باورت نشه ترلان اما من به همون اندازه‌ای که تو از اتابک بدت میاد از پدر و مادری که نخواستنم بدم میاد؛ توی این دنیا تنها دل خوشیم بودنه گیسوعه که بله رو بهم نداده.

ترلان کنارش می‌ایستد و تنها دو کلمه را آرام به زبانش می‌آورد، در اصل نمی‌داند این مرد عاشق پیشه را چگونه باید آرام کند.

- آرام باش.

شاهرخ نگاهش می‌کند و باور ندارد که دختری که از او بدش می‌آید کنارش ایستاده و سعی دارد او را آرام کند.

ترلان کمی بعد لب به سخن باز می‌کند.

- میگم می‌خواهی با پدر بزرگ صحبت کنم شاید بی‌خیال این بشه که پدر و مادرت رو بیاری هوم؟

اخم کل چهره شاهرخ را دربر می‌گیرد.

- اون قدر بدبخت نیستم که تو بخوای برای رسیدن به عشقم کاری کنی و دل برام بسوزونی. و در مقابل نگاه بهت زده ی ترلان، از کنارش رد شده و کمی بعد خود را به درب عمارت رسانده و خارج می‌شود.

با دندان‌هایی کلید شده روی هم و دست‌های مشت شده پشیمان می‌شود از این که آن حرف‌ها را زده تا بدترش را بشنود.

14:59

راضیه 09.01.2023 16:18:46

تلفن همراهش را از داخل کیفش بیرون آورده و بارها شماره‌ی آرمین را گرفته و اما کسی پاسخگویش نیست و این نگرانش می‌کند و قلب بی‌قرارش را می‌لرزاند.

گوشی را با اخم و حرص داخل کیفش پرت می‌کند؛ از سرمایی که تمام جانش را گرفته دست به سینه شده و خسته از چرخ زدن داخل باغ به سمت تاب بزرگ که رو به روی خانه‌ی عمه اش است می‌نشیند و منتظر آرمین می‌ماند.

آسمان گرفته از رنگ خاکستری به سیاه تبدیل شده که شاهرخ تصمیم می‌گیرد پیاده روی اش را رها کند و به عمارت برگردد به امید اینکه دیگر خانواه ی عمویش برگشتند.



درب عمارت که باز می‌کند و چند قدمی که جلوتر می‌رود از خاموش بودن برق تمام خانه ها متوجه می‌شود هنوز هیچ کس نیامده؛ به سمت خانه عمویش راه می‌افتد که نگاهی به چشم های غرق خواب ترلان روی تاب می‌شود.

در خودش جمع شده و سرش کمی به پایین مایل شده است و حتماً خیلی هم سردش است.

با دیدن او تلفنش را بیرون آورده و شماره‌ی گیسو را می‌گیرد اما به جای صدای گیسو با صدای زنی که خاموش بودن تلفن را یادآوری می‌کند رو به رو می‌شود.

اینبار شماره‌ی زن عمویش را می‌گیرد.

- الو شاهرخم.

این زن همیشه شاهرخ را اینگونه صدا زده و محبت خاصی به او دارد.

- سلام زن عمو.

- سلام رسیدی دورت بگردم؟

دور خودش می‌چرخد و با نگاه کوتاهی به ترلان آهسته لب می‌زند: خیلی وقته.

صدای آرام بهاره را می‌شنود.

- ببینم تور ترلان و آرمین و ندیدی هر چی زنگ می‌زنیم جواب نمی‌دن.

شاهرخ باری دیگر به او نگاه که در خواب خیلی مظلوم به نظر می‌آید می‌کند و می‌گوید: خبری از آرمین ندارم اما ترلان تو عمارت کلیدی هم نداره بره تو خونه مثل من که کلید ندارم یه جورایی هر دو به پشت در بسته برخورد کردیم.

- یعنی چی؟ پس آرمین کجاست نکنه دعوا کردن آخه قرار بود هر دوشون بیان اینجا.

- نمی‌دونم چی شده زن عمو.

- خیلی خوب، ببینم نمی‌تونید بیاوید اینجا دوتاتون؟  
کلافه از صحبت طولانی اش با بهتره تنها لب می‌زند.  
- نه.

- باشه.

تماس که قطع می‌شود خسته از این همه ایستادن به سمت تاب قدم برداشته و با فاصله از ترلان، رویش می‌نشیند.

14:59

راضیه 11.01.2023 17:01:22

با حس سرمایی که در جای جای بدنش نفوذ کرده چشم‌های خواب آلودش را باز می‌کند.  
درکی از اطرافش ندارد و گیج و منگ به خودش خیره شده و دردی روی گردن و شانه‌هایش حس می‌کند.

با دیدن شاهرخ آن هم کنارش، اخم روی چهره اش می‌نشیند.

- تو... تو اینجا چی می‌خوای؟

شاهرخ دست به سینه فقط نگاهش می‌کند و ترلان از روی تاب بلند شده و خمیازه ای می‌کشد.

- هنوز کسی نیومده؟

- نه ولی فکر کنم دیگه پیدا شوند بشه.

ترلان با دیدن اینکه هوا دیگر تاریک شده دلنگران آرمین بغض می‌کند و تمام افکارهای منفی در ذهنش مرور می‌شود.

سکوت پا برجا هست و هیچ کدام با هم کلمه ای هم صحبت نمی کنند و گویا غریبه هایی بیش نیستند.

- شاهرخ، ترلان؟

هر دو با صدای بهاره به سمتش برمی گردند ترلان با دیدن خانم های عمارت اشک به چشم هایش آمده و خود را با سرعت به آنها می رساند.

دست های سرد و یخ زده اش را به دست های عمه اش داده و با نگرانی می گوید: عمه خبری از آرمین نیست دارم می میرم.

بهاره درونش پر از آشوب برای برادرزاده اش هست اما بخاطر ترلان که کمی از حالش بهتر شود با دلگرمی رو به او لبخندی روی لب هایش می نشاند.

- نگران نباش عزیزم، بیا بریم پیداش میشه هر جا که باشه دورت بگردم.

- عمه آخه...

دنیا دو قدم فاصله ای بین آنها را طی می کند و به ترلان خیره شده و می گوید: طاهر قول داده که خیلی سریع پیداش می کنه نگران نباش.

- آره عمه بیا بریم تو دورت بگردم.

ترلان بغضش را قورت داده و تنها سرش را برای تمام شدن بحث تکان می دهد.

و هر کس به سمت خانه های خودشان می روند به غیر از ترنمی که به جای رفتن به خانه ی خودشان، پشت سر عمه بهاره اش راه می افتد و با اخم های دنیا مواجه می شود.

اما برایش مهم نیست و برای مادرش لب می زند: میرم خونه عمه.

بهاره لبخند زده و دو برادر زاده هایش را به سمت خانه هدایت می کند.

وارد که می شوند شاهرخ با فکری که در ذهنش خطور داده می گوید: گیسو کجاست زن عمو؟  
بهاره خسته کنان روی مبل آوار شده و می گوید: با دوستاش رفته بیرون دیگه آلاناست که بیاد.  
شاهرخ با اخم می گوید: چرا اجازه دادید؟

و بهاره با سکوت پاسخش را می دهد.

شاهرخ متوجه نگاه زن عمویش شده و با دست هایی مشت شده به سمت مبل سه نفره رفته  
و کنار ترلان با فاصله یک مبل می نشیند.

شاهرخ سرش را تکان می دهد و با فاصله رو مبل سه نفره که ترلان نشسته است می نشیند.

ترلان دلنگران با انگشت های دستش بازی کرده و اصلا هم اهمیتی به نگاه ترنم نمی دهد و  
در این وضعیت حوصله این یکی را ندارد.

- عمه برم قهوه درست کنم؟

بهاره به ترنم نگاه می کند و به او اجازه می دهد و نگاهش را به ترلان می دهد و برای آرامش او  
می گوید: ترلان عمه آروم باش و اصلا به اتفاق های بد فکر نکن باشه دورت بگردم؟

سخت است اما به اجبار برای عمه اش سر تکان می دهد.

14:59

راضیه 12.01.2023 18:07:16

شاهرخ بعد از فهمیدن اینکه یارش نیست خسته تر و بی حوصله تر از روزها و ساعت های  
قبل شده و بدون نگاهی به بقیه از جایش بلند می شود و به سمت اتاقش می رود.

ترلان تلفنش را بیرون آورده و شماره ی آرمین را گرفته اما باز هم فایده ای ندارد و او نگران تر  
از قبل می شود و برای کمتر شدن از این حال بی حالیش این بار شماره ی طاهر را می گیرد.

- بله ترلان جان؟
- بغض کرده لب می زند.
- طاهر چی شد آرمین و پیدا نکردید؟
- طاهر مکث می کند و کلافه پاسخ خواهرش را می دهد.
- نه هنوز ولی تو نگران نباش پیدااش می کنیم بهت قول می دم.
- اشکش روانه صورتش می شود و می گوید: من می ترسم اگه براش اتفاقی افتاده باشه چی؟
- نگران نباش عزیزم.
- هق هقش بلند شده و می گوید: تو رو جون مامان اگه خبری شد بهم بگو باشه؟
- طاهر دلش از گریه ی خواهرش کباب می شود.
- گریه نکن ترلان گریه نکن درست می شه.
- و تلفن را بلافاصله قطع می کند.
- شب با دلنگرانی های خانواده افشاری برای آرمین به پایان می رسد.
- هنوز کمی به ساعت دوازده مانده که گیسو به خانه می آید و با دیدن خانواده اش بدون حرف وارد اتاقش می شود و درست نیم ساعت بعد از او ماشین آرمین وارد عمارت می شود.
- همه در حیات منتظر پیاده شدن او هستند و او وقتی می آید رو به همه سر پایین می اندازد و می گوید: سلام.
- بابک با خشم به سمتش پا تند می کند و دستش روی صورت پسرش برخورد می کند.
- و خانم ها جیغ می کشند.

- کدوم گوری بودی تا این موقع مگه قرار نبود با نامزدت بیای خونتون هان؟ می فهمی با نبودنت چه حالی دادی به دختره؟

14:59

راضیه 14.01.2023 14:01:57

ترلان با چشم‌هایی تار از اشک چند قدم خود را به آن‌ها نزدیک‌تر کرده و رو به عمویش می‌گوید: اشکالی نداره عمو دعواش نکنند.

آرمین با دیدنش لبخندی روی لب‌هایش نشسته و با سری پایین افتاده رو به همه می‌گوید: خیلی معذرت می‌خوام اما مشکلی پیش اومده بود که باید تا امشب حل می‌شد.

کم کم با حرف او هر یک به خانه‌های خودشان می‌روند و ترلانی که گویا هنوز دلش نرم نشده با بغضی عمیق راهی خانه‌ی پدربزرگش می‌شود و آرمین هم پشت سرش قدم برمی‌دارد تا کمی آرامش کند و این حرکت از چشم گیسو که با خشم به آن‌ها زل زده دور نمی‌ماند.

ترلان با اینکه متوجه قدم‌های او شده اما توجه‌ای نمی‌کند و وارد اتاقش می‌شود و در را محکم برهم می‌کوبد.

روی تخت می‌نشیند و ناراحت از اینکه آرمین حتی زنگ هم نزده تا دلیل دور آمدن را حداقل به او توضیح بدهد شروع به گریه می‌کند و آرمین صدای حق هقش را از پشت در می‌شنود.

- ترلان بانو من معذرت می‌خوام به خدا یه دفعه ای شد.

فقط صدای گریه اش می‌آید و آرمین را به هم می‌ریزد.

- بابا مثلاً هفته ی دیگه عروسی بعد باید عروس و داماد قهر باشن مگه می‌شه همچین چیزی ترلان بانو.



ترلان اشک‌هایش را پاک می‌کند و به این فکر می‌کند واقعا خیلی خنده دار است که عروس و داماد یک هفته مانده تا عروسی را قهر باشند.

در را باز می‌کند و لبخند آرمین را می‌بیند.

- من که می‌دونم شما طاقت قهر با من و نداری.

داخل می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد.

- بخند و بگو که قهر نیستی.

- نیستم.

آرمین دستش را گرفته و نرم نوازش می‌دهد.

- بخند.

و ترلان خیره در چشم‌هایش لبخندی پر از شادی و حس خوب روی لب‌هایش می‌آورد.

آرمین با صدای بلند می‌خندد و گونه‌ی او را با انگشت به داخل می‌فشارد و می‌گوید: شب بخیر خانم خانما خوب بخواب که فردا کلی کار داریم.

- شب بخیر.

\*\*\*

14:59

راضیه 15.01.2023 17:41:00

سرش را بالا می‌آورد و نگاهش گره می‌خورد در آینه‌ای که دختری زیبارو را با لباس عروسی پف دار نشان می‌دهد.

لبخند شیرینی روی لبهایش می‌نشیند و با ذوقی که سر تا پایش را فرا گرفته چندین بار دور خودش می‌چرخد و افراد حاضر در سالن زیبایی را به خنده می‌اندازد.

مهدیه پشتش قرار می‌گیرد و به شوخی چشمکی برایش زده و می‌گوید: اگه می‌دونستم این قدر عشق شوهری که دست به کار می‌شدم و عموی شوهرم رو برات می‌آوردم تا شب عروسی ببرت پیش گوسفندهاش لالا کنی.

چهره‌ی میکاپ شده‌اش درهم رفته و با حرص خاله اش را صدا می‌زند.

سمانه با لبخند جلو آمده و رو به مهدیه با اخم می‌گوید: از آرمین بهتر جایی گیرش نمیاد خاله خانم.

و بهاره ای که زیر دست آرایشگر است با لبخندی حرف سمانه را تأیید می‌کند.

و چند قدم آن طرف طرف گیسو نشسته روی صندلی آرایشگاه به روی تمام آن‌ها پوزخند زده و دست یه سینه به دختر دایی اش خیره می‌ماند.

همان موقع تلفن همراهش زنگ می‌خورد و از جای بلند شده تا بتواند دور از این سر و صدا و شادی های خانواده‌اش پاسخ بدهد.

مهدیه با بلند شدن او نگاهش را با اخم به ترلان که هنوز هم در آینه به تماشای خود ایستاده است نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید: این دختر عمه ات خیلی فیس و افاده دار ازش بدم میاد.

ترلان لبخندش عمق می‌گیرد و می‌گوید: نوه ی بهادرخان افشاری بایدم خود گیر باشه آخه کم کسی که نیست خاله جونم.

- خوب توام نوه همون آدمی تازه نوه ی پسری چرا اینکارها رو نمی‌کنی؟

ترلان شانه بالا می‌اندازد و همان موقع کارهای بهاره که آخرین نفر آماده شده است هم تمام می‌شود.



و بلاخره وقتش می‌رسد که با آرمین تماس بگیرند تا به دنبال عروزش بیاید.

14:59

راضیه 17.01.2023 13:09:27

هم اکنون ترلان با آن لباس عروسی که زیبایی‌هایش را به رخ می‌کشد در ماشین کنار آرمینی نشسته است که به خیره جلو شده و لبخندی سرشار از حس خوب روی لب‌هایش است.

تنها صدایی که در گوش آنها می‌رسد صدای آهنگ است و آرمین به سوی آتلیه حرکت می‌کند تا عکس بگیرند.

وقتی کارهایشان در آتلیه تمام می‌شود باری دیگر سوار ماشین عروس شده و اینبار آرمین به سمت مقصد اصلی که عمارت است می‌راند.

ترلان با خوشحالی دسته گلش را بیرون می‌برد و تکان داده و پشت سر هم جیغ می‌کشد.

آرمین با دیدنش لبخند زده و دستش را روی بوق گذاشته و او را در این شادی همراهی می‌کند.

همه چیز عالی ست به جز یک چیز آن هم نبودن مادرش در کنارش که از صبح بغضی گریبان گیرش شده است.

با صدای آرمین دسته گل را به داخل آورده و به صندلی اش تکیه می‌زند.

- خیلی خوشحالی؟

- معلومه امروز بهترین روز زندگی‌مه.

آرمین نگاهش را به او می‌دهد و اخم چهره اش را دربر می‌کند و تنها می‌گوید: منم.

سکوت برقرار می‌شود و آرمین بی حوصله آهنگ را کم می‌کند و پایش را روی گاز می‌فشارد.

ترلان متوجه این که آرمین کمی به هم ریخته است می شود اما حرفی نمی زند و به خیابان شلوغ چشم می دوزد.

تنها چند کوچه مانده تا به عمارت برسند که آرمین می گوید: ترلان؟

او نگاهش می کند و پاسخش را می دهد: بله؟

آرمین سرعتش را کم کرده و خیره در چشم های او آهسته لب می زند: تو خیلی خوبی خیلی مهربونی!

ترلان با لبخند به تماشا می کند و می گوید: خوب توام خیلی خوب آقا آرمین.

آرمین تنها سرش را تکان می دهد و بغضی عمیق گلایش را می فشارد.

مقابل درب عمارت روی ترمز می زند و خانواده ها را که منتظرشان بودند را نگاه می کند.

بیرون و داخل عمارت افشاری پر شده از چراغ، و در دست عمه اش اسپند را می بیند.

پیاده می شود و به سمت در سمت ترلان رفته و او هم پیاده می شود.

اکنون در کنار هم به سمت مهمان ها و خانواده شان که غرق در خوشحالی هستند می روند.

وارد عمارت شده و با همراهی خانواده به سوی جایگاه عروس و داماد قدم از قدم برمی دارند.

14:59

راضیه 18.01.2023 15:47:31

سرجایشان می نشینند و نگاه ترلان به میزی می خورد که تمام اعضای خانواده ی مادرش دور آن نشسته اند و با خوشحالی به او نگاه می کنند.

مرتضی و مهین از جایشان برخاسته و به سمت او می آیند.

مهین نوه‌اش را در آغوشش می‌گیرد و ابراز خوشبختی به بیان می‌آورد و ترلان در نگاه او به این فکر می‌کند که چقدر بوی خوش مادرش در فضای باغ پیچیده است.

با بغض از او جدا شده و این بار در آغوش مرتضی جای می‌گیرد.

- خوشبخت بشی دختر قشنگم.

لبخند می‌زند و آهسته پاسخش را می‌دهد: ممنون.

آنها که می‌روند آهنگ بسیار شادی توسط گروه نوازنده بخش می‌شود و بسیاری از مهمانان از جا بلند شده و تا آمدن عاقد شروع به رقصیدن می‌کنند.

ترلان نگاهش را به نگاه آرمین جدی می‌دهد و با خود فکر می‌کند شاید آرمین از چیزی ناراحت است وگرنه امکان ندارد آن آرمین سرزنده ای که در دوران نامزدی شناخته است در شب عروسی این‌گونه بی هیچ خوشحالی نشسته باشد.

عاقد که می‌آید آهنگ دیگر زده نمی‌شود و همه چشم به او دوختند تا خطبه عقد را جاری کند اما با زنگ خورد ناگهانی آرمین صبر می‌کند.

آرمین بلند می‌شود و بعد از صحبت‌هایش با کسی که پشت خط است تمام می‌شود.

نگاهش را به ترلان منتظر داده و بغضش را قورت می‌دهد و زیر گوش پدرش می‌گوید: برای ترلان یه سوپرایز دارم زود برمی‌گردم.

بابک خوشحال سری تکان می‌دهد و ترلان دور شدن او را تماشا می‌کند.

مراسم عروسی که باید در شادی و رقص و آواز باشد اکنون با رفتن آرمین همه در جایگاه خود نشسته اند و منتظر آقای داماد هستند.

پسر بچه‌ای نزدیک ترلان می‌شود و می‌گوید: خاله داماد گفت بری پیشش پشت باغ.

و خیلی سریع بدون اینکه جوابی از طرف ترلان بشنود دور می‌شود.

ترلان به همه نگاه می کند نمی داند برود یا نه اما باید برود چون نزدیک است دیگر آبرو ریزی بشود.

از جایش بلند شده و با قدم هایی آرام به سمت پشت عمارت حرکت می کند بدون توجه به صدای عمه اش بهاره و خاله اش مهدیه می رود تا آرمین را ببیند و دلیل این کار های مسخره اش را بپرسد.

14:59

راضیه 20.01.2023 22:23:06

عصبی است و حوصله بازی های او را ندارد آن هم در این وضعیتی که تمام مهمان ها منتظر جاری شدن عقد هستند.

دست گرفته به دامن لباس عروزش به پشت عمارت می رسد اما آن جا هیچ کس به غیر از خودش خدای بالای سرش نیست.

جلوتر می رود و بلند نام او را به زبان می آورد.

- آرمین؟

هیچ صدایی از او به گوشش نمی خورد و او اخم هایش از قبل بیشتر می شود.

دور تا دور خودش می چرخد که ناگهان در زیر پایش چیزی حس می کند.

متعجب روی زمین می نشیند و کاغذ تا شده را از هم باز می کند و با خواندن کلمه به کلمه نامه ی خدا حافظی آرمین گیج تر شده و قلبش دیگر او را یاری نمی کند.

-سلام ترلان نمی دونم باید از کجا شروع کنم و چجوری بهت بگم که حالت بد نشه. ترلان من بی نهایت دوستت دارم اما نه به عنوان همسر آینده بلکه به عنوان یه خواهر تمام اون لحظه های که از من دیدی من تو رو به چشم خواهر دیدم. ترلان من خیلی پشیمونم از این بازی



اما به خدا که مجبور بودم ترلان من عاشقم عاشق گیسو دختر عمه بهاره ترلان من برای رسیدن به گیسو هیچ راهی جز نامزد شدن با تو رو نداشتم.

این راه پر از درد بود تا من بهش برسم.

امیدوارم تو زندگیت خوشبخت بشی و با کسی ازدواج کنی که عاشقانه دوستش داشته باشی به جای نفرین من و گیسو برامون دعا کن تا خوشبخت بشیم.

نامه از دستش می افتد و اشک هایش روی صورتش روانه می شود.

- ترلان عمه اینجایی؟

باورش نمی شود نه آرمین همچین کاری را هیچ وقت با او نمی کند آرمین نامرد بی معرفت نیست و او را دوست دارد.

جیغ می زند فریاد می زند و نامه از دستش کشیده شده و به دست بهاره می افتد و کم کم با صدای فریادهای او که دل هر کسی را آب می کند به پشت عمارت پای می گذارند و یک به یک نامه را ناباور می خوانند و به نفر بعدی می دهند.

- عمه دروغه مگه نه بگو که دروغه بگو دارن باهام شوخی می کنن؟

بهاره درحالی که قطرات اشک روی گونه ی خودش نشسته دست های او را می گیرد و حتی نمی داند چه حرفی بزند.

- چه خبره؟

صدای شاهرخ است که با سر و صدا خود را به اینجا رسانده هیچ کس جرعت حرف زدن ندارد چرا که یک سر این ماجرا به شاهرخ می مربوط است که عاشق دخترعمویش گیسو بوده است.

14:59

راضیه 21.01.2023 11:48:47

شاهرخ نگاهش را بین همه می چرخاند و به ترلان که اشک هایش کل آرایشش را خراب کرده است نگه می دارد.

سمت نامه که در دست مرتضی است می رود و او را می کشد و می خواند.

و حالا او هم دست کمی از عروس ندارد او هم عشقش به او نارو زده است باور نکردنی است نگاهش را باری دیگر به همه می دهد همه اخم روی چهره شان است و عصبی هستند.

ترلان اول دست مهدیه که روی شانه هایش است را کنار می زند و بعد از او اشک هایش را با پشت دست پاک می کند.

با پاهایی سست بلند می شود و درست تا یک قدمی بهادرخان می ایستد.

اشک می ریزد و می گوید: دیدی نوه های گلت باهام چیکار کردن؟ دیدی شب عروسیم و به عزا تبدیل کردن می بینی مگه نه؟

هیچ کس کلمه به زبان نمی آورد و گویا همه در حیرت حال ترلان مانده اند.

ترلان دور خودش می چرخد و به همه نگاه می کنند.

- همش تقصیر شماهاست من به فکر ازدواج نبودم شما اومدید رو مخم راه رفتید تا مجبور شدم قبول کنم فکر کردم آرمین یکم فقط یکم با شماها فرق داره نگو از خود شماها بدتره.

دوباره نگاه خیره اش را به بهادرخان می دهد.

- تو من به این روز انداختی تو من و بدبخت کردی حالم از خودت و بچه هایی که تربیت کردی به هم می خوره؛ یکیشون که زنش و از پله ها پرت می کنه یکی دیگه شون هم وفاداری داری حالیش نیست هر روز با یه زن اینم از نوه ی خیلی خوبت که شب عروسی نامزدش ول می کنه و فرار می کنه.

بابک جلو می آید و عصبی می خواهد حرفی بزند که بهادر خان دست جلویش می گیرد و اجازه ی هیچ حرفی را به او نمی دهد.

- همتون نامردید نامرد...

روی زمین می افتد و مهدیه و مهین به سمتش پا تند می کنند.

14:59

راضیه 22.01.2023 12:53:12

تمام خانمهایی که در آن جا هستند چه مهمان چه فامیل چه خانواده مادری و پدری با سرعت به سمت او پا تند می کنند تا آرامش کنند البته به غیر از بهاره ای که هنوز هم مات و مبهوت گوشه نشسته و اشک می ریزد.

ترلان همه را پس می زند و اجازه نمی دهد کسی به او دست بزند و با کمک دستهایش از روی زمین بلند شده و با نگاهی به همه قدمهایش را به طرف بیرون از عمارت برمی دارد و پشت سرش مرتضی و مهین به دنبالش می روند و با ناراحتی نامش را به زبان شان می آورند.

- ترلان دخترم؟

- ترلان صبر کن.

اما او به هیچ کس و هیچ صدایی اهمیت نمی دهد و فقط می خواهد برود و از این جا دور شود.

حالش خوب نیست و قدمهایش را به زور برداشته و بغض رهایش نمی کند.

بازویش از پشت کشیده می شود و او برمی گردد و چشم در چشم پدر بزرگش می شود.

- این چه کاریه اگه می خوای بری خوب با هم می ریم.

مهین هم به آن‌ها رسیده و سریع ترلان را به آغوشش می‌کشد.

- الهی دورت بگردم این‌طوری نکن با خودت دختر.

مهران و مهین هم پیش آن‌ها می‌آیند و مرتضی رو به پسرش می‌گوید: ماشین رو روشن کن تا ببریمش...

جمله‌اش با فریادهایی از پشت عمارت نیمه تمام می‌ماند و ترلان خوب متوجه این صدا می‌شود.

شاهرخ است و گویا تازه به خود آمده و فهمیده چه اتفاقی افتاده و در نهایت چقدر به بدبختی رسیدند.

مهین دست روی دستش می‌گذارد و می‌گوید: بیچاره این پسر هم دختره رو می‌خواس... و با نگاهی تند مرتضی سکوت می‌کند.

مهدیه دستش را زیر بازوی ترلان می‌گذارد و ترلان با خشم از او فاصله می‌گیرد.

- من خونه نمیام بذارید فعلا تنها باشم خواهش می‌کنم.

همگی به هم نگاه می‌کنند.

- ولی آخه...

ترلان به پدر بزرگش چشم می‌دوزد و در حالی که تمام سعی خود را می‌کند اشک هایش ریخته نشود می‌گوید: خواهش می‌کنم ازتون.

همان موقع فریاد آخر شاهرخ را می‌شنود و بعد چهره درهم شکسته اش را می‌بیند.

- زن عمو شاهرخ نیستم اگه دختری و پیدا نکنم و دستش رو روی دستت ندارم.



ترلان با دیدنش به سمتش می‌رود و دیگر از او هیچ ترسی ندارد و برعکس حال او برایش یک همدرد به حساب می‌آید.

- شاه‌رخ؟

شاه‌رخ با خشم به طرفش برمی‌گردد و ترلان سر پایین انداخته و می‌گوید: دیدی با من و تو چیکار کردن؟

شاه‌رخ دست‌هایش مشت می‌شود.

- پیداشون می‌کنم.

و منتظر پاسخ از طرف او نمانده و از عمارت نحس افشاری‌ها بیرون می‌زند.

ترلان سرش گیج رفته و ناگهان روی زمین رها شده و چشم‌های خیس و خسته اش بسته می‌شود.

14:59

راضیه 26.01.2023 15:18:09

ساعت آخرهای شب را نشان می‌دهد و تمام مهمان‌ها با حرفهائی غیر مرتبط مراسم را ترک کردند.

و تنها خانواده‌ی افشاری و اکبری در عمارت هستند.

به ترلان و بهاره سرم وصل کردند و همگی در سکوتی عجیب به سر می‌برند.

ترلان چشم‌هایش باز شده و ناگهان بی توجه به افراد سرم را از دستش کشیده و بی اهمیت به خونی که از دستش سرازیر شده با سرعت خانه و عمارت را ترک می‌کند و هیچ کس هم نمی‌تواند مقابلش بایستد و به دنبالش برود.

با همان لباس عروس در پیاده رو به راه افتاده مغزش کار نمی‌کند و حتی حس می‌کند قلبش هم مانند او ترکش کرده که تپش هایش بی حس است.

نفرتش از خاندان افشاری چند برابر از قبل شده و دیگر دوست ندارد آنجا باشد حتی شرمنده است از نگاه به خانواده‌ی مادریش چرا که آنها خوب می‌دانستند خوشبخت نمی‌شود و او گوش نکرده بود.

یک درصد هم فکرش را نمی‌کرد اینگونه شود و آرمین با نامردی او را رها کند و به یک نفر دیگر بچسبند آن هم درست در شب عروسی شان که به عزا تبدیل شده است.

ماشین مدل بالایی به سمتش می‌آید و آهسته می‌راند و ترلان با ترس رو به رو را نگاه می‌کند.

- آخی مامانم عروس خانم چرا تنهایی پس آقا داماد کو؟

بی اهمیت به راهش ادامه می‌دهد

بی توجه به او به راهش ادامه می‌دهد و راننده ماشین را نگه داشته و با خنده ای زشت به سمتش می‌آید و او شروع به دویدن می‌کند تا از دستش فرار کند.

- عه کجا نترس عروس خانم.

خودش را به سمت خیابان پرت می‌کند.

و به ماشینی خیره می‌شود که آهسته حرکت می‌کند و او با سرعتی باور نکردنی دستگیره را گرفته و باز می‌کند و داخل می‌شود.

نفس نفس زنان به آن مردک مزاحم نگاه کوتاهی می‌کند و می‌گوید: آقا تند برو.

- تو مگه تو اون نحس خونه نبودی پس اینجا چه غلطی می‌کنی؟

با صدای راننده چشم‌های پف دارش گرد شده و از آینه در چشم‌های خشمگین او خیره می‌ماند.

14:59

راضیه 27.01.2023 13:01:39

با دیدن او زبانش بند می‌آید و کلمات را درست نمی‌تواند بگوید.

- تو... تو... خودت...

شاهرخ با عصابی خرد به عقب برمی‌گردد و می‌گوید: نمی‌خواه هیچی بگی.

ترلان لال می‌شود و تکیه اش را به صندلی می‌دهد و ناگهان با یاد آوری اتفاقی که برایش افتاده شروع به اشک ریختن می‌کند.

- با گریه کردن هیچی مثل روز اولش نمیشه.

گویا تازه متوجه شده چه شده آبرویش به دست دو آدم خدا شناس ریخته و او مقابل چشم تمام افرادی که در عمارت بودند بر سر بهادرخان فریاد زده بود.

قطعاً پدربزرگش سکوت نکرده و منتظر وقتی است که پاسخ آن حرف ها را به ترلان بدهد.

وای از وقتی که نگاهش به نگاه عمه‌اش خورد دلش برایش کباب می‌شود وقتی به یاد می‌آورد چگونه مظلومانه اشک می‌ریخت و در آخر چشم هایش روی هم بسته شد.

- کجا می‌رفتی؟ بگو برسونمت.

ترلان از پشت به او نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید: نمی‌دونم کجا می‌رفتم فقط می‌خواستم از پیش اون آدم ها اون عمارت کوفتی فرار کنم.

شاهرخ بی حرف آهی از ته دل کشیده و خیره به مقابلش سرعتش را چند برابر کرده و توجه‌ای به ویبره رفتن تلفنش نمی‌کند.

ترلان کم کم از گریه‌ی زیاد چشم روی هم می‌گذارد و به خوابی عمیق فرو می‌رود.



اما شاهرخ شکست خورده با حرص و عصبانیت رانندگی کرده و به دل جاده می زند بدون اینکه بداند مقصدش کجاست.

کم کم ماه کنار می رود و خورشید جایش را می گیرد که ماشین شاهرخ هم مقابل ساحل می ایستد.

به دریای آرام چشم می دوزد و کلافه و خسته نیم نگاه کوتاهی به ترلان از ماشین پیاده می شود.

قدم هایش را به سمت ساحل برداشته و فکر می کند به زندگی تمام شده اش، به قلبی که ناجوانمردانه دیشب شکسته شد.

لحظه ای به ذهنش خطور نمی کرد که گیسو عاشق کسی به غیر از او باشد و با او چنین کاری بکند.

حتی چندین سال قبل باورش نمی شد این قلب هیچی ندارش خودش را به عشق گیسو ببازد.

از آن روزها به بعد گیسو تمام زندگی اش شد و برای به دست آوردنش دست به هرکاری زد اما نشد که نشد و گیسو دل به او نداد.

البته به غیر از آخرین باری که جواب مثبت را به خواستگاری اش داده بود.

روی ماسه ها می نشیند و به صدای موج ها گوش می سپرد.

سنگ ریزه هایی در مشتش جای داده و یک به یک به سمت دریا پرتاب می کند تا شاید آرام بشود و یادش برود که عشقش به او خیانت کرده و دیشب برای همیشه با یک نفر دیگر فرار کرده است.

14:59

راضیه 28.01.2023 14:39:15

چشم‌های خواب آلودش را باز می‌کند و با احساس درد کمر و گردنش اخم روی چهره‌اش نمایش داده می‌شود.

گیج و منگ به اطرافش نگاه می‌کند و تازه متوجه می‌شود در ماشین تنهاست همان ماشینی که دیشب سوارش شد و متوجه شده راننده‌اش کیست.

با دیدن هوای روشن می‌فهمد که تمام شب را در کنار شاهرخ بوده خجالت زده گر می‌گیرد و از ماشین پیاده می‌شود.

نگاهش به اطرافش چرخ می‌خورد و با دیدن دریا و شاهرخ که رو به رویش نشسته است تنها لب می‌زند.

- شمال؟

نزدیک او شده و متوجه می‌شود که چقدر با حرص سنگ ریزه‌های دستش را داخل دریا پرتاب می‌کند.

- ما اینجا چی می‌خوایم؟

شاهرخ در سکوت به کارش ادامه می‌دهد و ترلان به صورتش خیره می‌شود.

- چرا من و برداشتی با خودت آوردی اینجا؟

شاهرخ خشمگین بلند می‌شود و رو به روی او با نفس عمیقی می‌ایستد.

- دیشب بهت گفتم کجا ببرمت و تو نمی‌دونستی باید کجا بری منم آوردم جایی که خودم آرام می‌شم.

- آخه شمال؟

شاهرخ به سمت ماشین تند می‌کند و بلند می‌گوید: نه، جنوب.

ترلان مات می ماند و به دریای آرام نگاه می کند و صدای عصبی شاهرخ را می شنود.

- نمیای برم عروس خانم؟

نگاهش را از دریا گرفته و با یادآوری اتفاقاتی که برایش افتاده اشک مهمان چشمهایش شده و آرام به سمت ماشین قدم برمی دارد.

14:59

راضیه 28.01.2023 16:15:28

چرا که هیچ راهی به جز همراهی با این مرد خشمگین ندارد حداقل نه تا وقتی که در جنوب نفس می کشند.

سوار که می شود بدون نگاهی به او دست به سینه به مقابلش خیره می شود و صدایش را آرام می شنود.

- باید لباست رو عوض کنی نمی شه با این لباس چرخید.

سرش را تکان داده و شاهرخ ماشین را به راه می اندازد.

- تو رو نمی دونم ولی من به شدت گرسنه پس می ریم تا یه چیزی بخوریم.

باز هم پاسخ به حرف هایش از جانب ترلان سکوت است و این حرکت شاهرخ را عصبی می کند.

- صدام و که می شنوی؟

زیرچشمی نگاهش می کند و می گوید: هنوز کر نشدم.

شاهرخ ابرو بالا داده و در شهر کمی چرخ می زنند تا یک لباس فروشی پیاده می کنند و هر دو پیاده می شوند.

ترلان لباسش را به سختی با دردی عمیق در تمام جاناش و بغض کمین کرده بر روی گلویش با دستانی لرزان در می آورد و مانتو و شلواری که شاهرخ برایش آورده را در اتاق پرف می پوشد. لباس عروس را در دو دستش جای داده و به بیرون می رود.

شاهرخ با دیدنش لباس عروس را از دستش می گیرد و بدون توجه به رنگ پریدگی ترلان لباس عروس پف دار را روی پیشخوان گذاشته و می گوید: این لباس دیگه به درد ما نمی خوره...

- نه.

با صدای جیغ مانند ترلان هر دو به سمتش برمی گردند و او با غم به فروشنده می گوید: من این لباس و با خودم می برم لطفاً بهم یه نایلون بدید.

شاهرخ تنها در سکوت به کارهایش نگاه می کند و هیچ نمی گوید.

مدتی فروشنده لباس را در نایلون گذاشته و به او می دهد و او با نگاهی پر از خشمی به شاهرخ از مغازه خارج شده و سوار ماشین می شود.

خیلی طول نمی کشد که سر و کله شاهرخ هم پیدا شده و سوار می شود.

با پوزخند به ترلان نگاه می کند.

- این لباس دیگه به دردت نمی خوره چرا نگهش داشتی نکنه انتظار برگشتن آرمین رو داری؟

حرف هایش مانند زهر به جای جای بدنش نشستند اما او فقط نفس عمیق برای آرامشش می کشد و می گوید: این چیزها به تو مربوط نیست فقط من و بیر تهران.

شاهرخ ماشین را به حرکت درمی آورد.

- بری تهران که چی ترلان باید بدونی توام مثل من کسی رو نداری مادرت یه گوشه افتاده و پدرت مشغول عشق بازی با زن دومشه.

عجیب غمگین می شود و این شاهرخ چرا ایتفدر کلماتی را که به زبان می آورد پر از زهر است.  
با یاد آوری جایی که همین چند وقت پیش بهادرخان به نامش زده است آرام پر از بغض  
می گوید: تو رو نمی دونم اما من می خوام برم تو خونه ی خودم.

14:59

راضیه 31.01.2023 18:54:36

شاهرخ بلافاصله با تعجب و حیرت سرش را به طرفش می چرخاند.

- خونه مگه تو خونه داری؟

ترلان با انگشت های دستش در حال بازی کردن است که بغضش عمیق می شود و سرش را  
تکان می دهد.

- باشه ولی به نظر من این اتفاقی که برامون افتاده نیاز داره که یکم خودمون رو جمع و جور  
کنیم بهتر نیست یکی دو روز اینجا بمونیم.

ترلان هم می داند که به همین راحتی ها نمی توان همه چیز را عادی جلوه داد ولی حوصله ی  
سفر و اینجا بودن را هم ندارد.

- خوب می ریم خونه من خودمون رو جمع و جور می کنیم.

شاهرخ ابروهایش رو به بالا می پزند و آرام لب می زند.

- کلیدش رو داری؟

ترلان نگاهش را به او داده و ابروهایش را بالا می فرستد.

شاهرخ کمی فکر می کند و در آخر پاسخ ترلان می دهد.

- باشه می ریم اونجا.



- چجوری؟

شاهرخ تمام حواسش را به رانندگی اش می دهد و می گوید: نگران نباش راهش رو پیدا می کنیم.

در راه ترلان باز هم تمام ذهنش به سمت آرمین و خاطرات با هم بودنشان کشیده می شود بغض می کند اما اجازه نمی دهد اشک هایش ریخته شود.

شاهرخ هم درحالی که به رو به رویش زل زده تمام فکرش این است که به زودی آن ها را می کند و انتقامش را از هر دوی آن ها می گیرد.

دیگر آخر های شب است که به تهران می رسند و شاهرخ ترلان را که خواب است بیدار می کند تا آدرس خانه اش را بدهد.

و ترلان گیج و منگ خواب همان طور که چشم هایش بسته است آدرس را آهسته زمزمه می کند.

14:59

راضیه 01.02.2023 14:50:06

ساعتی بعد مقابل درب آپارتمان ایستاده اند و نمی دانند که چگونه باید داخل شوند اما گویا خدا با آن ها همراه است که مردی دیگر زنگ طبقه را می زند و وقتی درب باز می شود شاهرخ و ترلان هم با او وارد می شوند و مرد اخم آلود نگاه شان می کند و باعث می شود ترلان از خجالت سر پایین بیاورد اما شاهرخ پرو تر در چشم های مرد خیره می شود.

مرد زیر لب کلماتی را زمزمه می کند و داخل ساختمان می رود و دقیقه ای بعد آن دو هم وارد شده و پله ها را بالا می روند تا اینکه به خانه می رسند.

به هم نگاه می کنند و شاهرخ به این فکر می کند که باید در را بشکنند.

- با این میشه؟

شاهرخ نگاهش را به سمت او برده و به دست دراز شده اش که سنجاق مو هست ابرو بالا داده و سریع از او می‌گیرد.

در که باز می‌شود ترلان ناگهان حالی به حالی می‌شود قلبش عجیب شروع به تند زدن می‌کند و پاهایش همان جا سست می‌ماند.

- برو داخل.

با صدای او لرزیده قدمی به داخل برمی‌دارد و نگاهش می‌چرخد به خانه ای که یک روز قرار بود در آن به خوبی و خوشی در کنار شوهرش آرمین ازدواج کند.

خانه عجیب با جهیزیه او زیبا و شیک شده.

شاهرخ در را آرام می‌بندد و نگاهش به ترلان می‌افتد که با رنگی پریده جلوی در ایستاده.

- ترلان؟

ترلان یک آن می‌پرد و ناگهان اشک‌هایش شروع به باریدن می‌کند و خود را در اتاق دومی حبس می‌کند.

شاهرخ صدای گریه و هق هقش را می‌شنود و عصبی می‌شود صدای جیغ‌هایش را می‌شنود و دیوانه می‌شود و او هم انگار به یاد آورده چه بلایی سر زندگی اش آمده و شروع می‌کند به فریاد زدن.

هر دو مانند دیوانه‌ها شدند؛ یکی شان در اتاق آرام و قرار ندارد و دیگری در پذیرایی، گویا تا آلان داغ بودند و حالا متوجه شدند.

14:59

راضیه 04.02.2023 12:20:15

ساعتی بعد گویا دیگر هیچ کدام برای شان جانی نمانده که خانه در سکوت فرو می رود.

دیگر فریادهای شاهرخ نمی آید و جیغ و گریه های ترلان شنیده نمی شود.

شاهرخ با غم نگاهش را به در اتاق می دهد و فقط لحظه ترس از اینکه نکند ترلان بلایی سر خودش آورده بلند می شود تا به اتاق برود که در ورودی با سرعت به دیوار کوبیده می شود و تا شاهرخ آن طرف را نگاه می کند.

نگاه پر از خشم و صورتی پر از اخم طاهر را که به سمتش می آید می بیند.

طاهر با فریاد یقه او را می گیرد و می گوید: تو اینجا چه غلطی می کنی؟ ترلان کجاست هان؟ چه بلایی سرش آوردی عوضی؟

شاهرخ چشم هایش را باز و بسته می کند آرام می گوید: چرا فکر می کنی ممکنه من با خواهرت کاری کرده باشم؟

طاهر او را به دیوار می کوباند نعره می زند: خفشو عوضی، ترلان کجایی؟

در اتاق ترلان باز می شود و بیرون می آید با دیدن وضعیت آن دو سریع نام برادرش را به زبان می آورد.

- طاهر؟

طاهر بی آنکه شاهرخ را رها کند به خواهرش نگاه می کند.

این دختر رو به رویش اصلاً شبیه به خواهری که می شناسد نیست.

- ترلان خوبی؟ این چه وضعشه نکنه این اذیت کرده؟

و به شاهرخ اشاره می کند.

ترلان بغض کرده قدمی به جلو می آید.

- ولش کن طاهر چیکار به اون داری اگه خیلی برادر خوبی هستی برو آرمین رو پیدا کن و یقه اش رو جر بده نه شاهرخ رو.

شاهرخ لبخند می زند و همان موقع یقه اش رها می شود.

طاهر به سمت خواهرش می رود دستش را می گیرد: اونم پیدا می کنم قشنگ من بیا بریم آلان همه نگرانن چرا یهو رفتی حالا هم که پیدات شده می بینم با این پسره ای اصلاً تو رو چه به این پسر.

- طاهر برو دست از سر من بردار.

طاهر اخم می کند و می گوید: اینجوری نمیشه که تو پیش یه پسره غریبه باشی.

ترلان کلافه و خسته جیغ می زند.

- برو طاهر من یه زمان نیاز دارم که خودم رو پیدا کنم.

طاهر هم از او بدتر فریاد می زند.

- کنار این می خوای خودت رو پیدا کنی؟

ترلان به شاهرخ نگاه می کند و می گوید: آره مشکلمش چیه حالا هم برو.

و بدون اینکه اجازه ای بدهد تا او حرف بزند وارد اتاقش می شود.

شاهرخ نگاهش را به طاهر می دهد.

- نگران خواهرت نباش هواش...

طاهر مقابلش می ایستد و حرفش را قطع می کند.

- دستت بهش...

و این بار نوبت او است که حرف طاهر را قطع کند.

- دستم بهش نمی خوره من شاید عوضی باشم اما نه در این حد که بخوام بلایی سر دختری بیارم اونم دختری مثل ترلان که حال خوشی نداره.

طاهر آرام می گیرد درست است که هیچ وقت از او خوشش نمی آید اما می داند که اهل کثافت کاری نیست.

- پس هواش رو داشته باش نذار زیاد گریه کنه و عذاب بکشه.

شاهرخ سر تکان می دهد و با درد زمزمه می کند.

- کاش یکی هم نگران من بود.

طاهر می شنود و می گوید: کاش برگردی چون عمه خیلی نگرانته.

شاهرخ حرفی نمی زند و طاهر به بیرون می رود.

14:59

راضیه 04.02.2023 12:33:38

از آن روز به بعد در خانه تنها بودند با حال خیلی خراب، از بی خوابی هایی های شاهرخ گرفته تا دیدن کابوس های وحشتناک ترلان، در آن مدت که خود را در آن خانه یک جورایی حبس کرده بودند. طاهر هر روز به آن ها سر می زند و از آن ها خواهش می کند که برگردند و با این جواب رو به رو می شود.

- هنوز خودم رو پیدا نکردم.

\*\*\*

« زمان حال »

حالش اصلاً خوش نیست، لبخند زدن را دوباره از یاد برده است و خانواده ی مادری اش مطمئن هستند ترلان دوباره افسرده شده است.

چرا که نه با کسی حرف می زند نه لبخندی می زند و نه خودش را از اتاق بیرون می آورد. اما دست از سرش برنداشتند و تمام سعی خود را می کنند تا ترلان را به زندگی برگردانند. مهران دایی اش می گوید باید به سفر برود تا حالش خوب بشود.

خاله اش مهدیه می گوید باید هر روز مهمانی بگیریم تا لبخند روی لب هایش بیاید. و مرتضی و مهین غمگین و ناراحت نمی دانند باید برای حال خوش این دختر چه کنند و تنها کاری که از دست شان برمی آید نفرین کردن خانواده افشاری ها است.

14:59

راضیه 08.02.2023 10:45:41

پایین پنجره ی اتاق تکیه به دیوار سرد چمبره زده و در فکر و خیال غرق است که در اتاق با سرعت باز و مهدیه وارد می شود.

با لبخند رو به رویش می ایستد.

- چطوری دختر؟

خونسرد به مهدیه چشم می دوزد.

- من که خوبم ولی مطمئنم تو خوب نیستی، خاله خسته نشدی هر روز اینجایی؟

مهدیه مات می ماند و نمی داند چه حرفی بزند و این آمدن ها تنها یک دلیل داشت حال خوب دوباره ی ترلان که باز هم فایده ای ندارد.

- گفتم پیام با هم بریم خرید آخه عید نزدیکه می‌دونی که.

ترلان بلند می‌شود و نگاهش را به بیرون و زمین سفید پوش می‌دهد.

- من همه چی دارم چیزی نیاز ندارم که پیام بخرم.

مهدیه این پا و آن پا می‌کند و در آخر می‌گوید: باشه ولی با من بیا اینجوری حالت‌م خوب می‌شه.

کلافه چشم روی هم می‌گذارد و سرش را طرف مهدیه برمی‌گرداند.

- خاله جونم، من حالم واقعاً خوبه به جای این که هر روز پیش من باشی بهتر نیست بری دنبال زندگی خودت و شوهرت.

- ترلان بیین...

حرفش را قطع می‌کند و خیره در چشم‌های او با حرص لب می‌زند.

- خاله من حالم خوبه فقط به زمان بیشتری نیاز دارم چون نامزد کسی بودم که دلش با دل من نبود روزهایی که پیش من بود زبانش از عشق برای من می‌گفت توی دلش برای اون دختر از عشق می‌گفت خاله من نامزد کسی شدم که فکر می‌کردم تو اون خانواده بهترین مرد اما سر سفره ی عقد من و ول کرد تا بره به عشقش برسه خاله درکم کنید و بذارید خودم حال خودم خوب کنم نترسید قرار نیست مثل گذشته بشه من فقط می‌خوام مدتی فکر کن همین.

مهدیه بغض کرده از حرف‌های دردناک خواهر زاده اش او را در آغوش می‌گیرد.

- باشه خاله جون هر جور خودت دوست داری فقط خیلی زود برگرد به حال خوبت ما واقعاً نگرانیم.

ترلان به شوخی می‌گوید: حتماً خاله تا یه سال دو سال دیگه به خودم برمی‌گردم نگرانم نباشید من حالم خوبه.

از یک دیگر جدا شده و مهدیه سر تکان می دهد و می گوید: هر جور خودت صلاح می دونی عزیزم فقط بدون ما منتظر می مونیم تا از این اتاق با یه حال خوب بیرون بیای.  
و با لبخندی عمیق گونه های ترلان را می بوسد و از اتاق خارج می شود.  
با بغض به سمت پنجره برگشته و به آسمان گرفته خیره می ماند.

14:59

راضیه 08.02.2023 14:36:04

هیچ وقت در زندگی اش به درد نخورده است و اکنون حس می کند برای همه یک دردسر بزرگ است.

دختری پر دردسر که اشک همه را درمی آورد و با کارها و تصمیم هایش حال همه را به شدت بد می کند.

از دست خود عصبی شده و با حرص دندان هایش را روی هم گذاشته؛ از این که با هر اتفاق تلخی که برایش می افتد عصبی می شود و مانند افسرده ها خود را در این چهار دیواری حبس می کند متنفر است.

با خود فکر می کند و به این نتیجه می رسد که اگر حالش هم بد و خراب است فقط درون خود و برای خودش باشد و مقابل چشم همه دختری شاد و سر زنده خود را نشان بدهد.

تصمیمش را گرفته و حالا وقت عملی کردن آن است پس به سمت کمد رفته و لباس های بیرونش را در تنش می پوشاند.

با قدم هایی آرام از اتاق خارج می شود و مهین و مهدیه را در کنار یک دیگر می بیند.

لبخندی می زند و به سمت شان می رود هر دو با صدای قدم های او سرشان بالا می آید و با دیدنش ابرو بالا داده متعجب نگاهش می کنند.



ترلان کنارشان جای می گیرد و با لبخند می گوید: حالا که فکر می کنم می بینم خیلی به خرید عید نیاز دارم.

آن ها مات زده به هم نگاهی رد و بل می کنند و باور ندارند که ترلان از آن زندان بیرون آمده و کنارشان نشسته و حتی قصد خرید هم دارد.

- چتونه بابا چرا اینجوری شدید؟

مهدیه به خود آمده و لبخند می زند و دست های سرد او را می گیرد.

- فدات بشم بهترین فکر کردی فقط صبر کن تا من حاضر بشم و پیام.

ترلان سری تکان می دهد و او از جایش برمی خیزد.

ترلان نگاهش را به مهین که بی حرف به تماشایش نشسته می کند و به سختی بغضی در گلویش می پرسد: مامانم خوبه؟

مهین آه پر دردی می کشد: فکر می کنه دخترش خوشبخت شده و داره زندگیش رو می کنه.

ترلان با سری پایین افتاده لب می زند: همین جوری خوبه اگه بفهمه معلوم نیست چه بلایی سرش میاد.

مهین با خشم می گوید: قطعاً نابود میشه.

ترلان نگاهش می کند و تا می خواهد حرف دیگری بزند مهدیه می آید و بعد از خداحافظی با مهین از خانه خارج می شوند تا به خرید عید بروند.

عیدی که قرار بود ترلان ازدواج کرده باشد و در کنار شوهرش به خانه ی فامیل ها دعوت بشود و یک جورایی آن ها ترلان و آرمین را پا گشا کنند.

راضیه 08.02.2023 15:13:36

ساعاتی بعد ترلان و مهدیه در آن هوای بسیار سرد خریدهایشان به پایان می‌رسد.

- خاله اگه دیگه چیزی نمی‌خوای بریم؟

مهدیه نگاهش را از مغازه‌های فروش لباس نمی‌گیرد و پاسخ او را می‌دهد.

- نه نمی‌خوام ولی بیا بریم کافه یه نوشیدنی گرم بخوریم.

ترلان که حسابی سردش شده با روی باز قبول می‌کند و هر دو وارد کافه شده و قهوه سفارش می‌دهند.

ترلان دست هایش را روی میز گذاشته و می‌گوید: به اندازه یه سال خرید کردی.

مهدیه می‌خندد و می‌گوید: آره اما خیلی چیزها رو نگرفتیم.

ترلان می‌خواهد اعتراض کند که با صدای زنگ تلفنش باعث سکوتش می‌شود.

تلفن را از کیفش بیرون می‌آورد و با دیدن شماره ی شاهرخ متعجب ابرو بالا داده و نمی‌داند او دیگر چه کاری می‌تواند با او داشته باشد.

آنقدر جواب نمی‌دهد که تلفن قطع می‌شود و ترلان تلفن را داخل کیفش می‌گذارد.

- کی بود؟

ترلان نگاهش را به نگاه کنجکاو مهدیه می‌دهد.

- هیچ کس.

- ترلان؟

ترلان خجالت زده سرش را پایین می اندازد و حرفی نمی زند که سفارش شان می آید و دیگر حرفی بین شان زده نمی شود و دیگر تلفنش هم زنگ نمی خورد.  
شاید نیم ساعت هم نمی شود که از کافه بیرون می آیند و همان موقع باری دیگر تلفنش زنگ می خورد.

ترلان با حرص آن را بیرون می کشد و شماره اش را نگاه می کند.  
مهدیه کنجکاو خودش را سمت او کشیده و رو گوشی را می خواند.  
- همدرد؟

ترلان نگاهش را به پایین می اندازد و راه می افتد.  
مهدیه از پشت سر می پرسد: چرا جوابش رو نمی دی؟  
- حوصله اش رو ندارم.

مهدیه به او می رسد و نگاهش می کند: حالا چرا اسمش و گذاشتی همدرد؟  
ترلان به فکر می رود روزی که این اسم را برایش انتخاب کرد در نظرش این بود که شاهرخ هم مانند او همان دردی را می کشد که او کشیده برای همین نامش را در گوشی همدرد ذخیره کرد.

تلفن که قطع می شود بلافاصله پیامی برایش ارسال می شود.

- این مسخره بازی ها چیه چرا جواب نمیدی؟

با مهدیه سوار تاکسی می شوند.

و پیام دیگری برایش می آید.

- کارم واجبه الان زنگ می زنم جواب بده.

تلفنش برای چندمین بار زنگ می خورد و ترلان با حس کنجکاوی که او چه کار واجبی با ترلان دارد پاسخ می دهد.

- بله؟

صدای فریاد شاهرخ در گوشش بخش می شود.

- چرا مسخره بازیت گل کرده من اگه زنگ می زنم دو دلیل داره یک زن عموم که میشه عمه ی گرامی و دو یه حرف مهمم دارم که باید بهت بگم.

14:59

راضیه 22:55:42 26.02.2023

ترلان ابروهایش بیش از حد به هم نزدیک می شود.

- چه حرف مهمی؟

شاهرخ آرام گرفته و پاسخش را زیر لب زمزمه می کند: باید ببینمت.

ترلان نگاهش را کوتاه به مهدیه داده و با کمی فکر می گوید: باشه کجا؟

- برات اس می کنم.

صحبت شان به پایان می رسد و ترلان قطع می کند اما نگاه مهدیه را روی خودش حس کرده که سرش را به طرف او برمی گرداند.

مهدیه نگاهش معنا دار است و این را ترلان خیلی خوب متوجه می شود اما بی اهمیت از آن می گذرد.

به خانه که می رسند با شوهر مهدیه و بچه های او رو به رو می شوند و شب را همگی در کنار یک دیگر شام را میل می کنند.

آخر شب که می شود خانواده مهدیه به خانه خودشان می روند و ریخت و پاش شده ی بعد از شام ترلان جمع و جور می کند که باعث چشم درشت کردن مرتضی و مهین می شود ولی حرفی نمی زنند.

ترلان دیگر تصمیم خودش را گرفته نمی تواند مانند گذشته به حال داغانش ادامه بدهد و باعث حال بد بقیه خانواده هم بشود.

باید حتی اگر دردی را هم دارد در گوشه ای از سینه خود خاک کنند و به ادامه ی زندگی اش برسند.

باید به دنبال آرزوهایش برود و زندگی را برای رفتن آدم های دیگر که فقط بی ارزشی خودشان را ثابت کردند نابود نکند.

\*\*\*

14:59

راضیه 26.02.2023 23:11:41

صبحانه را مانند همیشه به وسواس روی میز کوچک چهار نفره می چیند.

خسته است؛ نه جسمش بلکه روحش از این که دخترش در کنارش نیست درد دارد از این که دخترش به چشم همه یک عوضی در آمده است و او نمی داند چگونه باید با این درد بزرگ کنار بیاید.

از آشپزخانه خارج می شود به سمت اتاق شاهرخ که می داند خواب است قدم برمی دارد.

در را به آرامی باز می کند روی تخت یک نفره در خواب عمیقی فرو رفته است.

برای دل و قلب این پسر هم بغض می کند و می داند که دردش به اندازه ی درد شاهرخ سخت غیر تحمل نیست.

گیسو همه‌ی هستی و زندگی شاهرخ بود که شاید با آن کار احمقانه اش دیگر نباشد.  
دلش برای این پسر مظلوم دوست داشتی که جرمش فقط عاشقی است عجیب می‌سوزد.  
به سمت تخت می‌رود و آرام صدایش می‌زند.

- شاهرخم؟

تکان می‌خورد اما چشم هایش باز نمی‌شود.

دستش را روی شانه اش می‌گذارد.

- شاهرخ؟

صدای شوهرش را از پشت سر می‌شنود.

- ولش کن بذار بخوابه دیشب تا صبح بیدار بود.

با غم سرش را تکان داده و از اتاق خارج می‌شود.

شوهرش پشت میز نشسته است چای برایش می‌ریزد و خودش هم می‌نشیند.

- آرمین و گیسو کجان؟

رحمان تکه نان برداشته و سر پایین افتاده پاسخ بهاره را می‌دهد.

- کاش می‌دونستم.

بهاره خیره به همسرش می‌پرسد آن سؤالی را که خیلی وقت است ذهنش را درگیر کرده.

- رحمان میگم چرا گیسو هیچ وقت از عشقش به آرمین نگفت؟

رحمان با آهی خانمان سوز خیره به همسرش می‌گوید: مگه گذاشتیم؟ تا می‌اومد حرف بزنه می‌گفتیم در مورد ازدواجت با شاهرخ فکر کن.

بهاره با بغض می گوید: یعنی مقصریم؟

- نه بهاره گیسو دختر بود نمی تونست حرفی بزنه آرمین چرا هیچ وقت هیچی نگفت؟ اصلاً چرا با ترلان نامزد کرد گناه اون دختر چی بود؟

بهاره سرش را به عنوان ندانستن به چپ و راست تکان می دهد و خیره به میز صبحانه آرام لب می زند.

- دلم برای هر دوشون کبابه.

رحمان آرام می گوید: من یه مردم از احساسات دخترها خبر ندارم اما می فهمم سر سفره عقد دوماه ولت کنه بره یعنی چی.

14:59

راضیه 26.02.2023 23:27:06

اشک روی گونه های سرد بهاره می چکد.

و رحمان غمگین از حال همسرش

تنها می تواند بگوید: آرام باش خودت و ناراحت نکن.

اما بهاره گریه اش به حق حق تبدیل شده و در حالی که سعی می کند خود را آرام کند می گوید: نمی تونم دارم از درون و بیرون می سوزم نمی دونم باید برای کدوم دردم گریه کنم برای دخترم که پاره ی تنمه و رفته و ازش خبری نیست یا برای درد شاهرخم که عین پسرمه حالش خیلی بده نبین می خنده از ته دلش ته نگاهش خبر میده از درونش دلم برای ترلان کبابه تا به خودش اومد خواست زندگی کنه آرمین باهاش این کار رو کرد درد بابام و نگم که داره همه تلاشش و می کنه تا اون دوتا رو پیدا کنه معلوم نیست بعد پیدا کردن شون می خواد چه بلایی به سرشون بیاره. دردم آبروی بابامه که تو عروسی رفت و دیگه سرش و نمی تونه بالا بیاره و مقصرش هم دخترمونه...

هق هقش دیگر اجازه نمی‌دهد او حرف بزند و سرش را روی میز می‌گذارد و اشک می‌ریزد.  
شوهرش غمگین کنارش می‌ایستد با دست های قدرت مند و مردانه اش سر همسر مهربانش را نوازش می‌کند.

- آروم باش بهاره آروم نگران نباش گیسو حالش خوبه چون بخاطر عشق به آرمین اینکار و کرده شاهرخ هم کم کم فراموش می‌کنه اون خیلی قویه همه ی درد هاش و فراموش کرده اینم می‌تونه فراموش کنه.

بهاره اشک آلود سرش را بالا می‌آورد و لرزان دست های شوهرش را در دست می‌گیرد و ترسیده می‌گوید: یه بار میگم کاش پیداشون بشه اما بعدش که فکر می‌کنم اگه پیدا بشن از یه طرف بابام بهشون حمله می‌کنه از یه طرف شاهرخ میگم نه پیدا نشن.

مکت می‌کند به در اتاق شاهرخ که نیمه باز است نگاه می‌کند و آرام تر لب می‌زند: من شاهرخ و بزرگ کردم همه حرکات و رفتارش و از برم می‌دونم کینه ایه می‌دونم هیچ چیز و بی جواب نمی‌ذاره اگه... اگه بخواد بلایی سر اون دوتا بیاره...

رحمان دست‌های او را آرام می‌فشارد.

- هیش نگو هیچی نمیشه گیسو دختره منم هست خودم زودتر از همه پیداشون می‌کنم نمی‌ذارم کسی بلا سر دخترم بیاره گریه نکن خواهش می‌کنم.

14:59

راضیه 26.02.2023 23:41:03

بهاره لبخندی کوتاه زده و اشک هایش را با پشت دست کنار می‌کشد.  
- دیرم شد.



بهاره از روی صندلی بلند می شود و با صدای گرفته ای که بخاطر گریه اینگونه شده می گوید:  
نگران من نباش برو با خیال راحت سر کارت.

دست هایشان از هم جدا می شود و او بعد از خداحافظی از خانه خارج شده و بهاره را با افکار  
بی سر و ته تنها می گذارد.

میز را جمع نمی کند و برای شاهرخ می گذارد و برای این که به او برسد مشغول آماده کردن  
ناهار می شود که در دنیا او بیشتر از هر چیزی دوستش دارد.

چشم های نم دارش باز می کند. متوجه این که روی تخت است کار سختی نیست.  
خواب آلود خمیازه ای می کشد و روی تخت می نشیند.

چشم هایش را مالش می دهد و موهایی که کمی بلند شده و او اصلاً حوصله رفتن به سلمانی  
را ندارد تا برود و کوتاه شان کند؛ دستی داخل موهایش می کشد.

تلفن همراهش را از روی میز عسلی برمی دارد رمز را می زند و با چهره خندان گیسو رو به رو  
می شود. کلافه چشمش را می بندد به یاد حرف ترلان می افتد.

- واقعا تو می تونی از کسی انتقام بگیری که عکسش تو جیبته و سر من فریاد می زنی که اون  
عکس پاره نشه؟ نه شاهرخ تو هرگز نمی تونی انتقام بگیری مگه این که فراموشش کنی.

ابروهایش درهم گره شده و اولین کاری که انجام می دهد بکگراند گوشی را با عکسی از  
طبیعت تغییر می دهد.

با دیدن پیامکی از طرف ترلان افشاری که آمده داخل صفحه ی او می شود و با خواندن پیام با  
حرص نفسش را بیرون می فرستد.

- سلام نزدیک عیده و من امروز کلی کار دارم قرارمون بمونه برای فردا.

گوشی را روی تخت رها کرده و از اتاق بیرون می رود خانه در سکوت مطلق قرار دارد.

وارد آشپزخانه می شود و چشمش به صبحانه ی روی میز می خورد اما اصلاً اشتهاهی برای خوردن ندارد.

- زن عمو؟

صدایی نمی آید و از خانه بیرون می زند و تمام باغ را از نظر می گذارند اما به جای دیدن زن عمویش با ترنم افشاری رو به رو می شود.

14:59

راضیه 23:55:45 26.02.2023

نگاهش را از او گرفته و می خواهد برود که ترنم صدایش زده و با سرعت خودش را به او می رساند.

نفس زنان رو به رویش می ایستد و سلام می کند.

- سلام.

شاهرخ تنها سرش را برایش تکان می دهد و منتظر نگاهش می کند.

- تو ترلان و می بینی مگر نه؟

نمی داند چه باید بگوید و اصلاً چرا این دختر این سؤال را می پرسد.

- منظور؟

ترنم مظلوم خیره در چشم های او می گوید: شاید اون من و آبجی خودش ندونه اما من عاشق اونم با این اتفاقی که افتاده حتماً حالش بده مامانم میگه روزهایی که حالش خیلی بد بوده خاله هام آرومش می کردن منم خواهر ترلانم می خوام این روزهای بد کنارش باشم و آرومش کنم.

شاهرخ از مهربانی او لبخندی روی لبش می‌نشیند.

- می‌دونم چی میگی ولی من خودمم ازش خبری ندارم.

و قدم اول را به سمت خانه شان برمی‌دارد که ترنم با صدایش او را نگه می‌دارد

- تو خونه‌ی ما همش حرف اینه که تو می‌خواهی انتقام بگیری.

با اخم به سمت ترنم برگشته و با چشم‌هایی پر از خشم می‌پرسد: اونوقت انتقام از کی؟

ترنم از این نگاه ترسیده اما خود را نمی‌بازد و خیره در چشم‌هایش می‌گوید: داداش طاهر می‌گه برای این که گیسو باهات اون کار رو کرده می‌خواهی ترلان و به سمت خودت بکشونی بعد یه بلای خیلی بد سرش بیاری که ترلان واقعاً داغون بشه؛ باهاش این کار رونکن ترلان از هیچی خبر نداشت مثل تو خواهش می‌کنم باهاش بد رفتاری نکن.

چشم‌هایش را از روی حرص و عصبانیت می‌بندد و وقتی باز می‌کند یک قدمم به سمت ترنم برمی‌دارد.

- ببین دخترخانم من کاری با خواهر بی گناهت ندارم این و به اون داداش تو مخی اتم بگو من انتقام از کسی می‌گیرم که مقصر باشه نه ترلان که خودش هم بازیچه بوده.

ترنم با ترس قدمی به عقب می‌رود و سرش را پایین می‌اندازد تا خشم داخل چشم‌های او به چشم‌هایش نخورد.

شاهرخ با قدم‌های بلند می‌رود و ترنم خودش را بابت این حرف‌هایی که زده سرزنش می‌کند.

14:59

راضیه 27.02.2023 00:09:26

به سرعت و همراه با خشمی که کل تنش را به لرزه در آورده است وارد خانه می شود و بهاره را روی مبل می بیند.

- کجا بودی زن عمو؟

بهاره که در افکار خود غرق است با صدای شاهرخ گیج سرش را بالا می آورد.

- چی؟

شاهرخ کنارش روی مبل دو نفره جا می گیرد.

- گفتم کجا بودی؟

بهاره خیره در چشم های شاهرخ می گوید: یه سر رفتم پیش بابام تو صبحونه خوردی؟

ابروهایش را بالا می دهد و می گوید: نه چی شد؟

بهاره گیج تر از قبل سرش را تکان می دهد: چی چی شد؟

شاهرخ با یک نفس عمیق می گوید: اون دوتا رو پیدا نکرده؟

بهاره بغض می کند و زیر لب زمزمه می کند: نه خدا نکنه پیدا کنه؟

شاهرخ با عصبانیت بلند شده و با دندان هایی روی هم کلید شده می گوید: چرا زن عمو چرا؟

بینم نکنه تو از این موضوع با خبر بودی آره میدونستی؟

بهاره عصبی از جایش بلند می شود و با غم می گوید: معلوم هست چی میگی من همچین

آدمیم اگه من خبر داشتم اون دوتا هم و دوست دارن به نظرت برای آرمین می رفتم

خواستگاری ترلان اگه می دونستم به نظرت اینقدر به گیسو پافشاری می کردم که باید زن تو

بشه که تو دوستش داری که تو براش می میری؟

شاهرخ چشم‌هایش را می‌بندد لب‌هایش را گاز می‌گیرد دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و با چشم‌های غمگین به بهاره که دیگر اشک چشم‌هایش را خیس کرده است نگاه می‌کند.

- معذرت می‌خوام.

بهاره با گریه می‌گوید: تقصیر تو نیست تقصیر منه اصلاً همه چی تقصیر منه.

از دست شاهرخ کمی عصبی است اما با مهربانی نگاهش می‌کند.

- برو صبحونه ات رو بخور تا ناهار آماده بشه.

بهاره به سمت اتاقش می‌رود و شاهرخ عصبی گلدان را از روی میز برداشته به دیوار می‌کوبد تا را آرام بشود.

گلدان هزار تکه می‌شود بهاره با صدای شکستن گلدان، با سرعت خودش را به او می‌رساند.

- چیکار می‌کنی خوبی فدات بشم؟

شاهرخ تنها با غم و افسوس نگاهش می‌کند.

14:59

راضیه 27.02.2023 00:25:35

بهاره وقتی حالش را می‌بیند اشک‌هایش را پاک کرده می‌گوید: عیبی نداره برو صبحونه بخور رو میز من جمع می‌کنم.

شاهرخ در حالی که راه اتاقش را در بیش گرفته می‌گوید: میل ندارم.

به اتاقش می‌رود و خودش را روی تخت پرتاب می‌کند.

حالش اصلاً خوب نیست و احساس می‌کند همه چیز برایش تمام شده

بغض می‌کند اما گریه هرگز دلش شکسته بی رحم بی صدا بدون دفاع و  
همه ی دلخوشی های زندگی اش پر کشیده و به هم ریخته است.  
در دلش غوغایی به پا است هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد که با او این‌چنین کنند.  
عذاب های زیادی را کشیده اما این درد آخری نابود کننده ترین است.  
روی تخت دراز می‌کشد و در خود جمع می‌شود و خاطرات خوب و بدش را که همراه با گیسو  
دارد مرور می‌کند.  
گاه لبخند می‌زند و گاه از حرص اخم می‌کند در آخر عصبی بلند می‌شود.  
آن‌ها باید تاوان کاری را که کردند بدهند حالا به هر طریقی که شده.  
قلبش را بدجوری مچاله شده نه تنها قلب او بلکه قلب ترلان هم بدجوری ویران شده است از  
نظرش مظلوم‌ترین فرد روی زمین همین دختر است که هیچ خوشی در زندگی اش ندیده.  
اوایل با دیدن او هیچ حس خوبی دریافت نمی‌کرد حس می‌کرد دختری را می‌بیند که از دماغ  
فیل افتاده و لوس و نر که هیچ بلکه فیس افاده ای هم هست.  
اما وقتی کم کم با اتفاقاتی که برای‌شان افتاد فهمید که او اصلاً آن چیزی نیست که همیشه  
تصورش را داشته است.  
چهره ی اشک آلودش مقابل چشمان شاهرخ جان می‌گیرد؛ اگر آن اشک‌های لعنتی را از  
صورتش کنار بزنی و مجبورش کنی بخندد زیباترین دختر کره‌ی زمین می‌شود.

14:59

راضیه 27.02.2023 00:43:20

با فکر به او لبخند زده و گوش‌اش را بالا می‌آورد و شماره‌ی ترلان را می‌گیرد اما بعد از خوردن دو بوق اشغال می‌شود.

با خشم از این اتفاق مانند همیشه کنترل خود را از دست داده و گوش‌ی را روی زمین پرت می‌کند.

باید از خانه نشستن دست بردارد باید به سرکار برود بس است هرچه مرخصی گرفتن.

اما فقط حرفه و گویا پاهایش توان تکان خوردن را ندارند و دلشان می‌خواهد شاه‌رخ همان‌جا روی تخت بخوابد و دیگر بیرون نرود.

دست‌هایش را روی چشم‌هایش می‌گذارد.

باید آرمین و گیسو را زودتر از بهادرخان پیدا کند.

اگر اینگونه نشود دیگر دستش به آن خانه خراب کن‌ها نمی‌رسد.

وقتی فحش می‌دهد دلش می‌لرزد و او هنوز هم قلبش برای دختری که با او بد تا کرده نامردی کرده، خیانت کرده است می‌لرزد.

و او هنوز هم عاشق همین دختر است.

چشم‌هایش را می‌بندد و چندین بار با مشت بر روی قلبش می‌زند تا دست از زدن برای او بردارد.

با حرص به سمت گوش‌اش رفته و او را برمی‌دارد و روشنش کرده و از خانه بیرون می‌زند.

نگاهش به زن عموی ناراحت و غمگینش می‌افتد که روی تاب نشسته و سرش را به زنجیر تکیه داده است و با چشم‌های بسته اشک می‌ریزد.

بهاره شاید در حقیقت مادرش نباشد اما بزرگش کرده و او را به چشم یک مادر می‌بیند.

او کسی است که حتی از مادر واقعی خودش هم به او نزدیکتر است.  
نگرانی هایش، اشک هایش را وقتی می بیند گویا کسی تیر به قلبش زده و او را از پا درآورده است.

و او کسی را به غیر از عمو رحمان و زن عمویش ندارد و نمی خواهد هیچ وقت آن ها را از دست بدهد.

14:59

راضیه 27.02.2023 01:04:52

خیره در چشم های بهاره باری دیگر شماره ی ترلان را می گیرد تا با او صحبت کند اما ترلان هیچ پاسخی نمی دهد و شاهرخ از دست او به شدت خشمگین می شود.

به سمت بهاره قدم های آرام برمی دارد و بالای سرش می ایستد.

- زن عمو؟ بهاره

چشم هایش را باز می کند و به او می نگرد.

- می خوای بریم بیرون؟

آه می کشد و در حالی که با دست اشک هایش را پاک می کند می گوید: نه فدات بشم تو برو منم آرامم.

دست بهاره را در دستش می گیرد.

- شما همه ی هستی منید حال حالا ها بهتون احتیاج دارم.

بهاره لبخند می زند.

- توام همه وجود منی پسر منی نگرانم نباش خوبم.



شاهرخ به روی او خم شده و با لبخند پیشانی اش را می بوسد.

- من میرم بیرون.

بهاره خوشحال از اینکه او از لاک تنهایی خودش بیرون آمده لب می زند: به سلامت دورت بگردم.

سوار ماشین قرضی دوستش شده و از عمارت بیرون رفته و به سمت خانه پدر بزرگ ترلان حرکت می کند.

هوای سرد خودش را نشان می دهد اما شاهرخ به این سرماها خیلی وقت است که عادت کرده

مقابل خانه ی آنها روی ترمز می زند و بعد از خاموش کردن کامل ماشین پیاده می شود و زنگ را می زند.

- کیه؟

صدای مادر بزرگش را از داخل می شنود.

- منم.

مهین صدا برایش ناآشنا می آید و متعجب در را باز می کند و اما دیدن او اخم هایش در هم می شود.

شاهرخ با لبخند یک قدم جلوتر می رود.

- سلام.

مهین پر از خشم می گوید: علیک سلام اینجا چیکار داری؟

شاهرخ سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید: اومدم که ترلان و ببینم.

- ترلان خونه نیست.

مهین می‌خواهد در را ببندد که شاهرخ با کف دست نگه اش می‌دارد.

- کارم واجبه تازه من که باهاش مشکلی ندارم با هم خوبیم.

مهین با حرص به چشم های او نگاه می‌کند.

- از این جا برو دیگه نمی‌خوام عذاب بکشه نمی‌خوام مزاحمت براش ایجاد کنید برید دست از سرش بردارید تازه داره جون می‌گیره دیگه نمی‌ذارم کسی اذیتش کنه حالش و بد کنه برو پسر جان.

شاهرخ از حرف های او از درون حرص می‌خورد.

- من شاهرخ انصاری ام نه افشاری ها؛ پست نیستم تازه کاری هم باهاش ندارم. مهین خانم شما میدونی که منم مثل ترلان بدجوری دارم عذاب می‌کشم قلبم درد می‌کنه روحم رفته زندگیم رفته گیسو بهم خیانت کرده من و بازیچه نقشه هاشون کردن. من و نوه شما درست همدرد هستیم. اهل اذیت کردنم نیستم.

14:59

راضیه 05.03.2023 15:45:59

مهین با بغض در حیات را کامل باز می‌کند و به شاهرخ نگاه می‌اندازد.

- ترلان رفته خرید تا دیروز گرفته بود اما امروز تصمیم گرفته تغییر کنه کاری نکن که دوباره بشه همون قبلی.

شاهرخ نفسش را بیرون می‌دهد.

- آلاں کجا رفته؟

- گفتم که رفته خرید ولی کجا دقیقاً نمی‌دونم.

شاهرخ کلافه از نبودن او دستی میان موهایش می‌کشد و می‌گوید: باشه من میرم لطفاً وقتی اومد بهش بگید اومدم و حرف مهمی باهاش دارم.

مهمین قبول می‌کند همین حرف‌ها را به ترلان بزند و وقتی خیال شاهرخ از این بابت راحت می‌شود به سمت ماشین رفته و سوار ماشین می‌شود.

نقشه‌های زیادی برای گرفتن انتقام در سرش می‌گذرد که برای عملی کردن آن‌ها نیاز به کمک ترلان دارد.

چرا که او هم دلش تیکه تیکه شده و حالش بابت آن اتفاقات بدجوری خون است.

نه به عمارت برمی‌گردد و نه به سر کارش می‌رود تنها به سمت خانه‌ی رفیقش ماشین را به حرکت درآورده.

کلید خانه‌ی او را دارد وقتی می‌رسد در با کلید را باز می‌کند و وارد خانه می‌شود.

مثل همیشه تمام خانه پر از آشغال است و هیچ کس برای تمیز کردن این کثافت خانه تلاشی نکرده است.

لباس‌ها را از روی مبل به پایین پرت کرده و رویش دراز می‌کشد نگاهش به جمعه پیتزا که روی مبل کناری اش است می‌افتد.

و یاد شکم خالی خود که از دیروز هیچ نخورده می‌افتد.

با تمام تنبلی اش بلند شده و جعبه را به سمت خودش می‌کشانند بازش می‌کند و با دیدن این که هیچ چیزی داخلش نیست با حرص جعبه را پرت می‌کند.

و هر چه فحش بلد است به امین می‌گوید و به سمت آشپزخانه پا تند می‌کند.

یخچال را باز می کند پر است و این خیلی عجیب انگیزه تخم مرغی برداشته و بعد از نیمرو کردنش شروع به خوردن می کند که درخانه باز می شود و امین به همراه دختری وارد خانه می شوند.

14:59

راضیه 05.03.2023 15:46:04

امین و دختر با ترس به او که با پوزخند نگاهشان می کند چشم می دوزند.

دختر خجالت زده سرش را پایین می اندازد و با حرص لگدی به پای امین که با تعجب به شاهرخ نگاه می کند می زند.

- تو که گفتی تنها زندگی می کنی؟

شاهرخ لقمه ای می گیرد به سمت امین می رود.

- آخی آقا امین بازم که داری غلط اضافی می کنی.

لقمه را به زور در دهانش می گذارد. جدی به دختر زل می زند.

- می دونی من کیش می شم؟

دختر سرش را به عنوان نه تکان می دهد.

شاهرخ با نگاه ترسناکش به دختر زل می زند.

- بردار زنش.

امین گیج لب می زند: چی؟

و دختر با گریه به طرف او برمی گردد.

- خیلی بیشعوری تو گفתי سینگلی عوضی.

از خانه بیرون می‌زند و شاهرخ قهقهه هایش گوش آسمان را کر می‌کند و این خنده بعد از مدت ها به دلش می‌چسبد.

امین به خودش می‌آید مشتی به بازویش می‌زند و با حرص فحش بارانش می‌کند.

- مرض بی‌شعور نخند نفهم دختره از اون پولدارا بود به زور مخش و زده بودم.

شاهرخ روی مبل دراز می‌کشد و بین خنده هایش می‌گوید: بابا تو پول می‌خواهی خو به من بگو.

امین جدی کنارش می‌نشیند.

- شاهرخ به خدا تو زندگی‌م موندم بابام یه کشاورزه نمی‌تونم ارزش پول بخوام به خدا که از بس خونه این و اون کار کردم خسته شدم یه زنگ به مامانت بزن بذار از این بدبختی ها خلاص بشیم.

شاهرخ جدی و با اخم نگاهش می‌کند.

- منظورت چیه؟

- کرایه خونه مونده شهریه دانشگاه مونده تا کی باید برم باغبونی کنم؟ شاهرخ تو یه مامان پولدار داری از اون طرفم بابات مایه دار از همه مهم تر عموت که زندگیش و تو عمارت...

شاهرخ عصبی از این حرف ها بر سر بهترین دوستش فریاد می‌زند.

- بس کن امین چقدر می‌خواهی؟

امین با این که در حال آب شدن به زیر زمین است زیر لب می‌گوید: یه پنج تومن باشه کافیه فعلا

- خیلی خوب برات جور می‌کنم.

امین سرش را پایین می‌اندازد.

- ماما...

شاهرخ با خشم بلند می‌شود.

- بس کن این قدر اسم اون دوتا رو نیار با این که از همه چیز خبر داری.

امین هم پا به پای او بلند شده و درحالی که نزدیک اش می‌شود می‌گوید: چرا منطقی بهش فکر نمی‌کنی؟

14:59

راضیه 13.03.2023 00:34:58

عصبی شده و دیگر دوست ندارد این بحث را ادامه دهد اما مگر برای امین این چیزها مهم است.

- چی رو منطقی ببینم؟

امین رو به رویش ایستاده و در چشم هایش خیره است.

- شاهرخ داداش من، یه زن و شوهر که میشن ماما بابای تو بعد چندسال زندگی کردن فهمیدن به درد هم نمی‌خورن طلاق گرفتن این کجاش بده و مشکلتش چیه تو به من بگو آخه؟

دیگر کشش را ندارد و بی ربط فریاد می‌زند.

- می‌دونی که گیسو رفته می‌دونی که فقط...

صدای آهسته ی امین قبلش را تکان می‌دهد.

- گیسو عاشقت نبود.

حقیقت مثل پتک بر سرش آوار می‌شود و در حالی که اخم مهمان صورتش شده به مبل پشت هم ضربه می‌زند و با فریاد می‌گوید: از همشون متنفرم حالم از همشون بهم می‌خوره از اون زن و شوهری که من سه ساله رو ول کردن متنفرم، از بهادرخانی که برای خواستگاری همیشه می‌گفت باید پدر و مادرت باشن متنفرم از گیسو که من رو بازیچه دست خودش کرد متنفرم و مطمئن باش که از همشون انتقام می‌گیرم.

و بدون اینکه اجازه بدهد امین او را آرام کند از خانه خارج می‌شود.

ماشین را روشن کرده و با سرعت در خیابان‌ها رانندگی می‌کند و نفرت از همه‌ی آن‌ها در وجودش زنده شده است.

خاطره‌های تلخ کودکی اش عذابش می‌دهند و به یاد می‌آورد غم صدای پسر سه ساله ای که پدر و مادرش را التماس می‌کرد.

- نرو مامانی نرو من نمی‌خوام تنها بشم.

بدون اینکه بفهمد پایش رو پدال گاز فشرده می‌شود.

- بابایی من دوست دارم پیش تو باشم من و تنها نذار.

بدون اینکه بفهمد از شهر خارج شده و گویا دیگر در این دنیا نیست و به گذشته ی تلخش سفر کرده است.

مشت‌های کوچکش به شانه‌های مادرش برخورد می‌کند و الماس‌هایش در گوشش زنگ می‌خورد.

- مامانی نرو من تو رو دوست دارم مامان مامان جونی.

دست‌هایش روی فرمان مشت می‌شود.

- بابا نرو بابایی من اینجا نذار بابایی.

اما آن‌ها چه بی رحمانه رفتند و کودک سه ساله شان را به رحمان عمویش سپردند بدون اینکه لحظه ای به او فکر کنند که اصلاً می‌تواند در این عمارت و در این خانه زندگی کند یا نه.

او آنجا در کنار رحمان و زن عمو بهاره اش زندگی اش را شروع کرد و بزرگ و بزرگ تر شد و فهمید ناخواسته دلش گرفتار دختری شده که این سال ها در کنارش زندگی کرده است.

سرعت ماشینش زیاد می‌شود و او به ماشین جلویی برخورد می‌کند.

شاهرخ به جلو پرت شده و سرش به شیشه خورده و خون از سرش چکه می‌کند.

14:59

راضیه 13.03.2023 15:16:24

\*\*\*

همگی دور هم نشستند و با عشق نگاه شان به ترلان است و برایش دست می‌زنند.

و او هم با عشق مقابل خانواده مادری اش خم شده و از آن ها تشکر بسیار می‌کند.

سهیل پرتقالی از سبد برداشته و به سمتش پرت می‌کند و می‌گوید: بابا دمت چیز میز، صدات فوق العاده عالییه فقط بگو کی بریم اون طرف تا تو رو خواننده کنیم؟

مهران به شوخی اخم می‌کند.

- سهیل چی داری میگی قرار بود به شرطی بذارم خواننده بشی که فقط تو ایران باشی اونم برای همیشه.

همه می‌خندند و سهیل خیره به پدرش می‌گوید: بله یادمم نرفته اما پدر گرامی من تو ایران می‌تونم خواننده بشم ترلان که نمی‌تونه...



ترلان میان حرف سهیل آمده و می گوید: من قصد خواننده شدن ندارم ممنون. سهیل می خندد  
رو به ترلان می گوید: تو رو به خدا التماس می کنم.

و همه از ای حرفش به خنده می افتد و ترلان به جای خنده اخم می کند و رویش را آن طرف  
می کند.

دیگر حرفی از خوانندگی نمی شود و هر یک مشغول خوردن میوه و مخلفاتی که در بشقاب  
هایشان هست می شوند.

و در ذهن فکرهای مختلفی هست.

تا اینکه به آخر شب می رسند و دیگر وقت خواب است ترلان بلند می شود و بشقاب هایی که پر  
از پوست میوه هست را جمع می کند که به دنبالش هم مهدیه بلند شده و نگاهی به جمع  
می گوید: خوب دیگه ما بریم.

14:59

راضیه 22.03.2023 12:36:03

مرتضی خیره به دخترش می گوید: کجا برید دیگه دیر وقته و فردا هم سال تحویل می شه  
همین جا بمونید.

- دستت درد نکنه بریم بهتره فردا شبم شام خونه خواهر شوهرم دعوتیم حالا بعدش می آییم.

ترلان از آشپزخانه بیرون می زند و رو به مهدیه می گوید: خاله بمون دیگه خوش می گذره.

مهدیه درحالی که به سمت اتاق قدم برمی دارد می گوید: نه بریم دیگه.

ترلان پشت سر او می رود و هر دو وارد اتاق می شوند.

ترلان با خستگی روی تخت می نشیند و مهدیه در حالی که وسایلش را جمع آوری می کند که  
با یادآوری نکته ای به سمت او برمی گردد.

- راستی تو به شاهرخ زنگ زدی؟

ترلان عصبی سرش را تکان می‌دهد.

- آره زدم اونم چندبار ولی جوابی ازش نگرفتم.

مهدیه دست از کارهایش کشیده متفکر می‌گوید: چرا؟

ترلان نفس بلند بالایی کشیده و با حرص لب می‌زند: نمی‌دونم.

مهدیه نگران کنارش او نشسته و می‌گوید: میگم نکنه بلایی سر اوامده یا پدر بزرگت بلایی سرش آورده؟

ناگهان ترلان عصبانیتش را فراموش کرده و دل نگران می‌شود.

- چرا باید بلایی سرش بیاره؟

مهدیه شانه بالا انداخته و می‌گوید: نمی‌دونم کلی میگم آخه گفته بودی عکس کتک خوردنش از اون ها رو برات فرستاده.

ترلان با بغض یک دفعه‌ای اش می‌گوید: یعنی...

مهدیه از جایش بلند می‌شود.

- یه زنگ بزن به طاهر خبر بگیر.

ترلان بغضش را قورت می‌دهد و نمی‌داند چرا برای او بغض کرده نگرانش است.

14:59

راضیه 22.03.2023 14:29:34

ترلان بعد از گفتگو با مهدیه حالش عجیب بد است و دوست دارد زودتر به طاهر زنگ بزند تا مطمئن بشود که بلایی بر سر شاهرخ نیامده است.

خانواده مهدیه خانه مرتضی را با یک خداحافظی گرم ترک کردند و کسانی که داخل خانه هستند تصمیم به خواب می‌گیرند.

ترلان شب به خیری گفته و داخل اتاقش می‌شود.

روی تخت دراز می‌کشد و ذهنش درگیر این چند روز می‌شود که خودش را پیدا کرده و تصمیم گرفته دیگر غصه‌ی گذشته را نخورد و آینده‌اش را خودش بسازد.

برای همین اول از همه دکور اتاقش را از رنگ آبی به قرمز رنگ شادی درآورد. تخت، کمد، فرش فانتزی قرمز تغییر داد.

حتی پنجره و در را هم به رنگ قرمز تغییر داد. و بعد از آن تمام وسایل های قبلی را برای یک خیریه فرستاده.

حتی با شوق و سرحالی در کلاس نقاشی هم ثبت نام کرد.

در این روزها به شاهرخ چند باری زنگ می‌زند ولی پاسخی از او دریافت نمی‌کند و به این فکر کرده بود شاید او هم همه چیز را فراموش کرده اما امشب با حرف های مهدیه دلنگران شده است.

عکس کتک خورده‌ی شاهرخ را بالا می‌آورد.

روی صورتش زوم می‌کند و بی دلیل لبخند می‌زند.

سریع به خود می‌آید و با حرص گوشی را خاموش می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد.

فردای صبح آن روز بعد از خوردن صبحانه در کنار بهترین هایش برای آخرین بار شماره او را می‌گیرد و وقتی جوابی داده نمی‌شود.

شماره ی طاهر را روی صفحه می آورد و نفسی می گیرد و دکمه سبز را می زند.

- ترلان خودتی؟

بی حس تر از همیشه جوابش را می دهد.

- پس می خواستی کی باشه؟

صدایش شاد برادرش می آید.

- خوب بعد این مدت هنگ کردم شماره ات و دیدم.

اتاق در باز است و خانواده اش را که مشغول چیدن سفره ی هفت سین هستند می بیند و می پرسد: کجایی طاهر.

طاهر با خنده می گوید: یه سر رفتم آلمان کجا می خواستی باشم دختر عمارتم دیگه.

14:59

راضیه 22.03.2023 18:25:02

مانده است چگونه باید حال شاهرخ را بپرسد که طاهر آن را دست نیاندازد اما هیچ چیز به ذهنش خطور نمی کند.

- ترلان؟

با صدای برادرش از فکر بیرون می آید.

- بله؟

- خوبی اتفاقی که نیوفتاده هان؟

سهیل را می بیند که دست می زند و مرتضی را به وسط آورده تا برقصد.

لبخندی می زند و با قدم های تند به سمت در رفته و آن را می بندد.

- نه طاهر ما خوبیم فقط می خوام ازت یه سؤال بپرسم.

طاهر جدی می گوید: خوب بپرس.

با کمی من من می گوید: تو عمارت خبری نیست؟

طاهر با کمی سکوت می گوید: اوه خبر که زیاده تو کدوم رو دوست داری بشنوی؟

با یک نفس عمیق دلش را به دریا می زند و می گوید: شاهرخ کجاست تو این چند روزه دیدیش؟

پشت گوشی هیچ صدایی از طرف طاهر نمی آید که ترلان با استرس نامش را به زبان می آورد؟

- ترلان اون آدم درستی نیست.

ترلان باری دیگر نفس بلند بالایی کشیده و با اخم پاسخش را می دهد.

- مگه من گفتم بگی چجور آدمیه؟

طاهر این بار فریاد می زند و چشم های ترلان روی هم از ترس بسته می شود.

- ترلان شاهرخ آدم خوب و درستی نیست باید ازش دوری کنی بفهم.

و این بار ترلان هم بلند از همیشه می پرسد: گفتم کجاست حالش خوبه یا نه؟

طاهر با حرص می گوید: اصلا می شنوی چی میگم؟

- هرچی زنگ می زنم جوابم رو نمی ده.

طاهر با عصبانیت لب می زند: جواب نمی ده چون تصادف کرده.

اشک در گوشه چشم های ترلان حلقه می زند و گویا جان از تنش می رود.

- چی؟

طاهر بی رحم بدون توجه به صدای بغض دار او می گوید: نگو که به همین زودی آرمین فراموش کردی و دل بستی به این پسر، هر چند که اگه افشاری باشی غیر از این نمی شه.

ترلان شوکه می گوید: کجاست الان حالش خوبه؟

- نگو که داری براش اشک می ریزی؟

اینبار ترلان عصبی می شود و پا روی زمین کوفته می گوید: گفتم کجاست بگو.

طاهر با بی رحمی تمام می گوید: بهشت زهرا...

دیگر هیچ چیزی نمی شنود، دیگر هیچ چیزی حس نمی کند. مات زده روی زمین می نشیند و اشک کل صورتش را دربر می گیرد.

پاهایش سست شده و قلبش دیگه نمی زند.

14:59

راضیه 22.03.2023 19:18:12

سهیل با فکر به اینکه ترلان را از آن اتاق کوچک بیرون بکشد دست از سر مرتضی برداشته و با خنده به آن سمت قدم برداشته و در را باز می کند.

- ترلان کجایی سه ساع...

اما با دیدن او که وسط اتاق مات مانده و به یک نقطه خیره شده جلوتر می رود.

- ترلان؟

از طرف او هیچ حرکتی نمی بیند و ترسیده بلند می گوید: بابا بیا ترلان حالش خوب نیست.

به سمتش می رود سر ترلان را در آغوش خودش می کشد مهین مهران و مرتضی سریع با عجله وارد اتاق می شوند.

مرتضی مات می ماند، مهین با جیغ روی صورتش می زند، مهران خودش را به او می رساند در گوشش می زند.

- ترلان دایی نگام کن.

لب هایش تکان می خورد اما هیچ صدایی به گوش نمی رسد.

سهیل در آغوشش گرفته و روی تخت می گذارد و مهران سریع به اورژانس تماس می گیرد.

مهین با گریه دست هایش را می گیرد و همه از حال او نگران هستند.

تلفن مرتضی زنگ می خورد و پاسخ می دهد.

- الو طاهر؟

همه به مرتضی چشم می دوزند.

- واقعا که ترلان بخاطر مسخره بازی تو حالش بد شده؟

- نه نگران نباش زنگ زدیم به دکتر.

- باشه.

تلفن را قطع می کند.

- چی میگه؟

مرتضی با اخم کنار مهین می نشیند به ترلان نگاه می کند.

- تو برای شاهرخ حالت اینجوری شد؟

سهیل همیشه در صحنه مشکوک به ترلان نگاه می‌کند.

- شاهرخ همون پسره که یه هفته باش رفته بود.

مهین عصبی می‌گوید: یعنی چی؟

مرتضی با تأسف سرش را تکان می‌دهد.

- خانم نگران پسره شده زنگ زده به طاهر گفته کجاست طاهرم برای این که حرص ترلان دربیاره گفته بهشت زهرا.

ترلان که گویا حالش بهتر شده است با غم به مرتضی نگاه می‌کند و مظلوم می‌گوید: یعنی نمرده؟

14:59

راضیه 22.03.2023 19:23:04

سهیل به زیر خنده می‌زند.

- وای پس تو برای این پسره غش و ضعف کردی.

مرتضی با نگاه جدی اش سهیل را ساکت می‌کند و بعد از آن بلند شده و رو به مهین می‌گوید: برم به مهران بگم بگه این دکترا نیان توام یه چیزی درست کن تا بخوره حالش خوب خوب بشه.

بیرون می‌رود، مهین نگاهش را به ترلان که از خجالت سرش را پایین انداخته می‌نگرد و او هم بیرون می‌رود.

سهیل با سرعت خودش را روی تخت می‌رساند و کنجکاو می‌گوید: چیزی بینتونه؟

ترلان با چشم های گرد نگاهش می‌کند.



- چی؟

سهیل با خنده هوفی می کشد.

- اون یه هفته کار خودش و کرده نه؟

ترلان با کمی ضعف روی تخت می نشیند و با عصبانیت در را نشان می دهد.

- برو گمشو بیرون کم چرت بگو.

سهیل جدی می گوید: باشه میرم اما بدون دختری که بعد از فوت یکی این حالی بشه یعنی بدجوری دلش و باخته.

- میگم چرت نگو.

سهیل چهره اش را مظلوم می کند و با خنده بیرون می رود.

به تخت تکیه می دهد و نفس عمیقی می کشد و به حرف های مسخره سهیل فکر می کند.

عشق برایش بی معنی است و نمی خواهد فعلا به این چیز ها فکر کند فعلا هدف هایش برایش مهم تر هستند. او فقط کمی نگران شاهرخ شده بود آن هم برای اینکه در آن یک هفته کم کمکش نکرده بود پس حق دارد نگران بشود.

و قطعاً این نگرانی ها اسمش عشق نیست.

14:59

راضیه 22.03.2023 19:31:05

از روی تخت بلند شده خم می شود و تلفنش را از روی فرش برمی دارد و دوباره شماره ی طاهر را می گیرد.

- الو.

با شنیدن صدایش پر از حرص می گوید: تو مریضی طاهر می دونستی؟

قهقهه ی طاهر به آسمان می رود و در بینش می گوید: نمی دونستم این قدر برات مهمه که یهو غش کنی.

کلافه چشم می بندد.

- طاهر همین آلاں گوشی رو میری بهش میدی؟

طاهر عصبی فریاد می زند: تو چه کاری می تونی با این پسره داشته باشی؟ اصلاً چرا باید باهاش حرف بزنی برای چی نگرانشی؟

- فضولی؟

صدای طاهر این بار با آرامش در گوشی می پیچد.

- من پسر شاهرخم خوب می شناسم اون عاشق گیسوعه حتی اگه بگه براش تموم شده...

ترلان اصلاً حوصله ی این بحث ها را ندارد یا شایدم دوست ندارد اسم گیسو را بشنود که نمی گذارد طاهر ادامه بدهد.

- میشه خفه بشی و بری گوشی و بهش بدی؟

- نه.

طاهر تلفن را به رویش قطع می کند و ترلان از حرص زیاد بیشتر موهایش را می کشد.

مرتضی صدایش می کند.

نفس عمیقی می کشد و از اتاق خارج می شود.

دور سفره ی هفت سین نشستند و فقط جای ترلان خالی بوده حتی مادرش هم در ویلچر نشسته است.

این چند روز را به مادرش گفته برای رفع دلتنگی اینجا مانده است اما مهناز می دانست همچنین چیزی نیست ولی حیف که زبانش را ندارد تا حرفی بزند.

ترلان با خنده کنار سهیل می نشیند و همگی دعا می کنند.

و منتظر به تلوزیون چشم می دوزند تا این که سال تحویل می شود.

همه خوشحال و خندان همدیگر را در آغوش می گیرند.

بوسه بر روی صورت هم می زنند و عیدی می دهند.

می خندد و با شادی آهنگ می گذارند می رقصند و برای لحظاتی هم که شده تمام اتفاق های بد زندگی شان را فراموش می کنند و غرق شادی می شوند.

14:59

راضیه 22.03.2023 19:39:35

ساعاتی بعد خانواده ی کوچک مهدیه هم به آن ها اضافه می شود و ترلان به کل شاهرخ و حالی که در آخر هم نفهمید خوب یا بد است را فراموش می کند.

حتی تصمیم می گیرد دیگر تماس هم نگیرد سراغش نرود و به زندگی آرامی که دارد ادامه بدهد بی هیچ دردسری، و همه چیز حتی خاندان افشاری را فراموش کند.

شام را در حیات می خورند عکس می گیرند.

ترلان و سهیل خوانندگی شان گل می کند و شروع به خواندن می کنند.

مسخره بازی در می آورند و از ته دل می خندد.

زندگی نباید روی خوش نشان بدهد آدم ها خودشان باید خوشبختی را برای خودشان به ارمغان بیاورند مانند همین خنده ها.

دور هم در خانه نشستند و بگو بخندشان به راه است که مهدیه زیر گوش ترلان می گوید: زنگ زدی بهش؟

سرش را به عنوان بله تکان می دهد.

- خوب چی شد؟

نگاهش را به او داده و می گوید: طاهر گفت تصادف کرده اما حالش خوبه.

مهدیه با تعجب می گوید: ای وای بیچاره باید بهش سر بزنی.

سهیل سرش را سمت آن ها می کشاند.

- چی می گید یواشکی؟

ترلان یکی به شانه اش می زند.

- خیلی دلم می خواد بهت بگم به تو چه

سهیل با خنده می گوید: خوب بگو عزیزم تعارف نکن.

مهدیه به زیر خنده می زند.

- به کی رفتی تو؟

- والا خیلی تحقیق کردم چیزی عایدم نشد.

ترلان ابرو بالا می دهد.

- دیوونه به دیوونه ها می بره.

سهیل نگاهش می کند و مرموز می گوید.

- عه بابا اونوقت عاشقا به کی می برن؟

ترلان با حرص و خجالت می گوید: به تو چه.

مهدیه متعجب نگاهشان می کند.

- عشق و عاشقی دیگه از کجا دراومده؟

سهیل می خواهد حرفی بزند که ترلان نمی گذارد و می گوید: دیگه داره دیر وقت میشه بریم بخوابیم

سهیل غش غش می خندد و مهدیه مشکوک نگاهش می کند.

14:59

راضیه 22.03.2023 19:50:08

فردای صبح آن روز با صدای آواز خواندن سهیل در حیاط چشم هایش باز می شود و با حرص پنجره را باز می کند.

- کرم داری نه؟

سهیل به طرفش برگشته و با خنده چشمکی می زند.

- کرم نه اما شاید سوسکی داشته باشم.

اخم می کند.

- گمشو.

سهیل خیره در چشم های او می گوید: آدرس و بldم خانم عاشق.

اگر توان این که از پنجره به حیاط برود را داشت صد درصد با تمام حرصی که دارد می رفت و این پسر را به باد کتک می گرفت.

- تو دیوونه ای شدی سهیل.

سهیل ابرو بالا انداخته می گوید: باشه هر چی شما بگی فقط زود صبحونه بخور بریم کرج عید دیدنی خونه فامیل های مامان جون و...

ترلان بلند می شود و درحالی که تختش را مرتب می کند می گوید: بقیه رفتن؟

- آره فقط من و تو توله های مهدیه موندیم زود هم خودت یه چی بخور هم به اونا بده تا من دارم تمرین می کنم.

ترلان سر تکان داده و با حرص می گوید: مطمئنم از قصد این کار و کردی.

می خندد و تند تند چند بار سرش را تکان می دهد.

پنجره را محکم می بندد و از اتاق خارج می شود. صبحانه را هم برای خود و هم برای بچه ها آماده می کند.

سهیل با خواندن آواز آن دو را هم بیدار می کند و با عجله صبحانه خورده و سوار ماشین دایی مهرانش می شوند.

خیره به خیابان شلوغ می گوید: کجا میری پس؟

- طاهر گفته منم میام دارم میرم دنبالش.

برای اولین بار است که طاهر می خواهد عید را با آنها بگذرانند.

سرش را به صندلی تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد.

اگر با آرمین ازدواج کرده بود الان اینجا نبود الان کنار او در عمارت یا شاید هم در آن خانه بود.

فکر می کرد عید امسال با ازدواجش یکم خاص تر بشود اما متأسفانه این جور نشد و این عید هم مثل سال های گذشته همان جور که خانوادگی مادریش داشتند پیش می رود.



14:59

راضیه 22.03.2023 19:58:41

سهیل مقابل عمارت پایش را روی ترمز می‌ذارد.  
و نگاهش را به عمارت می‌دهد و سوتی می‌زند.  
- به خدا که خری این جارو ول کردی اومدی...  
با نگاه خشمگین ترلان سکوت می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: برو صداش بزن.  
خیره به درب عمارت می‌گوید: خوب بهش زنگ بزن.  
- سهیل با حرص بشکنی می‌زند و می‌گوید: اوه خوب شد گفتی به فکرم نرسید اکیو در دسترس نبود.  
کلافه و اخم آلود به سهیل نگاه کرده و پیاده می‌شود.  
دلش نمی‌خواهد پایش را برای بار دیگر در این عمارت بگذارد.  
نفس عمیقی می‌کشد و زنگ شماره 3 را که برای زنگ اتابک افشاری است فشار می‌دهد.  
صدای شاد و شنگول ترنم از پشت آیفون می‌آید.  
- سلام آبجی ترلان عیدت مبارک بیا تو تا داداش آماده بشه.  
در با صدای تیکی باز می‌شود.  
به دیوار کنار در تکیه می‌دهد و نگاهش را به ماشین می‌دهد سهیل مانند همیشه دارد سر به سر آن دو می‌گذارد و حتما حرصشان را در آورده.

فکرش سمت شاهرخ کشیده می شود و چقدر دلش می خواهد وارد عمارت بشود و در خانه ی عمه اش را بزند و شاهرخ در را به رویش باز کند و او از نگرانی هایش کم بشود. به در نیمه باز خبره می شود اگر وارد بشود یعنی زیر قول هایش زده است.

سرش را پایین می اندازد و سعی در آرامش خود دارد که از فکرهای بی خود بیرون بیاید و دیگر به شاهرخ فکر نکند.

اصلا چرا باید شاهرخ این چند وقت تمام فکر و ذکرش شده باشد؟

چرا دقیقه ها ثانیه ها او جلوی چشمم مجسم می شود؟

14:59

راضیه 22.03.2023 20:01:41

سهیل شیشه را پایین می دهد.

- نیومد؟ برو سراغش باو خسته شدیم مخصوصا با این دو تا.

و به عقب اشاره می کند. بهانه اش هم جور شد و بلاخره با یک نفس عمیق وارد عمارت بزرگ بهادرخان افشاری می شود.

قدم به قدم جلوتر می رود و نگاهش را به سمت خانه ی عمه بهاره می دهد.

تا شاید خدا بخواهد و شاهرخ را ببیند.

آنقدر حواسش به خانه عمه بهاره اش است که نمی فهمد و به کسی می خورد.

خجالت زده سرش را پایین می اندازد که طرف مقابلش به آغوشش پرواز می کند و با خنده ی شیرینش که دل هرکسی را می برد می گوید: وای آجی جونم عیدت مبارک.

مات زده خیره ی ترنم است و حتی نمی تواند حرفی بزند و حرکتی از خود نشان بدهد.



ترنم او را محکم می بوسد.

- بالأخره دلت و به دست میارم.

- تو خوبی؟

به طرف صدا برمی گردد ترنم هم به آن سمت برمی گردد و با اخم رو به او می گوید: به توجه؟

ترلان خودش را عقب می کشد دست ترنم را از خودش جدا می کند.

- ولم کن.

و شاهرخ هم سریع می گوید: ولش کن.

ترنم با حرص از ترلان جدا می شود.

- تو کار ما دخالت نکن.

شاهرخ می خواهد حرفی بزند که ترلان زودتر دهانش را باز می کند.

- با بزرگتر درست صحبت کن ترنم بهت یاد ندادن؟

14:59

کانال رمان هام.

راضیه 22.03.2023 20:14:22

ترنم بهت زده به سمت او برمی گردد و با چشم هایی پر از اشک می گوید: چی؟

ترلان کلافه نگاهی کوتاه به شاهرخ می اندازد و رو به ترنم می گوید: میگم احترام به بزرگتر رو

باید بلد باشی؟

ترنم دیگر حرفی نزده و با ناراحتی به سمت خانه شان پا تند می کند.

- خیلی دختره بی ادبیه خوبش کردی.
- و اولین بار است که ترلان اخم می کند نگاه خشمگین را به همان شاهرخ برای دیدنش بی تاب می کرد می دهد.
- حق نداری در مورد خواهر من اینطوری حرف بزنی؟
- شاهرخ کم نیاورده و خیره در چشم هایش می گوید: خواهری که جلوی من ضایعش کردی؟ معلوم نیست چه شده لجبازی یا بی خبری از او که عصبی می شود.
- به تو چه ربطی داره؟
- شاهرخ با پوزخند سرش را تکان می دهد و آرام می گوید: قرار نبود بهم یه زنگ بزنی؟
- و ترلان که دیگر عصبی شده با حرص و دندان هایی کلید شده می گوید: زدم ولی کسی جواب نمی داد.
- شاهرخ ابروهایش را بالا می برد.
- تلفنم گم کردم.
- ترلان بیشتر از قبل از این رفتارش عصبی می شود.
- پس این تو بودی که باید زنگ می زدی.
- شاهرخ سرش را تکان می دهد.
- آره حق باهاته بیا بریم بیرون یه جایی بشینیم حرف بزیم.
- پوزخند ترلان اخم های شاهرخ را درهم می کند.
- من کاری با تو ندارم دیگه هم نمی خوام داشته باشم الانم دارم میرم کرج.

شاهرخ بهت زده لب می زنند.

- چند روز من و ندیدی عوض شدی.

سرش را پایین می اندازد و چه شده که او را با این حالش بی اهمیت می گذارد.

طاهر با یک چمدان کوچک از خانه خارج می شود و با دیدن آن دو در کنار هم اخم جلوی چهره ی شادابش را می گیرد و رگ غیرتش باد می کند باید هرکاری که می تواند بکند تا آن دو از هم دور باشند او شاهرخ را از بچگی می شناسد و به حتم نقشه هایی برای خواهرش در سر دارد.

از همان کودکی کینه ای بود و یادش نمی رود وقتی او را در گل انداختند او با آن ها چه کرد!

14:59

راضیه 22.03.2023 20:14:39

با قدم های بلند خودش را به آن ها می رساند و عصبی یک نگاه به هردوشون می اندازد و بعد از آن دست ترلان را در دست خودش می گیرد و از کنار شاهرخی که از خنده ی طاهر به خنده در آمده است می گذرند.

از عمارت بیرون می آیند و بعد از بستن درب بزرگ سوار ماشین می شوند و چمدان را در صندوق عقب جای می دهند.

طاهر کنار سهیل می نشیند و با او خوش و بش می کند.

ترلان هم در عقب خودش را جا می کند و به بچه ها نگاهی می اندازد که با اخم به بیرون زل زده اند و حتی به طاهر را هم که دوستش دارند اهمیت نمی دهند.

- چتونه؟

با اخم سکوت کردند.

ترلان مشکوک به سهیل که لبخند روی لب هایش است نگاه می‌کند.

- سهیل؟

سهیل با مظلومیت ساختگی می‌گوید: به خدا من فقط بهشون گفتم خیلی خلید.

میخندد و می‌گوید: طاهر خل نیستن؟

طاهر با خنده اخم می‌کند.

- چکار به وروجک های خالم داری؟

- تو خودت که خدای خلایی.

و تا کرج به همین منوال به راه است.

14:59

راضیه 22.03.2023 23:45:14

به کرج که می‌رسند با خانواده‌ای پر جمعیتی رو به رو می‌شود که ترلان خیلی از آن‌ها را در آن شب کذایی به چشم دیده است و این نکته باعث می‌شود از آمدن به اینجا پشیمان شود.

حس می‌کند تمام نگاه‌ها پر از دلسوزی و ترحم برای او است و اذیتش می‌کند.

برادرش خیلی خوب متوجه این حال خواهر را می‌فهمد اما زبان به دهان گرفته و حرفی نمی‌زند تا مبادا مهمانی خراب بشود.

موقع شام ترلان که در اتاق است را صدا می‌زنند و او وقتی از اتاق خارج می‌شود ناگهان نام خودش را از زبان کسانی که در اتاق کناری می‌شوند.

صدای نوه‌های خاله‌ی مادرش هستند می‌ایستند تا بفهمد موضوع از چه قرار است.

- دیدی دختر بیچاره از زندگی شانس نیاورد.

- حالا ترلان که هیچی دلم به حال خاله مهین می سوزه که از هیچی شانس نیاورد اون از مهناز که افتاد و سخته کرد اینم از نوه اش اونم از اون یکی دخترش که...

دیگر نمی خواهد صدایشان را بشنود حتی نمی خواهد دیگر اینجا بماند وارد اتاق می شود لباس های بیرونش را می پوشد و بدون این که کسی متوجه ی او بشود از خانه ی بزرگ و قدیمی آن ها بیرون می زند.

شب است و هوا تاریک سوزش سرما را حس می کند از حرفهایی که پشت سرش شنید بغض می کند و به راه می افتد جای که تا به حال تنهایی نیامده است.

اشک می ریزد، همه را لعنت می کند. و در خیابان های کرج که شلوغ است مانند همیشه موهای لعنتی اش را می کشد.

حالس خیلی بد است نفرت سر تا سر وجودش را فرا گرفته است.

از خاندان افشاری نفرت دارد، از پدرش از آرمین از گیسو از همه حالش به هم می خورد.

صورتش پر از اشک می شود و آنقدر راه رفته می رود که پایش درد می گیرند. می ایستد و به اطراف می نگرد نمی داند کجاست!

نمی داند چقدر راه آمده و چگونه دوباره باید به خانه برگردد و ای کاش اصلاً نیامده بود.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:05:35

خودش را دو زانو روی زمین پرت می کند و به در مغازه ای که بسته است تکیه می دهد.

زانوی غم در آغوش گرفته و دلش مرگ می خواهد حالا تازه معنای درد را حس می کند آبروی نداشتن را می فهمد.

- چت شده؟

با صدایش سرش را بالا می‌آورد با چشم های غرق اشک و تار نگاهش می‌کند و شوکه لب می‌زند: تو اینجا؟

شاهرخ مثل او زانو زده و رو به رویش می‌نشیند.

- باید باهات حرف می‌زدم برای همین اومدم دنبالت منتظر بودم بیای بیرون اما با این وضعیت اومدی چی شده ترلان؟

سرش را پایین می‌اندازد.

- تازه می‌فهمم آبرویی که می‌گن رفته یعنی چی؟ همه دارن پشت سرم حرف می‌زن با نگاهشون آزارم میدن. اولش فقط برای رفتن آرمین اشک می‌ریختم که شب عروسی ولم کرده گریه هام فقط برای این بود که فکر می‌کردم عاشقش شدم اما حالا می‌فهمم نه تنها آرمین و از دست دادم بلکه آبروم جلوی همه رفته دختری که دوماه سر سفره ی عقد ولش کرده و با یکی دیگه رفته.

سرش را روی زانوهایش قرار داده و با صدای بلند به زیر گریه می‌زند.

شاهرخ کمی نزدیک تر شده و با غم و خیره به او دستش را به سمت او برده و برای اولین بار در آغوشش به او جای می‌دهد.

- آروم باش.

ترلان حق هق کرده و می‌گوید: نمی‌تونم.

و به یک باره از او جدا می‌شود و بلند شده اخم هایش را درهم می‌کند و با چشم های قرمز خیره به شاهرخ که با نگاهی غمگین خیره به او زل زده می‌گوید: اصلاً تموم این بلاهایی که سرمون اومده تقصیر توعه این تو بودی که عرضه نداشتی جلوی اون دختر عوضی رو بگیری اگه جلوش رو گرفته بودی آلان من سر خونه زندگیم بودم نه اینجا ازت متنفرم بی عرضه هم از

تو هم از گیسو هم از آرمین از همتون بدم میاد اونا که رفتن به جهنم توام برو دیگه جلو چشمم نباش.

شاهرخ مات و مبهوت از حال او و حرف هایش بلند می شود و نمی تواند کلمه ای حرف بزند اما به زور می گوید: ترلان چی...

گویا ترلان در دنیای دیگری رفته که هیچ چیز متوجه نمی شود و فقط حرف خودش را می زند.

- گفتم برو پیش من نباش با من حرف نزن تو نتونستی جلوی اون دختر عوضی رو بگیری بگیری مثلاً به مردی وقتی نتونی جلوی یه دختر وایسی یعنی هیچی نیستی.

شاهرخ چشم هایش را روی هم می گذارد دستش را داخل موهایش می کند تا شاید آرام بشود تا شاید سکوتش را ادامه بدهد و مشتش را روی صورتش کسی خالی نکند و فریاد هایش بلند نشود.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:18:28

اما اگر بتواند این کارها را انجام بدهد که دیگر شاهرخ نیست.

با دندان های کلید شده مقابل چندین چشم بر سر ترلان فریاد می زند.

- خفه شدن بلدی یا یادت بدم.

ترلان سرش را به عنوان تاسف تکان می دهد و شانه اش را به شانه ی او زده و از کنارش می گذرد.

شاهرخ عصبی مقابل افرادی که به دورشان جمع شدند فریاد می زند: چیه برید خونه هاتون مگه تا حالا دعوا ندیدید که اینجوری با اشتیاق نگاه می کنید؟

و پشت سر ترلان قدم برمی دارد.

- کجا میری؟

ترلان بدون این که بایستد می گوید: به هیچ ربطی نداره.

شاهرخ دستی به سر و صورتش می کشد.

- هوا تاریکه سرده تنهایی بفهم...

- گفتم اصلاً به تو مربوط نمیشه.

شاهرخ دیگر تحمل ندارد که بر سر خودش زده فریاد می زند: من و روانی نکن ترلان.

ترلان می ایستد و به طرفش برمی گردد و با تمسخر می گوید: اصلاً برام مهم نیست آقا شاهرخ یا نه بهتره بگم آقای بی عرضه.

فایده ای ندارد و این دختر قرار نیست آرام بگیرد و با او راه بیاید بنابراین مجبور می شود کاری را انجام بدهد که اصلاً دوست ندارد.

گوشی اش را بیرون آورده و شماره ی طاهر را می گیرد کمی بعد می گوید: نمی دونم متوجه نبود خواهرت شدی یا نه اما حالش خیلی بده بیا بردار ببرش بیا خیابون...

تلفن را قطع می کند و اصلاً حوصله ی صدای مزخرف او را نداشت.

ترلان می ایستد با اخم به عقب برمی گردد.

- چرا بهش زنگ زدی؟

شاهرخ پوزخند می زند: پس گوشت پیش منه.

با حرص می گوید: کر که نیستم کسی پشت سر حرف بزنه رو می شنوم.

- اوکی.



طاهر نگران خیلی سریع با ماشین سهیل به جای مورد نظر می‌رسند.  
با صورتی قرمز به طرف شاهرخ پا تند کرده و با خشم به یقه اش چنگ می‌زند.  
- حالش چرا اینجوریه چیکارش کردی عوضی؟  
شاهرخ فقط نگاهش می‌کند.  
- با توام کری یا لال؟  
ترلان با کمک سهیل به داخل ماشین می‌رود.  
سرش را به صندلی تکیه می‌دهد و چشم هایش را می‌بندد.  
صورتش پر از اشک است، همه را مقصر می‌داند و از همه بیشتر شاهرخ را تنفرش نسبت به او بیشتر از همه است حتی بیشتر از آرمین و گیسو.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:25:45

کمی بعد طاهر و سهیل هم سوار می‌شوند و سهیل ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد.  
- پسره عوضی فقط نگاه می‌کنه کاش می‌داشتی یه کتک بزمنش.  
دیگر خبری از سهیل خندان نیست و او هم با اخم خیره به خیابان رانندگی می‌کند.  
- دیوونه ای بزنی ولش کن نمی‌خواد خودت و بدبخت کنی.  
طاهر نگاهی به خواهرش کرده و دوباره با حرص می‌گوید: تو حال این دختر رو ببین معلوم نیست چی بهش گفته که مثل اشک بهار گریه می‌کنه!

به عقب برگشته و سؤالی که ذهنش را درگیر کرده می پرسد: این پسره اینجا چیکار می کرد؟  
اصلاً تو چجوری از اون خونه بیرون زدی؟

اما ترلان به جای جواب سوالات او تنها می گوید: من دیگه به اون خونه نمیام.  
- یعنی چی؟

با گریه می گوید: نگاهشون اذیتم می کنه حرف های تیکه دارشون عذابم میده من و ببر تهران.  
طاهر با کمی مکث می گوید: خواهرم می فهمت اما نمیشه که...

سهیل حرف طاهر را قطع می کند.

- طاهر من می بریمش نگران نباش.

طاهر با کمی فکر سرش را تکان می دهد.

- خیلی خوب من و پس همین جا پیاده کن خودم میرم شمام برید تهران منم فردا صبح  
وسایلاتونو میارم.

سهیل در حالی که میدان را دور می زند می گوید: باشه ولی بدون کلید که نمیشه باید از بابا  
مرتضی کلید بگیریم؟

طاهر سرش را تکان می دهد.

- حواسم نبود.

سهیل بعد از برداشتن چمدان هایشان و کلید گرفتن به تهران را می افتند و یک ساعت و نیم  
بعد مقابل خانه ی پدر بزرگش پایش را روی ترمز می گذارد.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:28:25

ترلان خیلی سریع پیاده شده و مقابل در با پاهایی بی جان و سست منتظر آمدن سهیل که مانند برادرش هوایش را دارد می ایستد.

دقایقی بعد با چمدان ها کنار او می ایستد و در را با کلید باز می کند و هر دو با داخل می روند.

ترلان با بغضی عمیق داخل گلویش، چشم های قرمز و صورتی باد کرده و حالی که خودش هم درک نمی کند داخل اتاقش می شود و با همان لباس های روی تختش پرت می شود.

چشم هایش را می بندد و دست هایش را روی هم روی چشمش می گذارد.

یک ساعت پیش مقابل چشم هایش جان می گیرد حرف هایش به شاهرخ، لبش را گاز می گیرد و بغضش بیشتر می شود اصلا آن موقع نفهمیده است که چه می گوید و چه حرف های بی ربطی به او زده است.

شاهرخ هم حالش از ترلان بدتر است نباید به او اینگونه حرف می زد.

غرورش را جلوی تمام کسانی که در خیابان بودند له کرده است.

باید معذرت خواهی کند اما مگر می تواند غرور لعنتی اش را کنار بگذارد و بعد از آن حرف های مسخره با او صحبت کند خدا کند شاهرخ ناراحت نشده باشد خدا کند درکش کند و بفهمد که واقعا حالش آن موقع خوب نبوده است.

کم کم با اذیت کردن خودش و عذاب وجدانی که گریبان گیرش شده است چشم هایش سنگین شده و به خواب می رود.

فردای آن روز بی حوصله تر از همیشه از خواب بیدار می شود و در کنار سهیل و شوخ طبعی هایش صبحانه می خورد اما اصلا لبخندی روی چهره اش نمی آید.

سهیل کلافه نگاهش می کند.

- خوب نیستی؟

لقمه ای که برای خودش گرفته داخل دهانش می‌گذارد.

- چرا خوبم.

سهیل با تمسخر می‌گوید: کاملاً معلومه.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:33:44

تلفنش زنگ می‌خورد، از جایش بلند می‌شود و با قدم‌های کوتاه خودش را به آن می‌رساند با شماره ی مهین سرفه ای کرده و پاسخ او را می‌دهد.

- الو سلام.

مهین همیشه نگران با صدای نوه اش گویا جانی دوباره گرفته است.

- الو ترلان تو یهو کجا رفتی آخه برای چی یهو زدی به بار اینجا بهت خوش می‌گذشت؟

ترلان کلافه لب می‌زند: به شما بله ولی به من نه.

- چرا عزیزم به تو هم خوش می‌گذشت تو که حالت خوب بود یهو چت شد آخه؟

با یادآوری دیشب و دیدارش با شاهرخ بغض کرده و آرام می‌گوید: هیچی.

صدای پر از عصبانیت مهین را می‌شنود.

- آره منم که خرم به خدا می‌خواستم بلند بشم پیام اما آبجیم نمی‌ذاره میگه باید تا پنجم وششم بمونی.

لبخند تلخ روی لب هایش می‌آید.

-خوب خیلی خوبه که بمونید نگران منم نباشید سهیل هست.

- باشه خداحافظ مواظب خودتون باشید.

- چشم خداحافظ.

تلفن را قطع می کند و روی تختش می نشیند و به فکر فرو می رود واقعا حق خانواده اش نیست که بخاطر او این همه حرص و جوش بخورند.

- من میرم بیرون دو سه ساعت دیگه برمیگردم.

پاسخ سهیل را با صدای رسایی که او بشنود می دهد.

- باشه.

خسته و گرفته فکرش دوباره سمت کسی کشیده می شود که اصلا دلش نمی خواهد.

برای همین با سرعت بلند می شود تا خود را سرگرم کند و او به ذهنش نیاید.

با اخم به بیرون می رود و خانه ی تمیز را دستمال می کشد.

فرش هایی که هیچ اشغالی رویشان نیست را جارو می کند.

شیشه ی در و پنجره ها را دستمال می کشد.

تا این که صدای در خانه به گوشش می خورد.

چادر را روی سرش می کشد و به حیاط رفته و به هوای سهیل در را بدون پرسیدن که چه کسی پشت در است را باز می کند اما کسی به غیر از او پشت در قرار دارد.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:37:46

با دیدن خانمی متشخص پشت در که با عینک دودی به چشم هایش زده و نمی‌داند به کجا نگاه می‌کند.

- بفرمایید؟

زن عینک دودی اش را برمی‌دارد و با نگاهی کوتاه به ترلان می‌گوید: منزل مرتضی اکبری؟

ترلان با ابروهای بالا پریده سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: بله شما؟

زن اخم می‌کند و ترلان را کنار زده و با چمدانی که در دست دارد به داخل می‌آید.

ترلان هم که همیشه عصبی است اخم می‌کند.

- یعنی چی خانم میگم شما؟

خانم کل خانه را زیر نظر می‌گیرد آن هم با لبخند با صدای او به عقب برمی‌گردد.

- بهتره من بگم شما؟

ترلان با خشم جلوتر می‌رود.

- یعنی چی خانم شما اومدی سر تو انداختی اومدی تو بعد من بگم کیم؟

خانم موهای روی پیشانی اش را کنار می‌زند دست به سینه می‌شود.

- من مهتاب اکبری هستم.

ترلان مات و مبهوت به صورت خندان او می‌نگرد.

- یعنی چی؟

مهتاب دست هایش را پایین می‌اندازد و نگاهش را به ترلان می‌دهد نزدیکش می‌شود.

- من خودم معرفی کردم حالا شما کی هستی؟

ترلان نگاهش را به سر تا پای او می دهد.

- من منظورتون متوجه نمی شم.

- دختر جون دارم میگم من مهتاب اکبری ام دختر مرتضی اکبری حالا تو کی هستی؟

گیج شده دستی روی صورتش می کشد.

- من... آخه چجوری بابابزرگ که دیگه دختر نداره!

مهتاب لبخند تلخی می زند.

- چرا داره اونم منم پس تو نوه اشی بچه کدوم هایی هان مهران یا مهناز به بهت نمی خوره  
بچه مهدیه باشی؟

- من... من...

سهیل وارد خانه می شود و نگاهش را به زن غریبه می دهد.

- ترلان؟

هر دو به سهیل نگاه می کنند.

زن می خندد.

- چه اسم قشنگی ترلان!

به سهیل نگاه می کند و با بغض می گوید: تو چقدر شبیه جوونی های داداش مهرانی.

سهیل مات زده می گوید: چی؟

14:59

راضیه 23.03.2023 00:41:19

ترلان مات زده لبه‌ی حوض می‌نشیند.

- شما واقعا دختر بابا بزرگید؟

مهتاب با حلقه‌ای از اشک نگاهش را روی زمین می‌دهد.

- بله دختر پدر بزرگ و مادر بزرگتم حالا کجان؟

و نگاهی ترسیده می‌گوید: هستن دیگه؟

سهیل می‌خندد.

- جونم یعنی من عمه دار شدم آخ جون وای مامانم و بگو اگه بفهمه یه خواهر شوهر دیگه داره چه حالی می‌شه.

مهتاب می‌خندد.

- اوت چه پسری داره داداش مهرانم.

سهیل نزدیک مهتاب می‌شود.

- کجاش و دیدی عمه من یه دیوونه‌ای هستم که نگو.

مهتاب با خنده او را در آغوشش می‌گیرد. بویش را استشمام می‌کند و با بغض می‌گوید: :  
چقدر بوی داداشم و میدی.

سهیل دست هایش را دور شانه او حلقه می‌کند.

- ببخشید که پسرشم عمه خانم.

- دورت بگردم.

از هم جدا می‌شوند. مهتاب با نگاهش به سهیل اشاره به ترلان که سرش پایین است می‌دهد.



سهیل می خندد.

- عمه این و ولش کن یکم قاطی داره تازه از تیمارستان مرخصش کردیم.

مهتاب با نگاه تعجب آمیز می گوید: نه؟

- چرا اسمش ترلان دختر عمه مهناز.

ترلان بلند می شود و از دست سهیل چنگولی می گیرد و نگاهش را به مهتاب می دهد و با احترام می گوید: ببخشید سهیل یکم شوخه خوش اومدید بفرمایید بریم تو.

مهتاب با عشق به بردار زاده اش نگاه می کند.

- ممنون عزیزم بقیه کجان؟

سهیل پیش قدم می شود و می گوید: راستش چون عیده و همیشه همه خونه خواهر مامان بزرگ می ریم الان هم همه اونجان.

مهتاب با به یاد آوردن خاطرات بچگی اش لبخند می زند.

- آهان.

ترلان با لبخند او را به داخل راهنمایی می کند و سهیل هم چمدانش را برداشته و هر سه به داخل می روند.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:43:55

مهتاب تا پایش را به داخل می گذارد با دلتنگی برای خانه ای که سالها در آن زندگی کرده است.

با بغض و نگاهی غمگین وجب به وجبش را تماشا می کند و اشک می ریزد.

ترلان و سهیل ناراحت و گیج کنار هم ایستاده و با سکوت به حال او نگاه می‌کنند. بعد از تماشایش به سمت آن‌ها برمی‌گردد اشک هایش را پاک می‌کند و لبخند غمگینی می‌زند.

- نزدیک به سی ساله که از این جا رفتم دلم برای همه چیز تنگ شده.

سهیل با لبخند می‌گوید: چی شد که رفتید؟

مهتاب می‌نشیند و ترلان و سهیل هم در کنار و رو به رویش،

- خیلی مفصله مهم اینه که الان اینجام.

ترلان می‌گوید: می‌خواید زنگ بزنینم بیان؟

سهیل نگاهش را به عمه اش می‌دهد: آره اصلا می‌خواید ببریمتون پیش شون.

- نه مهربونا نیاز نیست بذارید تفریح کنن خوب از خودتون برام بگید.

سهیل می‌خواهد حرفی بزند که ترلان می‌گوید: بهتر نیست شما از خودتون بگید؟

- چی بگم ترلان خانم؟

- این که این مدت کجا بودید اصلا چرا هیچکس از شما حرفی نمی‌زد و...

مهتاب با لبخند می‌گوید: به وقتش همه چی رو می‌فهمی عزیزم.

نگاهش را به سهیل می‌دهد.

- ببینم مامانت مگه از خواهر شوهر بدش میاد؟

سهیل به قهقهه می‌افتد.

- بابا این چه حرفیه عمه های من اینقدر مامانم و دوست دارن که نگو.

- اون موقع ای که من رفتم هیچکدوم ازدواج نکرده بودن نه مهناز نه مهران مهدیه هم که بچه بود دورش بگردم.

ترلان پوزخند می زند.

- اما الان بیا ببین چه ازدواج هایی که کردن مخصوصا مامان من.

بغض می کند و با سرعت از جایش برمی خیزد و به آشپزخانه می رود.

مهتاب نگاه بهت زده اش را به سهیل می دهد.

- چی شد؟

- راستش عمه، عمه مهناز ازدواج خوبی نداشته و یجورایی خوشبخت نشده.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:47:03

مهتاب شوکه دستش را روی دهانش می گذارد.

- نه نگو!

سهیل سرش را با تأسف تکان می دهد و آهسته سرش را جلوتر می برد و می گوید: نه تنها عمه مهناز خوشبخت نشده بلکه خدا دخترشم بدبخت کرده.

مهتاب با بغض سرش را پایین می اندازد.

- فکر می کردم اونا خوشبختن حداقل.

سهیل پوزخند می زند.

- نه عمه جون دل هیچ کدوم خوش نیست.

ترلان صورتش را آب زده و چای صبح را داخل استکان ها می ریزد و به بیرون می رود.

مهتاب با دیدنش لبخند می زند.

- دستت درد نکنه.

- نوش جان.

مهتاب استکان اولی را برمی دارد.

- خوب تو خواهر یا برادری نداری؟

- چرا دارم.

مهتاب با لبخند به طرف سهیل که سرش داخل گوشی است می گوید: تو چی؟

- نه ندارم.

جرعه از چای اش می خورد.

- که اینطور.

- بله که این طوره.

ترلان نگاه عصبی اش را به سهیل می دهد.

سهیل شانه ای بالا می اندازد.

- ترلان غریبگی نکن دیگه خالته مثل خاله مهدیه ات همونی که از بعضی ها یواشکی بهش میگی از اون.

ترلان اخمی می کند و رویش را به مهتاب که مشغول خوردن است می دهد.

- شما این همه سال کجا بودید؟

مهتاب با نگاهی به او به فکر می‌رود و با یاد آوری گذشته می‌گوید: زندگی من پر از فراز و نشیب من کلی بدبختی کشیدم خانواده ام و کلی عذاب دادم اما دیگه بس بود برای همین از عزیزترین کسام گذشتم و رفتم تا همه در آرامش باشن.

ترلان او را می‌فهمد درست است که از این خانم هیچ چیزی نمی‌داند اما حسی که او آن موقع داشته است شبیه حسی است که ترلان در این روزها دارد اما ترلان آنقدر شجاعتش را ندارد که همه چیز را رها کند و از این شهر و آدم هایش گذر کند.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:50:36

سهیل کنجکاو شده چشم هایش را ریز کرده و به او می‌گوید: مگه چه اتفاقی براتون افتاده بود؟

مهتاب صدایش بغض دار می‌شود.

- گفتنش خیلی سخته یادآوری جون آدم می‌بره و برمیگردونه.

با این که هیچ چیزی دستگیرش نشده است سرش را تکان می‌دهد و بلند شده می‌گوید: من برم بیرون برمی‌گردم فعلا عمه جون.

سهیل که می‌رود، مهتاب خودش را به ترلان نزدیک تر می‌کند.

دست هایش را روی گونه های او می‌گذارد.

- عزیزم چقدر شبیه مامانتی.

ترلان لبخند می‌زند.

- از خودت بگو از خانواده ات از مامانت حالش خوبه؟

ترلان هم بغض می کند سرش را پایین می اندازد.

- مامانم خوب بود اما دنیا و آدماش نداشتن مامانم زندگیش کنه.

- سهیل یه چیزایی گفته.

- تا سه سال پیش ما یه خانواده ی چهار نفره ی خوشبخت بودیم گهگاهی مامان و بابام دعواشون می شد اما سریع بهم لبخند میزدن و فراموش می کردن مثل یه زوج خوشبخت.

سکوت می کند با یادآوری گذشته ای که بهترین روزهای زندگی اش بود لبخندی تلخ می زند و ادامه می دهد.

- یه روز من و داداشم بیرون بودیم وقتی اومدم خونه با بدترین چیز مواجه شدم مامانم غرق خون پایین پله ها افتاده بود و بابامم شوکه بالای پله ها عمه ام اومد بردنش بیمارستان منم رفتم مامانم رفته بود تو کما اون زمان دو ماه فهمیدم بابام از پله ها پرتش کرده پایین.

مهتاب با چشمانی پر از اشک به خواهر زاده اش نگاه می کند و او را در آغوش می کشد.

- عزیزم!

ترلان سرش را روی شانه ی مهتاب می گذارد و با حق حق ادامه می دهد.

- از اون روز بیشتر از بابام متنفر شدم اون زمان حتی یه بارم پاش تو بیمارستان نداشت یه زنگ نزد که حال مامان و پیرسه.

- دورت بگردم نمی خواد بگی.

- من... خوبم... بابام نامردی کرد تمام خرج های بیمارستان بابا بزرگ داد تا این که مامان چشم هاش و بعد دو ماه باز کرد اما جوهره دیگه باز کرد فلج شده و لال.

مهتاب شوکه با دهنی باز چشم های گرد می گوید: چی؟

- آره آلان سه سال که دیگه نمی‌تونه حرف بزنه دیگه نمی‌تونه راه بره فقط می‌تونه سرش و تکون بده حال همه مون بده و داغون شدیم.

14:59

راضیه 23.03.2023 00:55:14

در آغوش او اشک می‌ریزد و مهتاب هم برای خواهرش اشک می‌ریزد.  
- الهی بگردم برای خواهرم.

صدای حق‌حق‌شان فضای خانه را پر کرده است و هوا هوای غم گرفته  
مهتاب اشک‌های ترلان را پاک می‌کند.

سرش را به پیشانی او می‌چسباند.

- نگران نباش از این به بعد من هستم برای تو برادرت مادری می‌کنم خاله مثل مادری میدونی که.

حس‌های خوب وجود ترلان را می‌گیرد لبخند می‌زند.

اکنون دیگر وقت اش رسیده است که او را خاله بنامد.

- ممنون خاله.

مهتاب با لبخند بلند می‌شود و می‌گوید: مهناز و چجوری بردن خونه خاله؟

- دایی مهران گرفتش بغلش بردنش تو ماشین.

مهتاب آهی می‌کشد.

- بیچاره خواهرم عین دست گل بود حال از همه ی مردای دور و برم بهم می‌خوره.



ترلان نفرت را در چشم هایش می بیند و دلش را به دریا زده و می گوید: شما تو گذشته از یه  
مرد آسیب دیدید؟

مهتاب خیره به او می گوید: خوب متوجه شدی آفرین.

لبخند تلخ می زند و ادامه می دهد.

- آره از سه مرد تو زندگیم به شدت متنفرم یکیش بهم آسیب زد یکیش بخاطر بلاهایی که  
سرم اومد ولم کرد یکی هم من و مجبور به کاری کرد که اصلا دوست نداشتم اصلا بخاطر اونا  
سه تا گذاشتم و رفتم.

ترلان بغض صدایش لحن غمگینش نگاه غم زده اش را حس می کند. و حرف را عوض می کند.

- گرسنه تون نیست؟

مهتاب به در اتاق ترلان اشاره می کند.

- نه بیشتر دلم می خواد برم تو این اتاق کلی باهاش خاطره دارم.

- حتما بفرمایید.

با هم قدم برمی دارد به سمت اتاق می روند ترلان در را باز می کند و با مهتاب داخل می شوند.

مهتاب لبخند می زند و دور تا دور اتاق را رصد می کند.

- خدای من خیلی تغییر کرده!

14:59

راضیه 23.03.2023 01:00:06

به همه جا از سر دلتنگی و عشق سرک می کشد و در آخر کنار ترلان روی تخت می نشیند.



- اینجا شده مال تو آره؟

ترلان با لبخندی روی لبهایش می گوید: بله؟

- یادش بخیر چه روزهایی بود این اتاق برای من و مهدیه و مهناز بود. چه کارهای که نکردیم با کارمون اشک مامانم و در می آوردیم.

لبخندی زده با کمی مکث که گویا در خاطراتش رفته است ادامه می دهد.

- مهدیه خیلی کوچک تر بود اما من و مهناز فقط سه چهار سال فرق مون بود هرکاری می کردیم می داشتیم تقصیر مهدیه بیچاره بابام با خنده می گفت مظلوم تر از دخترم پیدا نکردید کیف می کردیم چقدر خوش بودیم اما کم کم با بزرگ شدنمون مشکلات منم بزرگ تر شد.

نگاهش را به ترلان می دهد.

- مهدیه هم خونه خالمه اون خوشبخته دیگه؟

ترلان پاسخش را می دهد.

- بله خاله مهدیه خیلی ساله ازدواج کرده یه دختره شش ساله داره و یه پسره هشت ساله اسمشون بیتا و بهرام شوهرش مرد خوبیه.

مهتاب با یک نفس راحتی می گوید: خوب خدا روشکر داداش مهرانم که انگار زندگی خوبی داره.

- اهوم دایی درس خونده شده رئیس بانک اصفهان زندگی می کنه زنشم اصفهانیه.

- از اون بچکی دنبال رئیس بودن بود بهشم رسید.

ترلان سرش را تکان می دهد.

- کاش همه دنبال هرچی که بودن بهش برسن مثل یه زندگی خوب و بی دردسر.  
مهتاب دستش را روی دست ترلان می‌گذارد.

- انسان ها هرچی تلاش کنن که زندگی شون خوب باشه دردسر نداشته باشن همیشه که  
همیشه از آدمی به وجود اومده برای همین برای رفتن دنبال چیزهایی که میخوان و نرسیدن  
بهشون. مثلا من عاشق معلمی بودم اما بخاطر مشکلاتم سال آخر مدرسه ام و نخوندم بعدشم  
که دیگه حوصله نداشت اینقدر داغ دوری از بابا مامانم بودم که حس تکون خوردن نداشتم.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:07:54

ترلان پوزخند می‌زند.

- منم بعد از اون جریانات نتونستم برای کنکور بخونم.

مهتاب به پشت او زده و می‌گوید: هنوزم دیر نیست.

نگاهش را به نگاه مهتاب می‌دوزد.

- به قول شما دیگه حال و حوصله اش نیست.

مهتاب می‌خواهد حرفی بزند که صدای زنگ خانه می‌آید هر دو به طرف پنجره برمی‌گردند  
مهتاب می‌گوید: قراره بود کسی بیاد؟

ترلان شانه ای بالا می‌اندازد و بلند می‌شود.

- نه نمی‌دونم.

مهتاب هم بلند می‌شود.

- سهیل نیست؟

- نه کلید داره.

ترلان به حیاط می رود و در را به آرامی باز می کند و با کسی رو به رو می شود که اصلاً فکرش را هم نمی کرد.

خیره در چشم های ترلان می گوید: سلام اومدم باهات حرف بزنم.

ترلان با نفرت می گوید: من با تو حرفی ندارم.

عصبی دستش را روی در می گذارد.

- تو نداری اما من دارم.

صدای مهتاب از داخل می آید.

- ترلان کیه؟

ترلان به عقب برمی گردد و به او که روی ایوان ایستاده نگاه می کند.

- هیچی خاله با من کار دارن شما بفرمایید تو.

شاهرخ با شنیدن صدای نا آشنا کنجکاو شده و وقتی ترلان حواسش نیست به داخل می آید و مهتاب او را می بینند و سه پله را پایین می آید.

و نگاهی را به شاهرخ و به ترلان می دهد.

ترلان با اخم می گوید: خاله شما برو...

- خاله؟

با خشم نگاهی می کند. شاهرخ پوزخند می زند و با اشاره ی سر به مهتاب می گوید: خاله ای به این شکل و شمایل نداشتی.

- باید به تو توضیح بدم؟

- نه معلومه که نه.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:11:21

دست هایش را در هوا تکان می دهد و لبه ی حوض می نشیند و می گوید: من فقط اومدم تا حرف هایی که اونشب زدی و رفتی و نداشتی جواب بدم و بهت جواب بدم.

ترلان با بغض و تعجب به او که نگاهش به آب حوض است می دهد و با نگاهی به مهتاب که ابروهای بالا رفته به شاهرخ نگاه می کند به سمتش می رود.

- خاله؟

- این پسر کیه؟

ترلان سرش را پایین می اندازد.

- یه آدم مزاحم خاله میشه شما بری داخل.

چشم های مهتاب قرمز می شود.

- من خودم بلدم با آدم های مزاحم چجوری رفتار کنم برو کنار.

ترلان جلویش را می گیرد و می گوید: خاله شما از چیزی خبر نداری لطفا برو تو من حلش میکنم.

- آخه...

ترلان مظلوم سرش را کج می‌کند که مهتاب هوفی کشیده و با دست های مشت شده از پله ها بالا رفته و با نگاهی به آن دو وارد خانه می‌شود و از پشت پنجره نگاهش را به حیاط می‌دهد باید بفهمد آن پسر کیست و چه جریاناتی با دختر خواهرش دارد!

ترلان به طرف او قدم برمی‌دارد.

رو به رویش می‌ایستد.

شاهرخ نگاهش را به او می‌دهد و پوزخند می‌زند بلند می‌شود یک قدمی او فاصله می‌گیرد.

- اونشب گفتی مقصر اصلی این اتفاق منم درسته؟

ترلان با سری پایین افتاده زیر لب زمزمه می‌کند.

- من عصبی بودم.

دست هایش را در جیبش می‌گذارد.

- شنیدی که میگن حرف هایی که تو عصبانیت زده میشه حرف دل طرف بوده؟

ترلان سرش را بالا می‌آورد و به چشم های پر از خشم شاهرخ می‌نگرد.

- من آدم خوبه نبودم من نتونستم گیسو رو نگه دارم اما تو که نامزد اون عوضی بودی تو که شب و روز با اون بودی تو که خوشبختی و در کنار آرمین می‌دیدي چرا آرمین و پیش خودت نگه نداشتی چرا کاری نکردی که به یه نفره دیگه فکر نکنه.

ترلان قدمی به عقب می‌رود و مات زده به او نگاه می‌کند آب دهانش را همراه با بغضش قورت می‌دهد.

- چی میگی شاهرخ؟

راضیه 23.03.2023 01:13:30

شاهرخ با چشم های قرمز و رگ های متورم دستش را داخل موهایش می کند و یک قدمی ترلان می ایستد انگشت اشاره اش را مقابل چشم های غمگین ترلان تکان داده و فریاد می زند.

- میگم پس من تنها مقصر نیستم توام هستی چون تو ام یه طرف قضیه ای.

نم اشک در چشم های ترلان حلقه می زند و نگاهش به چشم های شاهرخ است و شاهرخ نفس زنان قفسه سینه اش از عصبانیت بالا پایین می رود.

مهتاب با فریاد او در را محکم باز کرده و با سرعت خودش را به آن ها می رساند.

دست ترلان را گرفته و به عقب می کشد.

- تو کی هستی چطور جرعت می کنی سر دختر خواهر من فریاد بزنی هان؟

- خاله...

- تو هیچی نمیگی ترلان.

شاهرخ چشمهایش را می بندد.

- بین خانم محترم همین دختر که داری ازش طرفداری میکنی نامزدش شب عروس جلوی هزاران آدم ولش کرد رفت با دختری که من دوستش داشتم میدونی جالبیش چیه این که ترلان خانم وقتی به خودش اومد که سوار ماشین من بود یک هفته پیش هم بودیم.

سکوت میکند و با مهتاب که مات و مبهوت به صورت او خیره شده است نگاهی می اندازد و با پوزخند برای آتشی شدن آن ها حرفی را می زند که اصلا حرف خوبی نیست.

- دیگه بقیش هم خودت بخون اتفاقی که تو یه هفته افتاده رو هم خوب بخون.

ترلان سرش را بالا می آورد و شاهرخ چشمکی زده و به بیرون می رود.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:16:28

صورت مهتاب خیس از اشک شده و به طرف ترلان برمی‌گردد دست هایش را دور بازو هایش حلقه می‌کند و با حالی خراب با لنت می‌گوید: اون... اون... پسر... بلایی سرت... آورده؟ کلمه ها را با تمام توانش روی زبانش می‌آورد و با سرگیجه پاهایش در هم پیچ خورده و روی زمین سیمانی می‌افتد.

دست هایش را روی سرش می‌گیرد و با گریه زیر لب می‌گوید: خدایا نه خدایا نباشه اون اتفاق نباشه.

سرش را بالا می‌آورد و بر سر ترلان که با چشم های درشت در حال تماشای او است فریاد می‌زند.

- با توام این پسر باهات چکار کرده ترلان؟

ترلان رو به رویش روی زمین می‌نشیند.

- هیچی خاله به خدا کاری نکرده شما چرا حالت اینجوری شد؟

مهتاب سر ترلان روی شانه اش می‌گذارد و می‌گوید: فکر کردم بلایی سرت آورده فکر کردم زندگیت عین خاله ات نابود شده.

- چی؟

مهتاب با یادآوری گذشته سر ترلان را نوازش می‌کند و گویا در یک جای دیگری رفته است می‌گوید: اون زمان سنم از تو هم کمتر بود که اون بلا سرم اومد همه چیز خراب شد.

ترلان مات زده می‌گوید: خاله یعنی چی؟

مهتاب با حق می گوید: یعنی فراموش کردن همه آرزو هام یعنی بی آبرو شدن خانوادم،  
یعنی شروع شدن چین و چروک روی صورت بابا مامانم یعنی غم چشم های مهران یعنی گریه  
هایی از سر دلسوزی مهناز یعنی بهت مهدیه از حال و روز اون زمان ها.  
ترلان با درد خاله اش را در آغوشش می کشد.

- کی خاله کی باهات این کار و کرد؟

- درد داره اگه بگم کی غم داره اگه بگم کی یه پسره مست که باید بهش می گفتم برادر شوهر  
آخه دو ماه بود که نامزد کرده بودم.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:20:16

ترلان هین می کشد.

- برای همین رفتید؟

- نه بعد از اتفاقای دیگه ای که افتاد رفتم.

هر دو رو به روی هم اشک می ریزند.

- خاله؟

مهتاب نگاهش می کند لبخند تلخی می زند.

- جانم؟

ترلان اشک روی گونه ی خاله اش که بوی مادرش را برایش زنده کرده است پاک می کند.

- بعدش چی شد؟



مهتاب آهی می‌کشد و دست های ترلان را می‌گیرد.

- بعدش نامزدم گفت نمی‌خوادم حلقه ی نامزدی رو ازم گرفت بعدش من شدم یه افسرده تو همون اتاقی که حالا مال توعه روزهای خیلی بدی بود. بابا و مهران برای شکایت می‌خواستن برن که فهمیدیم حمله ام.

ترلان با جیغ نه ای می‌گوید و دستش را روی دهانش می‌گذارد.

- وقتی فهمیدن اومدن من و به زور نشوندن سر سفره ی عقد با کسی که اون بلا رو سرم آورده بود.

سکوت می‌کند. بلند می‌شود راه می‌رود و اشک می‌ریزد و می‌گوید از گذشته ی تلخش.

- اون روزها داشتم سال اخرمو می‌خوندم همه تلاشم و می‌کردم تا موفق بشم. یه دوست داشتم که خیلی پولدار بودن داداشش همیشه می‌اومد دنبالش منم چون رفیق خواهرش بودم منم تا یه جاهایی می‌رسوند کارش شده بود صبح ها برسونه مدرسه ظهر ها برسونه خونه یه روز بچه ها گفتن عاشقت شده که میاد وگرنه می‌تونه با این همه ثروت برای خواهرش راننده بگیرن.

سکوت می‌کند، می‌ایستد به طرف ترلان که همان جا وسط حیاط نشسته است و همه ی چشم و گوشش را به داستان تلخ زندگی او داده است نگاه می‌کند.

لبخند دردناکی می‌زند و ادامه می‌دهد.

- بچه بودم سنم کم بود هرچی بهم می‌گفتن باور می‌کردم با فکر این که اون من و دوست داره کم کم بهش علاقه پیدا کردم تا این که یه روز دوستم گفت فردا مدرسه نمیاد منم به فکر این که امروز باید خودم برم مدرسه عصابم خراب بود اما خودش تنها اومده بود اون روز حرف های قشنگی از عشق و عاشقی زد از علاقه اش به من بهم پیشنهاد ازدواج داد منم نه برداشتم و نه گذاشتم و حرف دلم و با خجالت بهش زدم.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:24:38

به ترلان نگاه می‌کند.

- خسته نشدی؟

- نه خیلی دوست دارم ادامه اش بشنوم ببینم چی شده.

- خیلی سریع تر زنگ خونه رو زدن اومدن خواستگاری اما بدون باباش بابای منم مخالفت کرد نمی‌دونستم باید چیکار کنم مامانم و مجبور کردم راضیش کنه به مهران التماس کردم حرف عشق و عاشقی بود بابام بعد یه ماه راضی شد نامزد کردیم اما بدون بابای اون، کم کم عید اومد و رفت من خوشحال و شاد بودم یادمه یه هفته تا امتحان های خرداد مونده بود که حال مادرش بد شد بردنش بیمارستان بدبختی منم از اون جا شروع شد. دکتر مادرش و بستری کردن.

- خوب بعدش چی شد؟

دیگر هیچ کدام گریه نمی‌کنند بغض دارند اما نمی‌شکنند.

- من رفتم تا برای مادرش لباس بیارم که اون عوضی اونجا بود تنها بود حالش خراب بود خیلی حرف های بد می‌زد بد راه می‌رفت تا این که تو اتاق مادرش اومد و اومد ووو...

گریه اش در می‌آید. قفسه ی سینه اش بالا پایین می‌شود چشم هایش ریز شده و گویا به آن زمان رفته است...

- التماسش کردم فریاد زدم کمک خواستم فایده نداشت دست از سرم برنداشت دیوونه شده بود فکر می‌کرد من دختری ام که دوشش داره کارش تموم شد و من تموم شدن له شدم نابود شدم.

تمام تنش به لرزه در می آید ترلان با ترس به سمتش می رود در آغوشش می گیرد.

- آروم باش خاله آروم باش.

- نتونستم از خودم محافظت کنم نتونستم جلوش و بگیرم.

چشم های ترلان اشکی می شود.

- فدات بشم خاله ی خوبم بمیرم برات.

- دیگه دوستم نداشت ولم کرد و منو آدم بده کرد درست وقتی بهش نیاز داشتم گفت نامزدی ما تموم شده درست وقتی به آغوشش نیاز داشتم ازش کتک خوردم ترلان من بی گناه بودم اما اون فکر می کرد من...

- عیب نداره خاله خدا جوابش میده.

- خودم... خودم جواب میدم از هر سه شون انتقام می گیرم برای همین اومدم.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:26:33

ترلان چشم هایش را می بندد و دستش را روی کمر خاله اش به صورت نوازشگر در می آورد.

- باشه خاله جونم.

مهتاب ادامه می دهد.

- وقتی فهمیدن من حامله ام به اجبار من و زن اون عوضی کردن زن یه کثافت زن یه نامرد که وقتی به خودش اومد حتی معذرت خواهی ازم نکرد اون روز ها کنار اون عوضی ها زندگی کردن بدترین حال و داشتم اما مامانت همیشه کنارم بود من و هیچ وقت تنها نداشت مادرت به فرشته بود حتی وقتی پسر من به دنیا اومد اون بیشتر براش مادری کرد تا من.

با حق حق می‌گوید: بی رحم شده بودم سرد شده بودم با همه دعوا داشتم حتی بچمو ندیدم  
بهش شیر ندادم بغلش نکردم این مهناز بود که همه ی این کارارو می‌کرد بدترین دردآور تر از  
همه ی اینا این بود که اون جلو چشم من ازدواج کرد دیگه نتونستم نفهمیدم چی شد همه  
رو رها کردم رفتم اما قبلش چشم های ناز پسر و که خواب رفته بود و دیدم و رفتم.

از آغوش ترلان بیرون می‌آید اشک هایش را پاک می‌کند نفس عمیقی می‌کشد.

- نزدیک بیست و پنج سال از همه دور بودم ضعیف رفتم اما قوی برگشتم برای انتقام از اون  
سه نفری که زندگی مو جهنم کردن.

- میدونی کجان؟

سرش را تکان می‌دهد.

- آدرس اون عمارت کوفتیش و دارم البته اگه عوض نشده باشه.

- تکلیف پسر چی میشه؟

مهتاب روی پله می‌نشیند آهی می‌کشد شانه ای بالا می‌اندازد.

- نمی‌دونم.

\*\*\*

14:59

راضیه 23.03.2023 01:30:15

روزهای بعد ترلان و مهتاب بیشتر به هم نزدیک شدند.

ترلان هم از آرمین و شاهرخ و اتفاقاتی که برایش افتاده گفته و درد و دل کرده است.

سهیل هم جریان را از زبان ترلان به صورت خلاصه شنیده و غمگین شده است.

هر سه در کنار هم صبحانه می‌خورند و به درخواست سهیل به بیرون می‌روند تا حال و هوایشان عوض بشود.

سهیل برای خنده های آن‌ها همه کاری می‌کند.

از سر به سر گذاشتن دخترها و دلچک بازی های مسخره، مهتاب و ترلان هم می‌خندد اما ته دلشان بابت اتفاقات هنوز هم داغ هستند.

مخصوصا ترلان با حرفهای آن روز شاهرخ بیشتر از او متنفر شده است.

مهتاب به فکر انتقام است و در سرش نقشه هایی دارد.

سهیل بستنی ها را به دست شان می‌دهد.

- بخورید که دیگه گیرتون نیاید.

مهتاب به ماشین سهیل تکیه می‌دهد.

- خبر از بابات اینا نداری؟

سهیل همان طور که بستنی اش را گاز می‌زند و دهانش یخ می‌زند اما کم نمی‌آورد می‌گوید:  
چرا گفت شب راه می‌افتن.

- در مورد من که چیزی نگفتی بهشون؟

- نه یعنی خیلی جلو خودم و نگه داشتم که نگفتم خلاصه بدون خیلی دوست دارم عمه خانم.

ترلان می‌خندد.

- طاهر هنوز اونجاست؟

مهتاب با نام طاهر به ترلان نگاه می‌کند و سریع می‌پرسد: طاهر کیه؟

سهیل می خندد و با ابروهای بالا پریده می گوید: داداش خانم هستن.

و با سر به ترلان اشاره می کند.

مهتاب با تعجب به ترلان نگاه می کند بستنی اش را در جدول می اندازد و با حالی گرفته می گوید: من می شینم شما هم خوردید بیایید.

هر دو سرشان را تکان می دهند.

سوار می شود و دستش را به صندلی جلویی تکیه داده و چشم هایش را می بندد و به دیالوگ مهناز که بیست و پنج سال پیش به او گفته است را در ذهنش به یاد می آورد.

- نگاه کن چقدر خوشگله الهی خاله فداش بشه راستی اسمش و می خوان طاهر بذارن.

چشم های غمگینش را به ترلان می دهد و خدا را صدا می کند آن چیزی که در ذهنش است نباشد.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:31:47

ترلان و سهیل سوار می شوند.

ترلان با خنده به عقب نگاه می کند.

- خاله کاش جلو می شستی.

- من راحتم.

سهیل را می افتد و می گوید: خوب دیگه کجاها بریم.

مهتاب بی توجه به سهیل به دیالوگ های آخرشان که آهسته در گوشش مهناز زمزمه کرده است می افتد.

- مهناز بهم قول بده که وقتی من نبودم موابطش هستی.

- مهتاب چرا مثل کسایی حرف می‌زنی که میخوان بمیرن.

- نترس ولی تو بهم این قول و بده.

- من که همیشه هستم چون امیدی به تو نیست انگار نه انگار مادر این بچه ای...

- خاله خاله.؟

با صدای ترلان از فکر بیرون می‌آید و مات و مبهوت به صورت او می‌نگرد.

- کجایی؟

- همین جا.

ترلان می‌خندد.

- دایی زنگ زد تو راهن خوشحال باش.

قلبش به تپش می‌افتد و استرس دیدن خانواده اش آن هم بعد از سال‌ها در جانش جوانه می‌زند.

خوشحال است اما نگرانی اش بیشتر است اگر دیگر او را قبول نکنند چه؟ اگر بگویند دیگر دختری به نام مهتاب ندارند چه؟ او باید چه کاری انجام دهد؟

14:59

راضیه 23.03.2023 01:36:51

ترلان با خنده در را باز می‌کند. به مهتاب که رنگش پریده است نگاه می‌کند و چشمک می‌زند.

وارد حیاط می‌شوند اول از همه زندایی اش را می‌بیند که با تلفن در ایوان صحبت می‌کند.

- آره قربونت عزیزم.

دستی برایش تکان می‌دهد و زندایی اش سرش را تکان داده و به تلفن کنار گوشش اشاره می‌زند.

ترلان می‌خندد به داخل خانه می‌رود با دیدن عزیزهای دلش تازه به یاد دلتنگی هایش می‌افتد.

مهین به پشتکی تکیه داده است و هر دو پایش را دراز کرده و آن‌ها را با اخم و غر می‌مالد.

نگاهش را به مرتضی که خستگی از چهره اش می‌بارد می‌دهد و با ذوق می‌خندد.  
- سلام.

مهران از آشپزخانه خارج می‌شود.

- علیک سلام.

مهین با اخم نگاهش می‌کند.

- کوفت و سلام کجا بودید؟

مرتضی با لبخند نوه اش را در آغوش می‌کشد.

- دلتنگ تو شدن خیلی بده‌ها.

می‌خندد.

- سهیل کو؟

ترلان با یادآوری سهیل چشم هایش را ریز می‌کند و وارد نقشش می‌شود.



- وای یادم رفت سهیل غش کرده.

مهران سریع واکنش نشان می‌دهد.

- چی؟

مهین از جا بلند شده و در حالی که لبش را گاز می‌گیرد به دنبال مهران می‌دود. ترلان خنده ریزی کرده و به دنبال آن‌ها را می‌افتد.

مهتاب با بغض، استرس، قلبی کوبیده چشم‌هایی ریز و بازی با انگشتانش به در ماشین جلو تکیه داده است.

سهیل سرش را تکان داده و می‌گوید: ای بابا عمه نکن اینجوری.

ناگهان در خانه باز می‌شود و مهران با نگرانی برای پسرش از خانه بیرون زده و با چشم‌هایش دنبال او می‌گردد که متوجه سهیل در کنار خانمی دیگر می‌شود.

چشم‌هایش را به چشم‌های آشنا زن می‌دهد و مهتاب اشک‌هایش را روی گونه‌ای می‌چکد.

- داداش؟

مهین و مرتضی با سرعت بیرون می‌آیند و با دیدن این صحنه سر جایشان می‌ایستند و مات و مبهوت به دختری که سال‌ها از او دور بوده است می‌نگرند و باور ندارند او را درست مقابل خانه‌شان می‌بینند.

مرتضی با لبخند جلوتر می‌رود و مهتاب با گریه می‌گوید: بابایی؟

- جون بابایی؟

صدای لرزانش نشان از بغض گلویش است.

مهین چشمش را به دخترش می دهد و می گوید: مهتابم مامان فدات بشه تو این همه سال کجا بودی؟

همه اشک می ریزند همه با خوشحالی به این صحنه ی زیبا نگاه می کنند.

مهتاب به آغوش هرسه می رود و تا می تواند گریه می کند و آن ها را در آغوش گرفته و رهایشان نمی کند.

- بابا جون منو ببخش.

- تو من و ببخش دختر قشنگم.

- مامان دورت بگردم.

- من دورت بگردم عزیز دلم.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:39:12

مهتاب بعد سال ها آمده و در کنار پدر و مادرش با بغض نشسته و نم نم اشک می ریزد.

یک دستش را به پدرش قهرمان زندگی اش داده و دست دیگرش را به مادر مهربانش داده است.

مهران تمام نگاهش به خواهرش است و از درون خوشحال است که بالاخره خودش با پای خودش برگشته است.

ترلان سینی حاوی از لیوان های دمنوش را روی زمین می گذارد و با لبخند کنار سهیل می نشیند.

مهران لیوانی را برداشته و رو به روی خواهرش می‌گذارد سرفه ای می‌کند و می‌گوید: این همه سال کجا بودی؟

- مشهد.

مرتضی لبخند می‌زند: مهران کل ایران که هیچ کشور های دیگه هم اومد دنبالت اما هیچی دستگیرش نشد.

مهران با نگاهی به ترلان به مهتاب نگاه می‌کند.

- چی شد که اومدی؟

- دلتنگی شما داشت دیوونه ام می‌کرد.

مهین می‌پرسد: ازدواج نکردی؟

مهتاب با بغض سرش را پایین می‌اندازد.

- نه.

مهران بلند می‌شود.

- میشه بیای تو اتاق.

مهتاب با نگاهی به همه از جایش بلند شده و به دنبال برادر بزرگش به داخل اتاق می‌رود.

مهران کلافه به طرفش برمی‌گردد.

- بعد رفتن تو خیلی چیزها بدتر از قبلش شد.

مهتاب بغضش را قورت می‌دهد.

- مگه چی شده؟

مهران روی تخت می نشیند و به کنارش اشاره می کند.  
مهتاب سریع کاری را که او گفته است انجام می دهد.  
- داداش چی شده اصلا طاهر کجاست پسرم کجاست؟

14:59

راضیه 23.03.2023 01:42:15

مهران بدون توجه به حال خواهرش نگاهش می کند و می گوید: جریان اتفاق های مهناز رو شنیدی؟  
- آره ترلان بهم گفته شوهر عوضیش چه بلایی سر خواهرم افتاده داداش تو می دونی طاهر کجاست؟  
- طاهر تو یا طاهر مهناز؟  
مهناز سکوت کرده به برادرش می نگرد.  
- مهناز با اتابک ازدواج کرده؟  
- به اجبار درست عین خودت.  
مهتاب سرش را پایین می اندازد و گریه می کند.  
- بعد رفتن تو...  
مهتاب حرفش را قطع می کند و با درد می گوید: یعنی ترلانم دختر اتابک نوه ی بهادره؟  
مهران با درد سرش را تکان می دهد.  
- وای نه خدایا نه.

مهران خواهرش را در آغوش می کشد.

- زندگی با ما خوب تا نکرد.

مهتاب با حق می گوید: چ... چرا... چرا مهناز... دا.. دادید...؟

در اتاق باز می شود مهین وارد اتاق می شود و با درد به دختره گریانش می نگیرد.

مهتاب بلند می شود با حرص و عصبی پایش را به پایه تخت می زند.

- چرا مهناز و مثل من بدبخت کردید؟

مهین با سرعت در را می بندد.

- آهسته ترلان می شنوه.

مهتاب با درد سرش را تکان می دهد.

- من کم بودم عذاب هایی که به من دادن کم بود مهنازم دادید دیدید حالا خواهرم عزیز من

روی تخت افتاده چطور تونستن چطور؟

مهین دخترش را در آغوش می گیرد.

- ما نخواستیم ما ندادیم بهادرخان مجبورش کرد مهنازم به طاهر وابسته شده بود.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:46:23

در به آرامی باز می شود و مرتضی با چشم هایی پر از غم، شانه هایی خمیده و چین و چروک

روی صورت دردمندش، و با دست هایی لرزان و پاهایی سست وارد می شود.

مهتاب با دیدنش از آغوش مهین بیرون می زند مقابل مرتضی می ایستد.

- بابا بابا چرا چرا مهناز هم مثل من بدبخت کردید؟
- مرتضی سرش را پایین می اندازد.
- مهناز خودش خواست.
- شما مهناز و به آدم های که بویی از انسانیت نبردن دادید یادتونه بابک باهام چیکار کرد من و مثل آشغال انداخت بیرون یادتونه بهادر چقدر کتکم زد یادتونه...
- مرتضی با دردی بی پایان نگاهی به در بسته می کند.
- یادمه یادمه اما آرام ترلان می شنوه.
- همش ترلان پس من چی مهناز چی بابا بدترین کار و کردی. نباید مهناز زن اون عوضی می شد نباید.
- مهران با عصبانیت فریاد می زند.
- بخاطر پسر تو طاهر بعد رفتن تو و مهناز دیگه پیش هیچ کس نمی موند.
- مہتاب روی زمین می نشیند و گریه می کند و هیچ کس هم نمی تواند او را آرام کند.
- ترلان به. در اتاق خیره شده است و گوش هایش را تیز کرده است صدای داد و فریاد های مہتاب را می شنود اما صدایش آنقدر بلند نیست که کامل متوجه کلمه ها بشود از آن طرف هم که سهیل تلویزیون را روشن کرده و به تماشای فوتبال نشسته است و شنیدن حرف های آن ها کمی مشکل است.
- آن شب مہتاب در اتاق ماند و حتی برای شام هم بیرون نیامد.
- همه ناراحت و گرفته اند و حتی با جوک های سهیل هم لبخند روی لب هایشان نمی آید.
- ترلان بی حوصله شام را به کمک زندایی اش می کشد.

دو قاشق بیشتر نخورده و بلند می شود وارد اتاق مادرش می شود.

مادرش بعد از شنیدن آمدن خواهرش فقط اشک ریخت و اکنون هم که به خواب رفته است.

ترلان کنار تختش می نشیند. و به فکر فرو می رود.

زندگی او با زندگی دردناک خاله اش خیلی بهتر است و خدا را شکر می کند که او چنین بلایی سرش نیامده.

بعد از شنیدن آن حرف ها هزاران بار با خود گفته است اگر چنین بلایی سر او آمده بود چه می کرد حتی فکر کردنش هم قلبش را می سوزاند و جانش را به آتش کشیده می شود.

\*\*\*

14:59

راضیه 23.03.2023 01:52:25

مقابل درب عمارت می ایستد، دستش را از روی دسته ی چمدان برداشته و داخل جیب پیراهنش کرده و کلید را برمی دارد.

در را باز می کند و دسته چمدان را گرفته به داخل می رود و در را با پا می خواهد ببندد. که یک موتوری مقابل در ترمز می کند.

طاهر با تعجب نگاهش می کند. پسر موتور سوار پیاده می شود و به پاکتی که در دست دارد نگاهی کرده و رو به طاهر می گوید: ببخشید اینجا عمارت بهادرخان افشاریه؟

سرش را تکان داده و می گوید: بله امرتون؟

موتور سوار به پاکت اشاره می کند و می گوید: این پاکت برای ایشونه هستن؟

چشم های طاهر به پاکت است اما پاسخ می دهد.

- من تازه اومدم خبر از داخل ندارم.
- خوب شما این و بدید به ایشون.
- طاهر پاکت را از او می گیرد و با تعجب به پاکت نگاه کرده و درب را می بندد و صدای هندل زدن آن را از پشت در به گوشش می خورد.
- یک دستش به پاکت است و دست دیگرش به دسته چمدان که ترنم با ذوق شادی به سمتش می دود.
- طاهر لبخند زده و خواهر کوچک را در آغوش می کشد.
- امسال بدترین عید بود چون تو نبودی.
- طاهر با خنده او را از خود جدا می کند اما دست هایشان هنوز در هم دیگر حلقه شده است.
- عه از اون عکسایی که میذاشتی کاملاً پیدا بود.
- ترنم اخم می کند و پایش را روی کفش طاهر گذاشته و فشار می دهد.
- چه ربطی داره؟
- خیلی خوب ربطی نداره بیا بریم تو.
- ترنم کنار او به سمت خانه قدم برمی دارد و سرش را به آرنج برادرش تکیه می دهد، برادری که سال ها از بودنش بی خبر بود و اکنون نزدیک به چهار سال است که از وجود او با خبر شده است.
- وارد خانه که می شنود دنیا با لبخند به استقبال طاهر می آید.
- خوش اومدی.
- طاهر هم لبخندش را جواب می دهد.



- سلام ممنون.

چمدان و پاکتی که روی چمدانش قرار داده است را کنار در رها کرده و خسته و کوفته روی مبل سه نفره دراز می کشد.

- برام سوغاتی نیاوردی؟

- آره نیست که رفتم آلمان و پاریس برات همه چی آوردم.

ترنم پرتقالی از روی جا میوه ای برداشته و به طرف او پرت می کند اما متاسفانه روی زمین می افتد.

دنیا در حالی که به سمت آشپزخانه می رود می گوید: ترلان حالش خوب بود؟

طاهر با یادآوری خواهرش اخم روی چهره اش می نشیند.

- تا وقتی که از شاهرخ دور باشه خوبه.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:52:40

- شاهرخ؟

طاهر با شنیدن صدای پدرش روی مبل می نشیند.

- بله شاهرخ بازم داره دور و برش می چرخه.

دست های اتابک مشت می شود.

- حیف که یه طرفه ماجرا بهاره است وگرنه آدمش می کردم.

- منم همین طور.

دنیا سینی حاوی آب پرتقال را روی زمین می‌گذارد و کنار طاهر می‌نشیند و لیوان را به دستش می‌دهد.

- ممنونم.

لیوان را می‌گیرد جرعه جرعه از آن می‌نوشد.

اتابک چشمش به پاکت می‌افتد و با تعجب می‌پرسد.

- اون پاکت چیه؟

- دم در از یه موتوری گرفتم گفت برای پدر بزرگه.

اتابک با تعجب بیشتر به سمت در رفته و پاکت را برمی‌دارد و تا می‌خواهد بازش کند...

- عه بابا برای شما که نیست برای پدر بزرگه.

- خیلی خوب بازش کنم ببینم چیه بد بهش میدم.

ترنم با اخم می‌گوید: اما اون برای پدر بزرگه.

دنیا و طاهر می‌خندد که اتابک پوفی کشیده می‌گوید: پس میرم بهش میدم.

از خانه بیرون زده و به سمت خانه ی بهادرخان به راه می‌افتد.

دو تقه به در می‌زند و دستگیره را پایین می‌کشد داخل می‌شود.

با دیدن سمانه اخم هایش درهم می‌شود و می‌داند که حتما بابک هم اینجا است و وقتی او اینجا باشد یعنی نفرت و کینه و تیکه های او هم نسبت به اتابک و خانواده اش هم وجود دارد.

سمانه با دیدن او لبخندی می‌زند.

- سلام.

سرش را تکان می‌دهد و به طرف بهادرخان و بابک می‌رود.

- سلام.

بهادرخان سرش را تکان می‌دهد و اتابک روی مبل می‌نشیند.

- بابک برادرت سلام کرد.

بابک با حرص به پدرش زل می‌زند.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:57:28

- اما بابا شما گفته بودید جلو بقیه مثل دوتا...

- جواب سلام برادرت و بده.

بابک با خشم دست هایش را مشت می‌کند و با نفرت با اتابک نگاه می‌کند و می‌گوید: به سلام داداش اتابک چطوری شما؟

اتابک فقط نگاهش می‌کند و پاکت را سمت پدرش می‌گیرد.

- این برای شما اومده.

- چی هست؟

شانه ای به معنای ندانستن بالا می‌اندازد.

بهادرخان متعجب، ابروهایش را بالا می‌دهد و خم شده و پاکت را از روی میز برمی‌دارد.

رویش با خطی خوانا نوشته است.

- بهادرخان افشاری.

پاکت را باز می کند داخل یک برگه ی آچار به همراه چند دانه عکس است که به صورت برعکس داخل پاکت گذاشته شده است و روی عکس اول نوشته شده: اول نامه رو بخون بعد عکس هارو نگاه بکن.

اتابک کنجکاو لب می زند.

- چیه توش؟

و بلافاصله بابک آهسته می گوید: فضول.

بهادرخان برگه تا شده را باز می کند و به چشم هایش نزدیک می کند تا بتواند بخواند.

- سلام پدر بزرگ من آرمین می دونم الان از دست من و گیسو عصبی هستی می دونم حتی دنبال من آدم فرستادی اما هیچ چیز اون جور که نشون داده می شه نیست.

پدر بزرگ من خیلی ناراحتم خیلی عصبی ام می دونم با گفتنش شما هم ناراحت می شید پدر بزرگ هر چی که اون شب تو اون نامه بود و خوندید و فراموش کنید.

من فقط عاشق یک نفرم و اون کس کسی نیست جز ترلان پدر بزرگ من دیوونه ی ترلان بودم گیسو هم دیوونه شاهرخ اما...

14:59

راضیه 23.03.2023 01:57:41

اما پدر بزرگ اون دوتا با ما بدترین کارها رو کردن پدر بزرگ نمی دونم چرا اما ترلان به من هیچ علاقه ای نداشت بلکه همه ی زندگیش شاهرخ بود اون با من نامزد کرد تا به شاهرخ نزدیک تر بشه نمی دونم از کی عاشق هم شدن نمی دونم بین شون چه اتفاق هایی افتاده اما مطمئنم که از نبود من و گیسو خیلی خوشحالن آره جلوی شما شاید ادای آدم های شکست

خورده و افسرده رو در آورده باشن اما هیچ چیز اونجور که نشون داده میشه نیست این و خودتون بهم یاد دادید.

پدر بزرگ من بعد از فهمیدن خیانت تنها کاری که تونستم بکنه اینه به گیسو بگم تا شاید بتونه جلوی اون شاهرخ عوضی رو بگیره اما نشد منم برای انتقام با گیسو تصمیم گرفتیم بریم اونم درست شب عروسی که مدت ها منتظرش بودم اما ترلان همه چیز و خراب کرد.

می دونم شما بی مدرک چیزی رو باور نمی کنید برای همین عکس هایی از پیش هم بودن شاهرخ و ترلان براتون فرستادم ببینید نگران ما حال ما نباشید ما تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم.

بهادرخان برگه ای که حالش را به شدت بد کرده است را روی زمین پرت می کند و به سراغ عکس های داخل پاکت می رود.

سه چهار تا عکس از شاهرخ و ترلان است که طوری گرفته شده که گویا در آغوش هم دیگر وجود دارند.

عکس ها را روی زمین پرت می کند و بلند شده و با فریاد می گوید: می کشمشون.

اتابک و بابک سریع بلند می شوند و دست های او را می گیرند و متعجب هستن از حال پدرشان.

- سمانه برو اون شاهرخ کثافت رو صدا کن.

با خشم به طرف اتابک برمی گردد.

- زود برو زنگ بزن به اون دختر عوضیت بگو بیاد اینجا.

بابک شانه پدرش را ماساژ می دهد.

- آخه چی شده بابا؟

بهادرخان همان طور که نفس نفس می زند می گوید: فکر کردن الکیه فکر کردن کشکی کشکیه.  
اتابک مات لب می زند: پدر چی...

- حرف نزن برو زنگ بزن به اون دختره ی خیر سر.

14:59

راضیه 23.03.2023 01:59:19

اتابک با دندان های کلید شده به جمع سه نفره نگاهی می اندازد و از خانه خارج می شود.  
سمانه با ترس لیوان آبی مقابل بهادرخان می گیرد: بفرمایید پدر.

بهادرخان به او و دست دراز شده اش اهمیتی نمی دهد و با حرص و عصبانیت زیر لب به  
شاهرخ و ترلان فحش می دهد.

با دیدن سمانه کف دستش را روی پیشانی اش محکم به هم می کوبد.

- مگه نگفتم برو اون پسر رو صدا کن؟

سمانه لیوان آب را به دست بابک می دهد و با سرعت از خانه خارج می شود.

بابک به سمتش می رود.

- چی شده پدر؟

نگاهش را به پسرش می دهد: از اولم نگه داشتن اتابک تو این خونه اشتباه بود.

چشم های بابک گرد می شود.

- کاری کرده؟

- خودش نه اما اون دخترش چرا.

بابک پوزخندی می زند.

- اونم با شاهرخ نه؟

بهادرخان سرش را تکان می دهد که طاهر و اتابک با سرعت خودشان را کنار آن ها می رسانند.

بابک پوزخند می زند.

- پدر بزرگ چه خطایی از ترلان سر زده؟

- این فضولی ها به تو نیومده زنگ زدید بهش؟

اتابک دست به سینه سرش را تکان می دهد.

شاهرخ به همراه بهاره و سمانه وارد خانه می شود.

مقابل بهادرخان می ایستد اخم کرده می گوید: باز چی شده؟

14:59

راضیه 23.03.2023 02:04:48

دستش را بالا می آورد و مقابل آن همه چشم دو تا محکم بر صورت او سیلی می زند.

سمانه جیکش در نمی آید بهاره جلو می آید و با جیغ می گوید: بابا...

- دیگه حق نداری تو این عمارت باشی دیگه حق نداری سمت ترلان بری دیگه حق... ده آخه

تو چطور تونستی با دل گیسو نوه ی من بازی کنی چطور تونستی بهش خیانت کنی...؟

همه مات و مبهوت نگاهشان به چشم های او است.

شاهرخ دستش روی صورتش گذاشته است و با شنیدن حرف های بی ربط او اخم درهم می کند.

- چی میگی بهادرخان می فهمی این منم که خیا...  
اجازه ادامه دادن را به او نمی دهد و یک بار دیگر بر روی صورتش می کوبد این بار به مشت و قطره های خون گوشه ی لبش بخش می شود.  
عکس های پخش شده روی زمین را برمی دارد و مقابل صورتش پرت می کند.  
- مدرک دارم ببین.  
زنگ زده می شود سمانه با سرعت در را باز می کند و یکم بعد درست وقتی شاهرخ مات عکس های روی زمین شده است در باز می شود و ترلان با چهره ای سرد به داخل می آید.  
بهادرخان با دیدنش اجازه ی حرفی را به او نمی دهد.  
و دستش را کشیده و روی زمین پرت می کند.  
طاهر دخالت می کند و نگران حال خواهرش است.  
- پدر بزرگ شما...  
ترلان با بغض چشم هایی نم دار به همه نگاه می کند و چهره ی عصبانی شان را درک نمی کند.  
بهادرخان برای اولین بار لگدی را که هیچ وقت به نوه هایش نزده است را به او می زند.  
بهاره و سمانه جیغ می کشند و طاهر پر از خشم و اتابک فقط نگاه می کند.  
اشک روی چهره ی دردمند ترلان می نشیند.

14:59

راضیه 23.03.2023 02:09:49



بهادرخان نمی فهمد یا شاید هم خودش را به نفهمیدن زده است که تا می تواند تا جان دارد با مشت و لگد به جان ترلان بی گناه افتاده است و وقتی طاهر به سمتش می رود او را هم به زمین می زند.

- نزنش عوضی.

همه نگاه ها سمت فریاد شاهرخ می رود.

شاهرخ سه قدم را با سرعت طی می کند و بهادرخان را به عقب هل می دهد و دست های بی جان و سست ترلان را می گیرد و او را می نشاند.

بابک با حرص از عقب مشتی بر سر شاهرخ می زند و می خواهد روی زمین بیفتد که ترلان با تمام دردهایی که حس می کند مقابل چشم همه دست هایش را دور کمر او حلقه می کند و نمی گذارد او بیوفتد.

بهادرخان با خشم به طرف اتابک که نگاهش به دخترش است برمی گردد.

- دختر لعنتی تو جمع کن از این عمارت پرتش کن بیرون نمی خوام کسی که به نامزدش رحم نمی کنه تو این خونه باشه.

و با آن اعصایش از پله ها را بالا می رود.

اکنون دیگر همه با دیدن نامه و عکس ها همه چیز را دیدند حتی ترلان و مات و مبهوت به شاهرخ که صورتش رنگ قرمز به خود گرفته نگاه می کند.

طاهر به هردو کمک می کند و آن ها را از خانه بیرون می برد.

بابک با نفهمیدن موضوع این که پسرش چه دردی در سینه داشته است اما دم نزده است عصبی است و برای خالی کردن خود یقه ی اتابک را می گیرد.

- تو بچه هات فقط بلدید زهر بزنیید به زندگی بقیه بعدش هم با خیال راحت زندگی تون رو کنید.

سمانه با جیغ جلو می آید.

- بابک؟

- زندگی من و به خاک سیاه نشوندی اون دختر و بدبخت کردی من و بدبخت کردی مهناز بیچاره بی گناه و بدبخت کردی بچه هاتم مثل خودت کردی تو کم بودی ترلان هم شد عین خودت بازی کردن با آدم ها خیانت به آدم ها اخه تو کی هستی بچه هات کین هان؟

- من مطمئنم ترلان این کارو نکرده.

و یقه اش را از دست او کشیده و به بیرون می رود.

بابک پوزخندی می زند بهاره نزدیکش می شود.

- ترلان و شاهرخ هیچ وقت این کار و نمی کنن.

بابک با حرص نگاهش می کند و با اشاره ای به سمانه از خانه خارج می شوند.

14:59

راضیه 23.03.2023 02:12:46

اکنون در آن خانه ی بزرگ بهاره تنها است. اشک هایش را پاک می کند و دو پله را بالا می رود.

دستش را به نرده ها می گیرد و سرش را کج بالا گرفته و با صدای رسایی می گوید: بابا جانم من شاهرخ بزرگ کردم می شناسمش اون از این کارها نمی کنه ترلان هم همین طور اون دختره مهنازه مهنازی که همیشه می گفتید کاش یه جوهره دیگه باهاش آشنا شده بودید چون همه جوهره خوب و مهربونه.

دو پله را پایین می‌رود و با نگاهی به عکس‌ها سرش را به معنای ندانستن تکان می‌دهد و بیرون زده و خودش را به تنه درختی که شاه‌رخ و ترلان رویش نشستند و طاهر بالای سرشان قرار دارد می‌رساند.

ترلان بی‌حس با ضعف از کتک‌های زیاد دردهای عضلانی کلیه و پاهایش سرش را به درخت پشت سرش تکیه داده است و چشم‌هایش را بسته اما قطره‌های اشک با سرعت روی گونه‌هایش می‌چکد.

شاه‌رخ با لیوان آب قندی که در دست دارد نگاهش را به ترلان می‌دهد.

- هیچ‌کدام جرعت نزدیک شدن نداشتید واقعا متاسفم.

طاهر با خشم پاسخش را می‌دهد.

- اون عکسا چیه شاه‌رخ کی گرفتید دست آرمین چی می‌خواد هان شما کی به هم این‌قدر نزدیک شدید؟

ترلان چشم‌هایش را با درد و سوزش باز می‌کند و با تاری دیدگانش سرش را تکان می‌دهد.

- تو... تو... باورت شده تو اون عکس‌ها رو باور کردی؟

- نه معلومه که نه من مطمئنم این عکس‌ها مال زمانی که نامزد آرمین بودی نبوده.

بهاره با اشک کنار ترلان می‌نشیند.

- خوبی می‌خوای بریم بیمارستان؟

- نه عمه خوبم.

- دورت بگردم عمه مظلوم من.

راضیه 23.03.2023 02:15:04

شاهرخ بلند می شود.

- کجا؟

- برم وسایلمو جمع کنم.

بهاره بلند می شود.

- یعنی چی؟

- یعنی باید برم از اینجا اونم به دستور پدر گرامی تون.

- امکان نداره بذارم بری.

شاهرخ دست هایش را روی سرش می گذارد و نیم نگاهی به ترلان که نگاهش می کند سمت خانه ای که سال ها زندگی کرده است می رود.

بهاره هم با سرعت به دنبال او راه می افتد که شاید بتواند مانع رفتنش بشود.

ترلان نگاهش را به طاهر می دهد.

- طاهر؟

طاهر کنارش می نشیند.

- جونم.

- حالا چی میشه؟

سرش را تکان می دهد.

- خودمم نمی دونم



ترلان با تمام دردی که در تنش وجود دارد با پاهایی لنگان بلند می‌شود.

بی حرف به سمت درب عمارت راه می‌افتد.

بغض خفه اش کرده است و هیچ چیز را حس نمی‌کند آرمین و گیسو با او بدترین کارها را کردند به او بدترین تهمت‌ها را زدند.

درد دارد وقتی بی هیچ کاری گناه کار حساب می‌شوی.

غمگین است، حالش برای همیشه بد است نمی‌فهمد چه بلایی سرش آمده است.

کاش تمام بشود.

کاش بمیرد برود نابود بشود.

از عمارت خارج می‌شود.

آهسته با قدم‌های کوتاه با اشک‌های خیس چشم‌هایش در پیاده‌رو به راه می‌افتد و به این سرنوشت دردناکش فکر می‌کند.

چه شد که زندگی‌اش به یکباره مانند آتشفشان فوران کرد و زندگی همه را دگرگون کرد.

ای کاش هیچ وقت جواب مثبت را به این ازدواج نمی‌داد.

14:59

راضیه 23.03.2023 09:43:13

شاهرخ در کمد را باز می‌کند با پا بلندی چمدان را از طبقه ی دوم پایین می‌آورد.

روی تختش می‌گذارد و زیپش را باز می‌کند.

بهاره با گریه در چهار چوب در اتاقش می‌ایستد.

- داری چکار می کنی؟
- شاهرخ با اخم هایی درهم پاسخش را می دهد.
- پیدا نیست.
- بهاره با حرص می گوید: پیدا است؛ اما با رفتنت نشون میدی همه ی اینها واقعیه.
- شاهرخ بی اهمیت به او لباس هایش را یک به یک مچاله شده داخل چمدان پرت می کند.
- من زدن به درک چیکار به اون دختر داشتن؟
- بهاره قدمی به سمتش برمی دارد دستش را می گیرد.
- این یعنی چی؟
- شاهرخ از حرکت می ایستد و به چشم های زن عمویش نگاه می کند.
- چی؟
- بهاره دست شاهرخ را می فشارد و با تعجب می گوید: تو دوشش داری؟
- شاهرخ دستش را بیرون می کشد پوزخندی می زند.
- یه بار عاشق شدم برای هفت جد و آبادم بسه.
- زیپ چمدان را می بندد و دسته چمدان را می گیرد.
- نگرانم نباش فعلا میرم خونه امین تا یه جایی اجاره کنم.
- ولی شاهرخ.
- خدا حافظ.

شاهرخ چشم‌های سردش را از او می‌گیرد و از عمارت بیرون می‌زند. زیر نگاه های طاهر اخم آلود و نگاه عصبی بهادرخان که از پشت پنجره طبقه دوم او را می‌نگرد. می‌ورود و اما همه چیز را به همین راحتی نمی‌پذیرد.

انتقام در سرش پیشتر از قبل چرخ می‌خورد و نقشه ها پرورش داده می‌شوند.

14:59

راضیه 23.03.2023 09:45:52

جایی را برای رفتن و ماندن ندارد اما بهترین انتخاب خارج شدن از عمارتی است که همیشه حالش را بد می‌کرد حتی در کودکی اش هم افراد خانه او را پر از خشم و نفرت می‌کرد حالا که دیگر بزرگ شده است و نفرت بیشتر از روزهای قبل شده است.

دلتنگ می‌شود برای دو عزیزی که تمام زندگی شان را برای بزرگ کردن او گذاشته اند اما راهی ندارد جز این که تنهایشان بگذارد.

هنوز هم اشک های زن عمویش مقابل چشم هایش است اما باید طاقت دوری اش را داشته باشد.

بهاره فقط زن عمویش نیست او مانند مادر است برایش، مادری که تا پای جان برای او مادری کرد بی هیچ منتی.

وقتی به گذشته فکر می‌کند این است که پدر مادر خودش او را نخواستند اما این دو عزیز حمایتش کردند حالش را بد می‌کند اخم روی چهره اش می‌نشیند.

چمدان را در صندوق عقب می‌گذارد و راه می‌افتد به سمت خانه ی امین که آخرین بار با قهر از خانه اش بیرون زده است.

اما او آن قدر پرو است که این چیزها برایش اهمیتی ندارد و پدال گاز را بیشتر فشار داده و سرعتش را دو برابر می‌کند.

از ماشین پیاده می‌شود کلید را بیرون می‌آورد داخل قفل قرار می‌دهد اما هرچه او را می‌چرخاند در باز نمی‌شود.

تلفنش را بیرون می‌آورد شماره ی امین را می‌گیرد و با اتفاقی که امین برایش رقم زده است از حرص و عصبانیت یک دستش به تلفنش است و دست دیگرش داخل موهایش رفته و آن‌ها را به هم می‌ریزد.

14:59

راضیه 23.03.2023 09:53:03

امین باتماس اول را پاسخ نمی‌دهد و این باعث می‌شود شاهرخ بیشتر از قبل عصبی بشود.

به تنه‌ی ماشین تکیه می‌دهد و برای باری دوم تماس را برقرار می‌کند و بلاخره بعد از چهار بوق امین جواب می‌دهد.

- چته؟

- تو چته چرا قفل خونه رو عوض کردی؟

با فریادش پیر زنی که از داخل کوچه رد می‌شود نگاهش می‌کند و متأسف سری تکان می‌دهد اما شاهرخ بی توجه به او تماماً گوشش را به پشت خط داده است تا دلیل این کار احمقانه‌ی او را بداند.

- شاهرخ داد و بیداد راه ننداز آبروی منم تو اون محل نبر.

- امین چرا قفل درو عوض کردی هان؟



- برای این که به پول احتیاج دارم نیاز دارم تا به بابات یا مامانت زنگ نزنی پول نگیری همین آش همین کاسه.

با حرص و عصبانیت مشتی به سقف ماشین زده و می‌گوید: بهادرخان از اون عمارت کوفتیش بیرونم کرده.

صدای حیرت آمیز امین می‌آید.

- چی؟

شاهرخ چشم روی هم می‌گذارد.

- بیرونم کرد.

- آخه واسه چی باز چه دست گلی آب دادی؟

شاهرخ به فکر ترلان می‌رود و آرام می‌گوید: دست گل ترلان خانم.

امین می‌خندد اما ناگهان جدی می‌شود.

- یعنی خاک باز با این دختر چیکار کردی که رفته چغل‌یت و پیش پدر بزرگش که یه جورایی نفرت داره ازش کرده.

خیره به در بسته ی خانه ی امین می‌گوید: بیا خونه تا قشنگ برات تعریف کنم.

- باشه باشه الان میام بذار این دختر رو بیچونم.

قطع می‌کند و برای امین فقط سری به عنوان تأسف تکان می‌دهد انگار نه انگار که قرار بود شاهرخ را در خانه راه ندهد.

دست هایش را داخل جیبش می‌گذارد. باید فکری به حال خودش کند اینطور نمی‌شود زندگی کرد باید خانه ای اجاره کند.

14:59

راضیه 09:59:47 23.03.2023

تاکسی زرد رنگ مقابل در خانه ی امین نگه می‌دارد و او با شتاب و عجله از ماشین پیاده شده به همراه چند نایلون در دستش، شاهرخ متوجه آن می‌شود و به سمتش می‌رود تا کمکش کند که امین عقب می‌رود و می‌گوید: نمی‌خواه کمک کنی اگه راست میگی برو کرایه رو حساب کن.

شاهرخ دست در هوا مانده با اخم نگاه‌اش را از امین گرفته و به تاکسی داده و به سمت راننده می‌رود.

- چقدر شد آقا؟

- چون در بست بگو بیست تومن.

شاهرخ برای دوست تنبلش سر تکان می‌دهد و کرایه را پرداخت می‌کند.

وارد خانه می‌شود امین نیست و به احتمال زیاد در اتاقش است.

شاهرخ بی توجه به او روی مبل دراز می‌کشد.

- عه عه نگاه چجوری لم داده به این مبلا.

شاهرخ با فریاد او نگاهش می‌کند.

- چته روانی چرا داد می‌زنی؟

امین کنارش روی مبل تک نفره که کمی هم داغان شده است می‌نشیند.

- ول کن داد منو بگو ببینم باز چیکار کردی که جرعت زن عموت و کردن بیرونِت کردن.

شاهرخ می‌نشیند پوزخندی می‌زند و به امین نگاه می‌کند.

- از همون بچگی هیچ کدوم راضی نبودن من اونجا باشم.

- چقدر بهت گفتم بیخیال اینا شو.

شاهرخ چشمهایش را می‌بندد دست هایش را حلقه کرده و پشتش روی مبل گذاشته و سرش رویش می‌گذارد.

- دوری گیسو من و می‌کشت امین من واقعا عاشقش بودم.

امین آهی می‌کشد دستش را روی پای او می‌گذارد.

- می‌دونم اما دیدی که چی شد تو این دنیا هیچ عاشقی به معشوقه اش نمی‌رسه.

شاهرخ خیره به فرش زیر پایش می‌گوید: شنیدی که میگن عاشق بود اما یهو ازش متفر شد. امین لبخندی می‌زند.

- شنیدم اما باورم نمی‌شه تو بتونی عشقت به نفرت تبدیل کنی.

شاهرخ با اخم به طرفش برمی‌گردد.

- چرا مگه من چه فرقی با بقیه دارم؟

14:59

راضیه 23.03.2023 10:05:05

- هیچ فرقی نداری اما تو انقدر عاشق اون بی معرفت بودی که حاضر...

- آره من عاشقم دوشش دارم حتی با تموم این کارهایی که کرد اما این عشق و می‌ذارم خاک بخوره گوشه ای از قلبم و بهش فکر نمی‌کنم، به جاش نفرت رو تو قلب بزرگ بزرگ تر می‌کنم و مغزم پر می‌کنم از انتقام، انتقام گرفتن از عشق شاید نتونم درد کشیدنش و ببینم اما باید تحمل کنم.

امین کنجکاو از این حرف می پرسد: فکری هم تو سرت هست؟

- یه چیزایی هست اول باید پیداشون کنم بعد بیشتر متمرکز میشم روش الان باید به فکر انتقام از بهادرخان افشاری باشم.

امین متعجب نگاهش می کند.

- اون چرا؟

شاهرخ با یاد آوری چند ساعت پیش و اتفاق هایی که افتاده است. اخم روی چهره اش بیشتر شده دست هایش را داخل موهایش می کند.

- تهمتی که به من و ترلان زد باورت میشه امین آرمین نامه فرستاده که من و گیسو رفتیم چون خیانت شاهرخ و ترلان و به چشم دیدم.

امین گیج شده می گوید: چه خیانتی چه نامه ای؟

- من یه زمان خیلی خیلی کوتاه به ترلان نزدیک شده بودم.

با دیدن دهان باز امین می گوید: نه اون طور که فکر می کنی.

با صبر و حوصله همه ی اتفاقات را برای او تعریف کرده و امین که با صبر حوصله پای توضیحات او نشسته است و کمی هم مزه پرانی می کند تا حرص و عصبانیت رفیق جینگش را از این بدتر کند.

14:59

راضیه 23.03.2023 11:32:14

شاهرخ نفسش را بیرون داده و رو به امینی که بعد از فهمیدن ماجرا به فکر فرو رفته می گوید: نفسم گرفت دهنم خوش شد برو یه لیوان آب بیار.

اما امین بی توجه می گوید: روی ترلان میشه حساب کرد؟

شاهرخ بلند می شود و خودش به سمت آشپزخانه خانه قدم می گذارد.

- در مورد چی؟

- انتقام از افشاری ها دیگه بهادر افشاری.

شاهرخ لیوان آب را در دست می گیرد و قبل از این که آن را بخورد پاسخ امین را می دهد.

- بعید بدونم.

- باهاش صحبت کن.

شاهرخ لیوان آب را می خورد روی این می گذارد و دستش را به سمت نایلون های روی این می برد.

- همه رو نسیه خریدم.

- چی؟

امین به کنار او می رود و با برداشتن یک خیار می گوید: میگم پول نداشتم نسیه کردم که مثلا سر ماه پولش و ببرم.

شاهرخ ناراحت به دوستش نگاه می کند.

- باور کن دیگه پولای من ته کشیده زن عمو هم که دیگه نیست تا بهم بده.

امین گازی به خیار می زند.

- مامان بابای پولدارت که هستن؟

شاهرخ میوه ها را داخل ظرف شویی می برد و می گوید: این همه سال کار کردم پولام و پس انداز کردم که بتوانم به اون چیزی که می خوام برسم اما انگار قسمت نیست شاهرخ انصاری به آرزوهایش برسه باید همه ی پولارو بدم برای خونه.

امین عصبی به حرکات او نگاه کرده و می گوید: شاهرخ چرا همیشه به اینجا که می رسم...

شاهرخ شیر آب را می بندد و با خشم به سمتش برمی گردد.

- این همه سال بدون اونا گذشت بقیه اش هم می گذره.

امین نفس عمیقی می کشد و دست هایش را روی صورتش می گذارد و مالش می دهد.

هیچ وقت نمی تواند او را راضی کند تا برای یک بار هم که شده پیش پدر و مادرش برود.

با صدای شاهرخ دست از فکر کردن برمی دارد.

- حق با توعه.

امین با چشم های ریز به سمتش می رود.

- واقعاً؟

شاهرخ سرش را تکان می دهد.

- آره باهاش حرف می زنم میگم واقعا اگه قصد انتقام داری بیا دوتایی انجامش بدیم اما می دونم که ترلان دختری نیست که بخواد از خانواده اش انتقام بگیره.

امین غمگین و بی حوصله سرش را تکان می دهد.

-آها ترلان و میگی.

شاهرخ با تعجب می گوید: پس فکر کردی چی میگم؟

- بیخیال.

و ناراحت چشم هایش را می بندد. شاهرخ هم روی مبل نشسته و به فکر فرو می رود باید هر چه زود تر با او تماس بگیرد.

15:05

کانال رمان هام.

راضیه 23.03.2023 11:37:17

ترلان با تمام حال بدش، با تمام حس بی حسی اش، با تمام بی جان بودنش بلاخره بعد از چندین ساعت و در این تاریکی شب خود را به کوچه ی خانه ی بابابزرگش می رساند.

دست های سردش را به دیوار خانه های همسایه که بعضی ها آجری و بعضی ها سیمانی هستند می گذارد و با پاهایی بی جان و سست قدم به قدم خودش را به سمت خانه می کشاند.

اشک هایش خشک شده و خط روی صورتش نمایان است. موهایش به هم ریخته و روی صورتش ریختند

نزدیک و نزدیک تر می شود تا این که می رسد.

در خانه باز است و سر و صداهای به پا است.

و حتما برای ناپدید شدن او است.

اولین نفری که متوجه ی او می شود مهتاب است.

- ترلان؟

همه چشم ها به طرف در برمی گردد. مهتاب و زندایی اش به سمتش پا تند می کنند و زیر بغل او را گرفته و به داخل می آورند.

مهین فقط اشک می ریزد. و با نگاهی تار به تماشای او روی پله نشسته است.

مرتضی غمگین سمتش می رود.

- بابا بزرگ؟

- چه بلایی سرت اومده؟

مهتاب نگاهش می کند.

- کتک خوردی؟

مهران سرش را عصبی تکان می دهد.

- مزاحمت شدن؟

ترلان خودش را روی زمین پرت می کند و مهتاب و مهین هم زمان جیغ می زنند.

مرتضی نگران به پسرش نگاه می کند.

- ماشین و روشن کن ببریمش دکتر.

مهران با عجله به خانه می رود تا آماده بشود.

مرتضی رو به روی ترلان زانو می زند.

- این همه وقت کجا بودی؟

- نمی دونم.

مرتضی دست هایش را می گیرد و نوازشش می کند.



- کی کتکت زده؟

ترلان چشم هایش را به چشم های پدر بزرگ می دهد و به یک باره خودش را در آغوش او پنهان می کند و دست هایش را دور گردن او گذاشته و سرش را روی سینه اش قرار می دهد.

- بهادر خان.

همه مات می ماند.

مهتاب به پدرش نگاه می کند کنار ترلان می نشیند.

او هم مانند ترلان درد کتک های او را حس کرده است و می داند که بهادر خان چگونه به وقت آدم می افتد.

15:05

راضیه 23.03.2023 11:41:58

مهران که می آید مهتاب به ترلان کمک می کند تا او را به بیمارستان ببرند و مهین هم با آن ها می رود.

در بیمارستان دکتر فقط برایش سرم و مسکن می نویسد.

سرم را برایش همان جا می زنند و از اثراتش به خواب رفته است.

مهتاب بالای سرش ایستاده و با بغض به سرم نگاه می کند.

مهین با حلقه ای از اشک دست های او را می گیرد.

- واسه چی زدش؟

مهتاب نگاهش را به مادرش می دهد.

- روانی بودن که شاخ و دم نداره مامان!

- بهادرخان آدمی نیست که بیخودی بزنه...

مهتاب عصبی می گوید: یعنی می خوای بگی ترلان مرتکب گناه شده؟

- نه اما... کاش شماره طاهر و داشتم.

مهتاب با اسم پسرش قلبش به تپش می افتد و لبه ی تخت می نشیند.

- اگه یه روز بفهمه من ما...

- تو هیچ وقت این کارو نمی کنی.

مهتاب تا سرش را بالا بگیرد و پاسخ مهین را بدهد او از جایش بلند شده و به بیرون از اتاق می رود.

سرش را افسوس تکان می دهد و بغض لعنتی اش را قورت می دهد.

چشم های ترلان باز می شود و مهتاب را بالای سر خود می بیند.

- خاله؟

مهتاب دست ترلان را می گیرد.

- جانم؟

هیچ حرفی نمی زند که مهتاب می گوید: خوبی؟

- خوب بودن تا سن هیجده سالگی بود از اون سن به بعد دیگه هیچی درست نشد و نمی شه.

مهتاب با درد لبخند می زند.

- نگو اینطوری بلاخره درست میشه.
- از تو درست شد با بدبختی هایی که سرت اومد همه چی و روز به روز از دست دادی درست نمیشه خاله.
- مهتاب سکوت می کند که تلفن همراه ترلان زنگ می خورد مهتاب دست به کار شده و آن را از داخل جیب مانتویش بیرون می آورد و متعجب از اسم روی صفحه به ترلان نگاه می کند و می گوید: هم درد؟
- ترلان لبخند می زند و زیر لب می گوید: واقعا هم همدرده.
- چی؟
- خاله جواب بده من حوصله اش و ندارم.
- خوب کیه؟
- همدرد
- تلفن قطع می شود و مهتاب می گوید: این همدرد اسم نداره؟
- ترلان چشم هایش را می بندد.
- نه فقط بدون هر دردی که من کشیدم و میکشم اونم می کشه.
- مهتاب از حرف های او نمی فهمد برای همین سکوت می کند.
- 15:05
- راضیه 23.03.2023 11:46:29
- بعد از به پایان رسیدن سرم پزشک ترلان را مرخص می کند.

مهران خانواده با ارزش و مهمش را به همه دردهایی که درسینه دارند را به خانه می‌رساند و بعد از آن راهی اصفهان می‌شود.

صبح روز بعد ترلان با صدای زنگ تلفن همراهش، چشم هایش را باز می‌کند و تا به خود بیاید چند ثانیه ای طول می‌کشد که مهتاب را که پایین تخت خواب است صدایش در می‌آید.

- هوف اول صبحی کیه؟

ترلان خمیازه ای می‌کشد و روی تخت که می‌نشیند با درد کمر و کلیه اش اخم هایش درهم شده و برای این که جیغ نزند لب هایش را گاز می‌گیرد.

یک دستش را به پهلویش داده و دست دیگرش را تلفن همراه را از بالای سر خاله اش برمی‌دارد. با دیدن شماره ی شاهرخ هوفی می‌کشد و تا می‌خواهد جواب بدهد مهتاب عصبی بلند شده و تلفن را از او می‌گیرد.

- بله؟

صدای آرام شاهرخ در گوشی پیچیده می‌شود.

- شما؟

مهتاب چشم هایش را به چشم های درشت و متعجب ترلان می‌دهد.

- شما زنگ زدی بعد من بگم کیم.

شاهرخ گیج شده می‌گوید: فکر کنم اشتباه گرفتم.

- دفعه آخرت باشه پسر.

تلفن را قطع می‌کند بدون هیچ حرفی دوباره روی تشکش به خواب می‌رود.

- خاله؟

پاسخش را نمی‌دهد که ترلان دراز می‌کشد و به شماره ی شاهرخ نگاه می‌کند و می‌خواهد تماس بگیرد که گویا شاهرخ زودتر دست به کار شده و ترلان جوابش را می‌دهد.

- الو.

- الو ترلان خودتی؟

ترلان لبخندی می‌زند.

- بله.

صدای نگرانش به گوش می‌رسند.

- حالت خوبه؟

ترلان نگاه کوتاهی به مهتاب کرده و آرام می‌گوید: خوبم تو چی خوبی؟

- من افتضاحم نفرتم بیشتر از قبل شده و برای انتقام می‌خوام دست به کار بشم.

ترلان متعجب می‌پرسد.

- انتقام از کی؟

15:05

راضیه 23.03.2023 11:52:19

مهتاب با شنیدن انتقام چشم‌هایش سریع باز شده و گوش‌هایش را تیز می‌کند.

- انتقام از بهادر افشاری و نوه هاش.

ترلان کلافه می‌گوید: این چه ربطی به من داره؟

شاهرخ از پشت خط می گوید: خوب تو اگه بخوای می تونی با من هم دست بشی و تو این راه کمک کن تا آرام بگیرم.

ترلان آهسته می خندد و با حرص می گوید: من پیام از هم خون های خودم انتقام بگیرم؟ - بعضی وقت ها هم خون آدم از هر غریبه ی دیگه ای غریبه تره درست مثل بهادر و آرمین. ترلان از روی تخت با تمام دردی که حس می کند بلند می شود.

- نه شاهرخ من اهل انتقام نیستم این سرنوشت من بوده باید باهاش بسوزم و بسازم لطفا دیگه تماس نگیر خدا حافظ.

تلفن را روی تخت رها کرده و با اخم از اتاق بیرون می زند.

مهتاب روی تخت می نشیند و لبخندی روی چهره اش نقش می بندد چرا به فکر خودش نرسیده بود انتقام از فشاری ها به کمک ترلان و شاهرخ نامی که فکر می کند همان کسی باشد که آن روز به اینجا آمده است.

موهای صافش را پشت گوشش می دهد و با فکری که در سر دارد دوباره روی تشکش دراز می کشد.

- منتظر انتقام باشید خاندان فشاری ها.

چشم هایش را با همان لبخند می بندد.

اما از ذوق نقشه های سرش که خیلی زود انجام می شود خوابش نمی برد که از جایش برمی خیزد و به بیرون می رود.

با دیدن سفره صبحانه و جمع شدن خانواده اش دورش و همچنین دیدن مهناز روی ویچلر در کنار مرتضی لبخند می زند.

- صبح بخیر.

همه یک به یک با لبخند که هر چند تلخی اش حس می شود جوابش را می دهند.  
وارد دستشویی می شود و کمی بعد دست و صورتش را آب زده و در آینه به خود نگاه می کند.  
- من با این کارم انتقام خودم مهناز ترلان و می گیرم.

لبخندش عمق پیدا کرده و بیرون می زند.

15:05

راضیه 23.03.2023 11:58:38

با لبخند بر سر سفره در کنار ترلان می نشیند و با نگاهش به مهناز چشمکی می زند و می گوید:  
حال خواهر گلم چگونه؟

مهناز فقط نگاهش می کند حتی لبخندی هم روی لبش نیست.

ترلان استکان چای مهتاب را از داخل سینی مقابل او می گذارد.

- ببین اگه سرده عوضش کنم.

مهتاب جرعه از چای می خورد و با تکانی به سرش می گوید: نه خوبه من چای داغ نمی خورم.

ترلان سرش را تکان داده و دست هایش را به لباس هایش می زند بلند می شود کنار مادرش می ایستد و رو به مرتضی می گوید: بابا بزرگ شما برید سر جای من راحت بخورید من به مامان میدم بخوره.

مهین با لبخند می گوید: خدا خیرت بده ترلانم.

ترلان می نشیند و صبحانه نان پنیر و گردو را لقمه به لقمه برای مادرش می گیرد و در دهانش می گذارد.

مهتاب بعد از خوردن صبحانه اش بلند می شود و رو به ترلان می گوید: میگم ترلان برای عوض شدن حال و هوامون بعد صبحانه بریم یه چرخی بیرون بزنیم هوم؟  
ترلان لقمه ی آخر را در دهان مهناز می گذارد و می گوید: باشه فکر خوبیه.

- خوب پس من برم آماده بشم.

ترلان سرش را تکان می دهد، او می رود.

ترلان به مادرش نگاه می کند.

- مامان چرا از دیدن خاله خوشحال نیستی؟

مهناز بغض در گلویش می ترکد و اشک گونه هایش را خیس می کند.

مهین بلند می شود.

- کی گفته خوشحال نیست خیلی هم خوشحاله تو سفره و جمع کن من برم مادرت و بخوابونم رو تختش.

ترلان بلند می شود.

- بیرون نمبریمش؟

15:05

راضیه 23.03.2023 12:05:27

مهین پشت ویلچر را می گیرد و در حالی که به سمت اتاق می رود می گوید: نه هوا سرده یه بار بچم سرما می خوره.

- باشه.



و می‌خواهد سفره را جمع کند که مرتضی دستش را بالا می‌آورد.

- تو برو من خودم جمع می‌کنم.

ترلان با خجالت می‌گوید: آخه...

مرتضی با لبخند حرفش را قطع می‌کند.

- برو گفتم دخترم توام آماده شی برید.

ترلان با عشق به روی او لبخند می‌زند و سمت اتاق می‌رود در را باز می‌کند و وارد می‌شود.

با دیدن مهتاب مقابل آینه و تیپی که زده است سوتی می‌زند.

- اوو لهله چه کرده خاله مهتاب.

مهتاب با خنده به سمت او برمی‌گردد.

- عزیزم چشمت قشنگ میبینه!

ترلان به سمت کمدش قدم برمی‌دارد.

مانتویی بیرون آورده که مهتاب از دستش می‌کشد و می‌گوید: بیا ست کنیم ببین اگه مانتویی این رنگی داری بیوش ست بشیم. چون از این به بعد من و تو باید بشیم دو جفت کنار هم برای هم.

ترلان لبخند می‌زند.

- چشم.

بعد از آماده شدن ترلان، هر دو قدم به قدم از در خانه تا پارک سر خیابان را در سکوت پیاده روی می‌کنند تا این که کم کم مهتاب نفس کم می‌آورد و خم شده و دست ترلان را رها می‌کند.

- خوبی خاله؟

نفس زنان پاسخش را می دهد.

- وای نفسم گرفت.

ترلان با ترس دستش را می گیرد و آهسته او را به طرف نیمکت آبی پارک می برد.

کتاز هم می نشینند.

- برم برات آب بگیرم؟

مهتاب نگاهی به ترلان ترسیده می کند.

- نه بابا خوبم.

کمی که حالش جا می آید برای به وجود آمدن بحثی که در ذهنش نقشه اش را کشیده به نیمکت تکیه می دهد.

دست به سینه می شود.

- تو خوبی دیگه جای کتکات درد نگرفته؟

ترلان هم تکیه می دهد و با نگاهی به سر تا پایش می گوید: نه یکمی بهتر شدم.

- چرا باهات اون کار رو کردن؟

ترلان پوزخند می زند.

- چی بگم فکر می کنه من وقتی نامزده آرمین بودم با شاهرخ هم رابطه داشتم البته بهش حق میدم چون عکس ها منم شوکه کرد چه برسه به بقیه.

15:05

راضیه 23.03.2023 12:10:56

مهتاب با ابروهایی بالا پرید می پرسد.

- اون عکس ها چجوری به دستش افتاده؟

ترلان همان طور که به رو به رویش خیره است شانه بالا می اندازد.

- عجب زندگی قاریش میشی.

ترلان سر تکان داده و آرام لب می زند.

- آره والا.

مهتاب تکیه اش را برمی دارد خودش را به او نزدیک تر می کند.

- تو به فکر انتقام هستی؟

ترلان دستش را روی نیمکت می گذارد چشم هایش را ریز کرده و با یک ابرو رو به بالا

می گوید: انتقام از کی از پدر بزرگم؟

مهتاب با نفرت می گوید: از خاندان افشاری.

ترلان می خندد.

- چی میگی خاله...

مهتاب دست او را می گیرد.

- میگم اونا با تو با مادرت بدترین کارها رو کردن بعد همین طوری با خیال راحت برن و بیان

هر حرکتی تاوان داره اینا بدترین حرکات روی من...

هول شده به ترلان نگاه می‌کند و می‌گوید: یعنی تو و مادرت کردن باید تاوان بدن درست عین همونهایی که من برات گفتم اومدم تا ازشون انتقام بگیرم.

ترلان سرش را تکان می‌دهد.

- آره درسته اونا یه کارایی کردن اما این درست نیست که هرکی بهت بدی کرد تو هم با بدی جوابش رو بدی.

مهتاب با اخم می‌گوید: پس چی با خوبی جوابش رو بدیم؟

ترلان با عصبانیت چشم هایش را روی هم می‌گذارد نفس عمیقی می‌کشد.

- خاله بهتره راه بیوفتیم و این بحث و تموم کنیم.

مهتاب فقط نگاهش می‌کند و کمی بعد از جایش برمی‌خیزد.

- باشه بریم.

ترلان هم بلند می‌شود و با هم طول و عرض پارک را قدم می‌زنند.

- من میگم کسی که باهات...

ترلان خسته از این بحث به مهتاب نگاهی می‌کند.

- خاله گفتم ادامه ندیم.

مهتاب دیگر چیزی نمی‌گوید و باز برای این نقشه به فکر فرو می‌رود.

15:05

راضیه 23.03.2023 12:16:53

\*\*\*

هوای فصل بهار نه آنقدر سرد است که به پالتو احتیاج داشته باشی و نه آنقدر گرم است که یک لباس نازک بر تنت کنی.

ترلان و مهتاب روی ایوان خانه فرش کهنه را پهن کرده و نشستند و هر کدام ذهن شان درگیر افکارشان است.

مهتاب سرش داخل تلفن همراه اش است و باز برای رسیدن به هدفش هرکاری می کند و فعلا هدف او راضی کردن ترلان برای انتقام از خاندان افشاری ها است.

به مقاله ای که از اینترنت پیدایش کرده است نگاه کوتاهی انداخته و خودش را کمی به ترلان که سرش را روی دو زانویش گذاشته است نزدیک می کند و برای متوجه شدن ترلان با انگشت به پاهایش می زند.

ترلان سرش را بالا می آورد و با غمی که در چشم هایش نمایان است به مهتاب می نگرد.

با دیدن چشم هایش حرف خودش را یادش رفته و نگران می پرسد: خوبی؟

ترلان دستی به چشم هایش می کشد و می گوید: بله خوبم.

نفس عمیقی می کشد و تلفن همراه را به دستانی که اگر زیاد دقت کنی لرزش را حس میکنی مقابل چشم های خسته ی ترلان می برد و می گوید: بخون ببین چی نوشته همه ی این مقاله در مورد انتقام دختر از پدر. پدر از دختر، خاله از خواهر زاده حتی انتقام همسرها به هم بگیر بخون.

ترلان تلفن مهتاب را در دست می گیرد و بدون نگاه کردن بهش می گوید: خاله من آدمی...

- باید باشی ترلان باشه نخون اما ببین ما که نمیخوایم با اونا کاری کنیم منظورم اینه اونا دلت تو رو شکستن پاها و زبون مادرت و گرفتن اما ما انتقام درحدی نیست که اونا جانشون به خطر بیوفته یا دلشون بشکنه ترلان عزیز من من طاقت دیدن تو رو با این حالت ندارم این که مثل افسرده ها باشی من این همه سال درد دوری کشیدم و وقتی داشتم میومدم فقط به

آغوش خانوادم که بهشون احتیاج داشتم فکر کردم مخصوصا مادر تو اما مادرت حتی نتونست دلتنگی این همه سالش به زبون بیاره چه برسه به این که بخواد من و تو بغلش بگیره. بغضش ناخواسته می شکند.

- ترلان به فکر خودت نیستی به فکر مامانت باش به فکر مامانم و بابام باش. ترلان اونا سالهاست دارن عذاب می کشن به خدا که حقشون نیست پس بیا ما هم اونا خاندان افشاری ها عذاب بدیم همون طور که...

ترلان دیگه نمی ماند تلفن خاموش شده را روی فرش قرمز رنگ می گذارد بلند می شود و تنها سرش را افسوس تکان می دهد و به خانه می رود.

مهتاب چشم هایش را با حرص می بندد و اشک هایش را پاک می کند باید راه دیگری که در ذهنش جولان می دهد را امتحان کند.

بلند می شود به داخل می رود با دیدن مهناز رو به روی تلویزیون لبخند تلخ می زند و کنار ویلچر اش می ایستد.

صورتش را نزدیک گوش مهناز می برد.

- حتی اگه دخترت هم قبول نکنه من انتقام خودم و تو ترلان جوری ازشون می گیرم که نفهمن چه بلایی سرشون اومده.

15:05

راضیه 23.03.2023 12:20:37

مهناز با شنیدن صدای او دست هایش مشت می شود و بغض می کند لب هایش را هر چه تکان می دهد نمی شود سرش را هر چه می خواهد به سمت مهتاب برگرداند نمی شود قلبش به تلاطم افتاده است اما کاری نمی توان کرد.

مهتاب به اتاق می‌رود با دیدن ترلان روی تختش پوزخندی می‌زند.

- نشستن تو این خونه هیچ و عوض نمی‌کنه.

- بهم تهمت زدن.

- به من که تجاوز کردن چی؟

ترلان به چشم‌های او نگاه می‌کند و بی حوصله حوله‌ی حمامش را برداشته و بیرون می‌رود.

مهتاب با لبخند روی تخت نشسته و شماره‌ی همدرد را از داخل گوشی‌اش بیرون آورده و در گوشی خودش ذخیره می‌کند.

هیچ شناختی از او ندارد و نمی‌داند چگونه باید با او قرار ملاقات بگذارد اما آنقدر با هوش است که با کمی فکر کردن همه چیز در سرش جای می‌گیرد و اصلاً نباید از این بابت ناراحت باشد. سالها انتظار رو به پایان است و او قرار است بلاخره زجه‌های اتابک را التماس‌های بابک را و حتی مرگ بهادرخان افشاری به چشم ببینید لذت ببرد و بخندد هیچ چیز بهتر از این نیست.

شماره را می‌گیرد بعد از سه بوق پاسخ داده می‌شود.

- بله؟

مهتاب صدای خسته‌اس را متوجه می‌شود.

- من مهتاب اکبری ام خواهر مهناز اکبری و از همه مهم تر خاله‌ی ترلان.

شاهرخ با لحنی سرد می‌گوید: خوب که چی؟

چقدر تلخ رفتار می‌کند این پسر مرموز.

- می‌خوام ببینمت.

- ببین خانم ترلان خودش می‌دونه که همه ی تهمت ها ربطی به ما نداره من و اون هیچ ربطی نداریم اون عکسا...

مهتاب کلافه از حرف های او میان کلامش می‌پرد.

- می‌دونم آقا پسر من می‌خوام در مورد انتقام از خاندان افشاری باهات صحبت کنم.

15:05

راضیه 23.03.2023 12:58:04

- ببین خاله مهتاب خانم باید عرض کنم من خودم تنهایی از پس همه...

از حرص نفس عمیقی می‌کشد.

- منم تو فکر انتقامم باید همو ببینم در موردش صحبت کنیم آدرس جایی که باید بیای برات می‌فرستم.

سریع قطع می‌کند و آدرس یک کافی شاپ را به همراه ساعت برای امروز برایش نوشته و ارسال می‌کند.

ترلان از حمام خارج می‌شود حوله را بر تن می‌کند و به حرف های خاله اش و حتی شاهرخ فکر می‌کند.

کینه ای در دلش نیست و عذاب کشیدن بقیه را دوست ندارد.

اما وقتی فکر می‌کند که آرمین دلش را چگونه به بازی گرفت و بعد از آن با آن نامه تهمت بارانش کرده دلش بیشتر می‌شکند بیشتر ناراحت می‌شود و بیشتر اشکش در می‌آید هر چه را که نداند این را خوب می‌داند که آدم انتقام گرفتن نیست.

می‌داند که نمی‌تواند خیانت کند به هم خون های خودش اما با فکر این که آرمین به او خیانت کرده بین دو راهی می‌ماند.



در دلش غوغایی عجیبی به پا است و آرامش از وجودش خارج شده.

با حوله ی تنش روی تختش می نشیند و اشک می ریزد.

کاش هنوز هم همان دختر بچه ی نادان بود که هیچ چیز بد را متوجه نمی شد و در فکر و سرش حس هایی سرشار از خوبی و خوشی برایش بود.

مہتاب وارد اتاق می شود و بی توجه به ترلان به سمت کمد لباس هایش می رود و ترلان متعجب می پرسد: جایی می خوای بری؟

مہتاب حتی نگاهی به سمتش نمی اندازد.

- برم بیرون شاید یکم آرام بشم.

اگر ترلان هم با او همراه بشود شاید کمی از این فکرها راحت بشود.

- منم میام.

و تا می خواهد بلند بشود مہتاب با اخم می گوید: می خوام تنها باشم.

ترلان متوجه ناراحت بودن او می شود و با کمی کلنجار رفتم با خودش مقابل مہتاب می ایستد.

- خاله من دوست دارم انتقام بگیرم اما وقتی به ته دلم رجوع می کنم می بینم نه من آدم این کار نیستم.

مہتاب چشم از او گرفته می گوید: خودم تنهایی از پشش بر میام.

شانه هایش را می گیرد.

- خاله بیخیال شو خدا جواب تمام بدی هارو میده.

مهتاب با حرص می گوید: می دونم خاله جون میده اما توسط آدم هایی که خلق کرده پس چرا اون آدم ها ما نباشیم تا لذتش هم ببریم؟

لباس های بیرونش را می پوشد و بی توجه به نگاه مات زده ی او خارج می شود و به دیدن آقای همدرد می رود.

15:05

راضیه 23.03.2023 12:59:49

امین مانند روز های قبل که امیدی برای ادامه ی زندگی اش ندارد و واقعا هم نمی داند باید چه کاری انجام دهد روی مبل دراز کشیده است و به آماده شدن شاهرخ نگاه می کند.

شاهرخ مقابل آینه جاکفشی کنار در ورودی خانه ایستاده است و موهایش را با شانه قرمز رنگ مرتب می کند.

- تو واقعا می خواهی بری سر قرار؟

شاهرخ با شیطنت نگاهش را به او می دهد.

- نه دارم الکی آماده میشم ببینم نظرت چیه.

امین کلافه سرش را تکان می دهد.

- کم مسخره بازی در بیار، شاهرخ اگه کاسه ای زیر نیم کاسه ی این زن باشه چی؟

شاهرخ روی زمین می نشیند و جوراب سفیدش را پایش می کند.

- من این همه دارم تلاش می کنم که اونی که می خوام بشه حالا که شده بیخیالش بشم.

- اگه این زنم پس فردا مدرک داشته باشه که تو کاری کردی آبروت بیشتر از قبل میره ها؟

شاهرخ بلند می شود دستش را روی چشم هایش گذاشته و آن را مالش می دهد.

- من تو زندگیم فقط گیسو و تو رو داشتم که گیسو خیانت کار در اومد مونده تو که نمی دونم کی قراره نامردی کنی دیگه کسی و ندارم که بخواد آبروم پیشش بره.  
امین بلند می شود.

- این زنه فهمیده تو داخل اون عکس ها بودی به ترلان با خشونت نزدیک شدی کینه ای هستی می خواد بلا سرت بیاره ببین کی گفتم.  
شاهرخ در را با می کند.

- باشه هرچی تو بگی گود بای.  
از خانه خارج می شود و با کلی فکر به آدرسی که مهتاب داده است سوار ماشین شده است و راه می افتد.

15:05

راضیه 23.03.2023 13:05:24

پشت میز دو نفره ای در کافی شاپی که سال های دور به همراه بهاره رفیق صمیمی اش گاهی اوقات با هم قرار می گذاشتند تا هم دیگر را ببینند نشسته است.

آن روزها خبری از بابک نبود خبری از عشق و عاشقی نبود آن موقع ها تنها چیز مهم زندگی اش درسش بود و تمام.

نفس عمیقی می کشد و به حال برمی گردد دست هایش را روی میز درهم حلقه می کند.

شاهرخ با تیپ خاص همیشگی خود وارد شده و با دیدن چهره آشنای زنی می فهمد او کسی نیست جز مهتاب اکبری.

با قدم های پر قدرت و استوار اما آهسته به سمت میز می رود.

- سلام.

مهتاب لبخندی می زند و به صندلی رو به رویش اشاره می کند.

- سلام بشین.

شاهرخ می نشیند.

- ترلان نیست؟

عمیق نگاهش می کند.

- نه.

شاهرخ خیره به او می گوید: خوب؟

مهتاب سرفه ای می کند.

- من سال ها از خانواده ام دور بودم. به دلایلی کاملاً شخصی مهناز که فکر کنم بشناسی و خیلی دوستش داشتم دیوانه وار، وقتی برمی گشتم فقط یه امید بود این که مهناز هست می تونه من و آروم کنه دلتنگیم و برطرف کنه اما وقتی اومدم داستان زندگی دردناکش شنیدم عذاب هایی که کشیده رو و بلایی که شوهر نامردش به سرش آورده طاقتم طاق شد به فکر انتقام افتادم و حالا متوجه شدم تو هم می خوای به دلایلی که اصلاً به من مربوط نیست از این خاندان نفرت انگیز انتقام بگیری.

سکوت می کند به چشم های شاهرخ که نظاره گر او هستند نگاه می کند.

لبخند می زند.

- بیا با هم همکار بشیم بلاهایی که تو سرمونه با هم انجام بدیم و عذاب کشیدنشون با هم ببینیم.

شاهرخ به جلو خم می‌شود.

- تو این دور زمونه اعتماد کردن به بقیه بیشتر از این که حالت و خوب کنه بد می‌کنه در جریان که هستید.

- بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمی‌افته ما تو این راه به ترلان احتیاج داریم برای همین باید با هم سعی کنیم راضیش کنیم.

شاهرخ پوزخندی می‌زند.

- من برای انتقام نیازی به کسی ندارم حتی ترلان...

- منم همین طور اما خیلی ناراحت کننده است که این خاندان از هر دوی ما ضربه بخورن.

شاهرخ با کمی فکر می‌گوید: ترلان و چجوری باید راضی کنی؟

مهتاب دست به سینه به صندلی اش تکیه می‌دهد.

- خیلی راحت تر از اون‌ی که فکرش و کنی.

شاهرخ ابرو بالا می‌دهد و مهتاب ادامه حرفش را می‌زند.

15:05

راضیه 23.03.2023 13:12:56

- من و تو باید از طرف خاندان افشاری جوری که هیچ کس نفهمه چندین ضربه ی محکم به ترلان بزنیم.

چشم‌های شاهرخ درشت می‌شود.

- یعنی عذابش بدیم؟

مهتاب می خندد.

- عذابش بدیم اما جوری که ترلان فکر کنه همه ی این عذاب ها به دست بابک اتابک یا همون بهادرخان افشاریه.

شاهرخ اخم می کند و دست هایش مشت شدند.

- این عادلانه نیست.

مهتاب با حرص بر صورت شاهرخ فریاد می زند.

- بلاهایی که سر خواهر منم اومده عادلانه نبود.

شاهرخ دیگه دست خودش نیست که عصبی شده.

- شما داری بخاطر انتقام به دختر خواهرت هم رحم نمی کنی.

مهتاب بلند می شود.

- گویا تو نمی خوای با من همکاری کنی.

شاهرخ هم مانند او بلند می شود.

- من میگم برای به طرف کشیدن ترلان باید یه نقشه ی دیگه داشته باشید.

مهتاب با تأسف سرش را تکان می دهد.

- پس خدا نگه دار آقای همدرد.

وقتی مهتاب از کافی شاپ خارج می شود شاهرخ تمام ذهنش به کلمه ی آخر اوست.

همدرد یعنی چه؟ این دیگه از کجا درآمده است؟

دلش انتقام گرفتن می‌خواهد اما هرگز نمی‌تواند به ترلان پشت کند و رویش جوری بازی کند که انگار خاندان افشاری به او ضربه زدند.

او دل رحم و مهربان است برای ترلان چون می‌داند هیچ چیزی در دلش نیست.

ساعت‌ها دقیقه‌ها، ثانیه و لحظه‌ها روی همان صندلی نشسته و به ترلان و اتفاقات فکر می‌کند وقتی به خود می‌آید که تلفن همراهش زنگ می‌خورد.

با دیدن شماره ی امین پاسخ می‌دهد.

- الو امین؟

صدای پر از حرص و خشم دوستش در گوشی می‌آید.

- الو کوفت چته کجایی اون زن چی گفت چیکار کردید بینم اصلا کجایی؟

همین طور تند تند فک می‌زند که باعث اخم‌های درهمش می‌شود.

- آلام میام خونه.

- باشه داری میای دو پرس غذا هم بگیر دارم از گرسنگی تلف می‌شم.

شاهرخ با اخم سرش را تکان می‌دهد.

- باشه.

15:05

راضیه 23.03.2023 13:26:11

بعد از گرفتن دو پرس جوجه به سمت خانه راه می‌افتد.

امین در را برایش باز می‌کند.

- کجا بودی؟

غذا را به دست او می‌دهد.

- چی شد؟

روی مبل می‌نشیند.

- کرت کرده این زنه؟

به امین نگاه می‌کند.

- گفت بیا دوتایی همکار بشیم از افشاری‌ها انتقام بگیریم برای این که ترلانم بیاد به کمکمون  
یجوری عذابش بدیم بلایی سرش بیاریم که فکر کنه این همه ضربه به دست افشاری‌ها بوده.

امین مات و مبهوت به شاهرخ نگاه می‌کند.

- نه! عجب جونوریه این یعنی به دختر خواهرشم رحم نداره؟

شاهرخ روی مبل ولو می‌شود.

- نداره.

امین با اخم نگاهش می‌کند.

- تو که قبول نکردی کردی؟

با این که اصلاً حس اذیت کردن ندارد اما با لبخند می‌گوید: قبول کردم.

امین شوکه می‌گوید: یعنی تو قبول کردی به ترلان ضربه بزنی؟

- دردش اونقدر



امین عصبی کنار شاهرخ می نشیند و با اخم می گوید: این ضربه ها اونقدر درد داره که ترلان و وادار کنه به انتقام شاهرخ.

- افشاری ها بیشتر باید عذاب بکشن درد بکشن.

15:05

راضیه 23.03.2023 13:30:37

امین دیگه صدای او را نمی شنود. او را نمی فهمد و درکش نمی کند عصبی می شود اخم می کند و از کنارش بدون هیچ حرفی می گذرد.

و این شاهرخ است که بعد از رفتن او نفس بلند بالایی می کشد و چشم هایش را می بندد و چهره ی مظلوم ترلان مقابل چشم هایش جان می گیرد.

اشک می ریزد غمگین نگاهش می کند.

چشم باز می کند و دوباره می بندد.

این بار گیسو مقابل چشم هایش حاضر می شود اخم روی چهره اش نقش می بندد.

گیسو خونسرد نگاهش می کند پوزخند می زند. و شاهرخ آتش می گیرد.

چشم باز می کند بلند می شود طول و عرض خانه را متر می کند و به حرف های مهتاب اکبری فکر می کند.

نه نمی تواند نمی شود امکان ندارد نه هرگز برای انتقام ترلان را عذاب نمی دهد دردهایش را بیشتر نمی کند نه نه.

شماره اش را می گیرد و دعا می کند جواب بدهد.

- بله؟

با شنیدن صدایش گویا جانی دوباره می‌گیرد.

- ترلان باید با من همراه باشی باید کمک کنی باید پا به پای من برای انتقام بیای.

ترلان از حرف هایش چیزی متوجه نمی‌شود.

- چی میگی شاهرخ؟

می‌نشیند صدایش چقدر بغض دارد چقدر درد دارد و او هنوز با هیچ کدام ماجراهای زندگیش کنار نیامده است درست مانند شاهرخ.

به هیچ کس التماس نکرده است اما این بار باید التماس کند.

- ترلان فعلاً ازم چیزی نپرس فقط بدون اگه باهام همکاری نکنی تهدید میشی نه از طرف من بلکه از طرف...

سکوت می‌کند اسم مهتاب را به زبان نمی‌آورد.

- ترلان بیا دوتایی فکرهامون رو روی هم بذاریم تو شش ماه خاندان افشاری ها رو به زمین بزنیم.

ترلان با غم لب می‌زند: منم یکی از همونام.

شاهرخ با اخم دست هایش را مشت می‌کند.

- نه تو یکی از اونا نیستی تو فرق داری خیلی فرق داری.

صدای بلند گریه ترلان گوشش را خراش می‌دهد و قلبش را می‌لرزاند.

15:05

راضیه 23.03.2023 14:27:59

با غمی که در صدایش نمایان است می‌گوید: گریه نکن ترلان ببین فقط شش ماه تحمل کن بعدش همه‌ی روزهای بد تموم می‌شه.

فقط صدای گریه و هق هق دردناک عذاب آورش که ناگهانی است قلب شاهرخ را می‌فشرده.  
- باشه ترلان؟

امین مقابلش با چشم‌های پر از تعجب نگاهش می‌کند.

- باشه ترلان؟

بوق اشغال در گوشی پیچیده می‌شود و شاهرخ آهی کشیده صورتش را داخل دست‌هایش نگه می‌دارد.

- می‌خوای ترلان رو عاشق خودت کنی؟

شاهرخ به او نگاه می‌کند و با خنده ای تمسخر آمیز می‌گوید: چرند نگو خواهشاً  
امین کنارش جای می‌گیرد.

- اون زن می‌خواد از ترلان هم انتقام بگیره این و یادت نره هرچی می‌گه رو گوش نکن.  
شاهرخ باری دیگر کلمه قبلی اش را به زبان می‌آورد.

- چرند نگو.

امین عصبی به شانه‌ی او می‌زند.

- چرند تو می‌گی که چون با دلت بازی شده داری با دل اون ترلان بدبخت هم بازی می‌کنی تو حتی می‌خوای از ترلان هم انتقام بگیری شاهرخ تو کی این‌قدر عوض شدی؟

شاهرخ با خشم می‌گوید: گفتم خفشو من فقط می‌خوام ترلان عذاب نکشه همین.

امین پوزخند زده و به در اشاره می‌کند.

- شاهرخ زود از اینجا میری کسی که با دل آدم ها بازی کنه و فقط خودش و افکارش مهم باشه تو این خونه جایی نداره.

شاهرخ مات به امین نگاه می‌کند.

- تو از کی تا حالا شدی طرفدار این دختر؟

- از وقتی که گفתי مادرش افتاده تو جا از وقتی گفתי ازش متنفری از وقتی که گفתי اگه عاشق گیسو نبودی اون بهترین گزینه برات بود از وقتی که گفתי آرمین ولش کرد از وقتی که گفתי اون روزها چجوری گریه می‌کرد با این که تاحالا ندیدمش اما حس می‌کنم این دختر از هر دختری بهترینه چون...

شاهرخ کتش را برمی‌دارد و بی توجه به حرف های امین از خانه بیرون می‌زند.

15:05

راضیه 23.03.2023 14:36:45

دیگر همه چیز را از دست داده است حتی بهترین دوست و رفیقش که همه حال رهایش نمی‌کرد اما حالا بخاطر ترلان راحت با هم بحث کرده اند.

شماره مهتاب اکبری را می‌گیرد.

- به به آقای همدرد.

- ترلان چطوره؟

اصلا برای این سؤال زنگ نزده است اما ناگهان از زبانش خارج شد.

مهتاب با لحنی غمگین می‌گوید: بدتر از هر موقعی شاید باورت نشه اما تو اتاق خودش و حبس کرده.

شاهرخ تصمیم خودش را می‌گیرد.

- من برای همکاری باهات هستم.

این بار لحن او خندان است.

- می‌دونستم که قبول می‌کنی.

دستی به سر و صورتش می‌کشد.

- البته به یه شرط که خودم ترلان و راضی کنم.

مهتاب می‌خندد.

- اگه بتونی که عالیه.

با فکرهایی که در سرش چرخ می‌خورد می‌گوید: می‌تونم.

- خیلی خوبه آفرین آقای همدرد!

تلفن را قطع می‌کند و پیامی برای ترلان می‌فرستند.

- ترلان پدرت با مادرت بدترین کار ممکن و کرد اون و از پله ها پرت کرد پس‌رعموی گلت که داشتی بهش علاقه مند می‌شدی خیلی راحت شب عروسیت جلوی هزاران آدم رها کرد و با کسی که همیشه ازش متنفر بودی رفت و از همه مهم تر یا شاید دردناک تر اینکه که به هر دوی ما تهمت زدن و همه هم این تهمت و باور کردن پس حق ماست که بعد از این همه عذاب انتقام بگیریم و دلمون آروم بشه. فردا صبح به این آدرس بیا.

آدرس را می‌نویسد و بدون فکر برای او ارسال می‌کند.

15:05

راضیه 23.03.2023 14:45:44

ترلان کنج اتاق نشسته است و زانوی غم را در آغوش خودش گرفته است.

تمام ذهنش به سوی صحبت های شاهرخ است تمام ذهنش به زندگی دردناکش است.

که پدر ندارد برادر ندارد مادر درست حسابی ندارد.

ترلان مادر ندارد تا او را وقتی که آرمین رهایش کرد در آغوش بگیرد و سرش را روی سینه او بگذارد و اشک بریزد.

مادر ندارد که وقتی تهمت به دخترش زدند بتواند از دختر بی گنااهش دفاع کند.

و مادر نداشتنش همه بخاطر پدرش است پدری که تا آن زمان برایش پدری کرد اما بعد از آن تمام شد گویا که پدرش فوت شده است.

دخترها بابایی هستند جانشان به جان پدرشان وصل است.

پس چرا ترلان پدرش نیست. با صدای پیامک گوشی اش اشک هایش را پاک می کند.

پیام شاهرخ بیشتر از قبل عذاب می دهد و او متنفر می شود از این نام خانوادگی اش نفرت برمی دارد از آرمین از اتابک و حق او است که انتقام بگیرد.

حق دارد عذاب های آنها را به چشم ببیند.

برای شاهرخ تنها یک باشه تایپ کرده و از جایش برمی خیزد روی تختش دراز می کشد و همان جا می خوابد و منتظر فردا صبح می شود تا شاهرخ را ببیند. حرف هایش را بشنود و نقشه هایی که در سر دارد را متوجه بشود.

15:05

راضیه 23.03.2023 14:52:21

- صبح بخیر.

مهتاب با لبخند قوری را روی سماور می‌گذارد و به عقب برمی‌گردد و نگاهش را به ترلان که صبح به این زودی از خواب بیدار شده است و هنوز دست و صورتش را آب نزده و چشم هایش خواب آلود است می‌دهد.

- صبح بخیر ترلان خانم.

ترلان خمیازه ای می‌کشد و می‌گوید: خاله باید برم بیرون.

- بدون صبحانه؟

موهایش را پشت گوشش قرار می‌دهد.

- بله با شاهرخ قرار دارم آدرسی که داده صبحونه هم داره.

مهتاب در دلش شاد و خوشحال است و امروز و روز های دیگر بهترین روز های زندگی اش است.

- در مورد چی می‌خواید حرف بزنید؟

ترلان سرش را تکان می‌دهد.

- انتقام، تصمیم گرفتم انتقام بگیرم از همه کسانی که این مدت آزارم دادن اشکم رو درآوردن و من و به بدبختی کشوندن.

مهتاب لبخند تلخی روی چهره اش می‌نشیند و او را در آغوشش می‌کشد.

-بهترین تصمیم همینه عزیزم.

از هم جدا می شوند و ترلان با بغض خفه کننده ای آشپزخانه را ترک می کند و به اتاق رفته تا خودش را آماده کند و سر قرار برود.

مهتاب به کمکش می آید و با سلیقه ی او بهترین و شیک ترین مانتویی که دارد می پوشد.

و به اجبار او حتی کمی آرایش می کند و رنگ و رویی تازه به صورتش می دهد.

- الان خوشگل شدی!

- نبودم؟

- بودی بیشتر شدی.

می خندند و ترلان با دیدن خودش برای آخرین بار در آینه کیفش را برداشته و روی شانه اش می اندازد و مهتاب برایش آژانس می گیرد و به آدرس رستوران سنتی که شاهرخ برایش فرستاده است را به راننده می دهد.

ناراحت است غمگین است بغض دارد در همه حالتی به سر می برد و می داند که دیوانه شده است.

15:05

راضیه 23.03.2023 15:01:17

به جای مخصوص که می رسد با قدم هایی آهسته پیاده شده و وارد رستوران می شود.

شاهرخ را روی یک تخت می بیند و به سمتش می رود.

شاهرخ متوجه اش می شود و نگاهش می کند و او یک قدم خودش را به تخت می رساند و نگاهش را به شاهرخ می دهد.

- سلام.



شاهرخ سرش را تکان می‌دهد و اشاره می‌کند که بنشیند.

ترلان متوجه بی حوصلگی حتی سردی او می‌شود و خودش را محکم نگه می‌دارد تا او هم سرد رفتار کند.

می‌نشیند و سرش را پایین می‌اندازد.

- خاله مهتاب نیومد؟

به چشم هایش نگاه می‌کند.

- تو خاله رو از کجا می‌شناسی؟

- مهم نیست مهم تر از اونم داریم.

گارسون سفره ی صبحانه را برایشان روی تخت می‌اندازد.

صبحانه ای با رنگین کمان، همه چیز است و اما او با رفتار شاهرخ و نگاه سردش دست به هیچ گونه مواد غذایی نمی‌زند اما برعکس او شاهرخ با اشتها شروع به خوردن می‌کند.

- نگفتی؟

شاهرخ لقمه کره و عسل را در دهانش می‌گذارد.

- میگم.

پوزخند می‌زند و نگاهش را از شاهرخ گرفته و به جمعیت کمی که برای صبحانه آمدند می‌دهد.

دو پسر و سه دختر و پیر مردی تنها و یک خانواده ای پنج نفره که شواهد نشان می‌دهد مسافر هستند.

- ترلان؟

نگاهش را بی هیچ حسی به او می‌دهد.

- تو نظرت چیه چیکار کنیم با خاندان افشاری که فقط زجر بکشن؟

ترلان تنها می‌تواند بگوید: من نمی‌دونم.

شاهرخ نگاهش می‌کند.

- قرار شد کمک کنی.

- آره کمک کنم نه این که فکرم و بیارم وسط.

هر دو بی حوصله هستند یا حتی شاید هم خسته از این زندگی لعنتی.

- شاید ناراحت بشی اما من خیلی دلم می‌خواد این بهادرخان عذاب بکشه می‌خوام بلایی به سرش بیارم که هر روز التماسم کنه دست از سرش بردارم.

می‌ترسد اما به روی خودش نمی‌آورد و می‌گوید: هیچ چیز نمی‌تونه پدر بزرگم و به زمین بزنه تو که دیگه عددی براش نیستی.

شاهرخ از این طرف سفره به طرف ترلان می‌رود و کنارش جای می‌گیرد.

- آلا تو طرف منی یا اون؟

ترلان کلافه سرش را تکان می‌دهد.

- نمی‌دونم.

شاهرخ هوفی می‌کشد.

- بلند شو بریم.

21:55

کانال رمان هام.

23.03.2023 15:02:21

ترلان تنها نگاهش می کند و می گوید: کجا بریم؟

- بریم خونه سر زندگیم مون.

پورخندی می زند و با حرص جلوتر از شاهرخ از رستوران خارج می شود.

شاهرخ ریز ریز به حرکت او می خندد و زیر لب می گوید: بچه.

خارج می شود و با دیدن سرگردانی و این طرف و آن طرف چرخیدن ترلان به سمتش می رود.

- چته چرا مثل دیوونه ها...

- ماشینت کو؟

شاهرخ سرش را پایین می اندازد آرام لب می زند: فروختم.

ترلان شوکه می پرسد: آخه واسه چی؟

شاهرخ جلوتر می رود و ترلان هم پشت سرش.

- نیاز داشتم.

برای درآوردن حرصش می گوید: حتما بخاطر انتقام از افشاری ها فروختی نه؟

شاهرخ می ایستد و ترلان که سرش پایین است متوجه نمی شود و با او برخورد می کند.

شاهرخ برمی گردد.

- ترلان؟

خجالت زده سرش را تکان می دهد.

- من و تو از هر بدبختی هم بدبخت تریم چون عشق زندگی مون و از دست دادیم.

ترلان قوی در چشم هایش خیره می شود.

- تو عاشق بودی اما من نه هیچ عشقی نبود.

دست یخ زده ی ترلان را می گیرد و ترلان ذوب می شود سرش را پایین می اندازد.

- هیچ وقت عاشق نشو.

سکوت می شود.

- هیچ وقت دل به دل پسرها نده اونا احساس ندارن رها می کنن و میرن مثل آرمین یه جور هستن که احساس دارن دل دارن اما شکست می خورن مثل من.

ترلان بغض صدایش را حس می کند و دردش را می فهمد.

- ترلان اگه حس کردی داری به کسی دل می بندی جدا شو و لش کن برو نذار درد شکست بخوری عین من.

دست هایش در دست های شاه رخ می لرزد هر دو حس می کنند.

- عشق چیز عجیبیه.

قلبش خودش را می کشد نفس می گیرد اشک حلقه ای از چشمانش را می پوشاند.

- این سکوت این نم چشمت این لرزش دستات نشونه ی چیه؟

نمی داند خودش هم نمی داند دلیل این حال بی حالی اش چیست.

- نمی دونم.

21:55

23.03.2023 15:05:12

آرام می گوید اما شاهرخ آنقدر گوش هایش تیز است که متوجه می شود.

با ابروهای بالا پریده نگاهش می کند.

- حالت مثل کسیه که...

دستش را از دست های او بیرون می کشد چند قدم عقب می رود.

- ول کن حال من و باید چیکار کنیم؟

متعجب به وضعیتش نگاه می کند دستش را داخل موهایش می کشد.

- هیچی باید برنامه ریزی کنیم.

راه می افتد ترلان نفس عمیق می کشد و در کنارش قدم برمی دارد.

- چه برنامه ریزی؟

- دیشب چند نفر و گذاشتم برن کل شهرها حتی کشورها رو دنبال اون ها بگردن وقتی بفهمیم کجان روشن تمرکز می کنیم کارمون رو شروع میکنیم.

هیچ حرفی نمیزنند گویا اصلا حواسش به به حرف هایش نیست بلکه حواسش به پسری پر قدرت محکمی است که به او گفته است دل نبند و چقدر دردناک گفت چقدر غم داشت صدایش، بغضش را قورت می دهد و زیر چشمی نگاهش می کند.

به سر خیابان که می رسند سوار تاکسی می شوند و هر کدام با ذهنی مشغول به سمت خانه های خود می روند.

21:55

23.03.2023 15:11:15

از کودکی تا جوانی اش تا وقتی که مادرش سرتاپا درکنارش بود می توانست حرف بزند می توانست راه برود می توانست او و برادرش را در آغوش بگیرد مادرش هر روز برای خانواده اش یادآوری می کرد بخندید که خنده دعوی هر درد است. اتابک با نگاهی که ترلان همیشه برای خودش عاشقانه تعبیرش می کرد اما گویا اینگونه نبوده است. به همسرش فقط لبخندی که او همیشه فکر میکرد خالصانه است اما گویا اینجور نبوده است میزد اما طاهر پافشاری می کرد که مگر می شود وقتی توی لجن زار دست و پا می زنی فقط همه ی زندگی ات را یک شبه از دست دادی چطور میتوانی لبخند بزنی و بگویی همه چیز درست می شود.

و مهناز مهربان با لبخندی دلنشین پاسخ پسرش را با آرامش میداد: وقتی بدونی خدا هست و مراقبت خنده ام می تونی بکنی میدونی که یه روز به همین زودی ها همه چی درست میشه اما طاهر اهمیتی به حرف او نمی داد و صحنه را ترک میکرد.

ترلان هم باید به حرف مادرش ایمان بیاورد و به روی تمام دردهایی که دارد لبخند بزند تا همه چیز آن جور که باید حل بشود.

چشم هایش را به پنجره می دهد باران بهاری قطره قطره روی زمین می چکد زمین را نمناک می کند و بوی بهشت می آید وقتی ترلان پنجره را تا نیمه باز می کند.

مهتاب با سینی و دو فنجان که ترلان حدس می زند محتوایش چای است به داخل می آید. لبخند شیرینی روی لب هایش است درست همان لبخندی که مادرش آن روزها در لب هایش داشت. اما اکنون تنها فقط اشک خشک شده روی گونه هایش دیده می شود.

مهتاب کنارش جای می گیرد.

- زحمت کشیدی؟

- بخور حال شو ببر قهوه اسپانیایی با هزار درد سر تونستم پیداش کنم.

فنجان کوچک قهوه ی تلخ را از داخل سینی برمی دارد کف دستش می سوزد اما اهمیتی نمی دهد و قتش رسیده است که بعد از این همه مدت تصمیم گیری اش را با او در میان بگذارد.

- خاله؟

- جانم؟

- من هفته ی پیش...

سکوت می کند و کلمات را در ذهنش می چیند.

مهتاب عمیق به او خیره می شود با چشم هایی ریز.

- هفته ی پیش...

سرش را تکان می دهد.

ترلان با این که می داند مهتاب به جای تنبیه تشویق می کند اما برایش سخت است سخت است که بگوید تصمیم گرفته از هم خون های خودش انتقام بگیرد

- من هفته ی پیش با شاهرخ قرار گذاشتم و نمی دونم چی شد که تصمیم گرفتم تو این راه یعنی انتقام کمکش کنم دلم راضی نیست نمیدونم اما...

سکوت بهترین گزینه است.

مهتاب فقط نگاهش می کند و قلب ترلان را نشانه گرفته است.

خوشحال است بهتر از نمی شود اما این شادی را در چهره اش نشان نمی دهد حتی با یک لبخند خشک و خالی که ترلان منتظرش است.

21:55

23.03.2023 15:15:01

با استرس سرش را پایین می اندازد با انگشت های دستش شروع به بازی می کند و صدای خاله اش را می شنود و لبخندی گوشه ی لبش جان دوباره می گیرد.

- خوب کاری کردی خاله بهترین کار همینه میدونم برات سخته اما اگه یه لحظه عذاب وجدان گرفتت به روزهای تلخ که باعث بانیش همینا بودن فکر کن به مادرت به خودت که جونت و گرفتن دلت شکستن نابودت کردن باشه خاله به اینا که فکر کنی عذاب وجدانت میره.

خاله اش بغض دارد خاله محکم استوارش. چقدر درد دارد و کی قرار است این دردها به پایان برسد. هرگز فکرش هم به آینده ای که قرار است از این سیاه تر بشود خطور نمی کند. این دردهایی که گوشت و استخوانش را می سوزاند خیلی بهتر از دردهایی است که قرار است در آینده به سراغش بیاید.

-خیلی دلم میخواد این شاهرخ آقای همدرد و از نزدیک ببینم.

آقای همدرد همانی نیست که یک روز از همه بیشتر از تو متنفر بود همانی نیست که هیچ وقت دلشان نمیخواست پیش هم باشند چشم هایشان به هم بخورد.

اکنون قرار است با همان آقای همدرد هم دست بشود و ذره ذره خاندان افشاری را نابود کند. مگر می شود؟

سرش را به عنوان تایید برای مهتاب تکان می دهد. و در سکوت پیش آمده قهوه ی تلخ شان را می خورند.

مهتاب به بهانه ی سر زدن به مهناز از اتاق خارج می شود و به سراغ تلفن همراه پنهانی اش که شماره اش را فقط آدم های پنهانی دارند می رود یکی از همان آدم ها شاهرخ انصاری است.

تلفن را روشن می کند و پیامکی برای شاهرخ ارسال می کند.



- آفرین! فکرشم نمی‌کردم بتونی مخش و بزنی اما انگار که تونستی کارت حرف نداره. در ضمن به ترلان گفتم میخوام بینمت تا مثلاً ما دوتا رو آشنا کنه به زودی باهات تماس میگیره و میدونم تو به این استعدادی که داری میدونی چی بگی.

خنده ای بی پایان لب هایش می‌آید و بی هیچ استرسی تلفن پنهانی را در جای پنهانی قرار می‌دهد.

به سمت اتاق خواهرش پا تند کرده و در را به آرامی باز می‌کند.

مهناز همیشه مهربان روی تخت با بی جانی و بی حسی دراز به دراز افتاده است و نگاهش به سقف بالای سرش است.

کنار تختش زانو می‌زند و دست های چروک شده اش را در دست های خود می‌گیرد. بغض می‌کند و می‌گوید.

- چرا نگام نمی‌کنی چه بدی بهت کردم که باید این نگاهت ازم دریغ کنی آجی جونم. آره من بی خبر رفتم داری برای این مجاراتم میکنی مامان میگه خودت خواستی خودت گفتی طاهر بهت نیاز داره خودت قبول کردی و برای همیشه پات و تو همون عمارتی گذاشتی که جون من گرفته شد. اتابک عوضی حتی تو اون یه سال یه عذر خواهی بهم نکرد حتی به نگاه به من اون پسرش نکرد تمام فکر و ذکرش پی اون دختره ی هیچی ندار بود.

21:55

23.03.2023 15:15:30

مهناز چشم هایش را بسته است و اشک هایش چکه چکه از گوشه ی پلکش روی صورت غم زده اش می‌چکد و هیچ کس نیست تا این دو خواهر که فقط آرزویشان می‌کردند حال به این روز افتاده باشد. دو خواهری که از کودکی تصمیم داشتند درس بخوانند و یک کاره ای بشوند

اما خدا نخواست که بشود و سرنوشت آن ها را جوری دیگر رقم زد که دیگر آن آرزوی مهم برایشان بی اهمیت بود.

- مهناز من دلم فقط به همین انتقام خوشه این که زجر هایی که کشیدم اونا هم بکشن این که گریه هایی که من و تو کردیم اونا هم بکنن تو میدونستی اتابک الان که تو نیستی کی رو جات آورده همون زنی و که فکر می کرد اون منم آره مهناز آره خواهرم الان با همون ازدواج کرده خوشبخته می خوام این خوشبختی رو ازش بگیرم. دست های مهناز سرد می شود قلبش تند می شود حالش دگرگون شده است.

جسمش اینجاست اما روحش پر می زند حق حق می کند.

او می دانست که اتابک تنها مرد زندگیش بعد از پدرش هیچ وقت دلش را به او نداده است و همه ی آن حرف های عاشقانه فقط تظاهر بوده است می دانست او خیانت می کند حتی می دانست از آن زن یک دختر دارد اما هیچ وقت به هیچ کس حرفی نزد و این را همچون راز در سینه اش پنهان کرد. تا خدایی نکرده آبرویش پیش فرزندانش نرود.

اما هر چه خدا بخواهد همان می شود.

- دنیا رو براش تیره و تار میکنم فکر کرده الکیه یه زمانی به یه دختر بی گناه دست بزنه زندگی کردن و از اون دختر بگیره آرزوهایش بکشه که خودش خوش خوشان به زندگیش ادامه بده هیچ کس هم هیچی بهش نگه تموم زجر هایی که کشیدم و جواب میده میدونی که می تونم.

به جنون رسیدن مگر همین نیست مهتاب به جنون رسیده است قلبش بی حس شده است بغض خفه اش کرده است او محکم است و می داند با آنان که نابودش کردند چه بکند. نابود شدن آنان برایش خوشبختی می آورد دیر یا زود درست همان اتفاقی می افتد که خودش می خواهد فقط باید کمی حوصله به خرج دهد و پله به پله به هدفش برسد. گونه های خیس از اشک مهناز را می نگرد لبخند تلخی روی لب هایش می نشیند.

- انتقام گرفتن این روزها کار راحتی.

بلند می شود و با نگاهی غم انگیز به او از اتاق خارج می شود.

21:55

23.03.2023 15:50:44

به شماره آقای همدرد نگاه می کند این روزها حالش با دیدن او عوض می شود رنگ به رنگ می شود نمی خواهد باور کند این عشق است نه او عاشق نیست و تمام این ها خیال و توهم است.

آن قدر به تلفن همراه خیره است که صفحه نمایش خاموش می شود.

بی حوصله و کلافه است. مانند روزهایی که افسرده بود.

دوباره به صفحه نگاه می کند تماس می گیرد و منتظر پاسخ از جانب او می ماند.

- بله؟

صدای خسته اش خواب آلود است.

- ترلانم.

سرد تلخ می گوید: به جا آوردم.

انگار نه انگار این مدت با هم حرف می زدند. او عاشق گیسوی است که دلش را شکسته است.

اگر عشقی هم در دلش زبانه کشیده است باید آتشش بزند که دیگر شکست نخورد.

- ترلان؟

به خود می آید بغضش را قورت می دهد.

- خاله مهتابم میخواد ببینت.
- سکوت می‌شود. اما قطع نشده است. این را از صدای نفس هایش می‌فهمد.
- ببینه که چی بشه؟
- پاسخ سؤالس را با سؤالی دیگر می‌دهد.
- تو خوبی؟
- صدای غمگین جیگرش را کباب می‌کند.
- نه خیلی خستم آخه چرا هیشکی نمی‌فهمه عشق یعنی چی؟
- از حرف هایش بی‌سر و ته‌اش متوجه نمی‌شود. ترلان حالش بد میشود از اینکه شاهرخ هنوز به عشقش فکر می‌کند.
- هنوز در فکر به‌سر می‌برد که باز صدای غمگین بی‌حوصله‌اش را می‌شنود.
- خسته شدم.
- برای این حالش بغض می‌کند و آرام می‌گوید: از چی؟
- از همه چی از این زندگی از این دنیا از آدم هاش.
- دلش می‌گیرد و خودش را می‌کشد تا بپرسد: شاهرخ چیزی مصرف کردی؟
- صدای قهقهه هایش آزارش می‌دهد.
- شاهرخ؟
- من آقای انصاری ام نه شاهرخ.
- او می‌خندد و ترلان بغضش بزرگ‌تر می‌شود.

تلخ شده زهر شده و به جانش افتاده است عاشق این آدم شده؟  
باور نکردنی است ترلان نمی‌تواند عاشق آدم بی احساسی مانند او بشود.  
آه عمیق کل وجودش را می‌لرزاند.

« آه آرمین تو چه کردی با من؟

تلفنش را قطع می‌کند و با قدرت روی تخت می‌اندازد.

این بیماری مصری است واگیر دارد برای اولین بار است که بعد از عصبانیت تلفن را پرت می‌کند.

او عادت کرده با مهربانی هایش اصلا او کی با ترلان مهربان بوده است همیشه تلخ است همیشه سرد است او ترلان را فقط برای این انتقام می‌خواهد تا کمکش کند هم دستش بشود. انتقام از خاندان افشاری.

کاش جور دیگر زمانی دیگر با حالی بهتر با او آشنا می‌شد.

21:55

23.03.2023 15:55:59

مهتاب وارد اتاق می‌شود. با دیدن حال ترلان نزدیکش می‌شود نگران کنارش می‌نشیند با اخم اما مهربان می‌گوید: چی شده؟

بلند می‌شود با حرص چرایش را نمی‌داند.

مهتاب نگران تر از قبل می‌گوید: ترلان چی شده چرا مثل دیوونه ها شدی؟

خیره در چشم های خاله اش می‌گوید: چرا زندگیم اینجوری شد؟

مهتاب نفهمیده می‌پرسد.

- چه جوری شده؟

با بغض به مهتاب خیره می شود و فریاد می زند.

- چرا آرمین ولم کرد رفت مگه من چیم از اون گیسو کمتره که هم آرمین اون خواست هم شاهرخ می خوادش اون چس داره که من ندارم؟

مهتاب با چهره درهم با دستش ترلان را به سمت خودش می کشاند.  
روی تخت می برد.

- این یعنی چی ترلان؟

گونه هایش خیس می شوند و او با سری پایین افتاده می گوید: چی یعنی چی؟  
- تو به شاهرخ حس داری؟

سرش را بلافاصله بالا می آورد و آهسته لب می زند: نه.

اما مهتاب بهتر از هرکسی رفتارهای یک آدم عاشق را بلد است. متاسف سرش را تکان می دهد.  
- تو دیوونه شدی به شاهرخ دلبستی.

مانند دیوانه ها بلند می شود دست هایش به سمت موهایش می رود با اشک اه و ناله تار به تارش را می کشد و چرخ می زند دور تا دور اتاق و جیغ می زند.  
- ن..ه معلومه که نه.

مانند یک بیمار روانی پا کوبی می کند می چرخد نه را به زبانش می آورد.  
و مهتاب فقط غم انگیز نگاهش می کند.

در با صدای بدی باز می شود و محکم به دیوار می خورد.

مهین هراسان وارد شده و با دیدن ترلان شوکه به مهتاب نگاه می‌اندازد.

اما او سرش را پایین می‌اندازد.

مهین به سمت ترلان می‌رود دو دستش را از موهایش جدا می‌کند و با بغض می‌گوید: : تو چت شده دختر؟

مهتاب آهسته می‌گوید: دل بسته.

ترلان نه بلندی می‌گوید و مظلومانه در آغوش پر از مهر مادر بزرگش پنهان می‌شود و اشک می‌ریزد.

مهین بهت زده نوه اش را در آغوش گرفته و شانه هایش را برای آرامش به او نوازش می‌کند.

مهتاب بلند می‌شود کنارشان می‌ایستد. ترلان از مهین جدا می‌شود اشک هایش را با پشت دست پاک می‌کند. و لبخند درد آوری می‌زند.

- نباید تو این دنیا به کسی دل بست دختر حتی کسی که...

مهین با همان بهت زدگی لب می‌زند.

- ترلان به کی دل بسته؟

ترلان با صدای ناشی از گریه تند تند می‌گوید: به هیچ کس به هیچ کس هرچی هست و هرچی نیست تمومه خودم این احساس و این قلب و این دل و خاک می‌کنم آتیش می‌زنم و دیگه بهش فکر نمی‌کنم.

مهین به ترلان و بعد از او به مهتاب سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: تو فعلا نباید به عشق و عاشقی فکر کنی.

با نگاهی پر از التماس از مهتاب می‌خواهد او را آرام کند و وقتی پلک های روی هم افتاده ی مهتاب را می‌بیند با خیالی راحت از اتاق بیرون می‌زند.

ترلان دست مهتاب را رها می کند.

21:55

23.03.2023 16:04:05

موهایش را باز می کند روی تخت می نشیند و می گوید: شماره ی شاهرخ و بهت میدم خودت بهش زنگ بزن من حوصله ی اخم ها و صدای سردش و ندارم. می خوام اگه حسی هست فراموش کنم.

مهتاب با پوزخند می گوید: چجوری وقتی که می خوای کمک کنی تا انتقام بگیری؟ سرش را پایین می اندازد.

- تلخ می شم سرد می شم زیاد نگاهش نمی کنم پیشش نمی خندم بهش اهمیت نمی دم تا کم کم بیخیال بشه من برام زوده از این عشق و عاشقی ها.

مهتاب شانه ای بالا می اندازد.

- اینجوری که تو میگی نمیشه باشه باهاش حرف نزن پیام بده خودتم قرار و بذار که نه نیاره. یه جای سرسبز باشه که حال و هامون و عوض کنه.

ترلان روی تخت دراز می کشد و چشم هایش را می بندد.

- باشه.

دلسوزی برای دختری که تازه فهمیده عاشق شده است چگونه است.

اصلا مهتاب دلسوزی را بلد است؟

او بلد است برای دختر اتابک دل بسوزاند؟ شاهرخ عاشق دیگری است و ترلان عاشق او.



اما نه نمی‌تواند با جیگر گوشه ی خواهرش این کار را بکند. اصلا نباید این فکرها ذهنش حتی  
خطور کند.

ترلان مانند او هست نباید بازی کند با این دختر درد کشیده همان طور که شاهرخ گفته است  
ترلان نباید آسیب ببیند.

مهتاب به چهره ی معصومش نگاه می‌کند به بهاره بیشتر شبیه است تا خانواده ی خودشان، از  
اتاق بیرون می‌رود مهین با دیدنش به سمتش پا تند می‌کند.

- چی شد؟

به مادرش چشم می‌دوزد.

- هیچی فعلا خوابید.

مهین بغض آلود می‌گوید: می‌خواستم براش دمنوش بیارم.

- نیاز نیست مامان.

- چرا من همیشه بدبختم چرا باید زجر های همتونو با چشم ببینم چرا باید دل خون تو رو  
ببینم دل خون مهناز و دخترش و ببینم؟

مهتاب او را در آغوشش می‌گیرد.

شانه اش را چندین بار بوسه می‌زند.

- مامانم آرام باش دورت بگردم.

- آخه این چه زندگیه چرا خدا با اینجوری می‌کنه چقدر رفتم توبه کردم گفتم خدا اگه غلطی  
کردم ببخشم حتی یادم نیست این همه سال تو گذشته چیکار کردم که باید با دیدن عذاب  
بچه هام تاوانش و بدم.

21:55

24.03.2023 11:44:32

وقتی کسی خودش همان دردهای عمیق را کشیده است حتما می‌تواند مادرش را به خوبی درک کند و از حال دگرگونش خبردار بشود. بغضی عمیق گلویشان را دربر گرفته است.

مهربان هیچ وقت دلش نمی‌خواهد پدر و مادرش عذاب بکشند دلش نمی‌خواهد شب تا صبح هر روزش را اه و ناله کنند و از زندگی و آدم‌های دور و بر گلایه داشته باشند.

او فقط برای هدفش برگشته بلکه برای به وجود آوردن آرامش همیشگی خانواده اش بعد از سال‌ها برگشته است.

باید تمام فکرهايش را روی هم بگذارد تا دیگر مادرش را اینگونه با این حال بد نبیند.

پدرش هم دیگر دردهای سینه اش را پنهان نکند.

- مامانم آرام باش بهت قول میدم همه چی همون جور که دلمون می‌خواد درست می‌شه.

مهرین با نگاهی بغض آلود به چشم‌های دخترش خیره شده و سرش را تکان می‌دهد.

- کی قراره درست بشه کی؟

لبخندی می‌زند و دست راستش را روی شانه‌ی چپ مادرش می‌گذارد و می‌گوید: مامانم امیدت به خدا باشه، یادت رفته همیشه هر چیزی که می‌شد خودت بهمون می‌گفتی امیدمون به خدا باشه چون داره بهمون نگاه می‌کنه و به موقع به دادمون می‌رسه، حرف‌های خودت و نباید یادت بره.

مهرین غمگین از آغوش دخترش بیرون می‌آید و بی هیچ حرفی از کنار او رد شده و به سمت آشپزخانه قدم می‌گذارد.

مهتاب در وسط حال آه پر سوزی می‌کشد و با اخم به سراغ تلفن همراه مخفی اش می‌رود و با حرص به شاهرخ پیامی می‌دهد.

- این نوع حرف زدن با ترلان و اصلاً نپذیرفتم، تویی که خودت میگی ترلان نباید آسیب ببیند که بیشتر بهش آسیب می‌رسونی.

دو یا سه دقیقه به انتظار پاسخی از جانب شاهرخ می‌ماند اما وقتی خبری نمی‌شود با دندان‌هایی کلید شده او را در جای مخفی اش قرار می‌دهد و با قدم‌هایی بلند به اتاق ترلان بازمی‌گردد.

\*\*\*

چشم‌های نم‌دارش را باز می‌کند و روی تخت می‌نشیند، نمی‌داند چه ساعتی از شب است اما با دیدن مهتاب که پایین تختش تشک و پتو انداخته و خوابیده متوجه می‌شود که نیمه شب است.

دستش را لا به لای موهای بلند و پریشان‌ش می‌کند.

از گرسنگی زیاد روی پاهایش بند نیست و تمام ناحیه‌های بدنش از ضعف به او فشار می‌آورند.

پایش را داخل آشپزخانه می‌گذارد غذای امشب را که در یخچال است را به مقدار لازم برای خودش داغ می‌کند و لحظه‌ای که قاشق به قاشق غذا را می‌خورد به فکر فرو می‌رود.

چه چیزی باعث شد ترلان عاشق بشود؟ آن هم عاشق یک مرد روان پریش و بی‌اعصابی چون شاهرخ، چه شد که تمام قلبش پر شد از حسی که به او دارد.

قاشقی دیگری می‌خورد و پوزخندی می‌زند اکنون در این زمان اصلاً مناسب عشق و عاشقی برای او نیست و کسی را هم که به او حس پیدا کرده آدم مناسبی برایش نیست.

در آن تاریکی شب آشپزخانه به خود و عقلش قول می‌دهد که پاهایش را محکم بر روی قلبش بگذارد.

چرا که می‌داند این عشق آن هم در این زمان آن هم با آن آدم به هیچ کجایی نمی‌رسد. در این زمانه فقط باید به عقلت گوش بدهی که فقط به راه درست اشاره کرده است.

اگر به غیر از این‌ها را انجام بدهی وقتی به خودت می‌آیی می‌بینی که کنج خانه دختری چو افسرده ای هستی که در عشق شکست خورده است.

21:55

24.03.2023 11:50:01

قبول دارم وقتی گرفتار بشوی فرقی ندارد به قلب یا دلت گوش بدهی حسرت را تمام زندگی ات خودش را نشان می‌دهد.

اگر ها و ای کاش‌های زیادی که همیشه مغزت را به کار می‌گیرند و آرامش را ازت می‌گیرند. اما بیا ببیند واقع بینانه به این موضوع بنگریم؛ آدم عاشق حتی اگر عشقش را اعتراف کند باز هم در عذاب است.

ترلان بعد از خوردن شام، کتاب حافظ مرتضی را از روی طاقچه برمی‌دارد و با خود به حیاط می‌برد.

روی اولین پله‌ی ایوان می‌نشیند و با سوزش سرمایی که حس می‌شود می‌لرزد و دست به سینه می‌شود.

کمی بعد دست‌هایش را باز کرده و کتاب را باز کرده و در آن تاریکی و سرمای شب شروع به خواندن شعرهای‌های حافظ می‌کند.

شعرها آنقدر زیبا هستند که ترلان خود را نگه نمی‌دارد و این بغض لعنتی را آهسته می‌شکند و آرام می‌بارد برای عشقی که هیچ وقت قرار نیست به معشوقه اش برسد.

ترلان خیلی خوب می‌داند عشق و عاشقی در این دنیا بی فایده است و سرانجام تمام عشق‌ها خوب نیست...

روزها سخت می‌گذرد، ترلان حتی برای دل خوش خانواده‌ی مادری اش حصار تنهایی اش را که برای خود ساخته است بشکند و از او بیرون بیاید.

صبح تا ظهر را که در خواب به سر می‌برد، وقتی هم بیدار می‌شود کنج اتاق می‌نشیند کتاب شعر حافظ را باز کرده و زیر لب زمزمه می‌کند و اشک می‌ریزد و اهل خانه همگی فهمیده‌اند که ترلان دچار چه مشکلی شده است.

اما برایشان سخت است باور این موضوع، هیچ خبری هم از آقای همدرد نیست نه با ترلان تماس گرفته و نه با مهتاب.

مهتاب بیشتر از آن که نگران حال داغان و پژمرده‌ی ترلان باشد بیشتر نگران برنامه‌ریزی‌هایی که در ذهنش دارد و هیچ خبری از شاهرخ نیست تا آن‌ها را با کمک هم اجرا کنند. باید آدرس خانه اش را از ترلان بگیرد و این کار اصلاً راحت نیست.

بعد از خوردن ناهار مرتضی به خواب عصر می‌رود و مهین همیشه تنها و دلسوز هم به اتاق دختر بی‌جان‌ش می‌رود تا بی‌هیچ سر و صدایی از دردهای سینه اش بگوید و اشک بریزد.

مهتاب به داخل اتاق پا می‌گذارد و با دیدن ترلان مهربان سمتش می‌رود و می‌گوید: بلند شو بریم بیرون.

بدون این که سرش را بالا بیاورد می‌گوید: نمیام.

مهتاب رو به رویش چهار زانو می‌نشیند و موهای شانه‌نکرده‌ی ترلان را که نیمه‌ای از صورتش را پنهان کردند کنار می‌زند و بعد از آن با لبخند دلنشینی دست‌های سرد ترلان را

می‌گیرد و خیره در چشم‌های او که هنوز هم نگاهش پایین است می‌گوید: حواست هست که داری با خودت چکار می‌کنی؟ آلان نزدیک به دو هفته صبح تا شب داخل اتاقی و هیچ کاری نداری برای انجام دادنش، اصلاً مگه قرار نبود دستت و بذاری تو دست شاهرخ و با هم از کسایی که عذابتون دادن انتقام بگیرید پس چی شد؟

چشم‌های خیسش را به چشم‌های نگران مهتاب می‌دهد و می‌گوید: میگی چیکار کنم؟ شاهرخ قرار بود یه خبری از نقشه‌هاش بده که نداده.

مهتاب از درون عصبی است اما برای حفظ ظاهر، تنها سرش را تکان داده و می‌گوید: مگه قرار نبود بهش پیام بدی دادی؟ قرار بود مثلاً باهاش یه قرار بذاری تا من ببینمش.

ترلان دست‌هایش را از دست خاله‌اش بیرون می‌کشد و با پشت دست‌هایش را پاک می‌کند و با نگاهی کوتاه به او کتاب را روی زمین گذاشته و به سراغ تلفن همراهی که در این دو هفته از او خبر ندارد و به احتمال زیاد خاموش است می‌رود.

تلفن را از زیر بالشی که روی تخت است بیرون می‌آورد و با دیدن این که خاموش است با سرعت شارژ می‌زند و مدتی بعد روشنش کرده که صدای زنگ پیام و تماس‌های از دست رفته‌ای که این مدت داشته است بلند می‌شود.

21:55

24.03.2023 12:25:40

بیست تماس از دست رفته از شماره‌ی طاهر و فرد غریبه‌ای دارد بی توجه به تماس‌ها به سراغ پیامک‌هایش می‌رود.

و باز هم تمامی پیام‌ها از طرف طاهر هستند.

هیچ پیامی حتی خالی هم از طرف کسی که باید باشد نیست در دل دعا می‌کند که ای کاش حالا که خبری از او نیست نشانه‌ای باشد که بیخیال انتقام گرفتن شده تا ترلان تازه عاشق

شده بهتر و سریع تر از آنچه که در ذهنش است بتواند او را به خاطره ها بسپرد و فراموش کند هر چه که بوده و نبوده.

به مهتابی که منتظر نگاهش می کند چشم می دوزد و با پوزخند می گوید: حتی یه پیامم نداده. و برای دل خودش هم که شده ادامه می دهد.

- حتما بیخیال همه چیز شده نه؟

مهتاب با حرص نفس عمیقی می کشد و در دل هر چه فحش بلد است به او گفته و خیلی دوست دارد زودتر این پسر را پیدا کنند و او را تا جایی که جان دارد به باد کتک بگیرد.

آن هم به دو دلیل؛ یک او با کارهایش دلبری های بی موقع اش آن هم در این زمان خاص ترلان را به خود وابسته کرده است.

دو او با این که برنامه را می داند و کارهایی را که باید می کرده است اما نکرده است و دو هفته ای هم که ناپدید شده و این همه ی برنامه ریزی های مهتاب را به خطر انداخته و بد تمام می شود.

دو قدم نزدیک ترلان می شود و می گوید: خوب عزیز من از اولم قرار بود تو بهش پیام بدی نه اون به تو زود پیام بده که وقت نیست.

ترلان متعجب لب می زند: وقت چی؟

مهتاب دست پاچه خودش را به عقب می کشاند و با خنده ای مصنوعی می گوید: هیچی بابا همین طوری از دهنم در اومد.

راه خروج را در پیش گرفته و با فشار دادن لباس هایش در دست های مشت شده اش بیرون می رود.

ترلان آنقدر درگیر این عشق شده، آنقدر درگیر بی معرفتی های آقای همدرد است، آنقدر بی قرار نگاهی از جانب به او صدایی از طرف او هر چند عصبی هرچند با خشم او حتی بی تاب پوزخند های تمسخر آمیز او هم است که اگر بخواهد هم نمی تواند به هیچ چیزی جز او اهمیت بدهد.

ناگهانی است که برای رفع دلتنگی صدای هرچند سرد او شماره را روی صفحه اش می آورد و با قدم هایی پر از استرس و قلبی که تپشش خانه را هم به لرزه درآورده کنار پنجره می رود. به حوضی که خالی است چشم می دوزد. و شماره را می گیرد.

خیلی طول نمی کشد که صدای فردی ناآشنایی چشم هایش سیاه می شود.  
- بفرمائید.

صدای تپش های تند قلبش را می شوند و مانند لال ها هیچ حرفی نمی تواند بزند.  
صدا دوباره در گوشش می پیچد.

- ترلان خانم؟

این مرد او را می شناسد و این یعنی چه؟

- شما؟

جان می دهد تا این سؤال یک کلمه ای را بپرسد.

- من امینم، رفیق شاهرخ شما امری داشتید؟

آدم های عاشق وقتی که یک نفر دیگر گوشی عشقشان را پاسخ بدهد حالی به حولی می شوند قلبشان از دهانشان فرو می ریزد و نگران بغض می کنند یا فقط ترلان به این حال دگرگونی دچار شده است؟



- شاهرخ کجاست؟

سکوت پشت خط خبر های خوشی برایش ندارد.

ثانیه هایی بعد صدای من من امین می آید و او می میرد و زنده می شود و حلقه ای از اشک گوشه ی چشم هایش پر می شود.

- راستش... چطور بگم... راستش شاهرخ...

ترلان نگران با دلی خون شده می گوید: شاهرخ چی؟ بگید دیگه آقا امین.

امین متوجه ی حال بد او می شود و برای اولین بار است که به حرف شاهرخ گوش نمی دهد و آنچه را که نباید می گوید.

- می دونید که شاهرخ بعد از اون اتفاق های بد تصمیم گرفته بود که از گیسو و آرمین انتقام بگیره یک هفته ای می شه که بهش زنگ زدن و گفتن اون دو نفر و با هم تو یه شهری دیدن و شاهرخ هم رفته اونجا ترلان خانم.

21:55

24.03.2023 12:34:01

سقوط هواپیما به روی زمین چگونه است؟ ترلان هم درست همان گونه روی تختش سقوط می کند بدون متوجه شدن گونه هایش خیس از اشکش.

- آرمین اینا کجان شاهرخ کجا رفته؟

امین با کمی مکث پاسخ این دختر نگران را می دهد.

- بهش گفتن که طرف های بندر انزلی دیده شدن.

اشک هایش را با دستش پاک می کند.

- پدر بزرگم خبر داره؟

امین چندین بار کلمه ی « نه » را تکرار می کند و با نگرانی و استرس می گوید: ترلان خانم تو رو خدا به کسی چیزی نگید وگرنه شاهرخ من و می کشه به خدا به من گفته بود به کسی چیزی نگم اما دیدم شما هم یک قضیه این موضوع هستید با خودم گفتم بگم اینم یه خبر خوبیه دیگه.

چه خبر خوبی! به ترلان فقط می توانی یک خبر بدهی این هم این است که بیای و با اشتیاق فروان رو به رویش بنشینی و بگویی « ای ترلان شاید باورت نشود اما آقای همدرت همانی که عاشقانه او را می پرستی عاشقت شده است و بدون تو هم یک لحظه نمی تواند زندگی کند. »  
خبر خوب برای یک عاشق جز این نمی تواند باشد.

آن قدر در فکر های جورواجور غرق شده است که یادش نمی آید چگونه از آقا امین دوست با معرفت او خداحافظی کرده است.

در کنج اتاق دست هایش را همیشه زانوی غم بغل کرده و هر چه فحش از کودکی تا به امروز بلد است را اول به کسی که آرمین و گیسو لعنتی را پیدا کرده است می دهد. و دوم به شاهرخ که به دنبال آن ها رفته است می دهد هرچند که با خود هزار بار تکرار می کند « شاهرخ فقط برای انتقام رفته چون کینه ایه » اما قلبش باور نمی کند و دلش با تمام نامردی بر سر ترلان می زند و می گوید « این طور نیست شاهرخ به دنبال عشق اولش رفته عشقی که هیچ وقت فراموش نمیشه »

شب که می شود خانواده ی مهدیه به آن جا می آیند. ترلان بیرون نمی رود حتی برای سلام و احوالپرسی، مهدیه با عشق دیدن خواهر زاده اش به اتاق می آید اما ترلان لبخندی روی لب هایش نمی آید و او را حتی نگاه نمی کند.

بچه هایش با شیطنت های زیاد از سر و کول او بالا می روند و ترلان حتی سرشان فریاد نمی زند اخم نمی کند آن ها را با خشم نمی گیرد.



## با عشق می نوازم تو را - راضیه یوسفی

مرتضی و مهین از حال او نگران هستند مهتاب خشمگین است مهدیه بغض دارد برای دختری بیست و یک ساله ای که دردهایش بیشتر از سنش است.

شام در سکوت آزار دهنده خورده می شود.

مرتضی به مهین اشاره می کند و مهین به مهتاب و مهتاب هم با نگاهی به مهدیه از سر سفره بلند می شود پشت هم به داخل اتاق وارد می شوند.

مهتاب در کنار او و مهدیه رو به رویش با لبخندی تلخ می نشیند.

دست هایش را درهم حلقه می کند و به چشم های مانند خون او خیره می شود.

- ترلان معلوم هست چته؟ این چه زندگیه که تو داری هان یه نگاه به خودت کردی به حالت نگاه کردی به چشم های خوشگلت که شده عین یه کاسه خون چی مگه قرار نبود همه چی و فراموش کنی و به آینده ات فکر کنی؟

قطره ای اشک از چشم های ترلان سرازیر می شود. مهدیه با بغض ادامه می دهد.

- اگه به این کارهای احمقانه ات ادامه بدی بهت میگن افسرده وقتی افسرده بشی باید درمان کنی ترلان خاله چرا با خودت این کار و می کنی؟ عاشق شدی باشه حرفی نیست همه عاشق میشن خیلی ها به عشقشون می رسن خیلی ها هم نه.

ترلان قسم می خورم آدم های بیرون چه پسر و چه دختر وقتی راه میرن عاشقن قلبشون برای یه نفر میزنه و چشم هاشون فقط یه نفر و می بینه.

با این که مثل تو می دونن هیچ وقت قرار نیست بهش برس.

21:55

24.03.2023 12:39:54

ترلان اخم می کند و سرش را به طرف مهتاب برمی گرداند.

مهتاب سریع از نگاهش خشم اورا می فهمد و می گوید: من نگفتم مامان داشت می گفت همه فهمیدن.

ترلان خودش را هم به لال بودن و هم به کر بودن زده است.

سرش را پایین می اندازد و مهدیه مهربان با نگاهی به خواهر بزرگش با ابرو به بیرون اشاره می کند و مهتاب با نگاهی خونسرد شانه ای بالا انداخته و خارج می شود.

مهدیه با لبخند به چشم های غمگین و گود افتاده می دهد دست هایش را روی دست های او می گذارد.

- اگه به این وضعیتی که هیچ کس دوستش نداره ادامه بدی می دونی که مجبور میشم دکتر بیارم بالای سرت. پوزخندی می زند و سکوتش را می شکند.

- دیگه از همه چی خسته شدم شاهرخ رفته دنبال گیسو رفته بیارش بذارش کنارش حتما می خواد باهاش ازدواج کنه حتما بخشیدش.

مهدیه ناباور نگاهش می کند و ترلان باری دیگر پوزخندی می زند و با صدایی غمناک ادامه می دهد.

- کوچک که بودم همیشه آرزو داشتم بزرگ بشم عاشق بشم ازدواج کنم من و اون دو تا آدم عاشق و با احساس درست مثل بابا و مامانم اما وقتی بزرگ شدم وقتی مامانم و تو اون وضع دیدم وقتی بی احساس بودن بابام و دیدم برای همیشه گفتم این آرزو نباید برآورده بشه بعدش هم کلا یادم رفت آرزویی داشتم تا این که آرمین اومد با حرف های عاشقانه اش...

سکوت می کند و به آن روزهایی که تنها مرد زندگی اش آرمین بوده فکر می کند و می گوید: بعد رفتنش باز گفتم حرف همونی بود که گفتم عشق نباید هیچ جای زندگی باشه عاشقی و دوست داشتن نباید باشه حتی نباید بهش فکر کرد چون هیچ وقت تو این دنیا عاشقی به عشقش نمی رسه.

بغض وسط گلویش را قورت می‌دهد و با صدای گرفته ای لب می‌زند.

- اما من لعنتی نمی‌دونم چی شد که وقتی به خودم اومدم دیدم شاهرخ انصاری همونی که ازش متنفر بودم همونی که چشم دیدنش و نداشتم همونی که همیشه برام وحشی بود حالا به یه طوری دیگه شده نگاهش برام فرق داره صداسش برام فرق داره دیده شدنش برام فرق داره خاله نفهمیدم و نمی‌دونم من کاری کردم یا اون که...

اشک‌هایش روی صورتش روان می‌شود مهدیه با حلقه ای از اشک دور چشم‌هایش او را به آغوش می‌کشد حق‌ها حق‌شان فضای کوچک اتاق را می‌لرزاند.

- شاهرخ فرق داره خاله... شاهرخ با تموم سردیش مثل من نیست اون برای زندگیش هدف داره اما من چی تو این دنیا فقط شکست خوردم همیشه با کله افتادم روی زمین شاهرخ کینه ای خودش بهم گفت اما اگه همون قدری که من دوشش دارم اونم گیسو رو دوست داشته باشه می‌تونه کینه ای بودنش و فراموش کنه از انتقام بگذره و به این فکر کنه که می‌تونه برای یه بارم که شده یه نفر و ببخشه. عشق یه طرفه درد داره خاله.

مهدیه با گریه او را از خودش جدا می‌کند به چشم‌های اشکی اش زل می‌زند و می‌گوید: تو حتی اگر تو همین عشقی که شده همه وجودت شکست هم بخوری اونم اگر داره می‌تونی به با زندگیت بجنگی و پیروز بشی همون طوری که خاله مهتاب با همه دردهایی که از عشق به طرفه هم بیشتره جنگیده و حالا برگشته و داره به درستی زندگیش و میکنه.

- خاله مهتاب انگیزه داره اما من چی؟

مهدیه متعجب خیره اش می‌شود.

- آبجی مہتاب چه انگیزہ ای دارہ؟

آب دهانش را قورت می‌دهد اشک هایش را با پشت دست پاک می‌کند و دهانش را باز می‌کند تا از انگیزه‌ی خاله اش که انتقام از همان کسانی است که با او بدترین کارها را کردند بگوید اما به جایش می‌گوید: انگیزه دوباره دیدن شما رو



مهدیه سرش را تکان می دهد بلند می شود دست ترلان را می کشد و او را بلند می کند و می گوید:

21:55

24.03.2023 12:55:06

نمی خوام این عشق و فراموش کنی حتی نمی خوام با این عشق درجا بزنی تو باید محکم باشی الانم میای بیرون شام می خوری لبخند می زنی کنار ما میمونی و به هدف های زندگیت فکر میکنی انگیزه می گیری و همونی میشی که همیشه دوست داشتی کنار همه ی اینام یه عشق واقعی برای شاهرخ قلبت می تپه فهمیدی؟

نخندد چه کند؟ نقاب شادی را روی صورتش می زند و به حرف های خاله ی مهربانش گوش می دهد و برای ساعاتی هم که شده است دستش را به دست او می دهد و به جمع کوچک شان می پیوندد.

آن شب را همان طور که مهدیه برایش گفته می گذارند.

مهدیه با اجازه ی شوهرش آن شب را در خانه ی پدر در کنار ترلان می ماند و در کنار خواهر بزرگ و خواهر زاده اش می خوابد.

ساعت سه نیمه شب است که مهتاب آهسته و بی هیچ سر و صدایی از جایش برمی خیزد و از اتاق خارج شده و به سراغ گوشی که مخفی کرده است می رود و با نگاهی به دور و اطرافش خودش را به ایوان می رساند.

در تاریکی تلفنش را روشن کرده و با سرعت شماره ی مورد نظرش را می گیرد.

- بله سلام خانم....

\*\*\*

با خشم همیشگی اش در را با کلید باز می کند و به داخل می رود.

خودش را روی مبل سه نفره پرت می کند و بطری آب داخل دستش را باز کرده و جرعه ای از آن را می خورد.

و روی میز پرت می کند. چشم های خسته اش را می بندد و با حرص پاهایش را در هوا تکان می دهد.

دو هفته شب روزش را در بندر به دنبال آن دو نفر است خانه به خانه و جب به جب اش را گشته اما پیدایشان نکرده است.

هیچ خبری از آنان نیست نمی داند دیر رسیده است و بهادرخان زودتر رسیده یا این که آن تلفنی که به او شده است دروغ گفته است.

آن قدر عجله ای خودش را به اینجا رساند که شی های مهم را از جمله تلفن همراهش را هم فراموش کرد.

دو هفته است که نه خبری از مهتاب دارد و نه از ترلان حتی نه از رفیق روزهای سختش امین،

از دیروز که به اجبار هم خانه اش فقط دو لقمه صبحانه خورده دیگر تا به امروز هیچ چیز دیگری نخورده است.

بلند می شود به آشپزخانه می رود غذا را بیرون می آورد و آن را داغ می کند.

صدای باز و بسته شدن در را می شنود به بیرون نگاهی می اندازد سینا را با کلی خرید می بیند که با خنده وارد می شود.

- به سلام آقا شاهرخ چطوری بچه؟

بی حوصله تر از همیشه جوابش را می دهد.

- سلام خوبم.

سینا خریده‌ها را در یخچال جای می‌دهد.

شاهرخ غذا را در بشقاب می‌ریزد و شروع به خوردن می‌کند.

- ناهارها که من خونه نیستم اینم غذای دیشبت بود که هر چی منتظر شدم بیای نیومدی و من سهمم و خوردم راستی کجا بودی؟

- دنبال همون کسایی که بهت گفته بودم.

سینا می‌ایستد نگاهش را به او می‌دهد.

- پیداشون کردی؟

21:55

24.03.2023 13:18:09

قاشق را پر کرده و هنوز غذای دهانش را قورت نداده است که یک قاشق دیگر در دهانش می‌گذارد و با چهره‌ای درهم به سینا نگاه می‌کند و ابروهایش را بالا می‌اندازد.

سینا با اخم رو به رویش می‌نشیند.

- ای بابا یعنی کجان؟

سرش را تکان می‌دهد.

- مطمئنم اون‌ها که زنگ زده برای اذیت کردن این کار و کرده و من و گذاشته سرکار نمیدونم کی بوده اما هرکی که هست حتماً به روز پیدا میشه و جواب اینکار شو میده.

سینا در سکوت نظاره‌گر او است که شاهرخ بشقاب‌هایی که کمی از غذا داخلش مانده است را به عقب هل می‌دهد و می‌گوید: ببینم تو تلفن میدی به زنگ بزمنم به تهران خبر بگیرم؟



سینا با لبخند سرش را تکان می‌دهد و تلفن همراهش را از جیب شلوارش بیرون آورده و به سمت شاهرخ می‌گیرد.

شاهرخ تلفن را از دست او گرفته و بلند می‌شود و با گرفتن شماره ی امین به سمت تراس حرکت می‌کند.

سه الا چهار بوق می‌خورد و بعد از آن صدای گرم و نگران امین در پشت خط پخش می‌شود.  
- بله؟

شاهرخ نیمچه لبخندی می‌زند.

- چرا اینقدر با استرس جواب میدی؟

صدای بهت زده امین پخش می‌شود.

- شاهرخ تویی معلوم هست کجایی چرا یه زنگ نزدی چی شد پیداشون کردی یا نه؟ وای شاهرخ من گند زدم!

- چیکار کردی مگه؟

صدایش با لنگت می‌آید.

- ترلان... زنگ زد منم بهش... بهش گفتم که تو کجا و برای چی رفتی حال بدش از پشت گوشی هم می‌شد فهمید شاهرخ.

با خشم در تراس قدم می‌زند و فریاد می‌کشد.

- یعنی چی که بهش گفتم امین اصلا اون تو رو از کجا می‌شناخت شماره ی لعنتی تو رو از کجا آورده؟ امین مگه من هزار بار نگفتم کسی نفهمه بعد تو رفتی به اصل کاری گفتمی خدایا من از دست تو چیکار کنم هان؟

با به یاد آوردن حال بد ترلان را که در ذهنش تصور می‌کند.

- الان حتما حالش خیلی به هم ریخته زود سریع بهش زنگ می‌زنی میگی اینجا هیچ خبری نبوده بگو من پیدا شون نکردم تا خیالش راحت بشه وای از دست تو امین که همیشه گند می‌زنی من تا فردا میام تهران دوباره خراب کاری نکن.

امین از وحشت قلبش تند می‌زند و زبانش بند آمده است اما به هر جان‌کدنی با من من پاسخ او را می‌دهد.

- ب... باشه خی... خیالت راحت.

شاهرخ با به هم زدن موهایش تلفن را قطع می‌کند و نگاهش را به بندر انزالی که همیشه هوایش شرعی است می‌دهد در دلش با خود می‌گوید: حتما خیالم راحت به وجود خراب کاری هات.

نفسی می‌کشد و به داخل می‌رود.

طبق این دو هفته که سینا مانند همیشه وقتی از سرکار می‌آید و لبتاب را روی میز گذاشته و خودش هم روی مبل می‌نشیند تا به شغل دومی که اینترنتی است را انجام بدهد می‌بیند به کنارش می‌رود و تلفن او را کنار لبتاب می‌گذارد.

- ممنون راستی من می‌خوام برم تهران بلیط برای امروز هست؟

سینا نگاهش را از لبتاب می‌گیرد و می‌گوید: آره هست هواپیما دیگه؟

شاهرخ دستی به گردنش می‌کشد.

- نه اون قدرها پول زیادی ندارم همون اتوبوس باشه خو...

21:55

24.03.2023 13:20:47

سینا با مهربانی حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: نگران پولش نباش مهمون من باشه؟  
شاهرخ اخم می‌کند و او آدمی نیست که از کسی پول بگیرد اگر حتی به اسم مهمان من بودن باشد.

- نه ممنون نیاز نیست همین که بلیط اتوبوس برام بگیري كافيه.

سینا متوجه عوض شدن او می‌شود برای همین دیگر ادامه نمی‌دهد و برای پاسخ به او سرش را تکان می‌دهد.

با حس این که کسی شانه اش را تکان می‌دهد چشم هایش را باز می‌کند و متوجه کنار دستی خودش که پیرمردی با چهره ای خندان و مهربان است می‌شود.

دست هایش را روی چشم هایش می‌مالد و می‌گوید: جانم پدرجان با من امري داشتيد؟

پیرمرد با مو و ریش های سفید و کلاهی که بر سر دارد می‌گوید: نه بابا جان خواستم بيدارت کنم آخه نزديکيم آماده باشي که اگه ايستاد نگراني نداشته باشي.

شاهرخ لبخندی می‌زند: دستتون دردکنه چشم.

- چشمت بي بلا بابا جان.

اتوبوس می‌ایستد و این یعنی دوباره به شهر خود برگشته است.

همه ي مسافر ها یک به یک از اتوبوس پایین می‌روند و او نفر های آخر است که به پایین می‌رود.

اولین کاری که انجام می‌دهد رفتن به خانه ی پدر بزرگ ترلان و دیدن او است.

باید برود او را ببیند و از همه چیز او را مطمئن کند تا شاید کمی آرام بشود.

یک ماشین در اختیار خود می‌گیرد و دو ساعت بعد خودش به آن خانه می‌رساند.

پیاده می شود و زنگ در را می فشارد که ناگهان صدای از پشت می شنود.

- ببین کی اینجاست آقای همدرد.

هنوز هم نفهمیده است که این زن چرا به او این حرف را می زند.

پوزخندی می زند و دست های بزرگ و مردانه اش را درهم حلقه می کند.

- اومدم ترلان رو ببینم.

مهتاب اخم می کند و قدمی جلو می رود و می گوید: که چی بشه؟

- که باهاش حرف بزنم.

- خیلی خوب حرفی نیست و ترلانم خونه نیست ببین برو با اون گوشیت بهش زنگ بزن قرار بذار که هم من تو مثلا با هم آشنا بشیم و هم اینکه تو حرفای خصوصیت و به ترلان بزنی یادتم نره که باید تو این قرار چه حرف هایی...

شاهرخ دو دستش را بالا می آورد.

- باشه نیاز نیست هربار تکرار کنی من خودم خوب بلدم چی بگم لازم به آموزش نیست ترلان کجاست؟

مهتاب کلید خانه را از داخل کیفش بیرون می آورد و به شاهرخ اشاره می کند که از کنار در بگذرد و شاهرخ هم گوش داده و دو قدم به آن طرف تر می رود.

مهتاب با یک قدم کوتاه به در رسیده و با کلید آن را باز می کند و نگاهش را به شاهرخ می دهد و می گوید: ترلان بخاطر یه مشکلی که این چند روز براش افتاده چند وقتی خونه آجی کوچیکم می مونه تا شاید اونجا روحیه از دست رفته اش و به دست بیاره تو همون کاری و کن که من می گم همیشه در دسترس باش حالام برو تا کسی ندیده ات.

مهتاب وارد خانه می شود شاهرخ به جای این که فکر انتقام و برنامه های ریز و درشت مهتاب باشد در فکر خرف های مهتابی است که گفته است ترلان روحیه اش را از دست داده اما به چه دلیل و مشکلی؟

ابن مشکل چیست که ترلان را از خانه که دوشش دارد دور کرده و او را به خانه ی آن یکی خاله اش فرستاده است.

21:55

24.03.2023 23:52:37

با این فکر بیشتر از هر لحظه ی دیگری نگران می شود و به سرعت خودش را به خانه ی امین می رساند.

وقتی وارد می شود امین را در خواب روی مبل می بیند.

دستی به صورتش می کشد و با عصبانیت. لگدی به به پهلوی امین می زند و با صدایی بلند می گوید: امین بلند شو.

امین هراسان از خواب می پرد و با چشم های گرد و خواب آلود به شاهرخ عصبی که با چشم هایی به خون نشسته نگاهش می کند چشم می دوزد.

- تو... تو کی اومدی؟

شاهرخ دو دکمه پیراهن تنش را باز می کند.

- به تو ربطی نداره گوشیم کجاست؟

امین اخم می کند.

- چته چرا وحشی؟

شاهرخ به نفس عمیقی دستی به گردنش می کشد.

- مهتاب برگشته می گه ترلان حالش بده مشکل داره چه مشکلی می تونه داشته باشه جز این که تو بهش گفتی من اون دو تا رو پیدا کردم.

امین ابرو بالا می دهد.

- عزیز من اون که باید خوشحال باشه چرا حالش بده؟

و شاهرخ چقدر نفهم است که می گوید: او از دیدن دوباره آرمین حالش گرفته است.

امین سری تکان می دهد و گوشی شاهرخ را از داخل کتو میز تلویزون بیرون می آورد.

و به دستش می دهد.

شاهرخ می گیرد و روی همان مبلی که چند دقیقه قبل امین روی آن به خواب رفته بود می نشیند و خیلی سریع شماره ی ترلان را می گیرد و در کنار گوشش می گیرد.

کمی بعد صدای سردش در گوشی می آید.

- بله؟

شاهرخ با یک نفس عمیق می گوید: سلام.

- سلام.

دستی میان موهایش می کشد.

- خوبی؟

- خوبم.

کمی سکوت می شود و فقط صداهای نفس هایش شنیده می شود تا اینکه شاهرخ لب باز می کند.

- قبلاً گفته بودی خالت می خواد من و ببینه هنوز هم این نظر رو داره؟  
ترلان آرام لب می زند.

- آره.

- خوب پس من شب یه جایی پیدا می کنم تا هم و ببینیم.  
- باشه.

قطع می کند. پیراهنش را در می آورد و با فریاد که به گوش امین برسد می گوید: یعنی بگم خدا چیکارت کنه که ترلانم دیگه اینجور که باید باهام حرف نمی زنه.

- خوب نزنه برای تو مگه مهمه؟

عصبی از حاضر جوابی او دست هایش مشت شده و با اخم هایی فروان به اتاق رفته تا دوش بگیرد تا شب تمیز و مرتب مقابل چشم آن دو نفر باشد.

با این که اصلاً به راضی نیست اما برای انتقام مجبور است انجامش بدهد.

به مهتاب پیام می دهد و پا می گذارد داخل حمام کوچک تا کمی حالش خوب بشود و حس های خوب او را دربر بگیرند البته اگر بشود.

اگر بشود فراموش کرد که در این سال ها چه بلاهایی که سرش نیامده است.

تا چشم باز کرد به جای این که خودش را در آغوش مادرش ببیند در آغوش زنی دیگر به نام زن عمو دید.

به جای این که هر روز صبح مادرش او را از خواب بیدار کند کسی دیگر این کار را کرد.

هیچ وقت از طرف آن زن محبت ندید.

هیچ وقت از طرف پدرش عشقی ندید اما تا دلش بخواهد عموی مهربانش زن عموی مهربان ترش همه ی زندگی‌شان را صرف او کردند و او را مثل پسر خودشان دیدند و بزرگ کردند.

بعد از او دختری که از بچگی گفتند باید مثل خواهر او را دوست داشته باشی به چشمی دیگر دید و مدت ها عذاب وجدان داشت که چرا بین آن همه دختر باید عاشق دختری شده باشد که از بچگی به او می‌گفتند او را باید به چشم خواهر ببینی.

21:55

25.03.2023 15:00:52

با یاد خاطراتی که با او دارد اخم می‌کند. دیگر نباید به او و به هیچ چیزش فکر کند تا راحت‌تر بتواند انتقام را بگیرد.

از حمام که بیرون می‌آید حس سبکی می‌کند.

لبخندی می‌زند و با تمام حس خوبی که برای شروع انتقام دارد بهترین لباس هایش را می‌پوشد یک تیپ سیاه و سفید.

موهایش را برای اولین بار رو به بالا سشوار می‌کشد.

کرم مرطوب کننده به دستش می‌زند.

از اتاق که بیرون می‌رود امین با دیدنش سوتی می‌زند.

- بابا ترشی نخوری یه چیزی میشی.

فقط نگاهش می‌کند.

امین برایش چای می‌ریزد.



- کجا داری میری حالا؟

شاهرخ مردانه روی مبل می نشیند پاهایش را روی هم می گذارد.

لیوان چای را از دست امین می گیرد و می گوید: به دیدن ترلان...

- اووووووو.

- کوفت.

امین با خنده می گوید: این تیپت نمیداد فحش بدی باید با شخصیت باشی گفته باشم نری اونجا جلوش اخم کنی باید یه لبخند ملیحی داشته باشی شیک باشی تازه می خوای حالشو خوب کنی امیدواری بهش بدی که آرمین بیاد یا نه...

جرعه ای از چای داغ می خورد و با حس سوختن او را از خود دور می کند و خشم می گوید: بس کن امین چرا اینقدر چرت میگی مگه آرمین کیه که اون بخاطرش حالش بد باشه آرمین باید براش تموم شده باشه همون طور که گیسو برای من تموم شده.

لیوان را روی میز می کوبند و با حرص بلند می شود و می گوید: من میرم اما برای شام میام تا بریم یکم خوش بگذرونیم.

امین با لبخند بلند می شود.

- جون می دونستم وقتی کسی تو قلبت نباشه میشی یکی مثل خودم.

دو قدم فاصله را پر می کند.

- چرا خوشگذرونی از نظرت تو یعنی دختر بازی امین؟

امین دستش را روی سرش گذاشته کمی تکان می دهد و می گوید: عهه خوب فقط با دخترها میشه خوش بگذرونی.

اخم هایش بیشتر دست هایش مشت می شود و دلش می خواهد او را زیر مشت لگد خود له کند.

- کاش یکم عقل داشتی امین.

- اونی که عقل نداره تویی نه من.

متاسف سرش را تکان می دهد.

و با نگاهی به کل خانه گوشی اش را برمی دارد و از خانه بیرون می زند.

سوار ماشین می شود و پیامکی به ترلان می دهد.

- آماده شدید زنگ بزن.

اما با به یاد آوری این که ترلان جای دیگر و مهتاب جای دیگری است پیام را پاک می کند و ماشین را روشن کرده و تا ساعت مورد نظر در خیابان ها می چرخد.

و با خوشحالی خنده به فکر عذاب هایی است که قرار است سر خاندان افشاری بیاورد.

21:55

25.03.2023 17:05:04

مقابل پارک ترمز می کند و با حسی سرشار از خوبی و خوشی روی یک نیمکت می نشیند که رو به رویش وسایل های بازی و بچه های ریز و درشتی که با سر و صدا در حال بازی کردن هستند.

دختر پسر هایی که در دنیای کودکی خود غرق شده اند و خبری از دنیای بزرگ تر ها ندارند.

چه قدر کودک بودن شیرین است بدون هیچ غمی در دلت می خندی شیطنت می کنی و در دوران کودکی هایت واقعا کودکی هستی که عاشق به پرواز درآمده ای.

آه کشیدن برایش کم است باید بغض کند برای این قلب تکه تکه شده اش باید اشک بریزد  
برای این دلی که با نفهمی دلش را بست به کسی که...

اخم می‌کند و دلش نمی‌خواهد فکر کند دلش نمی‌خواهد چپ و راست که می‌رود چهره ی او  
به ذهنش بیاید و غم عشقش را بخورد.

بلند می‌شود با همان تیپ لبخند می‌زند حتی اگر مصنوعی و به اجبار خودش باشد ولی او  
باید لبخند بزند تا برای از دست دادن عشقش برای گرفتن انتقام از کسایی که باعث شدند  
عشقش را از دست بدهد.

از دو چشم هایش به سمت خیابان می‌رود و ترلان با تیپی سر تا مشکی و به همراه او مهتاب  
که لبخند به لب نگاهش را به شاهرخ داده است می‌دهد.

اما ترلان سرش پایین است لبخندی ندارد.

و امین چه کرده با او و آرمین چه کرده با دل این دختر.

رو به روی شاهرخ می‌ایستند و شاهرخ فقط نگاهش را به ترلان می‌دهد که دست هایش را  
درهم حلقه کرده است و چهره اش از روزهای قبل هم غمگین تر نشان داده می‌شود.

مهتاب موی جلوی چشمش را داخل روسری اش می‌کند و با لبخند می‌گوید: سلام آقا شاهرخ.  
- سلام.

ترلان سرش را بالا می‌آورد اما نگاهش را به هر جایی می‌دهد به غیر از صورت شاهرخ و چشم  
هایش، و این را هم شاهرخ حس میکند و هم مهتاب متوجه می‌شود.

شاهرخ به نیمکت اشاره می‌کند.

- بفرمایید.

مہتاب می رود می نشیند و تا ترلان می خواهد برود شاهرخ رو به رویش در یک قدمی اش می ایستد.

- خوبی؟

سخت است اگر نگاهش نکند اما فراموش کردنش با دیدن آن چشم ها از هر چیزی دیگری سخت است.

صدایش لرزان است وقتی می گوید: خوبم.

و تپش های قلب بی امانش بیشتر می شود و وقتی شاهرخ با آرامی نگاهش را به اجزای صورت ترلان می دهد و می گوید: نیستی.

نفس هایش کش دار می شود اگر از تو فاصله نگیرد.

با بغض از او فاصله می گیرد و با لرزشی که در تنش به وجود آمده است با سرعت خودش را به نیمکت می رساند و کنار مہتاب جای می گیرد و نفس عمیقی می کشد.

- چی بہت گفت؟

- ہیچی.

شاهرخ رو به رویشان دست به سینه می شود و لبخند می زند.

- شنیدم کہ خیلی دوست دارید من و ببینید با این کہ قبلا ہم دیگر و دیدیم.

دست های مہتاب مشت می شود و با اخمی کہ چہرہ اش را پر می کند با ہل زدگی می گوید: کی من و شما ہم و دیدیم.

و تا شاهرخ دہانش برای حرفی باز می کند ترلان زودتر از او می گوید: ہمون روزی کہ اومده بود خونہ باباجون داد و بیداد راہ انداختہ بود.

شاهرخ نگاهش را به او می‌دهد و لبخندش عمق می‌گیرد و مهتاب با لبخند و یک نفس عتیفی می‌گوید: آهان آره یادم اومد.

21:55

25.03.2023 17:17:52

مقابل پارک ترمز می‌کند و با حسی سرشار از خوبی و خوشی روی یک نیمکت می‌نشیند که رو به رویش وسایل های بازی و بچه های ریز و درشتی که با سر و صدا در حال بازی کردن هستند.

دختر پسر هایی که در دنیای کودکی خود غرق شده اند و خبری از دنیای بزرگ تر ها ندارند. چه قدر کودک بودن شیرین است بدون هیچ غمی در دلت می‌خندی شیطننت می‌کنی و در دوران کودکی هایت واقعا کودکی هستی که عاشق به پرواز درآمده ای.

آه کشیدن برایش کم است باید بغض کند برای این قلب تکه تکه شده اش باید اشک بریزد برای این دلی که با نفهمی دلش را بست به کسی که...

اخم می‌کند و دلش نمی‌خواهد فکر کند دلش نمی‌خواهد چپ و راست که می‌رود چهره ی او به ذهنش بیاید و غم عشقش را بخورد.

بلند می‌شود با همان تیپ لبخند می‌زند حتی اگر مصنوعی و به اجبار خودش باشد ولی او باید لبخند بزند تا برای از دست دادن عشقش برای گرفتن انتقام از کسایی که باعث شدند عشقش را از دست بدهد.

از دو چشم هایش به سمت خیابان می‌رود و ترلان با تیپی سر تا مشکی و به همراه او مهتاب که لبخند به لب نگاهش را به شاهرخ داده است می‌دهد.

اما ترلان سرش پایین است لبخندی ندارد.

و امین چه کرده با او و آرمین چه کرده با دل این دختر.

رو به روی شاهرخ می ایستند و شاهرخ فقط نگاهش را به ترلان می دهد که دست هایش را درهم حلقه کرده است و چهره اش از روزهای قبل هم غمگین تر نشان داده می شود.

مهتاب موی جلوی چشمش را داخل روسری اش می کند و با لبخند می گوید: سلام آقا شاهرخ. - سلام.

ترلان سرش را بالا می آورد اما نگاهش را به هر جایی می دهد به غیر از صورت شاهرخ و چشم هایش، و این را هم شاهرخ حس میکند و هم مهتاب متوجه می شود. شاهرخ به نیمکت اشاره می کند.

- بفرمایید.

مهتاب می رود می نشیند و تا ترلان می خواهد برود شاهرخ رو به رویش در یک قدمی اش می ایستد.

- خوبی؟

سخت است اگر نگاهش نکند اما فراموش کردنش با دیدن آن چشم ها از هر چیزی دیگری سخت است.

صدایش لرزان است وقتی می گوید: خوبم.

و تپش های قلب بی امانش بیشتر می شود و وقتی شاهرخ با آرامی نگاهش را به اجزای صورت ترلان می دهد و می گوید: نیستی.

نفس هایش کش دار می شود اگر از تو فاصله نگیرد.

با بغض از او فاصله می گیرد و با لرزشی که در تنش به وجود آمده است با سرعت خودش را به نیمکت می رساند و کنار مهتاب جای می گیرد و نفس عمیقی می کشد.

- چی بهت گفت؟

- هیچی.

شاهرخ رو به رویشان دست به سینه می شود و لبخند می زند.

- شنیدم که خیلی دوست دارید من و ببینید با این که قبلا هم دیگر و دیدیم.

دست های مهتاب مشت می شود و با اخمی که چهره اش را پر می کند با هل زدگی می گوید: کی من و شما هم و دیدیم.

و تا شاهرخ دهانش برای حرفی باز می کند ترلان زودتر از او می گوید: همون روزی که اومده بود خونه باباجون داد و بیداد راه انداخته بود.

شاهرخ نگاهش را به او می دهد و لبخندش عمق می گیرد و مهتاب با لبخند و یک نفس عمیقی می گوید: آهان آره یادم اومد.

21:55

25.03.2023 17:26:17

شاهرخ نگاه درخشانش را به ترلانی که سرش پایین انداخته می دهد و دست هایش را در هم حلقه کرده و می گوید: در هر صورت خوشحال شدم از دیدننتون.

مهتاب خیره به او و با آرامش پاسخ می دهد.

- منم همین طور.

شاهرخ به آن طرف خیابان نگاه می کند و می گوید: من برم یه چیزی بخرم بیام.

مهتاب نگاهی به ترلان می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

شاهرخ می‌رود و مهتاب همدردی اش را با خواهرزاده اش شروع می‌کند با مهربانی دست های او را در دست های گرم خود می‌گیرد.

- می‌دونم برات سخته اما...

ترلان بغض آلود حرفش را قطع می‌کند و می‌گوید: سخت تر از هر چی که فکرش و کنی تو رو خدا زودتر تمومش کن بریم می‌خوام برم خونه.

مهتاب چشم از او گرفته و دست هایش را می‌فشارد.

شاهرخ با سرعت و با نایلونی که در آن شیرکاکائو کیک است خودش را به نیمکت می‌رساند.

مهتاب برای این که ترلان دیگر عذاب نکشد بعد از یک تشکر نایلون را می‌گیرد و می‌گوید: ترلان بهم گفت که قراره باهاش از خانواده ی پدریش انتقام بگیری و خیلی خوشحال شدم چون هر بلایی که سرشون بیاد حقشونه.

شاهرخ با نگاه کوتاهی به ترلان می‌گوید: بله من یکی از هدف هام نابود کردن این خانواده است.

- منم تصمیم دارم بخاطر حال خواهرم از اتابک انتقام بگیرم خواهرم برام عزیز ترینه.

شاهرخ لبخند می‌زند و حرف اصلی را که از قبل با مهتاب برنامه اش را ریخته است می‌گوید: خیلی هم خوب براتون یه پیشنهاد دارم.

مهتاب خود را کنجکاو نشان داده و می‌گوید: چه پیشنهادی؟

شاهرخ با کمی مکث می‌گوید: من که دارم این کارو می‌کنم شما هم که تصمیمش رو دارید چطوره با هم این کارو کنیم؟

ترلان با سرعت سرش را بالا می‌آورد و از دهانش نه ای خارج می‌شود.



هر دو او را نگاه می کنند.

مهتاب با لبخند می گوید : فکر بدی نیست باشه قبوله.

ترلان شوکه بلند می شود و خیره به آن ها لب می زند.

- یعنی چی؟

شاهرخ حال ترلان را می فهمد و برای آرامشش می خواهد حرفی بزند.

- یعنی...

ترلان با خشم به شاهرخ نگاه می کند که باعث می شود و او سکوت را ترجیح بدهد.

مهتاب بلند می شود. دو قدم نزدیکش می شود دست هایش را روی بازو هایش می گذارد.

- عزیزم فکر بدی نیست اینطوری با هم فکر می کنیم نقشه ها رو به هم می گیم زودتر به هدف مونر می رسیم.

شاهرخ سری تکان می دهد و ترلان با بغضی که سعی دارد او را نشکند می گوید: اما آخه...

- نترس دخترم.

ترلان هیچ چیزی نمی گوید و از اینجا شروع می شود انتقامی که قرار از هر سه در کنار هم، هرکاری که از دستشان برمی آید برای نابودی این خاندان انجام بدهند.

شاهرخ ترلان را به خانه ی مهدیه می رساند و مهتاب را هم به بازار و بعد از آن خودش با فکر و خیال به خانه امین می رود.

21:55

25.03.2023 17:30:21

به خواسته امین، هر دو به بیرون برای تفریح به کوه می‌روند.

امین شاد و خندان سعی دارد شاهرخ را هم بخنداند و شاهرخ هم سعی دارد این کار را انجام بدهد تا دل بهترین رفیقش نشکند اما به سختی.

کوه نوردی را دوست دارد اما با این حال حتی چند قدم هم بالا نمی‌تواند برود.

نفسش می‌گیرد و پاهایش سست می‌شوند و او دیگر ادامه نداده و روی سنگ بزرگی که در آن اطراف قرار دارد می‌نشیند.

اما امین نه او می‌رود و بدون اهمیت دادن به وضعیت شاهرخ، تلفنش زنگ می‌خورد و کسی نیست جز مهتاب اکبری.

- بله؟

- کجایی؟

چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد.

- سلام کوه.

جواب سلامش داده نمی‌شود بلکه به جایش.

- آخه الان چه موقع رفتن به کوه شاهرخ؟

نفس عمیق می‌کشد تا عصبی نشود اما مگر می‌تواند.

این زن و اخلاق‌گندش کجا و ترلان مهربان با محبت کجا باید باور کند که این دو خاله و خواهر زاده هستند.

- حالا که اومدم کاری داشتی؟

- آره آلان سه روزه رفتم رو مخ ترلان اوکیه و داده اما نمی دونم واقعی یا همین طوری یه حرف زده اما بالأخره قبول کرده که کمک کنم فردا برام یه خونه پیدا کن وسط شهر از این به بعد برنامه ها و همه کارهامون اونجا می کنیم خونه پیدا کردی خبر بده بیام ببینم. چقدر حرف های بیخود می زند.

- بله باشه خبر میدم.

قطع می کند و شاهرخ خیلی سعی دارد از عصبانیتی که اخم هایش را نزدیک به هم و رگ گردنش را متورم کرده است را تلفنش را از کوه به پایین سرازیر نکند که اگر بکند بیچاره تر از قبل می شود.

21:55

25.03.2023 17:33:06

بعد از تفریح که فقط به امین خوش گذشته است و او بیشتر جنب و جوش داشت شاهرخ او را به خانه می رساند و خودش راهیه بنگاه می شود.

وارد بنگاه که می شود آقای محمدی با اخم هایی فروان که روی صورت کمی چروک شده اش است بلند می شود و عینک را از چشمش در می آورد و می گوید: به به چه عجب آقای انصاری این چه وضعیه که هم برای خودت درست کردی هم ما فقط الکی حقوق می گیری کاری که نمی کنی سر کار که نمیای؟

شاهرخ چشم هایش را روی هم می فشارد و دست هایش را درهم حلقه کرده و به جای اخم کردن لبخند می زند و به سر میز خودش می رود.

- ماشالله لال هم که شدی انصاری من یه کسی و می خوام که هر روز باشه نه این که یه روز بیاد سه ماه نیاد می فهمی چی میگم؟

شاهرخ پشت میز می‌نشیند و لبتاب را باز کرده و رو به او می‌گوید: نگران نباشید از این به بعد همون طور که بخوایید میام سر کار و کارم و انجام میدم.

محمدی دست هایش را تکان داده و سر جایش می‌نشیند و می‌گوید: خواهیم دید.

و شاهرخ همان طور که به دنبال خانه ای که به مهتاب بپسندد می‌گوید: حتما می‌بینید.

با دیدن خانه ای آپارتمانی به آدرس نگاه می‌کند.

خانه در طبقه ی هفتم است و یعنی طبقه ی آخر. عکس هایش را می‌نگرد نه آنقدر بزرگ است نه آنقدر کوچک هر چه باشد به مهتاب اکبری می‌خورد همه چیزش خوب است.

کارهای این خانه را ردیف کرده و با صاحب خانه قرار می‌گذارد تا مهتاب هم آن را ببینید.

بعد از آن مانند یک پسر حرف گوش کن و هدف مند برای آینده ای که به آرزوهایش برسد در املاکی بزرگ می‌ماند و به کارهایی که باید رسیدگی کند انجام می‌دهد تا دیگر داد و بیداد های محمدی را نشوند.

21:55

25.03.2023 17:44:41

تمام حواسش به حرکات و رفتار ترلان است و اصلا متوجه ی صحبت های آقای کریمی که صاحب خانه است نیست.

ترلان باز هم با همان حالی که در چشم هایش دردش را می‌توانستی بخوانی کنار پنجره ی بی پرده ایستاده است و به بیرون خیره شده آقای کریمی مردی مسن با کت و شلوار مشکی و کلاهی بر سرش دستی به ریش های رنگ کرده اش می‌کشد و رو به شاهرخ اخم کرده می‌گوید: خوب نظرتون چیه آقای انصاری؟

شاهرخ نگاهش را از ترلان می گیرد و با نگاهی کوتاه به آقای کریمی می گوید: صبر کنید ببینیم اصلا اینجا پسند شده یا نه تازه باید یک نفر دیگه هم بیان فقط ایشون نیستن.  
و با دستش به ترلان اشاره می کند.

آقای کریمی به ساعت مچی اش نگاه می کند و با عجله کیف سامسوت خود را که روی اپن خانه گذاشته است برمی دارد و می گوید: پس من میرم بعدا باهام تماس بگیرید که چی شد من جلسه دارم و باید هرچه زودتر برم خدانگهدار.

ترلان متوجه می شود و خیلی سریع مقابل آقای کریمی می ایستد.

دست هایش را بالا می آورد و می گوید: خواهش می کنم آقا بمونید خاله منم الانا می رسه.  
آقای کریمی به ساعت مچی اش نگاه کوتاهی می کند.

- دخترم نمی تونم کار دارم.

ترلان باری دیگر خواهش می کند.

- اما آقا خواهش می کنم.

شاهرخ با خشم دست دور گردن آقای کریمی می گذارد و با نگاهی به ترلان که تا متوجه اش می شود از آن ها دوری می کند می گوید: شما بفرمایید من تماس می گیرم.

آقای کریمی می رود و حالا ترلان به همراه شاهرخی که سعی در فراموش کردنش دارد اما گویا خدا این تصمیمش را قبول ندارد تنها می شوند.

ترلان برای این که از شر نگاهای گاه و بی گاه او خلاص بشود.

به اتاق خواب ها سر می زند.

و شاهرخ از این حرکت بسیار عصبی می شود.

باید با ترلان صحبت کند تا دلیل این کارهایش را بداند.

به دنبال ترلان وارد اتاق خواب می شود.

ترلان متوجه شده اما به روی خودش نیاورده و سرش را داخل موبایل کرده و تا می تواند مهتاب را التماس می کند که زودتر به کارهایش رسیدگی و تمام کند و خودش را به اینجا برساند.

تا از دست این دل بی قرار از دست کوبش قلبش راحت بشود.

21:55

25.03.2023 17:49:53

ترلان کنج اتاق ایستاده و شاهرخ هر لحظه با قدم های کوتاه و آهسته به او نزدیک تر می شود و قلب بی امان او را همان جا نگه می دارد تا بینید عشقش برای چه این کار را می کند.

اما عقلش تند تند در ذهنش به او هشدار می دهد که برود از آنجا تا چیزی اتفاق نیوفتاده است تا نبینی او را اما مگر یک عاشق می تواند به جای قلبش به حرف عقلش گوش بدهد. شاهرخ نیم سانتی صورتش قرار می گیرد و چشم هایش به صورت سرخ شده ی ترلان است. ترلان نگاهش را از او می گیرد.

- برو کنار این چه کاریه؟

صدایش خش دارد و گرفته است وقتی می گوید: می خوام بفهمم.

ترلان به زمین موزائیک شده خیره است و آهسته لب می زند.

- چی رو؟

شاهرخ دندان هایش روی هم کش می آیند.

- این که چرا ازم فرار می کنی این که چرا نگاهم نمی کنی این که چرا مثل قدیم نیستی ترلان؟  
لحنش چقدر زیباست چقدر زیبا گفت ترلان با احساس اما شاهرخ او را دوست ندارد او گیسو را دوست دارد. او عشق را تجربه کرده است عشقی که شکست خورده اما ترلان چه؟ هیچ وقت نمی تواند عشق را با او تجربه کند.

بغض می کند و دارد زیر نگاه او له می شود.

- برو کنار.

- جوابم و بدی میرم.

نگاهش را بالا می آورد به چشم هایش خیره می شود.

چطور می تواند برای این چشم ها نمی رید؟

- شاهرخ تو می فهمی چی میگی؟

شاهرخ خیره در وجب به وجب صورت او می گوید : آره میگم چرا...

ترلان عصبی یک قدم عقب می رود و می گوید: چرا نه هان چرا نه مگه باید دلیلی باشه اصلا مگه بین من و تو چیزیه شاهرخ؟

شاهرخ دست داخل موهایش می کشد.

- مگه قبلا چیزی بینمون بود؟

ترلان با عشق به حرکت جذاب او نگاه می کند و با بغضی که درحال خفه کردنش است می گوید: قبلا قبلا بوده...

- ترلان، شاهرخ کجایی؟

مهتاب وارد آپارتمان شده است و دیگر تنها نیستند.

21:55

25.03.2023 17:56:09

تنها نیستند تا صحبت های دیگری بزنند تا ترلان بگوید از دلش تا شاهرخ...

واقعا اگر شاهرخ بفهمد ترلان به او دلبسته است چه می کند؟

می خندد؟ شاید هم با یک پوزخند او را برای همیشه تنها بگذارد و برود و دیگر نیاید و بعد از آن انتقام گرفتن از خاندان افشاری تمام می شود.

شاهرخ با حرصی که در چشم هایش بیداد می کند از اتاق بیرون می رود.

و ترلان به دیوار تکیه داده و نفس های عمیقی کشیده و بغضش را قورت می دهد.

گرمش شده و گر گرفته تمام تنش، سمت در قدم برمی دارد آن را هل می دهد تا بسته بشود و بعد از آن با بی حالی تمام دکمه های مانتویش را باز می کند شال را از سرش در می آورد و پرت می کند.

موهایش را از کش درمی آورد و به این زندگی دردناک فکر می کند.

به خودش به شاهرخ فقط یک دقیقه است که خودش را به در می رساند تا از عشقی که همه ی وجودش را گرفته است قلب و ذهنش را درگیر کرده است به شاهرخ بگوید و به هیچ چیز دیگر فکر نمی کند.

اما تا در را باز می کند او را مقابلش می بینند.

یک قدم به عقب می رود و شاهرخ با چشم هایی پر از تعجب قدمی به جلو می آید.



به سر و وضع او نگاهی می اندازد و بعد از آن نگاهی را به شالی که روی زمین افتاده است می دهد.

- خوبی ترلان؟

زبانش بند آمده و گویا همین چند لحظه پیش تصمیم نگرفته بود که با او صحبت کند و هر چه در سر دارد را روی دایره بریزد اما الان نمی تواند و او ضعیف تر از دخترهای سرزمینش است.

بغضش ناگهانی می شکند. مهتاب وارد اتاق می شود.

- ترلان؟

مادرش نیست اما خاله اش است مرهم درد هایش نیست اما این دفعه شاید بتواند خود را در آغوش او آرام کند.

غمگین با چشم هایی از اشک حلقه زده لب می زند: خاله؟

مهتاب نگران و متعجب از حال او می گوید: جونم؟

به سمتش قدم برمی دارد.

- خاله خسته شدم.

مهتاب به شاهرخ که مات و مبهوت او را نگاه می کند.

- شاهرخ برو بیرون.

ترلان سرش را به طرف او برمی گرداند.

اشک می ریزد و شاهرخ وقتی قطره های اشک او را می بیند دلش می لرزد قلبش آتش می گیرد اما دلیلش را نمی داند.

مہتاب او را در آغوش می گیرد و شاہرخ با سری پایین افتاده آن دو را در اتاق تنها می گذارد و برای بہ دست آوردن حالش سمت دست شویی رفته تا دست و صورتش را بشوید.

21:55

26.03.2023 15:39:36

اما فایده ای ندارد و مظلومیتی کہ در چہرہ او، اشک های ریختہ در صورت زیبایش، لرزش صدایش، از ذہنش پاک نمی شود و سؤالی مہم کل مغزش را دربر می گیرد.

ترلان چرا ہنوز ہم این حال را دارد؟ مگر خوب نشدہ مگر آرمین را فراموش نکردہ است؟

ہیچ وقت اشک های گیسو و ہیچ وقت خندہ های از تہ دل ترلان را ندیدہ است د این کلافہ اش می کند و بیرون می رود.

مہتاب تکیہ بہ اپن تنها ایستادہ و شاہرخ بلافاصلہ دور تا دور خانہ را نگاہ می کند و ہیچ خبری از ترلان نیست.

- ترلان کو؟

- فرستادمش رفت، ہمین خونہ خوبہ اوکیہ اش کن کلیدشم بدہ بہم تا وسیلہ هام و بیارم.

شاہرخ سرش را تکان می دہد و با کمی سکوت می گوید: ترلان چہ مشکلی دارہ؟

مہتاب بہ او نگاہ می کند و در دلش پوزخند می زند.

- بہ یک درد بی درمان مبتلا شدہ.

شاہرخ محو می شود دست و پاهایش سست و بغض گریبان گیرش می شود چشم هایش پر از وحشت شدہ و با بغض بہ مہتاب نگاہ می کند.

- چہ... چہ دردی؟

مہتاب روسری اش را جلو می کشد و با پوزخند می گوید: درد عاشقی!  
مات و مبهوت مانده زبانش بند آمده و در سکوت است و برایش همه چیز غیر باور است.  
ترلان کی آرمین را فراموش کرده است که بخواهد دوباره قلبش را به کسی بدهد اصلاً مگر به  
این آسانی است؟

مہتاب به سمت در خروجی می رود و می گوید: من رفتم کار نداری؟  
شاهرخ با سرعت چیزی که به ذهنش آمده را می پرسد.

- آرمین دیگه؟

مہتاب برمی گردد. نگاهش را به او می دهد.

- نه یه نفر دیگه.

و می رود می رود و نمی گوید او یک نفر کیست کی و کجا او را دیده است و کی عاشقش شده  
است.

21:55

26.03.2023 17:57:35

دست خودش نیست که از این موضوع به شدت ناراحت می شود و برایش یک چیز غیر  
ممکن است و تمام ذهنش را به خود مشغول کرده است که آن یک نفر کیست چه شکلی  
است چه خصوصیاتی دارد که ترلان را توانسته وابسته ی خود کند؟

و در آخر سؤالی از خود می پرسد سؤالی که پاسخش را نمی داند.

- به تو چه ربطی داره شاهرخ به توچه؟

از خانه بیرون می‌زند و با آقای کریمی تماس گرفته و قرار مدارها بین شان گذاشته می‌شود و قرار بعدی را در املاکی و با حضور آقای کریمی و مهتاب می‌گذارند.

به خانه که می‌رسد امین را مشغول صحبت تلفنی با دختری می‌بیند.

کلافه دستی به موهایش کشیده و روی تخت دراز می‌کشد.

امین با خنده به کنارش می‌آید.

- جونم باورت میشه بلاخره شد اونی که می‌خواستم.

می‌خندد و شاهرخ فقط نگاهش می‌کند.

- راستی فردا حق خونه موندن نداری قراره بیارمش اینجا برو یه جا دیگه.

سکوت را به هرچیزی ترجیح می‌دهد.

امین شاد و شنگول متوجه اینکه حالش خوب نیست شده و با ابروهایی بالا پریده می‌پرسد.

- باز چته؟

خیره به رفیق چند ساله اش لب می‌زند: عاشق شده.

- کی؟

چشم‌هایش را به چشم‌های مشتاق امین می‌دهد بلند می‌شود دست رو شانه اش می‌گذارد.

- امروز مهتاب گفت ترلان عاشق شده.

امین می‌پرد و مات و مبهوت به صورتش چنگ زده و می‌گوید: نه؟

شاهرخ سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: آره.

امین می‌خندد.

- حالا تو چرا ناراحتی؟

سکوت می شود که امین ادامه ی حرفش را می زند.

- نکنه عاشقش شدی؟

عصبی می شود و بالشت را از روی تخت با خشم سمتش پرت می کند.

- من فقط عاشق یه نفرم که دارم سعی می کنم فراموشش کنم فهمیدی حalam برو گمشو می خوام بخوابم پسره ی لندهور.

امین بالشت را که به صورتش خورده را روی تخت پرت می کند.

- خیلی خوب وحشی میرم ولی قرار فردای من و یادت نره که اگه خراب بشه جونت و می گیرم.

شاهرخ دوباره روی تخت دراز می کشد و با پوزخند می گوید: نترس دختر بیار اینجا ببینم بعدش چی می شه؟

امین با خوشحالی و خنده می گوید: بعدش پول میاد دستم آخ جون چقدر من زرنگم خدا.

21:55

26.03.2023 18:04:31

امین درحالی که زیر لب کلماتی را ادا می کند که قابل شنیدن نیست از اتاق خارج می شود.

شاهرخ هم قبل از خوابش توضیحاتی در مورد خانه و قرارشان با آقای کریمی را به مهتاب پیامک می زند.

چشم هایش را می بندد و صدای خنده های گیسو در گوشش می پیچد.

کلافه می چرخد و این بار چهره ی گریان ترلان مقابلش جان می گیرد.

به پهلوی راستش می چرخد و ناز و کرشمه های گیسو خنده هایش دیوانه بازی هایش بلند می شود.

دلتنگش شده است او دل تنگ کسی که قرار است از آن انتقام بگیرد شده است.

تلفن را از جیبش بیرون می آورد به گالری می رود و عکس های گیسو را می بیند.

عکس هایی که گیسو در همه حالت بود و شاهرخ عاشق بدون این که کسی بفهمد از او عکس می گرفت و حالا دارد آن عکس ها یا غم می نگرد.

هرکدامش به یک حالتی است.

گاهی عصبی گاهی با خنده گاهی با غر زدن بر سر خوانواده اش.

آه می کشد و با خود می گوید « کاش همه چیز به جور دیگه بود گیسو کاش عاشقم بودی مثل عاشق های دیگه با کلی سختی و تلاش کردن به هم می رسیدیم بچه دار می شدیم کاش تو اینقدر بد نبودی که گند بزنی به زندگیم کاش اینقدر پست نبودی که مجبور بشم پست بشم انتقام بگیرم ازت.

تمام عکس ها را بلافاصله پاک کرده و عصبی تلفنش را پرت می کند که به روی دیوار کوبیده می شود اما آن قدر جان سخت است که اتفاقی نیوفتاده و مانند روز اولش حتی سالم تر است.

برای رفع کردن این دلتنگی باید به سراغ امین و مسخره بازی هایش برود تا شاید برای لحظه ای همه چیز را فراموش کند.

بلند می شود و بعد از تعویض لباس هایش از اتاق خارج شده و پیش امین که مشغول تماشای فوتبال است می نشیند.

امین با خنده تخمه را به طرفش می گیرد و او با یک من اخم از دستش می گیرد.

- از فردا همه چیز به جور دیگه میشه امین.

- می دونم شاهرخ. هم برای من هم برای تو فردا بهترین روزه چون هر دومون بلاخره بعد مدت ها صبر به چیزی که می خوایم می رسیم.

شاهرخ پوزخند می زند.

- خوشحالی آدم ها فقط یکی دو روزه بعد به اتفاقی می افته که حتی خوشحالی تو فراموش می کنی.

- به دلت بد نده تو چمیدونی شاید تا مدت ها خوب بودیم خوشحال بودیم.

شاهرخ امین را نگاه می کند و امین او را و کم کم خنده روی لب هایشان شکل می گیرد.

21:55

26.03.2023 18:11:13

فردای صبح آن روز شاهرخ و امین با خوشحالی که این خوشحالی فقط در ظاهر شاهرخ بود صبحانه را در کنار هم می خورند.

امین به دنبال کارهایش رفته و شاهرخ هم به مشاوره املاکی می رود.

دقیق به تمام کارهایش رسیدگی می کند مهتاب می آید قرارداد غلام نامه بسته می شود و آن خانه در آن آپارتمان هفته طبقه برای آن ها می شود.

و خیلی زودتر از آن چیزی که فکر می کردند مهتاب به همراه ترلان در آن خانه شروع به زندگی می کنند.

و حالا وقت یک جلسه ی مهم بود که مهتاب آن را می خواهد.

شاهرخ به آنجا رفته و اکنون هر سه دور میز گرد نشستند.

شاهرخ نگاهش را به ترلان که سینی چای را روی میز می گذارد و با قلبی بی تاب روی صندلی می شیند نگاه می کند.

چهره اش خوب و رنگش برگشته است.

فقط خبری از درونش ندارد و نمی داند از درون چطور است.

مهتاب با خودکاری که در دست دارد بازی کرده می گوید: خوب همه چیز خوبه پس باید شروع کنیم؟

شاهرخ مشتاق نگاهش می کند و ترلان خونسرد گویا هیچ اتفاقی قرار نیست بیفتد.

- باید چیکار کنیم؟

مهتاب نگاهی به ترلان و بعد از آن نگاهی به شاهرخ می کند.

- هدف اصلی ما بهادر و پسرش اما اول از همه باید به توان پس دادن اتابک فکر کنیم اونم راه حلش اینه که...

نگاهش را به ترلان می دهد.

- اینه که ترلان وارد اون عمارت کوفتی بشه و با خانواده اش خوب باشه حتی دنیا و ترنم.

شاهرخ متعجب می پرسد.

- اما چه نیازه؟

ترلان بلند می شود.

- یعنی چی خاله من از اونا بدم میاد می دونی که.

- بشین ترلان.



ترلان نگاهی به شاهرخ می اندازد.

- اما...

- عزیزم بشین تا بگم.

- ترلان باید وارد اون عمارت بشه چون باید خودش و جوری نشون بده که بخشیده اونارو و دیگه مشکلی نیست و یجورایی باهاشون دوست بشه تا بهش اعتماد کنن.

شاهرخ بعد از کمی سکوتی که به وجود آمده می گوید: اما انگاری یادت رفته بهادرخان چه بلایی سرش آورد از اون خونه بیرونش کرد بخاطر گناهی که نکرده الان همه ی اونا فکر میکنن من و ترلان با وجود گیسو و آرمین لعنتی رابطه داشتیم امکان نداره بتونه بره تو اون عمارت.

21:55

26.03.2023 18:16:33

مهتاب استکان چای اش را از سینی برمی دارد و با لبخند بدجنسی می گوید: فکر اینم کردم.

- چه فکری؟

مهتاب به صندلی تکیه می دهد و به ترلان چشم می دوزد.

- همراه شاهرخ به عمارت میری و میگی ببخشنت و اشتباه کردی.

شاهرخ عصبی و با چشم هایی که آتش در آن موج می زنند بلند می شود به طوری که صندلی روی زمین می افتد و ترلان با بغض فقط مات به خاله اش خیره می شود.

- می فهمی چی میگی یعنی بریم اعتراف کنیم به کار نکرده؟

مهتاب بلند می شود.

- آره برای این که اون سه نفر تاوان بدن مجبوریم.

شاهرخ نگاهی به ترلان می‌کند.

- امکان نداره همچین کاری کنم با این کارمون هردومون میریم تو چاه.

مهتاب استکان چای را محکم روی میز می‌کوبد که محتوای آن روی میز می‌ریزد.

با خشم انگشت اشاره اش را سمت شاهرخ می‌گیرد.

- شما این کارو نکردید می‌دونم اما...

ترلان بلند می‌شود و با صدای لرزان می‌گوید: بس کن تو می‌خواهی مارو جلوی اونا خراب کنی.

مهتاب با حرص فریاد می‌زند: نه من نمی‌خوام اما راهی نیست تو باید بری تو اون عمارت.

شاهرخ هر دو دستش را داخل موهایش می‌کند.

- چرا بریم به کاری که نکردیم اعتراف کنیم می‌ریم می‌گیم نکردیم و با هم نبودیم تا ببخشمنون.

- آره این راه درست تره.

مهتاب دست به سینه می‌شود پوزخند می‌زند.

- شما دوتا این همه سال تو اون عمارت زندگی کردید اما اخلاق اون بهادرخان به دست تون نیومده.

ترلان با بغض نگاهش را به هر دو می‌دهد.

- من کاری که تو می‌گی رو نمی‌کنم اما کاری که شاهرخ می‌گه رو شاید.

خشمگین با دست هایی مشت شده به سمت اتاق می‌رود.

و شاهرخ ذهنش درگیر حرف آخر ترلان می‌شود.

مهتاب روی صندلی می نشیند و سرش را بین دست هایش می گیرد.

شاهرخ به حرکاتش نگاه می کند او چندین سال نبوده است و این یعنی تا به حال هیچ کدام از افشاری ها را ندیده است پس چرا می گوید او را نمی شناسید مگر آدم با صحبت های دیگران کسی را می شناسد؟

موهایش را مقابل آینه مرتب می کند و می گوید: من باید برم سرکار فعلا.

مهتاب هیچ چیزی نمی گوید و هنوز هم از هر دو عصبی است و از درون در حال لرزیدن است و باید هر طور که شده است این دو را راضی کند تا اعتراف کنند.

21:55

26.03.2023 18:19:41

روی تختش نشسته عصبی، کلافه و خسته از همه چیز، دردهایش هر روز بیشتر از روز قبل می شوند و جاننش به آتش می زنند.

خسته شده از این حال از این وضعیت به وجود آمده از این که قرار است هر روز او را ببیند و خودش را خونسرد نشان بدهد.

از این که هرکاری که مهتاب می گوید بی برو برگشت باید اوکی بدهد.

اما این یکی غیر قابل تحمل است و فکرش را هم نمی تواند بکند چه برسد به انجامش.

از اول هم راضی نبود راضی به همکاری انتقام نبود.

اما با صحبت های شاهرخ دلش نرم یا گرم شده.

اما دیگر نه هیچ چیز جز خودش نباید برایش مهم باشد این دفعه بحث آبرویش است و در خطر است.

باید برود از این خانه از کنار آن ها باید تمام کند این بازی تازه شروع شده را.

بلند می شود با قدم های کوتاه خودش را به کتو ها می رساند کتو اولی را با حرص باز می کند.

لباس هایش را یک یکی بیرون می کشد و داخل ساک کوچک مشکی که در کمد است قرار می دهد.

لباس های بیرونش را مانتو و شلوارش را در تنش می کند و با یک نفس عمیق بند ساک را برداشته و از اتاق بیرون می رود.

سرکی به کل خانه می کشد مهتاب هنوز همان جا روی صندلی نشسته و سرش پایین است و حتما در فکر نقشه ای برای خاندان افشاری ها و خانواده ی نامرد ترلان است.

همان خانواده ای که سال ها در کنارشان با عشق زندگی کرد و هیچ چیز بدی حس نکرد تا این که آن اتفاق همه چیز را به هم ریخت و زندگی ترلان را مانند بمبی اتمی ترکاند.

21:55

26.03.2023 18:22:45

به سمتش می رود و صدایش می کند.

- خاله؟

مهتاب سرش را بالا می آورد و با ساکی که در دست او می بیند ابروهایش را بالا می دهد بلند می شود دست به سینه رو به روی ترلان می ایستد.

- کجا به سلامتی؟

سرش را پایین می اندازد.

- ببخشید اما من دیگه نمی‌خوام ادامه بدم می‌خوام برم خونه.

مهتاب حرصی است اما خود را کنترل می‌کند.

- اگه بخوای بری خونه مامانم حرفی نیست اما حق نداری بیخیال این انتقام بشی.

- اما می‌خوام بیخیال این انتقام بشم.

لب هایش را گاز می‌گیرد دست هایش مشت می‌شود.

- یعنی چی ما کلی با هم حرف زدیم مگه الکیه تو به شاهرخ قول دادی؟

ترلان با اسم او که این روزها عجیب شده تمام زندگی اش بغض می‌کند و فریاد می‌زند.

- خاله چرا نمی‌فهمی من نمی‌تونم اونی بشم که تو می‌خوای نمی‌تونم از پشت به خانواده ام خنجر بزنم هر چقدر هم که بد باشن.

مهتاب دست هایش را می‌گیرد.

- دل من بشکنه هیچ اشکالی نداره اما دل کسی که دوستش داری و نشکن.

شاهرخ همه ی زندگیش این انتقام نذار نابود بشه اگه دوستش داری.

ترلان با بغض لبخند می‌زند و با نگاهی به او فقط زیرلب می‌گوید: آخه خاله...

- به دل شاهرخ فکر کن تویی که میگی عاشقی خرابش نکن.

اشک می‌ریزد و با حرف های مهتاب می‌سوزد و او عاشق است و عاشق هم که برای عشقش جانش را هم که فدا می‌کند.

اشک هایش را پاک می‌کند.

- باشه می‌مونم فقط بخاطر شاهرخ اما نمی‌خوام برم به کار نکرده اعتراف کنم.



مهتاب لبخند خوشحالی می زند و ترلان را در آغوشش می کشد.

- باشه عزیز دلم نرو نگو یه فکر دیگه می کنیم.

\*\*\*

21:55

26.03.2023 18:27:04

خودش را می بیند کنار کسی که دوستش دارد و لباس عروسی که بر تنش است و لباس دامادی که در تن شاهرخ است.

او می خندد اما شاهرخ اخم دارد.

دست هایش مشت است و هیچ لبخندی روی صورتش نیست.

ترلان نزدیکش می شود و شاهرخ از او دور می شود.

- شاهرخ.

- لغنتی زندگیم و ازم گرفتی.

- شاهرخ نگو...

شاهرخ کتش را در می آورد پرت می کند.

- نگم من و تو فقط قرار بود انتقام بگیریم اما تو با کارهات من و به اینجا کشوندی.

بغض می کند آن را می شکند و روی زمین خودش را رها می کند جیغ می کشد موهایش را از ریشه می کشد.

و شاهرخ می خندد و او از خواب عمیقش بیدار می شود.

با صحنه هایی که در خواب دیده نفس هایش شمرده شده و سر تا پایش را عرق گرفته خواب وحشتناکی بود و حتی در خواب هم شاهرخ او را دوست نداشت.

با حس این که صدای زنگ آیفون می آید از روی تخت بلند می شود از اتاق بیرون می رود خانه غرق سکوت است و هیچ خبری از مهتاب نیست و حتما او پشت در است.

بدون این که گوشی آیفون را بردارد دکمه باز کن را می زند و به دست شویی رفته تا دست و صورتش را بشوید وقتی بیرون می آید حوله را برداشته تا دست و صورتش را خشک کند که صدای تقه ی در می آید همان طور که صورتش را خشک می کند دستگیره در را به پایین می کشد و می گوید: خاله کلید نبردی؟

سکوت است که حوله را از روی صورتش برداشته و با دیدن شاهرخ اخم آلود جیغ فرا بنفشی کشیده و دو قدم به عقب می رود.

21:55

26.03.2023 18:31:29

شاهرخ با دیدن چهره و لباس هایی که بر تنش است ناخواسته اخم می کند و با حرص می گوید: این چه وضعیه؟

ترلان با صدای او و حرفی که زده است به خودش نگاه می کند و با دیدن لباس خواب قرمز و تنگ و کوتاهی که در تنش است از خجالت تند تند جیغ می کشد و خودش را با سرعت به اتاق می رساند و آن را با لباس هایی دیگر تعویض می کند.

رو به روی آینه می ایستد و به صورت قرمز شده اش از خجالت نگاه می کند.

حرص می خورد و عصبی است و شاهرخ او را دیده است و اخم کرده است.

جیغ دیگری می زند.

و با گر گرفتگی پیش او برمی‌گردد روی مبل نشسته است و سرش داخل تلفن همراهش است.

با قدم های کوتاه و لرزان به او نزدیک می‌شود.

- سلام.

سرش را بالا می‌آورد و هنوز هم اخم در چهره اش نمایان است.

- علیک سلام، خاله مهتاب کجاست؟

شانه اش را بالا می‌اندازد و رو به روی او می‌نشیند.

- من برای صبحونه یه چیزایی گرفتم آماده کن تا با هم بخوریم.

ترلان به همراه او آن هم در این خانه به تنهایی صبحانه بخورند بهتر از این هم مگر می‌شود جزئی از خوشبختی است.

ترلان حتی با وجود شاه‌رخ که دوستش ندارد نگاهش نمی‌کند و به او اهمیت نمی‌دهد باز هم خوشبخت است چون او در کنارش است هرچند نه به آن منظور اما هست و ترلان باید خدا را بابت او شاکر باشد.

با لبخند بلند می‌شود اما با یادآوری چیزی به عقب برمی‌گردد دست هایش را حلقه می‌کند و با من من می‌گوید: شاه‌رخ؟

نگاهش را حواله ی ترلان می‌کند.

- بله.

جلوتر می‌رود.

- تو هنوزم قبول داری که اعتراف کردن یه کار اشتباهیه؟



شاهرخ نگاه طولانی به ترلان می‌کند و بعد از آن بلند شده و رو به رویش می‌ایستد و می‌گوید : ترلان جان من هیچ وقت نمیام به کار نکرده اعتراف کنم آبرو خودم و دستی دستی بدم بره.

- خوب منم نظرم همینه

شاهرخ هیچ حرفی نمی‌زند که ترلان می‌گوید: به نظرت بریم باهاشون حرف بزنیم بگیم ما کاری نکردیم و...

شاهرخ لبخند می‌زند.

- خیلی خوب می‌ریم فقط اول صبحونه باید بخوریم.

ترلان لبخند می‌زند و بعد از ثانیه ای نگاهش را از او گرفته و به آشپزخانه می‌رود تا برای اولین بار با حسی که در قلبش است برای کسی که عاشقانه می‌پرستت صبحانه ای را به بهترین شکل آماده کند.

21:55

27.03.2023 11:54:59

مهتاب نمی‌آید و آن دو در کنار هم صبحانه را می‌خورند.

و ترلان می‌تواند حسابی به او رفتار و حرکت هایش نگاه کند لبخند بزند و در گوشه ای از ذهنش ثبت کند.

صبحانه خورده می‌شود و ترلان همه را جمع می‌کند و بعد از آماده شدنش به همراه مرد زندگی اش به سوی عمارت سوار ماشین او می‌شوند و حرکت می‌کنند.

شاهرخ خونسرد رانندگی می‌کند اما ترلان استرس دارد ترس دارد و دلهره باعث حالت تهوع اش می‌شود و لب هایش زیر دندان هایش کش می‌آید و با انگشت های دستش بازی می‌کند شاهرخ می‌بیند اما حرفی نمی‌زند.

مقابل عمارت ترمز می کند و قلب ترلان در دهانش جای می گیرد.

شاهرخ ماشین را خاموش می کند به طرف او برمی گردد لبخند می زند.

- ترلان قرار نیست چیزی بشه نگران نباش. بهم اعتماد کن.

کسی گفته است وقتی کسی که عاشقش هستی شما را به آرامش دعوت کند آرام می شوی؟  
ترلان آرام شد.

با لبخند و با نگاه او اعتماد کرد به کسی که عاشقش است.

پیاده می شوند و با زدن در و با باز شدنش داخل عمارت بزرگ خاندان افشاری می شوند.

سرایدار جلوی شان می ایستد.

- آقا شاهرخ شرمنده اما آقا گفتن دیگه شما و خانم و راه ندیم.

سرش را پایین می اندازد. ترلان به شاهرخ نگاه می کند و با قدم هایی سست به عقب برمی گردد که شاهرخ سریع به او می رسد و دست سردش را می گیرد.

- درستش می کنم.

و هر دو دوباره به سمت سرایدار می روند.

- برو به آقا بگو ما کار مهمی داریم.

- ولی...

- برو.

سرایدار بیچاره سرش را تکان می دهد و می گوید: پس نیاید جلوتر.

شاهرخ پوزخند می زند و سرایدار به سمت خانه بهادرخان راه می افتد.

21:55

27.03.2023 12:34:25

ترلان به طرفش برمی‌گردد.

- گفتم راه نمیدن ما...

- هیس هیچی نگو همه چی رو بسپر به من.

ترلان بغض می‌کند و پلک هایش را روی هم می‌گذارد.

- فقط آرام باش.

- هستم.

شاهرخ لبخند می‌زند و و ترلان هم همین کار را انجام می‌دهد و غرق شده اند به نگاه خاص هم.

که با صدای طاهر هر دو به خود می‌آیند.

- ترلان؟

ترلان خجالت زده نگاه از او گرفته و به برادرش می‌دهد.

- طاهر؟

طاهر اخم آلود می‌گوید: پدر بزرگ می‌گه بیایین تو.

هر سه می‌روند یک نفر آرام و متین و خونسرد یک نفر با حرص و عصبانیت و دیگری با استرس.

وارد می‌شوند عمارتی که همه هستند.

ترلان زیر لب سلام می‌کند و فقط عمه بهاره جوابش را می‌دهد.

بهادرخان نزدیک می‌شود.

نگاهشان می‌کند.

- چی شده برای چی اومدید.

- میشه بشینیم؟

با عصایش اشاره می‌کند که بنشینند و می‌نشینند.

بهادرخان هم رو به رویشان همه با کنجکاوی نگاه می‌کنند.

- خوب نشستی چی شده؟

- من و ترلان اومدیم یه حرفایی بزنیم.

- خوب بزنید ما همه سر پا گوشیم.

شاهرخ به ترلان که در کنارش نشسته است نگاه می‌کند دلش نمی‌خواد همچین چیزی بشود اما راهی جز این نیست و نخواهد بود.

چشم هایش را روی هم می‌گذارد و به سمت جمع برمی‌گردد.

- من از سال‌های پیش دلم پیش ترلان بود.

همه مات و مبهوت نگاهش می‌کنند حتی ترلان هم از این حرف شوکه می‌شود.

- ترلان رفت و من نفهمیدم باید چیکار کنم برای این که فراموشش کنم به گیسو نزدیک شدم.

ترلان بغضش را قورت می‌دهد و شاهرخ عجیب قشنگ بازی می‌کند.

شاهرخ نگاهش را به ترلان می‌دهد.

- نفهمیدم چی شد وقتی فهمیدم قراره با آرمین ازدواج کنه دیونه شدم همه چی رو بهش گفتم ترلان هم عاشق من بود من و ترلان هر دو عاشق هم بودیم اما راهی برای گفتن نبود می‌دونم اشتباهه کردیم گیسو و آرمین و بازی دادیم اما عاشقیم شما یه لحظه جای ما باشید چکار می‌کردید؟ حالا اومدیم بگیم ببخشید اشتباه کردیم هرکسی اشتباه می‌کنه ...

21:55

27.03.2023 12:50:24

ترلان مبهوت با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید: شاهرخ چی میگی؟  
شاهرخ نگاهش می‌کند.

- بذار همه بفهمن که من و تو هم دیگرو دوست داریم ترلان.  
به سمت بهادرخان برمی‌گردد.

- هردومون عذاب وجدان گرفتیم داریم زیر این فشار له می‌شیم می‌خوایم همتون ما دوتا رو ببخشید.  
بهاره شوکه فریاد می‌زند.  
- دروغه.

بلند می‌شود و هیستریک به سمت شاهرخ می‌رود.

- دروغ میگی شاهرخ تو نمی‌تونی همچین کاری کنی تو عاشق گیسویی نه ترلان تو داری بازی میدی...

شاهرخ خیره در چشم های زن عمویش می‌گوید: نه زنعمو دروغ نیست من شاهرخ انصاری سالهاست که بدجوری خاطر خواه برادر زاده ات شدم.

بهاره به سمت ترلان می رود مقابلش زانو می زند.

- آره ترلان آره تو عاشق شاهرخى اون عاشق تو آره تو به آرمین خیانت کردی ترلان تو تو اگه این کارو کرده باشی که از هرکسی پست تری؟

ترلان هم مانند بقیه ی افراد از حرف هایی که شاهرخ زده شوکه است و لال شده و نمی داند باید چه بگوید.

- زنعمو باور کن واقعا اینجوریه.

- بیا کنار بهاره.

صدای عصبی و پر از خشم بهادرخان بهاره را از رو به روی آن ها کنار می زند.

شاهرخ بلند می شود و با نگاهی پر از التماس به ترلان نگاه می کند و دست هایش را دراز می کند و ترلان با اشک هایی که روی گونه اش می ریزد همه چیز را قبول می کند و دستش را داخل دست او می گذارد.

هر دو مقابل بهادرخان زانو می زنند و سرشان را پایین می اندازد.

- حالمون خوب نیست لطفا خواهشاً مارو ببخشید نه بخاطر من بخاطر نوه تون که شب ها کابوس می بینه روزها افسرده یه گوشه می شینه ساعت ها به یه چیزی خیره میشه.

بهادرخان نگاهش می کند.

- باشه قبوله می بخشم اما به یه شرط.

هر دو سرشان را بالا می آورد و به او نگاه می کنند.

- وقتی می بخشم که عقدنامه تون رو به روم باشه.

ترلان مات به شاهرخ نگاه می کند و او هم مبهوت تر از ترلان به بهادرخان نگاه می کند.

بابک با خشم بلند می شود.

- پدر شما حق ندارید ببخشید آرمین و گیسو قربانی کثافت بازی اینا شدن.

- من خودم می دونم دارم چکار میکنم بشین سر جات.

ترلان آهسته زیر گوش شاهرخ می گوید: از این نابود ترم نکن.

و اشک روی گونه اش سر می خورد.

اما شاهرخ بی توجه به او بلند می شود و ترلان را هم بلند می کند.

- خیلی خوب حرفی نیست تا چند وقت دیگه عقدنامه رو میارم.

ترلان نگاهش می کند و شاهرخ سرش را از خجالت او پایین می اندازد.

- پس تا یک هفته بیشتر فرصت ندارید.

شاهرخ سرش را تکان می دهد و بی هیچ حرفی دیگر ترلان را می کشد و با خود از آن دوزخ

بیرون می برد.

21:55

27.03.2023 15:14:00

بیرون می روند و تا ترلان می خواهد حرف بزند زودتر می گوید: مجبور بودم ببخش.

ترلان با خشم نگاهش می کند و سرد می گوید: خیلی پستی تو گولم زدی چطور تونسستی باهام

این کارو کنی نگاه طاهر دیدی نگاه عممم و دیدی؟ تو من و بدجوری خراب کردی جلوشون.

با قدم های پر سرعت از او می گذرد و به راهش که نمی داند کجاست حرکت می کند و شاهرخ

هم به دنبالش می رود.

- ترلان بخاطر انتقام...

دستش را بالا می آورد و با گریه می گوید: بسه هیچی نگو ازت بدم میاد.

عصبی می شود با سرعت رو به رویش می ایستد.

- فقط تو آدم بده نشدی منم شدم می فهمی؟

فریاد می زند.

- تو گفתי عقد نامه میارم یعنی می خوای عقد کنی؟

سکوت را ترجیح می دهد و ترلان با نگاهی خسته از کنارش می گذرد.

همان جا می ایستد نمی داند باید چه کند حتی یک لحظه هم به ذهنش خطور نمی کرد بهادر چنین شرط مسخره ای بگذارد.

خسته و غمگین روی جدول می نشیند و سرش را بین دست هایش می گیرد.

این چه کاری بود که کرد زندگی جهنمی ترلان را جهنمی تر کرد واسه ی کی؟ برای مهتاب برای گریه هایش دلش به رحم آمد وای که ترلان را برای همیشه از خود دور کرده.

به دیشب فکر می کند که تمام ذهنش درگیر مهتاب اکبری بود که چرا می خواهد انتقام بگیرد و در آخر طاقت نیاورد و از او خواست به بیرون بیاید همه چیز را برایش بگوید و ای کاش هیچ وقت کنجکاو نمی شد و با او تماس نمی گرفت و او نمی آمد و نمی گفت از گذشته ی سر به مهره اش و نابودی اش.

اگر نمی آمد حالا ترلان از او بدش نمی آمد اعصابش به هم نمی ریخت و اینجور مانند اشک بهار گریه نمی کرد.

21:55



27.03.2023 15:41:36

« شب گذشته »

بعد از رفتنش از خانه ی مهتاب تمام فکر و ذهنش مشغول او است که چرا اینقدر دوست دارد این خاندان را له کند؟ حتی اگر بخاطر خواهرش هم باشد چنین چیزی نمی شود حتی وقتی گفت شما بهادرخان را نمی شناسید شاهرخ به او مشکوک تر شد.

به خانه نمی رود و فکر می کند تا شاید چیزی به ذهنش برسد تا از همه چیز سر در بیاورد. اما هیچ به هیچ تا این که با او تماس می گیرد.

- چیه شاهرخ؟

- تو هیچ وقت سوتی به این بزرگی ندادی خاله مهتاب.

- چی؟

صدایش لرزیده است پس حتما چیزی است.

- باید همین امشب بهم بگی چرا می خواهی از این خاندان انتقام بگیری وگرنه کمکت نمی کنم.

مهتاب شوکه شده و نمی داند چه باید بگوید و با استرس می خندد.

- چی میگی شاهرخ؟ من که گفتم بخاطر مهنار.

شاهرخ در خیابان شلوغ فریاد می زند.

- خوب دروغ میگی.

دیگر راهی نیست و باید حقیقت را بگوید.

- کجایی؟

- سر خیابون خونه.

- الان میام منتظرم بمون.

قطع می کند و کلافه و خسته منتظر او می ماند تا این که یک ربع بعد با مهتابی اشک آلود رو به رو می شود.

- گریه برای چیته؟

مهتاب غمگین و خیره به او می گوید: وقتی به گذشته فکر می کنم نمی توانم جلوی خودم رو بگیرم.

سرش را تکان می دهد و به راه می افتد.

و شاهرخ هم به دنبالش آهسته قدم برمی دارد.

- می خوای چی و بدونی؟

دستش را داخل موهایش می کشد.

- هرچی که بین تو و بهادرخان بوده.

مهتاب با اشک هایی که صورتش را خیس می کنند می ایستد به عقب برمی گردد با چشم های قرمز به شاهرخ خسته می نگرد.

21:55

27.03.2023 16:08:28

- هیچی بین من و بهادرخان نبوده.

شاهرخ عصبی چشم هایش را روی هم می فشارد و می گوید: بالاخره تو گذشته یه چیزی بوده که باعث شده تو بیای انتقام بگیری دیگه نه؟

مهتاب اشک می ریزد و سرش را تکان می دهد.

- خوب بگو بگو چرا بگو چیکارت کردن؟

- نمی توانم گفتنش راحت نیست.

- اگه نگی...

مهتاب دست هایش را بالا می آورد و با گریه می گوید: باشه باشه لعنتی میگم میگم.

سکوت می شود و مهتاب روی جدول می نشیند و به گذشته ها سفر می کند.

- می خوام بدونی باشه همه می دونن تو هم بدون حرفی نیست.

شاهرخ نگاهش می کند.

مهتاب سرش را پایین می اندازد.

- تو گذشته به من تجاوز شده.

شاهرخ شوکه نگاهش می کند.

- بردار نامزدم این کارو کرد.

چشم هایش از تعجب گرد می شود و قدمی به او نزدیک می شود.

- این... این ربطش...

سرش را بالا می آورد و با نگاهی تار از اشک لب می زند: ربطش اینه که نامزد من بابک افشاری بود و کسی که باهام این کار و کرد اتابک افشاری.

شاهرخ مات و مبهوت به صورت اشک آلود او خیره می شود.

- نه این امکان نداره آخه...

- مهتاب هیستریک بلند می شود مقابل شاهرخ می ایستد.
- چرا امکان داره اونا باهام بدترین کارهارو کردن اونا من و آیندمو نابود کردن.  
می افتد و شاهرخ کنارش روی زمین می نشیند.
- بعدش... بعدش چی شد؟
- بعدش... بعدش بهادرخان من و مجبور کرد زن پسرش بشم چون باردار بودم.  
سکوتش درآن خیابان شلوغ اصلا پیدا نیست.
- من کم عذاب نکشیدم بابک من و مقصر می دونست کتکم زد، بهادر کتکم زد چون  
نمی خواستم اون ازدواج رو.
- بچه همون ترلانه؟
- مهتاب با اشک پوزخند می زند.

21:55

27.03.2023 16:31:34

- نه ترلان از من نیست اما طاهر.. طاهر از منه من مادرشم.
- پس مهناز خانم...
- من یک سال بعد تحمل تموم شد و برای همیشه فرار کردم بهادر هم مهناز و زن اتابک کرده  
تا مثلا طاهر بی مادر نمونه.
- شاهرخ من حق دارم انتقام بگیرم بخاطر خودم بخاطر خواهرم بخاطر ترلان اونا با ما بدترین  
کارو کردن شاهرخ کمک کن تا نابوشون کنیم.

شاهرخ بلند می شود.

- باورش سخته.

مهتاب هم بلند می شود.

- آره اما زندگی من نابود شد هدف من اتابک بعد اونا من می خوام اونا با سر بیوفتن تو چاه کمکم کن شاهرخ نذار تنها باشم.

- طاهر چی؟

مهتاب سکوت می کند.

- نمی خوای ببینیش؟

مهتاب عقب می رود.

- دیدمش چند بار هم خودش هم عکسش اما همیشه از دور.

- ترلان خبر نداره نه؟

- نه می دونه چه بلایی سرم اومده اما نمی دونه خانواده اش بودن.

آهی می کشد.

- خیلی خوب هرکاری بگی می کنم اونا حقشونه هر بلایی سرشون بیاد.

و از آنجا شد که مهتاب از او خواست یک کار را بکند بدون این که ترلان بفهمد بروند آنجا و با او چنین کاری کند و دوباره باعث عذاب او شود.

ترلان را مقابل خانواده اش آتش بزند فقط برای انتقام فقط برای بلاهایی که بر سر مهتاب آمده است. و او را نابود کردند سالها از بچه اش دور بوده و این درد بزرگی برای هر مادری است؛ ندیدن بچه اش.

\*\*\*

21:55

27.03.2023 21:57:30

ترلان پشت میز نشسته اشک می‌ریزد، مهتاب غمگین از اتفاقی که افتاده رو به رویش ایستاده و نگاهش می‌کند.

- باورم همیشه چطور تونست این کارو کنه؟

مهتاب با بغض دست او را می‌گیرد.

- آروم باش.

با چشم‌هایی اشکی به او نگاه می‌کند.

- چطور آروم باشم خاله پدر بزرگ گفت تا هفته ی دیگه عقد نامه بیارید نکنه میخوای برای انتقام، من و به عقدش در بیاری؟

مهتاب سرش را پایین می‌اندازد.

- این که برای تو خوب میشه بدون هیچی زنش می‌شی.

با حرص و عصبی بلند می‌شود دست هایش روی میز می‌کوبد.

- آره من دوستش دارم حتی آرزومه باهاش ازدواج کنم اما نه اینطوری خاله نه به زور نه به اجبار.

مهتاب چشم هایش را به آن می‌دهد.

- شاید اونم دوست داشته باشه...

- بس کن نمی‌خوام صدات و بشنوم حتی نمی‌خوام این بازی کثیف و ادامه بدم.

- ترلان یادت بیاد با مادرت چیکار کردن.

ترلان به سیم آخر زده است هیچ چیزی نمی‌فهمد و نمی‌شنود.

خودش را مقابل مهتاب می‌رساند دستش را بالا می‌آورد یقه اش را می‌گیرد و مهتاب از حال او با چشم‌های پر از ترس نگاهش می‌کند.

- ترلان...

- من بمیرم به اجبار زن کسی نمیشم که دوسم نداره حتی اگه دیوونه وار عاشقش باشم حتی برای انتقام حتی برای بلاهایی که سرمون اومده فهمیدی مهتاب اکبری؟

مهتاب سرش را تکان می‌دهد.

- آرام باش.

ترلان یقه اش را رها می‌کند عقب می‌رود موهایش را می‌کشد جیغ می‌زند و مهتاب مات و مبهوت به حرکت او زل می‌زند و حتی نمی‌داند باید برای آرام کردن او چه کند!

نزدیکش می‌شود اما می‌ترسد و خیلی سریع او را تنها گذاشته و به اتاق رفته با شاهرخ تماس می‌گیرد.

- بله؟

- شاهرخ بیا ترلان دیوونه شده نمی‌دونم چیکار کنم.

- یعنی چی؟

- نزدیک بود بلایی سرم بیاره می‌گه من عقد نمی‌کنم.

- ببینم مگه قراره عقدی صورت بگیره؟

- یعنی چی خوب معلومه بخاطر...

فریاد او هم به آسمان می‌رسد.

- بس کن مهتاب یعنی چی که عقد کنیم باید یه راه دیگه ای باشه.

21:55

27.03.2023 22:00:43

مهتاب تکیه به کمد قهوه ای سوخته می‌دهد و از صدای فریاد او چشم هایش را روی هم می‌گذارد.

- هیچ راهی نیست و این که تو خودت قبول کردی و تا هفته ی دیگه هم فرصت نداری.

- ببین من که قبول نمی‌کنم همچین چیزی و ولی آخه مگه میشه باباش یعنی اتابک باید باشه الکی که نیست.

- خوب بهش زنگ می‌زنی تا...

- دیوونه نشو مگه تو نبودی گفتی ترلان عاشق یه نفره دیگس بعد چجوری بیاد با من ازدواج کنه؟

- این ازدواج سوریه.

شاهرخ بی هیچ حرفی تلفن را قطع می‌کند و مهتاب متوجه شده دندان هایش روی هم کشیده می‌شود و حرص رهایش نکرده و او باید برای این بابت هم کاری کند و این بار باید روی مغز ترلان کار کند.

از اتاق خارج می‌شود. ترلان روی مبل نشسته است و کوسن را درآغوش خود کشیده است.





مهتاب با مهربانی کنارش می‌نشیند و ترلان از بس در فکر است ناگهانی می‌پرد و با چشم‌های اشکی او را نگاه می‌کند.

- می‌خواهی برای آروم شدنت بریم بیرون؟

- با شاهرخ.

مهتاب آب دهانش را قورت می‌دهد.

- نه دوتایی بریم بیرون شام بخوریم هوم.

ترلان سرش را روی کوسن که روی پاهایش است می‌گذارد و می‌گوید: نه حوصله اش و ندارم. هیچ حرفی نمی‌زند و از او فاصله می‌گیرد این راه جواب نداده است و باید راهی دیگر به ذهنش برسد.

به یاد می‌آورد روزهایی که در خانه ی مادرش بودند همیشه می‌گفت ترلان سالاد ماکارانی را دوست دارد با این فکر سریع از جایش بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود...

21:55

27.03.2023 22:05:07

شام مخصوص ترلان را آماده می‌کند و میز را با سلیقه خاصی می‌چیند.

ترلان پشت میز می‌نشیند.

- میل ندارم.

- بخور عزیزم.

برایش کمی سالاد می‌ریزد و اشاره می‌کند که بخورد و ترلان هم با بی میلی تمام شروع به خوردن می‌کند.

- ترلان جان؟

- بله.

- میشه یه لحظه هم که شده به این فکر کنی که اگه با شاهرخ ازدواج کنی...

ترلان با سرعت سرش را بالا می آورد و مهتاب آهسته به میز خیره می شود و می گوید: تو عاشقشی این به کنار از اون طرف می خواهی انتقام بگیری از پدرت زن پدرت حتی دخترشون راهی نداری جز این که بتونی برای همیشه وارد عمارت بشی ترلان.

ترلان فقط نگاهش می کند و مهتاب هم به او و ادامه می دهد.

- باور کن اینجوری به همه خواسته هات می رسی باشه میگی شاهرخ دوست نداره ولی چرا اینجوری نگاه نمی کنی که اگه باهاش ازدواج کنی زنش می شی هم خونه اش میشی و می تونی با کارهات اون و عاشق خودت کنی اینجوری هیچ غصه ای نداری ترلان حالا که این اومده سر راهت یعنی نشونه، نشونه این که تو عاشق باید به معشوقه ات برسی هر طور که شده ترلان قبول کن نذار بعد ها حسرت یه نگاه شاهرخ رو داشته باشی.

ترلان به حرف هایش فکر می کند.

- آخه...

- اینجوری هم من به چیزی که می خوام می رسم هم تو شاهرخ، من نابودی اتابک و می خوام تو شاهرخ و شاهرخ هم نابودی کل اون ها این خیلی خوبه با یه تیر چند نشونه رو زدیم.

سرش را پایین می اندازد و باز هم به حرف های او فکر می کند شاید این بهترین و تنها ترین راه به دست آوردن شاهرخ باشد.

- چی میگی؟

21:55

27.03.2023 22:08:50

قاشق را داخل ظرف غذای مورد علاقه اش می‌گذارد بلند می‌شود و مهتاب با ترس از این که قبول نکند با بغض می‌گوید: دارم دیوونه میشم ترلان که نتونستم حقی که به گردنمه رو برای خواهرم انجام بدم ولی تو می‌تونی با این کار کمک کنی که بتونم.

نفس عمیقی می‌کشد و با نگاهی به مهتاب که با التماس نگاهش می‌کند به سمت اتاقش می‌رود اما در وسط راه می‌ایستد و با کمی مکث به عقب برمی‌گردد و می‌گوید: باید چیکار کنم؟

مهتاب با سرعت از روی صندلی بلند می‌شود می‌خندد و اشک می‌ریزد و مقابلش می‌ایستد.

- از شاهرخ بخواه باهات ازدواج کنه اما نه اینجوری صاف و ساده جوری که من می‌گم.

ترلان از وقتی که عاشق او شده یکی از آرزوهایش رسیدن به او است پس حالا که این موقعیت برایش پیش آمده است بهتر است نگرش دارد.

- باشه باید چیکار کنم؟

مهتاب با اشک می‌خندد دست‌های او را به شادی می‌گیرد و روی مبل می‌نشانند و هرچه که لازم است را مو به مو در گوش ترلان می‌کند.

و ترلان گوش می‌دهد و گاهی بغض می‌کند گاهی ناخواسته لبخند می‌زند.

حرف‌های مهتاب تمام می‌شود و ترلان سریع از جایش برمی‌خیزد و خودش را به اتاقش می‌رساند.

مهتاب لبخند مرموزی زده و شماره شاهرخ را می‌گیرد.

- باز چیه؟

- امشب نمیای؟

- نه کلی کار دارم فردا صبح میام که یه فکری کنیم.

مهتاب لبخندی می زند.

- خیلی خوب شب بخیر.

- ترلان خوب شد؟

مهتاب از شنیدن حرف او ابرویش را بالا می پرد و پوزخندی زده و می گوید: آره خوبه رفته بخوابه.

- شب بخیر.

تلفن را قطع می کند و با شادی که سراسر وجودش را گرفته بلند شده و به کارهای خانه رسیدگی می کند.

\*\*\*

21:55

27.03.2023 23:13:40

مهتاب صبحانه را آماده می کند به سمت اتاق ترلان قدم برمی دارد در را آهسته باز می کند بیدار است اما گویا در فکر، که متوجه ی او نمی شود.

- ترلان صبحانه آماده.

با صدای او شانه هایش می پرد و نگاهش را به نگاه خونسرد مهتاب می دهد.

سرش را تکان داده و می گوید: الان میام.

مهتاب که می رود ترلان بلند می شود و دل ضعه حالش را بد کرده یا حرف های دیروز بهادر خان یا شاید هم حرف های مهتاب، سرش را تکان می دهد موهایش را می بندد و از اتاق خارج می شود.

پشت میز می نشیند.

- به شاهرخ زنگ زدم الاناست که پیداش بشه یادت نره چی گفتم.

چای اش را هم می زند و در همان حال می گوید: نه یادم نرفته چجوری با دست های خودم زندگیم و خراب کنم.

مهتاب پوفی می کشد و می گوید: این خراب شدن نیست این درست کردن تو داری کاری میکنی که هر کسی برای عشقش می کنه.

ترلان با بغض فقط نگاهش می کند و دیگر هیچ حرفی نمی زند.

صدای آیفون که می آید سر تاسر وجودش پر از استرس می شود و قلبش مانند ساعت به کار افتاده و جوری می زند که صدایش هم در خانه می پیچد.

مهتاب در را باز می کند دست هایش را به هم میزند لبخند از صورتش کنار نمی رود.

باید هم خوشحال باشد تنها کسی که بخاطر این اتفاق سود می کند او است شادی نکند چه باید کند!

شاهرخ وارد می شود و ترلان با دیدن بهم ریختگی او متوجه می شود که دیشب مانند او خواب درستی نکرده است.

تنها کسی که خواب راحتی داشته فقط مهتاب است.

مهتاب به استقبالش می رود.

کتش را از تنش بیرون می کشد.

- صبحانه خوردی؟

- گرسنه نیستم.

21:55

28.03.2023 13:05:40

نگاه سردی که به ترلان می اندازد تمام بدنش به لرزه در می آید و دست و پاهایش سست شده و گویا در این جهان نیست.

پوزخندی که گوشه ی لبش است را باید به چه چیزی تعبیر کند؟

- میرم تراس خوردید بیایید یه فکری کنیم.

قدم هایش را به سمت تراس برمی دارد و مهتاب با خنده پشت میز نشسته و شروع به خوردن صبحانه اش می کند.

ترلان نگاهش به در تراس است و تمام حواسش پی مردی است که این چند وقت از جانش هم برایش عزیز تر است و هرکاری که او بخواهد اگر بتواند بی هیچ فکری انجام می دهد حتی اگر گران تمام بشود.

درست مانند همانی که می گویند عشق کور و کرت کرده و نمی بینی چه بلایی سرت می آورد و وقتی به نابودی کشیده شدی می فهمی که چه کاری انجام دادی در صورتی که نباید انجام می دادی.

مهتاب لقمه ای برایش درست می کند مقابل صورتش می گیرد و می گوید: ترلان کجایی؟ بخور دیگه.

ترلان به خود می آید و با غم او را نگاه می کند و بدون توجه به او و لقمه ای که جلوی صورتش بالا پایین می شود بلند شده و می گوید: منم گرسنه نیستم.

مهتاب لقمه را خودش می خورد و همان طور که دهانش پر است می خندد و می گوید: آره دیگه شنیدی که میگن یار هر جوری که باشه یاورش هم همون جوره شده مثل شما دوتا. ترلان با اخم هایی گره خورده نفس عمیقی می کشد و چرا این همه گرمش است را هیچ کس جز آن دلش نمی داند.

به آشپزخانه می رود و یا خوردن یک لیوان آب یخ وجودش می لرزد و بعد از دیدن خودش در آینه بدون این که مشکلی داشته باشد به سمت تراس می رود و با اخم در دلش می گوید: حالا نکه شاهرخ نگاهت می کنه که می خوای خوب به نظر برسی.

21:55

28.03.2023 13:36:06

از پشت نگاهش می کند تکیه به نرده ها ایستاده و به دور دست ها خیره شده وارد تراس می شود که شاهرخ متوجه آمدنش شده و به سمتش برمی گردد.

پایش را در تراس می گذارد و شاهرخ

با لبخندی مقابلش می ایستد.

شاهرخ نگاهش را به پایین می دهد که ترلان از درون باز هم می سوزد که حتی نگاهش نمی کند.

- مهتاب پس؟

باید بگوید همان طور که همین مهتاب خاله اش می خواهد اما گفتنش سخت است جان می گیرد نفس می برد.

- عقدم کن.

سرش را پایین می اندازد و با انگشت های دستش بازی می کند.

و این شاهرخ است که مات و مبهوت به صورت او خیره شده و از حرفی که او زده را نمی‌تواند باور کند.

- چی؟

سخت با صدایی آهسته لب می‌زند.

- عقدم کن.

دیوانه می‌شود مانند همیشه عقب می‌رود دست هایش بالا رفته و روی موهایش کشیده می‌شود.

فریاد بزند یا که نه.

- تو دیوونه شدی ترلان نه؟

جرعت می‌کند سرش را بالا می‌آورد در چشم های او زل می‌زند و می‌گوید: وقتی با این کار می‌تونیم به ادامه ی کارمون برسیم خوب...

یک قدمی اش می‌ایستد سرش را مقابل صورتش می‌برد و ترلان قلبش دیگر نمی‌زند نه از ترس و وحشت از هیجان بالا.

فریاد می‌زند در صورتش.

- بس کن، هیچ خری نمیاد زندگیش و خراب کنه بخاطر انتقام فهمیدی؟

کاش توان عقب هل دادنش را داشت یا کاش توان عقب نشینی را داشت اما وقتی پاهایش میخ زمین شده او چه کاری می‌تواند بکند.

- پس انتقام چی میشه؟

انگشت اشاره اش بالا می‌رود و با خشم در صورت او فریاد می‌زند.



- انتقام بره به درک.

او هیچ وقت به این انداره کسی بر سرش فریاد نزده آن هم از طرف کسی که دیوانه وار دوستش دارد.

چشم هایش پر از اشک می شود و با اشک هایی که روی گونه های گر گرفته اش می ریزد می گوید: پس نابودی آرمین و گیسو چی؟ مگه قرار نبود بخاطر اشک های من کاری کنی که گیسو له بشه مگه قرار نبود آرمین نابود کنی بخاطر اشک های من؟  
شاهرخ به عقب می رود نگاهش را به او می دهد.

قلبش زیر و رو می شود و حتی نمی داند چرا با دیدن اشک های او صورتش از عصبانیت به این حال در آمده.

- شاهرخ بیا قبول کن ما مجبوریم برای نابودی کسایی که مارو به این روز انداختن.  
شاهرخ بی توجه به حرف او می گوید: گریه نکن.

از ته دلش لبخندی می زند اما می داند این از عشق نیست و نباید زیاد به او اهمیت بدهد.  
- یه راه دیگه پیدا می کنم.

و او را در تراس با کوله باری از غم و اشک های ریخته شده تنها می گذارد. روی زمین می نشیند و اشک می ریزد فریاد می زند و فحش می دهد به کسایی که ترلان شاد را که گریه هایش فقط از ذوق و خوشحالی بود به این رو درآورده فحش می دهد.  
مهتاب به تراس می آید نگاهش می کند او را درآغوش می کشد.

- گفت نه خاله گفت نه.

- آروم باش درست میشه تازه اولشه.



21:55

28.03.2023 13:48:24

مهتاب به بیرون رفته است برای چه و به کجا ترلان نمی داند.

بعد از آن حالی که دچارش شده است برای عشقی که هیچ سرانجامی ندارد.

حالش کمی بد است هم از لحاظ روحی و هم جسمی. در خانه تنها است و او هیچ وقت وقتی حالش گرفته است تنها نبوده است.

سرگیجه رهایش نمی کند و حالت تهوع به سراغش آمده یک پایش در دستشویی است و پای دیگرش در آشپزخانه تا برای خودش قرصی پیدا کند اما نیست که نیست.

تلفن را برمی دارد و با همان گيجی شماره ی مهتاب را می گیرد اما با دستگاه مورد نظر خاموش است رو به رو می شود.

وحشت به جانش می افتد و او تنها در این خانه به این حال باید چیکاری انجام دهد.

شماره ی خاله مهدیه اش را می گیرد.

- بله.

- خاله بیا..

بی هوش روی زمین می افتد و تلفنش از دست به روی زمین افتاده هزار تکه می شود...

\*\*\*

چشم های نم دارش باز می شود با درد.

اولین نفری که متوجه اش می شود شاهرخ است.

تشنه اش است.

- شاهرخ؟

شاهرخ به سمتش برمی‌گردد.

- جانم.

حتی آنقدر بی حس و حال است که نمی‌تواند برای گفتن این کلمه از زبان شاهرخ سرد بی احساس ذوق کند.

- آب.

شاهرخ سرش را تکان می‌دهد و لیوان آبی به دستش می‌دهد.

و ترلان دستش را جلو می‌آورد لیوان را بگیرد فریادی از سوزش سوزن در دستش جیغ می‌کشد.

- هیس آرام باش خودم میدم.

نگاهشان درهم گره می‌خورد و شاهرخ آب را به لب های او نزدیک کرده و آرام آرام به خوردش می‌دهد.

- من زنگ زدم به خالم کجاست؟

شاهرخ روی صندلی نشسته و می‌خندد.

- اینقدر حالت بد بود که اشتباهی شماره من و گرفتی.

با تعجب او را نگاه می‌کند و می‌گوید: چی شد که نجاتم دادی؟

- بهت نیاز دارم دیگه.

ترلان پوزخند می زند.

- نیست که عاشقمی.

شاهرخ با اخم می گوید: چه ربطی داره می خوام باشی تا با هم اون دوتا رو نابود کنیم.

به چشم هایش نگاه می کند و سرد می گوید: اما تو بیخیال شدی چون گفتم عقدی نمی کنی.

- چرا فکر می کنی تنها را عقده؟

- پس چیه اگه عقد نمی کنی راهی نیست.

شاهرخ از روی صندلی بلند می شود دست هایش را داخل موهایش می کشد و کلافه می گوید:

ترلان تو عاشقی عاشق به آدم دیگه چطور می تونی بیخیال اون بشی بیای زن من بشی؟

ترلان حرفی نمی زند شکه با لنت می گوید: چ.. ی کی بهت گفته من...

- مهتاب گفت ترلان فکر کردی نفهمیدم این حالت از عشقه من نمی تونم با تو با اون این کارو

کنم نگران نباش خودم یه راه پیدا می کنم که هم تو وارد اون عمارت بشی هم خودم.

سکوت را به هر چیز دیگری ترجیح می دهد و با بغض به شاهرخ که فکر می کند عاشق کسی

دیگر است نگاه می کند.

21:55

28.03.2023 14:43:47

راننده ی آژانس ماشین را مقابل عمارت نگه می دارد.

شاهرخ کیف پولش را بیرون می آورد و چندین اسکناس در دست های چروک شده پیرمرد

زحمت کش می گذارد و سرش را به عقب برمی گرداند و به ترلان که گویا در فکر و خیال به سر

برده و متوجه ی هیچ چیزی نیست نگاه می کند.

- ترلان؟

با صدای شاهرخ شانه هایش می‌پرد و با چشم‌هایی ترسیده به او می‌نگرد.  
شاهرخ می‌خندد و با انگشت به دروازه‌ی عمارت اشاره کرده و می‌گوید: پیدا شو.  
ترلان رد انگشتش را می‌گیرد و با دیدن دروازه تپش قلب بی‌قرارش از هر لحظه‌ی دیگری زیاد تر می‌شود.

نگران به شاهرخ که در حال پیاده شدن است نگاه می‌کند.

چرا نفسش گرفته است چرا توان پیاده شدن ندارد؟

در سمتش توسط شاهرخ باز می‌شود.

- دخترم پیاده شو.

ترلان به راننده‌ی نگاهی انداخته و با نام خدا بند کیفش را روی شانه اش می‌اندازد و پیاده می‌شود.

شاهرخ لبخند می‌زند و این نشان دهنده‌ی آرامش او است.

سرایدار را می‌بینند که به سمت درب می‌رود و می‌خواهد داخل بشود.

شاهرخ از همین طرف کوچه صدایش می‌زند و او سر جایش با وحشت می‌ایستد.

کنارش می‌ایستند.

- سلام آقا خوش اومدید.

شاهرخ لبخند زده پلک هایش را روی هم می‌گذارد و می‌گوید: سلام، همه داخل کسی بیرون نیست؟

- شرمنده آقا ولی به من یاد دادن به کسی چیزی نگم.

شاهرخ با نگاهی به ترلان می خندد.

- خیلی خوب.

اسکناسی از داخل کیفش بیرون می کشد و به دست سرایدار می دهد و می گوید: برو دو کیلو شیرینی هرجور که بهادرخان دوست داره بخر آخه میدونی چی شده نوه اش شده زنم.

سرایدار خوشحال می خندد و می گوید: آقا مبارک باشه به سلامتی چشم من الان میرم می گیرم با اجازه تون.

ترلان سرش را پایین می اندازد و شاهرخ دستش را گرفته و به داخل عمارت پای می گذارند.

ترنم با دیدن آنها دست در دست هم مبهوت قدم به قدم عقب می رود و بعد از آن سرعت بخشیده و به سمت خانه ی خودش می رود.

شاهرخ با خنده سرش را تکان می دهد و از نظر ترلان او چرا در درحالی که باید از استرس در حال مرگ باشد و مانند او دست و پاهایش بلرزد دقیقه به دقیقه می خندد خوشحال است یا خودش را به خوشحالی می زند.

آهی می کشد و با خود می گوید: معلومه خودش به خوشحالی می زنه می خواد تموم اعضای این عمارت و دیوونه کنه.

21:55

28.03.2023 14:45:44

به ساختمان می رسند. به هم دیگر نگاهی عمیق می کنند و تا می خواهد داخل خانه ی بهادرخان بزرگ بشوند شاهرخ از پشت توسط کسی کشیده شده و روی زمین می افتد و ترلان مبهوت جیغ کشیده و ناخواسته نام او را بر زبانش آورده و بالای سرش می نشیند.

- شاهرخ شاهرخ چی شد؟

به کسی که این کار را کرده است نگاه می‌کند.

- این چه کاریه دیوونه شدی؟

طاهر با چهره ای در هم دست به سینه می‌شود و می‌گوید: حق کسی که دستش به خواهرم بخوره همینه.

شاهرخ با درد فروانی که در کمرش پیچیده از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: خواهرت زن منه مفهوم شد.

طاهر بی توجه به او به ترلان نگاه می‌کند و می‌گوید: ترلان این چی میگه؟

سخت است گفتنش اما او خودش این بازی را شروع کرده است پس باید تا آخرش همان طور که شاهرخ و مهتاب می‌خواهند برود.

سرش را پایین می‌اندازد و زیر لب زمزمه می‌کند.

- به گفته پدر بزرگ من و شاهرخ عقد کردیم حالا هم عقدنامه رو آوردیم تا به پدر بزرگ نشون بدیم.

طاهر چشم هایش از این گرد تر نمی‌شود.

مات مانده به هر دوی آن ها نگاه می‌کند.

نه چنین چیزی نمی‌تواند باشد.

ناگهان مانند ببری زخمی به شاهرخ حمله کرده و تا می‌تواند تا شاهرخ جان دارد می‌زند و می‌خورد.

ترلان با گریه جیغ می زند و هر چه می خواهد برود جلوی شان را بگیرد با فریاد شاهرخ عقب می رود.

- حق جلو او مدن نداری ترلان.

کم کم همه ی اعضای عمارت از خانه هایشان بیرون می آیند و با دیدن صحنه ی رو به رویشان مات و مبهوت می ماند تا این که اتابک جلو رفته و آن ها را به هزار دردسر جدا می کند.

طاهر حتی وقتی دست هایش در دست پدرش است فریاد می زند و او را تهدید می کند.

- آدمت می کنم می کشمت شاهرخ این روزها آخر روز زندگیت نمی دارم با زندگی ترلان بازی کنی.

بهادرخان اعصایش را روی زمین می کوبد و با خشم فریاد می زند.

- کافیه.

21:55

28.03.2023 14:47:36

سکوت همه جا را فرا می گیرد و هیچ کس جیکش در نمی آید.

شاهرخ با صورتی خونی به ترلان که نگران نگاهش می کند زل می زند و لب می زند.

- خوبم.

بهادرخان رو به رویشان می ایستد.

- خوب چی شد؟



شاهرخ جلوی چشم های همه با تمام دردی که حس می کند دست ترلان را در دستش قرار می دهد و می گوید: همون طور که خواستید شد من و ترلان عقد کردیم.

بهادرخان ابروهایش را بالا می دهد و می گوید: اونوقت مدرکش کجاست؟

ترلان بالأخره سکوتش را می شکند و می گوید: اینجاست.

دستش را از دست شاهرخ بیرون می کشد و مقابل همه عقدنامه را از داخل کیفش بیرون آورده و با دست هایی لرزان به دست بهادرخان می دهد.

بهاره با دیدن این صحنه درد قلبش شروع شده و با غم بی هیچ حرفی به عقب برگشته و به خانه اش می رود.

بابک پوزخندی می زند.

- بیا اتابک خان تویی که میگفتی ترلان من نابود گر زندگی پسرت نیست و برعکس بین و قشنگ فکر کن کی زندگی کی و نابود کرده.

به طرف شاهرخ و ترلان برمی گردد و می گوید: متأسفم براتون نفرین می کنم روز خوش تو زندگی تون نداشته باشید که خانوادگی علاقه به دل شکستن دارید.

به سمانه ی مبهوت اشاره می کند و هر دو به سمت خانه شان می روند.

بهادرخان خط به خط، بند به بند عقدنامه را می خواند و وقتی از درست بودنش مطمئن می شود به سوی شاهرخ می گیرد و می گوید: بخشیدم.

شاهرخ در چشم هایش خیره می شود.

- عالی شد فقط ترلان نمی خواد دیگه با خانواده اش قهر باشه و مشکل داشته باشه.

به اتابک نگاه می کند و می گوید: ترلان می خواد واسه ی همیشه اینجا بمونه و منم...

به عمویش که با نگاهی سرشار از اخم به آن ها زل زده و دست هایش می لرزد برمی گردد و ادامه می دهد.

- منم که جایی جز بودن در کنار شما ندارم از او گذشته باید همیشه کنار ترلان بمونم پیش شما.

- خیلی خوب براتون یه خونه تو این همین باغ میگم درست کنن و تا درست بشه بمونید هرجایی که دلتون خوشه.

21:55

28.03.2023 14:49:56

شاهرخ لبخند می زند و برای درآوردن حرص طاهر نزدیک ترلان می شود دست هایش را دور شانه اش قرار می دهد و می گوید: گفتم همه چی درست میشه عزیزم.

ترلان با بغض لبخند می زند و سرش را تکان می دهد و می گوید: گفته بودی.

طاهر با خشم سمت خانه اش می رود و ترنم عاشق برادر هم به دنبال او می رود و ترلان از حسرت این صحنه قلبش فشرده می شود اما به روی خودش نمی آورد.

اتابک با قدم هایی بلند خودش را به ترلان می رساند و می گوید: خوشحالم که این تصمیم و گرفتی.

و بعد از سالها ترلان به آغوش پدرش می رود اما اینبار این آغوش هزاران فرق دارد.

دفعات پیش مادرش بود پدرش مهربان بود و ترلان هنوز هیچ شناختی از او نداشت.

اما اینبار این آغوش هیچ حس خوبی به ترلان نمی دهد و این یک بازی است فقط برای نقشه ای که شروع اش کرده است.

از آغوشش بیرون می آید. و سرش را پایین می اندازد.

دنیا لبخند می زند و با استرس از پس زدنش می گوید: بیا بریم تو ترلان جان.  
ترلان باید عقب برود باید با مشتش بر سر و صورت او بکوبد اما به جایش لبخندی که مصنوعی  
را فقط شاهرخ متوجه می شود می زند و می گوید: نه برم وسایلامونو بیاریم بعد می آییم.  
اتابک دست ترلان را می گیرد.

- باشه پس دنیا هم شامی که دوست داری و میگم بپزه.  
- لطف میکنه.

شاهرخ می گوید و بعد از خداحافظی از آنها از عمارت شوم و دردآور بیرون می آیند.  
در که بسته می شود.

ترلان بدون نگاه کردن به شاهرخ از او جلوتر به راه می افتد.

- کجا میری؟

- پیدا نیست؟

شاهرخ نگاهش را پایین می اندازد.

- ترلان من بخاطر کتک خوردن نمی توانم تند پیام صبر کن.

ترلان می ایستد عقب گرد می کند و به او که پیراهن سفید رنگش خونی شده است نگاه  
می کند.

صورتش هم که دیگر نگوید از بس طاهر وجب به وجبش را زخمی کرده است.

21:56

کانال رمان هام.

28.03.2023 14:53:58

مقابلش می ایستد و با همه دردهایی که در بدنش حس می کند لبخند می زند و می گوید: ولی عجیب نگران من بودیا.

- حرف اضافه نزن.

- خیلی خوب من نمی توانم راه بیام بیا یه زنگ به آژانس بزنیم.

ترلان سرش را تکان می دهد و می گوید: باشه شاهرخ؟

- هوم؟

- حالا چی میشه؟

شاهرخ به ترلان نگاه می کند و می گوید: هیچی دیگه زندگی دو نفره مون به خوبی خوشی...

- شاهرخ نکنه باورت شده من و تو زن وشوهریم؟

شاهرخ چشمهایش را می بندد و می گوید: معلومه که نه ترلان اون عقد نامه فقط جعلیه می دونم تو عاشق...

- بس کن شاهرخ خواهش می کنم.

- خیلی خوب یه زنگ بزن.

- باشه.

با آژانس تماس می گیرد و تا آمدنش هیچ حرفی نمی زنند.

ترلان و مهتاب هر چه تلاش کردند به در و دیوار زدند نتوانستند شاهرخ را راضی به این ازدواج صوری کنند برای همین با فکر شاهرخ یک عقدنامه به اسم خودشان جعل کردند تا حداقل با این راه به ادامه ی انتقام شان برسند.

شاهرخ به خانه ی امین می رود ساکش را جمع می کند و ترلان هم به خانه ی مهتاب و لباس هایش را در چمدانی و بزرگ می ریزد تا برای همیشه وارد آن عمارت که هم زندگی خودش را گرفته و هم زندگی مادرش برود.

- نگران نباشم دیگه تو رو خدا نقش تو خوب بازی کن.

ترلان عصبی می گوید: هزار بار گفتی منم گفتم باشه دیگه.

- ترلان با ترنم...

- وای چقدر میگی با ترنم دوست بشم با دنیا دوست بشم با بابام بگم بخندم و طاهر هم هرچی گفت بگم چشم داداش بزرگه هر چی شما بگی.

فقط می دونی که طاهر دوست نداشت من مثلا زن شاهرخ بشم اگه گفت بیا طلاق بگیر بگم چشم؟

مهتاب که دلش برای دیدن از نزدیک پسرش یک ذره شده و اصلا متوجه حرف های ترلان نیست. می گوید: آره.

- آره تو دیوونه ای...

با شنیدن زنگ تلفنش حرفش را ادامه نمی دهد و چمدان را برداشته و با غم به پایین رفته و سوار ماشینی که شاهرخ نمی داند از کجا و از چه کسی گرفته می شود.

21:56

28.03.2023 14:56:26

شاهرخ با دیدنش لبخند می زند، لبخندی که هم خودش تلخی اش را حس می کند و هم ترلان اما هیچکدام به روی خودشان نمی آورند.

شاهرخ چمدان را از دست او می‌گیرد و به صندوق عقب جای داده و ترلان هم روی صندلی جلو می‌نشیند.

شاهرخ هم پشت فرمان می‌نشیند. ماشین را راه می‌اندازد و صدای آهسته ی ترلان به گوشش می‌خورد.

- اگه بگه شناسنامه هاتون بیارید ببینم چی میشه؟

شاهرخ پایش را روی پدل گاز می‌فشارد.

- نمی‌دونم.

به سمتش برمی‌گردد.

- حتما باز دوتا شناسنامه تقلبی میدیم دستش نه؟

ابروهایش را بالا می‌دهد و بشکنی در هوا زده و می‌گوید: آفرین مخت خوب کار می‌کنه ها.

درآوردن حرص ترلان جذاب است و شاهرخ هم عاشق حرکات رفتارهای جذاب او است.

- تو دیوونه ای.

- آفرین برووو مخت واقعا خوبه.

ترلان نگاه عصبی اش را از او گرفته و به خیابان پر ترعد می‌دهد.

و دلش می‌خواهد کسی که قلب او را به تصرف درآورده را زیر مشتش و لگد گرفته اما مگر می‌تواند با عشقش این کار را کند؟

مدتی بعد بی هیچ حرفی در بین‌شان به عمارت می‌رسند.

شاهرخ ماشین را به داخل می‌برد و هردو پر از استرس پیاده می‌شوند.

خانواده ی پدرش به استقبالشان می آیند اما هیچ خبری از عمو و زعمو بهاره ی شاهرخ نیست و این یعنی باید هر جور که شده دل شان را به دست بیاورد.

ترلان اکنون باید نقشش را بازی کند لبخند می زند و ناگهانی به آغوش پدرش می رود و اتابک مبهوت فقط نامش را بر زبان می آورد.

- ترلان.

دنیا می خندد و دستش را پشت او می گذارد و نوازشش می کند و ترنم با لبخند جیغ خوشحالی می زند و به روی زمین بالا پایین می شود اما طاهر تنها با اخم به شاهرخ که چمدان خود و ترلان را به کمک سرایدار بیرون می آورد نگاه می کند با دست هایی مشت شده. او اصلاً نمی تواند باور کند که به این راحتی خواهرش زن این پسر که از کودکی دوستش نداشت شده و برایش غیر قابل باور است.

21:56

28.03.2023 15:00:32

ترلان با تمام حس های بدی که از این عمارت و آدم هایش می گیرد اما مجبور به این بازی احمقانه است از آغوش پدرش بیرون می آید.

نگاهش را به دنیا می دهد با پاهایی سست سمت او قدم برداشته و حلقه از اشک که از ناراحتی است و شاهرخ خیلی خوب این را حس می کند در آغوش دنیا می رود و سرش را با اخم بدون توجه به کسی روی شانه ی او می گذارد و حالت تهوع به او دست می دهد.

دنیا او را به خود می فشارد.

- دختر عزیزم!

نه او نباید دختر دنیای عوضی باشد می خواهد حرفی بزند که به یاد حرف های مهتاب افتاده و سکوت می کند.

- میدونستم دیر یا زود پیشمون برمیگردی.

از آغوشش بیرون می‌آید و صورت پر از اشک او را در مقابل چشم هایش می‌بیند.

سرش را پایین می‌اندازد و به سمت ترنم می‌رود که او با عجله خودش را در آغوش ترلان می‌اندازد و می‌گوید: بالاخره دعایم گرفت خیلی خوشحالم.

لبخند مصنوعی می‌زند و اولین بار است که آن دختر را در آغوشش وپنهان شده است.

- همیشه برات بهترین خواهرم بهت قول میدم دوتا خواهر با یه داداش.

بی هیچ حرفی او را از خود جدا می‌کند و با نفس‌هایی که دیگر بالا نمی‌آید خودش را با سری پایین افتاده کنار شاهرخ می‌رساند.

دنیا قطره اشکی که روی گونه اش ریخته شده است پاک می‌کند و می‌گوید: بریم تو بفرماید.

و او به همراه شاهرخ به خانه ای پا می‌گذارد که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده و بهترین روزها را داشته است.

روزهای شادی که در فکرش نمی‌گنجید شاید به پایان برسد و تمام زندگی اش پر از غم و ناراحتی آه و اشک باشد.

21:56

31.03.2023 16:44:45

به عنوان دختر بزرگ خانواده وارد می‌شود.

البته که به اجبار است و سخت است در کنار شان نقش دختری را بازی کند که بدون هیچ مشکلی کنارشان می‌گوید و می‌خندد.

دنیا آن‌ها را به نشستن دعوت می‌کند.



و شاهرخ و ترلان هم روی مبل‌ها می‌نشینند.

به سختی و پر از درد، پر از غم و بغضی که در وجود ترلان زنده شده است.

طاهر نگاهش می‌کند کنارش می‌نشیند دستش را می‌گیرد و عمیق و پر نفوذ به چشم هایش خیره می‌شود.

- تو از اول عاشق..

درد دارد به دروغ به برادرت زل بزنی و هر چیزی را که او دوست ندارد را بشنود در صورتش پرت کنی.

- دوستش داشتم و دارم...

طاهر با اخم ناباور می‌خندد دست او را می‌فشارد.

- چجوری کی آخه میشه همچین چیزی؟

شاهرخ به او نگاه می‌کند لبخند می‌زند.

- عشق خبر نمی‌کنه آقا طاهر.

طاهر عصبی پلک هایش را روی هم فشار می‌دهد و خیلی سریع از جایش برخاسته به طرف پله‌ها می‌رود.

بهادرخان برای شام به خانه ی آنها می‌آید تا از نزدیک عشق این دو نفر را با چشم‌های خود ببیند.

و ترلان و شاهرخ تمام سعی خود را می‌کنند که مانند دو عاشق پیشه که به تازگی تمام بدبختی‌های زندگی‌شان تمام شده و خوشحال هستند را بازی می‌کنند.

موقع خواب که می‌شود شاهرخ از جایش برمی‌خیزد لبخند می‌زند.

- دستتون درد نکنه همه چی عالی بود من دیگه برم.

بهادرخان با جذبه نگاهش را به او می‌دهد و می‌گوید: شب رو همین جا پیش زنت بمون.

فقط دو نفر در آن جمعیت هستند که چشم هایش از وحشت گرد می‌شود و زبان‌شان بند آمده و نمی‌دانند چه بگویند و آن دو کسانی نیستند به غیر از شاهرخ خونسرد و ترلان عاشق، طاهر با خشم از روی مبل بلند می‌شود.

- پدر بزرگ اونا تازه عقدن نمیشه که شاهرخ اینجا باشه.

- هرچی من بگم همونه پسر فهمیدی در ضمن بهاره دل خوشی از این پسر نداره باید فردا باهاش صحبت کنم و دومات امشب پیش زنش می‌خوابه.

شاهرخ نگاهش را به ترلان که با خجالت سرش را پایین انداخته و در سرش فکری می‌کند به او می‌دهد.

- هرچی شما بگی بهادرخان.

21:56

01.04.2023 18:01:33

ترلان با شنیدن صدایش با سرعت سرش را بالا می‌آورد و با اخم هایی فروان نگاهش می‌کند که شاهرخ نامحسوس سرش را تکان داده و شانه ای بالا می‌اندازد.

دنیا بلند می‌شود و با خنده می‌گوید: ترلان جان من برم یکم اتاقت و مرتب کنم.

و با عجله خودش را به طبقه ی بالا می‌رساند.

ترلان از جایش بلند می‌شود و با چشم و ابرو به شاهرخ اشاره می‌کند به دنبالش راه بیفتد.

به آشپزخانه قدم برمی‌دارد و شاهرخ هم با خنده ای که مطمئن است حرص ترلان را در می‌آورد به دنبال او قدم برمی‌دارد.

ترلان دستش را داخل موهای زیر شالش فرو می‌کند و با حرص به کابینت تکیه می‌دهد.  
- چیه کارم داشتی؟

- شاهرخ تو می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟

شاهرخ رو به رویش به این تکیه می‌دهد و می‌گوید: یه جوری میگی انگار من گفتم پدر بزرگت گفت اگه جرعت داری برو بگو نه.

پایش را با خشم به کابینت می‌کوبد و دستش را تکان داده و می‌گوید: من و تو آخه مگه مح... مح...

با آمدن ترنم که سرش را پایین انداخته و چشم هایش را بسته و لبخندی روی لب هایش است سکوت می‌کند.

شاهرخ با خنده به ترنم اشاره می‌کند.

- چشمات و باز کن با هیچ صحنه ی...

- شاهرخ...

شاهرخ دیگر ادامه نمی‌دهد که ترنم چشم هایش را باز می‌کند و می‌گوید: مامان گفت اتاق آماده است.

لبخند مرموزی می‌زند و می‌گوید: می‌تونید برید اونجا خلوت کنید.

ترلان با خشم به او نگاه می‌کند که سرش را پایین می‌اندازد اما هنوز هم زیر زیرکی به همراه شاهرخ می‌خندند.

ترلان با حرص پایش را برای بار دوم به کابینت می کوبد و با تنه ای به ترنم از آشپزخانه خارج می شود و با قدم های بسیار تند وارد اتاقی می شود که سه سال در آن نبوده و چقدر دلتنگ همین یک ذره جا شده است.

21:56

14.05.2023 20:27:20

دلش برای آن روزهای خیلی خوب که در خوشی غرق بود عجیب به تنگ آمده است. از سر تا ته به اتاقش می نگرد همه چیز همان جور است که همیشه بوده. هیچ تغییری ایجاد نشده و این یکبار مثبت از طرف دنیا برایش به حساب می آید. روی تختش می نشیند و به دنیا و یک دانه دخترش فکر می کند. واقعاً دوستش دارند یا همه ی این ها نقشه است برای جلب توجه ی ترلان؟ کاش می توانست این را بفهمد و از دل آنها با خبر بشود اما غیر ممکن است. قاب عکس روی دراور او را به سمت خود می کشاند. به سمتش می رود و با بغض یک دفعه ای به آن چشم می دوزد. خانواده چهار نفره شان؛ پدر و مادرش نشسته و طاهر و او ایستاده همگی لبخند بر چهره شان دارند. لبخندی که واقعی بودنش را می توان حس کرد. اما حالا همه چیز فرق کرده دنیا وارد زندگی مادرش شده و او خواهر دار شده است. خواهری که از یک نفر دیگر به جز مادرش است. قاب عکس را مقابل لب هایش می گیرد اشک روی گونه هایش می ریزد دستش را روی صورت مادرش می کشد حتما فردا باید به او سر بزند.

لبش را نزدیک صورت مادرش می برد و او را آرام می بوسد.

در باز می شود و او می فهمد که آمده قاب را روی میز می گذارد و با غم اشک هایش را پاک می کند.

شاهرخ از پشت متوجه او می شود می خواهد نزدیکش بشود اما هیچ قدمی برنداشته و همان طور که در کرمی را می بندد می گوید : چرا گریه؟

برمی گردد و با چشم های قرمز خیره ی او شده و می گوید: زندگیم پر از درد و غمه انتظار داری بخندم؟

شاهرخ آهی می کشد دستش را داخل موهایش می برد می گوید: از فردا باید کاری و کنیم که اون می خواد.

ترلان چند قدمی به او نزدیک می شود.

- چرا باید با اون انتقام بگیریم مگه خودمون یا خودت تنهایی نمی تونی؟

سرش را پایین می اندازد.

- اون عقلش بیشتر از ماست.

ترلان فقط نگاهش می کند و بی هیچ حرف دیگری به سمت تخت می رود.

- یکم بعد که همه خوابیدن از اتاق میرم و تو راحت می تونی بخوابی.

- باشه.

باشه را آرام می گوید اما خودش می داند این کلمه چقدر دردناک است درست مانند زندگی اش ترلان عاشق اوست و او عاشق یکی دیگر و این زندگی چه چیزی را می خواهد به آدم ثابت کند هیچ کس نمی داند.

21:56

16.05.2023 12:51:22

خانه غرق در تاریکی سکوت است.

و گویا همه به خواب رفتند.

ترلان روی تخت به تاج تکیه زده و چشم هایش پر از خواب شده اما نمی‌خواهد نه برای ترس از شاه‌رخ، او محو تماشای شاه‌رخ شده که روی زمین به خواب رفته و ترلان برای اولین بار با چنین صحنه‌ای رو به رو شده.

چشم هایش بسته و روی پارکت‌های مشکی به صورت دراز کش خوابیده مظلوم و گویا این همان شاه‌رخ همیشگی نیست.

دلش برایش کباب می‌شود وقتی می‌بیند از سرما در خود جمع می‌شود و بازویش را زیر سر خود قرار می‌دهد.

قلبش می‌لرزد و بی هیچ فکری از جایش برمی‌خیزد و پتوی دو نفره‌ی خود را روی او انداخته و بالش را در کنار سرش می‌گذارد.

و همان جور به او خیره می‌شود و در دلش دعا می‌کند خدایا اگه شاه‌رخ و عاشقم کنی با همه‌ی دنیا آشتی می‌کنم و باعث و بانی بدی‌هایی که در حقم شده را خواهم بخشید. فقط شاه‌رخ را عاشق من کن.

با بغض از جایش بلند شده و برای این که کمی سرحال بشود از اتاق خارج شده و به سمت راهرویی که در آن سرویس بهداشتی قرار دارد می‌رود.

دست و صورتش را شسته و به خود نگاه می‌کند.

چهره ی مقابل آینه را اصلا دوست ندارد و او باید تغییر کند و این گونه شاید دل شاهرخم  
برایش به لرزه در بیاید عاشق بشود اما اگر شاهرخ عاشق گیسو باشد چگونه نگاهی به ترلان  
که حرف از عشق و عاشقی است می زند.

با عصبانیت نفس عمیقی می کشد و از سرویس بهداشتی خارج می شود.  
همان طور که از کنار اتاق ها رد می شود صدایی از اتاق مشترک پدر و دنیا می شنود.  
می ایستد و صدای حرف زدن آن ها می آید.

به اطراف نگاهی انداخته و خودش را به در اتاق آنها نزدیک تر می کند.

21:56

16.05.2023 12:54:05

سرش را روی در می گذارد و به طور دقیق صحبت هایشان را گوش می دهد.

- اصلا فکرشم نمی کردم ترلان عاشق این پسره بشه اینجوری آبروی من و خودش و هزار...

- آروم باش اتابک تو مگه برای به دست آوردن من اون کارهارو نکردی خوب ترلانم همین  
کارو کرده.

- می ترسم این پسره...

- تو اینجایی؟

با صدای شاهرخ از پشت سرش دو متر بالا پریده و با وحشت دستش را روی قلبش می گذارد  
و با خشم به شاهرخ خندان می نگرد.

- تو مگه خواب نبودی؟

شاهرخ در چشم های او خیره می شود و می گوید: آدم عاشق باشه بدون عشقش نفس هم نمی تونه بکشه چه برسه به این که خوابش ببره.

ترلان گیج دستش را از روی قلبش پایین می آورد و به جمله های او فکر می کند تا متوجه منظورش بشود.

شاهرخ نزدیکش می شود لبخندی می زند.

- ترلان چند بار باید بهت بگم دیگه طاقت دوریت و ندارم؟

سرش را نزدیک گوشش برده و آرام زیر گوشش زمزمه می کند.

- ببخشید مجبورم.

و همین دو کلمه تمام هست و نیست ترلان را خاکستر می کند و بغض راه گلویش را باز کرده و ترلان خیلی استوار است که خودش را نگه داشته و گریه اش در این نیمه شب در تاریکی کنار کسی که حاضر است برایش جان بدهد نمی گیرد.

- بیا بریم اتاق عزیزم.

اخم روی چهره اش می نشاند و بی توجه به او با قدم هایی تند وارد اتاقش می شود و شاهرخ هم پشت سرش.

ترلان روی تخت دراز می کشد و صدای او به گوشش می خورد.

- طاهر از اتاقش اومده بود بیرون مجبور شدم اون حرف ها رو بزنم.

بغضش را قورت می دهد.

- خیلی خوب.

21:56



16.05.2023 12:57:13

بعد از آن شب شاهرخ به خانه ای که در آن بزرگ شده می‌رود؛ آن هم با توجه به صحبت هایی که بهادرخان افشاری به دخترش زده و او قبول کرده که در آن خانه باشد زندگی کند اما بین‌شان هیچ صحبتی، بگو بخندی مانند گذشته نباشد.

شاهرخ قبول کرده اما خودش خوب می‌داند که چگونه مادر دومش را به حرف با خود در بیاورد.

تلفنش زنگ می‌خورد از جا بلند می‌شود و به اتاقش می‌رود.

- الو.

- همه چیز درست‌ه؟

- آره ترلان خیلی خوب با خواهرش ارتباط گرفته.

- با این که اون دختر بدبخت هیچ گناهی نداره اما باید بی گناه بسوزه.

مهتاب از پشت تلفن آهی می‌کشد.

- آره سخته.

- خیلی خوب حواست به ترلان باشه خراب کاری نکنه.

- هست.

تلفن قطع می‌شود و شاهرخ از اتاقش بیرون می‌زند.

بهاره مانند همیشه در آشپزخانه مشغول به کاری است.

وارد می‌شود در یخچال را باز می‌کند بطری را بیرون می‌آورد و سر می‌کشد در مقابل چشم های بهاره اما او اصلا توجه ای به او ندارد و مانند همیشه دیگر بر سرش فریاد نمی‌زند.



بطری را سر جایش می گذارد.

- زن عمو؟

نگاهش نمی کند.

- باشه نگاهم نکن اما بدون پسری که بزرگش کردی کسی رو نداشت و نداره.

بهاره همان طور که کفگیر در دستش است به سمت او برمی گردد.

- تموم ذهنم درگیر اینه تو که عاشق ترلان بودی چرا نگفتی چرا همیشه بهم گفتی گیسو.

شاهرخ چشم هایش را می بندد.

- با توام چرا هیچی نمیگی هنوز تو هنگم باورم نمیشه تو که این همه سال...

فریاد می زند.

- زن عمو تموم شد حالا باید قبول کنی که من و ترلان زن شوهریم.

21:56

16.05.2023 12:59:37

از خانه بیرون می زند. شماره ی ترلان را می گیرد.

- کجایی؟ بیا تو باغ.

- خونه نیستم با ترنم اومدم خرید.

عصبی موهایش را به هم می ریزد.

- جدی جدی فکر کردی واقعا باید دوستشون داشته باشی؟

صدای کمی عصبی ترلان می آید.

- این به تو مربوط نیست. میای دنبالمون؟

- آره کجایید؟

ترلان آدرس را به او گفته و او به خانه رفته لباس های بیرون را می پوشد و تا می خواهد سوار ماشین بشود طاهر را می بیند که بهش نزدیک می شود.

- سلام.

پاسخش را نمی دهد اما رو به رویش قرار می گیرد.

به سر تا پایش نگاهی می اندازد.

لبخند می زند و انگشتش را به بازوی او زده می گوید: دیر یا زود طلاق خواهرم و ازت می گیرم.

شاهرخ هم مانند خود طاهر سر تا پای او را تماشا می کند دست به سینه پوزخند می زند.

- اگه تونسستی همین کارو کن.

- بین کی و چجوری اون صیغه نامه کوفتی رو باطل می کنم.

- مشکلی نیست.

سوار ماشین می شود و به تک بوقی از عمارت خارج شده و راه پاساژی را در پیش می گیرد که ترلان و ترنم آنجا هستند.

21:56

16.05.2023 13:04:07

در این مدت کم ترنم خیلی زود با حرف های ریز و درشتش با کار های بامزه اش خودش را در دل ترلان جا کرده است.

و ترلان ناخواسته با او همراه شده و هر دو مانند دو خواهر برای هم می میرند.

در این یک هفته ترلان معنای خانواده داشتن را حس می کند و یادش رفته که اصلاً برای چه به اینجا آمده و باید چه کاری بکند.

ترنم آن قدر شیرین و دوست داشتنی است هر کسی دیگری جز او با او همراه می شد.

اکنون با خواهر کوچکش به خرید آمده و کلی خوش گذرانده بودند.

شاهرخ با او تماس گرفت و با حرف هایش باعث شد ترلان همه چیز را به یاد بیاورد.

اخم کل صورتش را پوشاند. و زندگی دردمندش مقابل چشم هایش جان گرفتند.

ترنم باهوش نگاهی به دست خالی از حلقه ی او می کند و با کمی فکر به ترلان خیره می شود.

- درسته که صیغه اید اما بلاخره باید حلقه ای چیزی باشه الان که اومد بهش بگو بخره.

ترلان به دستش نگاه می کند.

- نیاز نیست.

- این بابا چی شد چی بهت گفت؟ نکنه اذیت کرد؟

ترلان با خشم نگاهش می کند و ترنم مظلوم سرش را پایین می اندازد.

- چیزی نیست.

- باشه.

21:56

24.05.2023 18:51:15

از پاساژ خارج شده و در کنار خیابان منتظر آمدن شاهرخ می‌مانند.

شاهرخ می‌آید اما با ماشینی که برای خودش نیست.

ترلان با این که اصلاً دوست ندارد جلو و ترنم عقب می‌نشینند.

ترنم همیشه شاد و شنگول بی هیچ مشکل خودش را جلو می‌کشد و می‌گوید: سلامی گرم به ای داماد خوشبخت.

ترلان از حرف او پوزخندی زده و زیر لب سلام می‌کند.

شاهرخ نگاهش را به ترنم می‌دهد و با خنده می‌گوید: سلامی گرم به تو ای خواهر زن.

ترنم قهقهه ای می‌زند و به ماشین تکیه می‌دهد و می‌گوید: فکرشم نمی‌کردم یه روز بشم خواهر زن تو.

شاهرخ ماشین را روشن می‌کند و با چشمک به او می‌گوید: والا منم فکرش و نمی‌کردم یه روز بشم داماد شما.

ترلان نگاه کوتاهی به شاهرخ و بعد از آن به ترنم می‌کند و می‌گوید: همیشه اتفاق هایی برات میوفته که اصلاً فکرش هم نمی‌کردی چنین چیزی اصلاً تو زندگیت باشه.

شاهرخ سرش را تکان می‌دهد و دیگر کسی هیچ حرفی برای گفتن ندارد.

به عمارت می‌رسند و ترنم پیاده می‌شود و درست وقتی ترلان در را باز می‌کند شاهرخ می‌گوید: برنامه ریزی ها اوکی شده نقشه ها دقیق قراره اجرا بشه.

ترلان در را می‌بندد و می‌گوید: اولین نفر کیه می‌خوایید باهاش چیکار کنید؟

- من که کاره ای نیستم همه کارهارو مهتاب می‌کنه.

- خوب اولین نفر کیه؟

شاهرخ نگاهش را پایین می‌دهد و به سختی لب می‌زند.

- ترنم.

21:56

24.05.2023 18:51:30

با شنیدن آن نام سر و صورتش گر می‌گیرد و قلب بی امانش برای لحظه ای می‌ایستد.

- ت.. ترنم؟

شاهرخ سرش را تکان می‌دهد و ترلان اشک هایش می‌ریزند.

- نه این امکان نداره آخه میخوای با این یذره بچه چکار کنید؟

- سخته گفتنش ترلان.

نفس عمیقی می‌کشد عصبی است و نمی‌فهمد که بر سر شاهرخ فریاد می‌زند.

- مگه چیه؟

شاهرخ فقط نگاهش می‌کند.

- قرار نبود بهشون وابسته بشی.

- مگه باید وابسته بشی بهم بگو میخواد با ترنم چکار کنه؟

التماس های او صدایش چشم هایش شاهرخ را وادار به گفتن حقیقت می‌کند.

سرفه ای کرده و همان طور که به جلو خیره شده است می‌گوید: یه نفر و اجیر کرده که فردا وقتی ترنم بیرون میره بدزده و بهش تجاوز کنه و برگردونه عمارت.

می‌داند ترلان با شنیدن این حرف‌ها حالش خراب شده است و درست هم حدس زده ترلان با حلقه ای از اشک خیره نیم رخ شاهرخ شده و گویا زبانش را بریدند که نمی‌تواند کلمه ای حرف بزند و فقط به آن دختر کوچک شانزده ساله فکر می‌کند.

دستش را روی دهانش می‌گیرد تا حق هقش شنیده نشود.

- این تصمیمیه که مهتاب گرفته.

با حق می‌گوید: مهتاب اینقدر پست نیست شاهرخ.

و مانند دیوانه ها با خشم به او زل می‌زند و می‌گوید: داری دروغ می‌گی مگه نه؟

21:56

24.05.2023 18:51:42

شاهرخ با چشم هایی گرد به او می‌نگرد و عصبی دهانش را برای داد و فریاد باز می‌کند که ترلان سرش را تکان داده و می‌گوید: خیلی خوب اگه دروغ نمی‌گی من وبیر پیشش تا از زبون خودش بشنوم.

- ترلان تو دیوونه ای.

- اوکی ولی من و ببر.

شاهرخ ماشین را روشن کرده و با اخم هایی فروان به سمت مقصد خانه ی مهتاب حرکت می‌کند.

ترلان سرش را به شیشه تکیه داده و فقط اشک مهمان چشم های غمگینش شده است یک لحظه هم درک نمی‌کند خاله اش برای انتقام از آن خاندان بخواهد چنین کار احمقانه ای انجام بدهد.

- به مقصد که می‌رسند با سرعت پیاده می‌شود و پل‌ها را یک به یک و به سرعت بالا می‌رود تا این که مقابل در خانه کرمی می‌ایستد.
- و مشت هایش را روی در نشانده و محکم بی‌امان می‌کوبد تا این که در باز می‌شود.
- با دیدن مهتاب حرصی می‌شود و او را به داخل هل می‌دهد.
- چطور میتونی با یه دختره شانزده ساله چنین کاری کنی؟
- مهتاب خیلی سریع متوجه ی او می‌شود اما خودش را به ندانستن می‌زند و می‌گوید: چی میگی نمی‌فهمم؟
- ترنم خیلی بچه است حق نداری باهاش کاری و بکنی که خودت تجربه اش کردی و می‌دونی چقدر درد داره.
- شاهرخ نفس زنان داخل می‌شود در را می‌بندد و می‌گوید: آرام باش...
- با صدای او با خشم به طرفش برمی‌گردد.
- بهتره تو حرف نزنی که وقتی قبول کردی با ترنم این کار انجام بشه یعنی بویی از انسانیت نبردی.
- مهتاب پوزخند می‌زند و دست به سینه به او نزدیک می‌شود.
- من فقط دارم انتقام می‌گیرم چیزی که هم خودت خواستی هم آقای مثلا شوهرت.
- دوباره نگاهش را به مهتاب می‌دهد.
- من بهت گفتم کاری کن که به ترنم تجاوز بشه؟
- مهتاب عصبی فریاد می‌زند.
- چرا از دختری که متنفری برات مهمه؟



21:56

24.05.2023 18:51:59

- چون اون هیچ گناهی نداره چرا نمی فهمی اون هنوز بچه است.

مهتاب صدایش بغض دار می شود وقتی در چشم های اشک آلود ترلان خیره می شود و می گوید: منم فقط دو سال از این دختر بزرگ بودم اما بهم تجاوز شد.

ترلان اشک هایش را پاک می کند و با تمسخر زیاد می خندد و می گوید: خوبه خودت دردش و کشیدی می دونی وقتی همه ی داراییت و بگیرن یعنی چی اما باز میخوای با ترنم این کارو کنی.

- آره می خوام این کارو کنم که اتابک افشاری بفهمه تجاوز کردن به یه دختر یعنی چی بفهمه آرزوهای یه دختر و گرفتن یعنی چی میخوام بفهمه وقتی به یه دختر مظلوم تجاوز می کنی پدر اون دختر چه عذابی می کشه.

ترلان نگاهش می کند و ناباور می گوید: چی میگی؟

مهتاب با گریه پوزخند می زند.

- کسی که به من تجاوز کرده اتابک افشاریه ترلان پدر بی رحم تو که تمام هست و نیست زن برادر شو گرفت منم میخوام همون بلا سر دخترش بیارم تا بفهمه تجاوز کردن چقدر درد داره حالا فهمیدی.

ترلان با چشم هایی مات به شاهرخ که به دیوار تکیه داده نگاه می کند.

عقب عقب می رود و زیر لب با خود تکرار می کند.

- نه باور نمی کنم.

و در آخر بر سر مهتاب که در حال گریه است می‌گوید: داری دروغ می‌گی تو گفتی یه نفر دیگه این کارو کرده برادر شوهرت پس...

- آره ترلان بابک نامزد من بود اما بعد اون اتفاق همه چی دردناک شده فهمیدی.

ترلان بلند می‌شود رو به روی او می‌ایستد و با چشم‌هایی تار از اشک می‌گوید: خاله التماس می‌کنم بخاطر کینه‌ای که داری زندگی این دختر بچه رو خراب نکنی خاله اون فقط شونزده سالشه بخاطر انتقام گند زن به زندگیش تو این درد لعنتی رو چشیدی میدونی چقدر بدبختی داره نذار اونم مثل تو بشه خواهش می‌کنم خاله التماس می‌کنم.

21:56

24.05.2023 18:52:11

مهتاب تنها نگاهش می‌کند بی هیچ حرفی بی هیچ حرکتی گویا اصلا با او صحبت نمی‌کنند جلوی اشک نمی‌ریزد و ترلان به پایش نیوفتاده است.

ترلان به سمت شاهرخ که با درد به این صحنه ی غم انگیز خیره شده است برمی‌گردد.

- شاهرخ تو یه چیزی بگو.

شاهرخ سرش را تکان می‌دهد و آهسته می‌گوید: من حرفامو گفتم اما هیچی درست نشد ترلان توام بهتره خودت و اذیت نکنی.

- ترنم.

مهتاب با خشم به سمتش می‌آید بازوی او را می‌گیرد و بر صورتش می‌غرد

- تو قبول کردی و حق نداری چیزی بگی فهمیدی؟

بازویش را رها می‌کند و به شاهرخ اشاره می‌کند.



شاهرخ متوجه اشاره ی او شده و کلافه رو به ترلان می گوید: بیا بریم.

- میرم اما بدون زندگی خودت گرفته شده باید کاری کنی که دخترهای دیگه دردی که تو کشیدی رو نکنن نه این که خودت براشون نقشه بکشی زندگیشونو زهر کنی.

مات شده می رود از ساختمان به همراه شاهرخ خارج می شود سوار ماشین می شود و به پدری که بخاطر بلایی که به سر مادرش آورده بود نمی دانست حالا باید بیشتر از او متنفر باشد که با تمام نامردی به دختری که خاله اش میشد تجاوز کرده و بی رحمانه زندگی او را به آتش کشیده است.

باورش سخت است.

- یعنی طاهر...

- آره طاهر بچه خالته.

- بابام چطور تونسته این کارو کنه چطور؟

شاهرخ با افسوس سرش را تکان می دهد ترلان اشک هایش را پاک می کند و وقتی به عمارت می رسند.

او با سرعت پیاده شده تا پیش ترنم برود تا از حالش مطمئن بشود هرچند می داند هرچه که قرار باشد بشود در آینده اتفاق می افتد.

و با آن اتفاق عمارت برای چندین بار پودر و خاکستر می شود.

21:56

24.05.2023 18:52:23

وارد خانه می شود. خانه غرق سکوت است و هیچ کس در پذیرایی نیست.

آهسته قدم به قدم از پله ها بالا می‌رود و خودش را به اتاق ترنم می‌رساند.

چند تقه به در می‌زند و منتظر پاسخ از جانب او می‌ماند.

اما وقتی خبری نمی‌شود یک باره دلنگران می‌شود و دستگیره را پایین کشیده در را به شدت باز کرده به داخل می‌رود و با خالی بودن اتاق مواجه می‌شود.

با قلبی بی قرار از اتاق او خارج می‌شود و به تندی پله ها را پایین می‌رود و همان گونه با استرس برای اولین بار در این خانه نام یکی از اعضا را با فریاد صدا می‌زند.

- ترنم ترنم کجایی؟

- ترنم؟

وقتی هیچ جوابی نمی‌آید خیلی زود خود را به باغ می‌رساند و همه جا را می‌بیند. سرک می‌کشد.

و در آخر با بهاره چشم در چشم می‌شود.

اما خیلی زود از او می‌گذرد به خانه رفته و تلفن خانه را برداشته و برای اولین بار شماره ی پدرش را می‌گیرد.

- بله؟

- الو دنیا پیش توعه؟

- نه من سر کارم دخترم به خودش بزن.

- شماره اش...

- بنویس.

بعد از نوشتن شماره با اتابک با عجله خداحافظی کرده و با دنیا تماس می‌گیرد.

- بله.

صدای ترنم را که می شنود نفس راحتی کشیده و می گوید: شما کجا رفتید؟

ترنم می خندد بدون این که بداند قرار است فردا چه بلای درد آوری سرش بیاید بدون آن که بداند فردا قرار است چه دردی را بکشد و بعد از آن دیگر این خنده ها فراموش می شود.

- والا تو آقاتون رفتید ددر منم گفتم با مامانم پیام بیرون خوش بگذرونیم فکر کردی فقط خودت بلدی خوش بگزرونی.

البته قبول دارم خوش گذرونی شما چون دو نفره بوده با شوهرت بیشتر خوش گذشته.

- باشه زود بیایید.

ترنم باری دیگر می خندد ترلان عذاب می کشد و اصلا دلش نمی خواهد این خنده ها را که برای آخرین بار به گوشش می خورد را بشنود.

21:56

24.05.2023 18:52:34

و ای کاش می شد مهتاب پشیمان بشود و این خوشی را به نامردی از ترنم نگیرد.

- اوکی تو برو پیش آقاتون تا ما بیاییم.

کم عصبی نیست ترنم هم راه به راه با ناخون اعصابش را خط خطی می کند.

تلفن را با حرص قطع می کند و برای آرامشش به آشپزخانه رفته تا یک چیزی پیدا کرده و بخورد تا شاید این گر گرفتن ها تمام بشود یا شاید هم فراموشش بشود پدرش با مهتاب چه کرده است یا شاید فراموشش بشود فردا دیگر خنده های ترنم را نمی شنود صدایش نمی آید و او مانند مرده ها خود را در اتاقش حبس می کند یا شاید هم بعد از آن اتفاق خودکشی کند.

لیوانی که در دستش است روی سرامیک ها می افتد و چشم هایش پر از اشک می شود و نمی داند کی و چگونه این همه ترنم را دوست دارد و جانش به جانش بسته شده است و اگر هر اتفاقی برای او بیفتد او هم همراهش درد می کشد.

روی پاهایش روی زمین می نشیند و دستش را برای جمع کردن می برد که از پشت سرش صدای طاهر را می شنود.

- کی اومدید؟

قدم هایش نزدیک می شود و خرده شیشه ها را متوجه اش می شود.

با اخم کنارش می نشیند و می گوید: معلوم نیست حواست کجاست؟ بین چکار کردی برو نمیخواه جمع کنی. بقیه کجان؟

هر چه سعی می کند جلوی سرازیر شدن اشک هایش را بگیرد اما نمی تواند.

سرش را بالا می آورد و به طاهر بردار دوست داشتنی اس با چشم هایی قرمز که در حال جمع کردن شیشه ها است می نگرد.

او برادرش هست یا پسر خاله اش؟ اگر او هم بفهمد مادرش کسی دیگر است و پدرش با شخصی کاری کرده که حتی شنیدنش هم جان را می برد و می آورد چه کاری انجام می دهد؟

21:56

24.05.2023 18:52:50

طاهر با تمام بدی هایش بهترین بردار دنیا است.

- چرا گریه میکنی؟

به خود می آید و بلند می شود اشک هایش را پاک می کند.

- هیچی همین جوری.

طاهر با چشم هایی قرمز بلند می شود یک قدمی خواهرش می ایستد.

- ترلان تو داری گریه میکنی الکی؟ ببینم نکنه شاهرخ...

- نه شاهرخ کاری نکرده حرفی نزده بهت قول میدم فقط یهو دلم برای مامان تنگ شد.

طاهر لبخند می زند دستش را بالا می آورد و اشک های خواهرش را از زیر چشم هایش پاک می کند و می گوید: می خوای فردا با هم بریم؟

فردا؟ فردایی که قرار است بدترین چیز ها وارد این عمارت بشود اتفاق های شوم،

- باشه بریم.

اگر برود شاید بتواند بدبختی های ترنم را شانه ی خمیده اتابک را گریه های دردناک دنیا و حتی عصبانیت های بهادرخان را نبیند.

از کنار طاهر می گذرد و با حالی بد از پله ها بالا می رود و خودش را به اتاقش رسانده و با صدای بلند گریه سر می دهد.

تا شب موقع شام از اتاقش بیرون نمی رود و تلفن همراهش هر چه زنگ می خورد پاسخ نمی دهد.

مانند افسرده ها روی تختش نشسته است و به فردایی فکر می کند که حتی توانش را ندارد کاری انجام بدهد.

طاهر برای شام صدایش می زند به پایین می رود سرمیز می نشیند و به جای این که تمام حواسش به غذا و خوردنش باشد تمام حواسش به ترنم است نگاهش، صورتش، خنده هایش و حتی نوع غذا خوردنش.

- ترلان جان غذا رو دوست نداری؟

با صدای دنیا به او نگاه می‌کند چشم هایش را روی هم می‌گذارد سخت لبخند می‌زند و همان طور که قاشقش را پر از غذا می‌کند می‌گوید: آره خیلی خوبه دستت درد نکنه. دنیا کمی عمیق نگاهش می‌کند و بعد از او نگران به اتابک و اتابک هم از او نگران تر شانه ای بالا می‌اندازد.

21:56

24.05.2023 18:53:11

- ترلان جان خوبی دیگه؟

قاشق را در بشقاب رها می‌کند اشتهای خوردنش را از دست داده است و در فکر فرو رفته است فکری که بتواند ترنم را نجات دهد و نگذارد این اتفاق تلخ برایش بیفتد.

- ترلان بابا؟

چشم هایش سمت اتابک کشیده می‌شود بعد از سال‌ها او را اینگونه صدا زده است اما چه فایده ای دارد وقتی برای کار بی رحمانه ی او ترنم قرار است قربانی شود و زندگی اش به همین راحتی به پایان برسد.

- خوبم.

از پشت میز بلند می‌شود و با نگاهی به دنیا که نگرانی در صورتش به نمایش آمده است می‌نگرد.

- عالی بود ممنون.

حتی مزه ی غذا را نفهمیده است و دروغ که حناق نیست هست؟



در این خانه ذهنش باز نیست و بهتر است کمی در هوای آزاد قدم بزند و بهترین نقشه به ذهنش رسیده و آن را عملی کند و خواهر خونی اش را از دست نقشه های خاله اش نجات بدهد.

- من میرم بیرون.

به بیرون می رود و قدم می زند در باغ بزرگ خاندان افشاری و مغزش را به کار می اندازد. اما هرچه تلاش می کند نمی داند چه کند ناگهان به یاد شاهرخ که شاید به کمکش بیایید به سمت خانه عمه اش راه می افتد.

تقه ای به در قهوه ای سوخته می زند و منتظر می شود تا در باز بشود.

در توسط شوهر عمه اش باز می شود.

با ابروهای بالا رفته می خندد و با تن صدایی که صدایش به داخل خانه برود می گوید: به به عروس خانم جانم؟

چقدر ناراحت است که باید مقابل همه لبخند شادی بزند و نقش عروس را بازی کند درحالی که اصلا این طور نیست و شاهرخ او را قابل ندانست تا با او ازدواج کند و ترلان شاید در این دنیای بی رحم به یکی از آرزوهای بزرگش برسد آن هم داشتن شاهرخ برای همیشه.

از فکری که در ذهنش چرخ می خورد پوزخند می زند.

- ببخشید این وقت شب مزاحم شدم ولی با شاهرخ کار دارم.

21:56

28.05.2023 14:53:06

لبخندش عمق گرفته و سرش را تکان می دهد و می گوید: آلاں میرم صداش کنم داخل نمیای؟

- نه ممنون.

شوهر عمه اش سرش را باری دیگر تکان داده و در را نیمه باز گذاشته و به داخل می‌رود تا شاهرخ را صدا بزند.

هوای بهاری آنقدر گرم نیست که ترلان اینگونه گر گرفته است.

به سمت تاب خانوادگی عمه اش می‌رود رویش می‌نشیند.

دست هایش را به زنجیرش قفل می‌کند و آهسته تاب را به یاد کودکی اش تکان می‌دهد اما خوب می‌داند خوش گذرانی در کودکی اش با اکنون فرق دارد.

شاهرخ با لباس های خانه زیر پوش خاکستری و پیراهن راه راهی که دکمه هایش بسته نیست و شلواری مشکی و موهای خیس که تارهایش روی پیشانی اش ریخته است بیرون می‌آید و با دیدن ترلان لبخند تلخی کنج لب هایش می‌نشیند و قدم هایش را به طرفش می‌کشد و رو به رویش قرار می‌گیرد.

- کارم داشتی؟

ترلان با صدای او نگاهش را به سمتش می‌کشد و با دیدن وضعیت شاهرخ موهای خیشش با نگرانی از تاب بلند شده و یک قدمی او می‌ایستد.

- وای حموم بودی؟ چرا موها خشک نکردی آلان سرما می‌خوری؟

شاهرخ با نفوذ نگاهش می‌کند لبخندش عمق می‌گیرد و چشم هایش از نگرانی های او برق می‌زند.

ترلان متوجه ی سوتی که در مقابل او داده است سرش را پایین انداخته و دو قدم از او فاصله می‌گیرد.

شاهرخ در تنش لرزی می نشیند دست به سینه می شود و می گوید: نگرانم نباش چیزیم نمی شه.

ترلان برای این که شاهرخ متوجه ی احساس او نشود.

با درد پوزخند می زند و مانند او دست به سینه شده می گوید: نگران نشدم از روی عادت که دارم گفتم همین، برای خودت خیال پردازی نکن.

21:56

28.05.2023 14:53:21

طولانی مدت بی هیچ حرفی به او زل زده است؛ بعد از حرف ترلان قلبش تکان سختی خورد و تکه های ریز شده ی دلش را حس می کند.

اما به روی خودش نمی آورد و از این حالی که دچارش شده سر در نمی آورد.

ترلان گره ابروهایش بیشتر می شود و می گوید: اومدم کمکم کنی.

صدایش می لرزد باید مطمئن باشد از سرمای فصل بهار است یا نه؟

- چه کمکی؟

صدای خودش هم گویا در چاهی عمیق مانده.

- یه کاری کنیم که مهتاب نتونه این کارو کنه.

شاهرخ پر از تمسخر می خندد.

- دیوونه ای من و تو چیکار می تونیم بکنیم؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و بغض آلود لب می زند: نمی دونم ولی باید یه کاری کنیم که هیچ بلایی نتونه سرش بیاره.

شاهرخ عصبی پوزخند می زند.

- تو چرا برات مهمه تو مگه از این دختر متنفر نبودی؟ بذار هر چی می خواد سرش بیادگ

حلقه ای از اشک مقابل دیدگانش را گرفته و صورت قرمز شاهرخ برایش تار می شود.

- بدم میومد آره اما اون گناهی نداره.

به چشم های او زل زده اشک هایش را کنار زده و با درد می گوید: اتابک افشاری نابود کرده پس باید تنها خودش نابود بشه.

- خیلی خوب حالا میگی من و تو چیکار کنیم؟

- تو فکر کن خوب.

شاهرخ کلافه روی تاب می نشیند و به فکر فرو رفته تا نقشه ای در ذهنش بچیند.

- مهتاب گفت وقتی ترنم بیاد بیرون کارش و می کنه.

- تنهایی بیاد؟

نگاهش را به زمین داده و شانه هایش را بالا می اندازد.

- این و دیگه نگفت.

ترلان لبخندی می زند روی تاب با فاصله کنار او می نشیند.

- پس باید کاری کنیم که ترنم نره بیرون.

باری دیگر مورد تمسخر قرار داده می شود و این بار شاهرخ آنقدر بلند می خندد که ترلان به سمت خانه ی عمه اش نگاه می کند هنوز هم خجالت زده است.

28.05.2023 14:53:37

با حرص به سمتش برمی‌گردد و می‌گوید: نخند.

شاهرخ کم کم خنده اش را تمام می‌کند و می‌گوید: می‌خواهی من و تو با کمک هم طناب بیاوریم و ترنم ببندیم که نتونه جایی بره؟

- دیوونه.

بلند می‌شود و عصبی می‌گوید: آخه دختر مگه ترنم بچه است که نداریم بره بیرون.

- پس چیکار کنیم؟ اون مغز پوکت به کار بگیر.

شاهرخ دستش را روی مغزش فشار داده و چشم هایش را می‌بندد و می‌گوید: به کار بگیرم به کار بگیرم.

ترلان متوجه تمسخر او شده و برای ساکت کردنش با پاهایش به زانوی او می‌زند اما نه آنقدر محکم که دردش بیاید اما گویا شاهرخ از روی مسخره بازی خودش را روی زمین پرت می‌کند و چشم های بسته اش را روی هم فشرده و درحالی که زانویش را مالش می‌دهد با داد و فریاد آه و ناله می‌کند.

- ای ای مامان چکار کردی دیوونه ای وای خدا آخ خیلی درد می‌کنه.

ترلان متعجب با چشم هایی گرد نگاهش می‌کند و رو به رویش می‌نشیند.

- وا دیوونه چته؟

- زدی بی پام کردی بعد من چمه؟

- شاهرخ زود این مسخره بازی تموم کن بلند شو یه فکری بکن اعصاب ندارم.

شاهرخ چشم هایش را باز می کند به کار چند دقیقه پیشش فکر می کند و با خود می گوید:  
نشستن و برخاستن با امین این روز رابرایش درآورده است.

- خودتو بزن به مریضی؟

- چی چیکار کنم؟

شاهرخ اخم می کند و می گوید: نقشه این باشه خودتو بزن به مریضی الکی هزیون بگو ترنم  
باید پیش باشه دستش و بگیر و ول نکن از این حرفا.

ترلان سرش را پایین می اندازد و کمی بعد می گوید: اگه بگن ببریمش بیمارستان چی؟  
می خندد و می گوید: من مگه مثلاً شوهرت نیستم وقتی تو تو اون حال باشی من کنارتم دیگه  
اگه اینجوری شد درستش می کنم.

21:56

28.05.2023 14:53:49

شاهرخ نگاهی به او که در فکر فرو رفته است می کند و منتظر پاسخی از جانب او است.  
سرش را بالا می آورد.

- باشه هرچی تو بگی از الان شروع کنم؟

شاهرخ با کمی فکر پاسخش را می دهد.

- آره یه بار می بینی فردا دیر بشه و ترنم بره.

ترلان با چهره ای درهم می گوید: باشه ولی خیلی سخته نقش بازی کردن.

- می دونم اما اگه میخوای آسیبی نبینه باید این کارو کنیم.

ترلان سرش را تکان می‌دهد و بی هیچ حرفی دیگر از کنار او رد می‌شود و به سمت خانه ی خودشان قدم برمی‌دارد.

در ذهنش به این فکر می‌کند که چگونه باید خودش را به بیماری بزند که ترنم و دلش به حالش بسوزد.

اخم کرده وارد خانه می‌شود و باید از همین حالا شروع کند نگاهی به شکمش می‌اندازد.

و نگاهی به دور و اطرافش سریع دستش را روی شکمش گذاشته و کمی خم می‌شود.

- دنیا دنیا کجایی؟

برای اولین بار است که نام او را صدا می‌زند.

طاهر با صدای او چشم هایش را باز می‌کند.

- تو اتاقشه چکارش داری؟

ترلان بیشتر خم می‌شود و برای این که گریه اش بگیرد تمام اتفاق های تلخ زندگی اش را مقابل چشم هایش نقش می‌بندد و رو به روی طاهر که متعجب یا شاید نگران نگاهش می‌کند و می‌گوید: حالم بده نمیدونم چمه اصلا حس ندارم. دلم درد میکنه حالت تهوع دارم.

طاهر خنده ی عصبی می‌کند و رو به روی او می‌ایستد شانه اش را می‌گیرد.

- یعنی چی ترلان؟

اشک صورتش را نمایان می‌شود و این گریه واقعی است.

- چی یعنی چی؟ آی.

طاهر هل می‌شود ترلان را روی مبل یک نفره می‌نشاند.

- بمون تا دنیا رو صدا بزنم.

طاهر به سمت پله ها پا تند می کند.

به مبل تکیه می دهد و از این کار عذاب می کشد اما راهی ندارد و باید برای نجات او هرکی انجام دهد.

با صدای نگران دنیا برای بهتر شدن نقشش به تندی از جا برخاسته و به سمت دستشویی می رود و در را محکم بسته و به دروغ اوق می زند.

21:56

28.05.2023 14:54:27

تقه های محکمی به در دستشویی می خورد و صدای بلند و نگران اتابک و دنیا به گوشش می خورد.

- ترلان جان چی شد آخه چرا اینجوری شدی؟

- ترلان بابا خوبی؟

شیر آب را باز می کند دست و صورتش را می شوید و خودش را برای غش کردن و انداختن روی زمین مقابل چشم های نگران آن ها آماده می کند خودش را خم می کند و و در را باز کرده و دو دستش را روی سرش قرار می دهد.

بیرون می رود و نگاهی به آن ها می اندازد.

اتابک با دیدن حال دخترش به کمکش می آید و دنیا روی گونه اش می زند.

اول از همه همه جا را نگاه می کند و ترنم نیست اما بقیه با نگرانی دورش جمع شدند و سعی در کمک کردنش دارند.

در صورت همه چیزی جز دل نگرانی دیده نمی شود و هر چه از آن ها متنفر باشد نباید این کار را کند.



به عمق چشم های پدرش نگاه می کند و خودش را مقابل پای طاهر روی زمین می اندازد که همراه با جیغی که حتما صاحبش دنیا است می شود.

چشم هایش را می بندد.

متوجه این که بالا سرش نشستند شده

دستی روی سرش قرار می گیرد و دستی دیگر روی شانه هایش.

- بابا یکم داغه.

صدای برادرش می لرزد و ترلان هم از درون به لرزه در می آید.

- اتابک تو رو خدا ببرش دکتر.

اتابک هیچ نمی گوید. تنها مات بالای سر بیهوش شده ی دخترش نشسته است.

- بابا چیکار کنم؟

دنیا عصبی همراه با اشک می گوید: طاهر برو زنگ بزن اورژانس.

طاهر بلند می شود و می رود که ترنم از پله ها پایین می آید و جیغی می زند بالای سر خواهر بزرگش می نشیند.

- چی شده؟

اتابک بلند می شود.

- حتما این پسر یه چیزی بهش گفته حتما دعواشون شده وگرنه ترلان اینجوری نمیشد.

به سمت در می آورد اما برمی گردد و می گوید: طاهر ترلان ببر اتاقش دنیا تو ام یه چیزایی مقوی درست کن دکتر نیاز نیست.

- کجا میری؟

- برم به حساب این پسر که دخترم بخاطرش به این حال افتاده رو برسم.

21:56

28.05.2023 14:54:44

طاهر ترلان را به کمک ترنم در آغوش خود گرفته و از پله ها بالا می برد.

و این ترلان است که در حال ذوب شدن و عذاب کشیدن است که برادرش این بازی مسخره را باور کرده است.

بغض کرده و دلش می خواهد در این آغوشی که بعد از سالها نصیبتش شده زار زار گریه کند اما حیف که نمی تواند.

طاهر روی تخت می گذارد.

به ترنم نگاه می کند و می گوید: بشین بالا سرش تا من برم ببینم بابا چیکار می کنه با این پسر لعنتی.

همه از شاهرخ بدشان می آید پس چرا ترلان عاشقش شد چرا از او بدش نمی آید چرا دلش را به او داد و زندگی اش را تلخ تر از آنچه که بود کرده است.

در خانه ی بهاره خیلی وقت است که سکوت مهمانش شده و هیچ کس با هیچ کس دیگر حرفی نمی زند.

بهاره خسته است از زندگی و سرنوشتی که داشته است.

روی مبل نشسته و با صفحه ی خاموش تلویزیون خیره شده و شوهرش در کنارش مشغول حساب کتاب کارهایش است و شاهرخ شاهرخ از هر عزیزی برای بهاره عزیز تر بود حتی بیشتر از گیسو اما با کارش با خراب کردن زندگی دخترش دیگر نه با او صحبت می کند و

نگاهش می‌کند بزرگش کرده و مانند یک مادر در همه حال او را دیده اما نمی‌تواند از دختر خودش بگذرد و حق را به شاهرخ بدهد اوایل باورش سخت بود اما کم کم عادت کرد.

اکنون او در اتاقش است پسری که دختر برادرش را صیغه کرده است و در تمام این سالها عاشق او بوده و برای همه نقش بازی می‌کرده است.

مشت های محکمی به در خانه اش برخورد می‌کند.

متعجب نگاهش را به در می‌دهد و شوهرش با نگاهی به بهاره از جا بلند شده سمت در می‌رود.

شاهرخ هم با صدای کوبیده شدن در بیرون می‌آید.

رحمان در را باز می‌کند و اتابک را می‌بیند و تا می‌خواهد حرفی بزند اتابک او را کنار زده و با داد و فریاد به سمت شاهرخ می‌دوید که مقابل چشم هایش است را می‌بیند.

- پسر ی کثافت چه بلایی سر دختر من آوردی هان؟

یقه اش را در مشتش می‌گیرد و درحالی که تکانش می‌دهد در صورتش می‌غرد.

- بگو تا خفت نکردم ترلان چرا اونجوری شده هان اصلا تو غلط کردی عاشق دختر من شدی باهاش ازدواج کردی چرا حرفی نمی‌زنی؟

21:56

28.05.2023 14:54:55

رحمان به سمتش می‌آید و اتابک را از پشت می‌گیرد و با اخم می‌گوید: چی شده چرا مثل دیوونه ها افتادی به جون این بدبخت؟

اتابک به نگاه بدی به شاهرخ رو به رحمان می‌گوید: ترلان غش کرده افتاده روی دستم میاره بالا معلوم نیست این چه بلایی سرش آورده.

بهاره جلوتر می آید و نگران می گوید: چرا؟

اتابک شانه بالا می اندازد.

- از شاهرخ خان بپرس.

شاهرخ چشمهایش را روی هم می فشارد و خودش را نگران جلوه داده و می خواهد از خانه خارج بشود که...

- کجا جواب من و بده؟

به عقب برمی گردد خیره به چشم اتابک پوزخندی زده و می گوید: تو فکر می کنی چون خودت زدی زنت البته زن اولت و داغون کردی همه هم مثل خودت با زنهایشون اینکارو می کنن اما باید بگم که اصلا اینجوری نیست اتابک افشاری.

همه مات و مبهوت می مانند شاهرخ از در خارج شده و با طاهر چشم تو چشم می شود. چشم هایی خشمگین، اما او اهمیت نداده و از کنارش به راحتی گذر می کند.

وارد خانه شان می شود در باز است.

کسی در پذیرایی نیست و او متوجه این که در اتاق ترلان هستند می شود.

از پله ها بالا می رود تا این که خودش را به در اتاق نیمه باز که صدای دنیا را می شنود می ایستد.

دو انگشتش را بالا آورده و دو تقه می زند.

ترنم در را کامل باز می کند و با دیدن او با ناراحتی می گوید: حال آجیم خیلی بده همش هزیون می گه

21:56

28.05.2023 14:55:09

شاهرخ خود را ناراحت و نگران نشان می‌دهد و با عجله ای که همه اش نقشه است خود را بالای سر او می‌رساند.

- آخه برای چی چی شده دنیا خانم؟

دنیا دستش را روی دستش می‌گذارد و می‌گوید: نمی‌دونم یهو اومد با حال بدش.

- آقا شاهرخ اتابک چیزی نگفت بهت.

شاهرخ نگاهش را به چشم های بسته ترلان می‌دهد.

- نزدیک بود به کشتنم بده اگه عموم نگرفته بودش.

بعد از حرف او ترلان شروع به لرزیدن می‌کند و دستش را مقابل دنیا دراز می‌کند و نام ترنم را بر زبانش می‌آورد.

- ترنم.

شاهرخ سرش را پایین می‌اندازد و لبخند می‌زند.

اما دنیا گیج می‌گوید: به خدا حالش بده ببریمش دکتر هان؟

ترلان با صدای دکتر با فریاد می‌گوید: ترنم بیا پیشم.

ترنم اشک های گوشه چشمش را پاک می‌کند چند قدم باقی مانده را طی می‌کند.

با نگاهی به مادر و شاهرخ دستش را در دست های گرم و سوزان او می‌گذارد و روی تختش می‌نشیند و رو به شاهرخ می‌گوید: خیلی داغه تو رو خدا زنگ بزنی آمبولانس.

شاهرخ دستی روی پیشانی اش می‌کشد و می‌گوید: آره حتما.

و بعد از آن نگاهش را به دنیا که تمام حواسش به ترلان است می‌دهد و می‌گوید: من یه دکتر سراغ دارم که میاد خونه میرم بهش زنگ بزنم بیاد.  
- باشه برو فقط زود.

شاهرخ لبخند زده بیرون می‌رود اما با یادآوری این که تلفن همراهش را در خانه جا گذاشته است.

به اتاق برگشته و می‌گوید: من تلفنم و نیاوردم...

دنیا به ترنم نگاه می‌کند و می‌گوید: برو تلفن من و بده بیار.

ترنم اطاعت امر می‌کند و هرچه می‌خواهد دستش را از دست ترلان بیرون بکشد نمی‌تواند.

ترلان او را سفت و محکم مانند چسب به خود چسبانده و اجازه نمی‌دهد ازش جدا بشود.

21:56

28.05.2023 14:55:23

دنیا و ترنم با چشم‌هایی پر از ترس و تعجب به دست‌ها خیره شده‌اند و ترنم هرچه می‌کشد فایده‌ای ندارد.

شاهرخ لبخندی می‌زند و می‌گوید: ای بابا چرا آخه اینجوری شد؟

- خاک به سرم حالش خیلی بده آخه چرا اینقدر محکم دست ترنم و گرفته برم اتابک بگم بیاد.

شاهرخ مقابل ترنم می‌ایستد دست‌هایش را بالا آورده و کف دستش را در چشم‌های دنیا نشان می‌دهد.

- نیاز نیست خطر ناک که نیست من الان میرم خونه گوشی و میارم شما همینجا باشید.

دنیا فشار های زیادی را تحمل کرده برای همین صورتش پر از اشک می شود و برای دیده نشدن اشک ها سرش را پایین می اندازد و شاهرخ با لبخند از اتاق خارج شده تا کاری را که باید انجام بدهد.

- مامان گریه نکن.

- گریه نمی کنم.

ترلان با شنیدن این حرف عذاب وجدانش بیشتر و بیشتر می شود و به یکباره تصمیم به تمام کردن این بازی را می گیرد و تا چشم هایش را باز می کند و حرفی بزند.

ترنم با شوق می گوید: وای مامان چشم هاش و باز کرد.

دنیا با سرعت خودش را در کنار تخت می رساند.

- خوبی ترلان؟

اما ترلان هنوز نگاهش به ترنم است و او فقط برای این دختر است که خودش را به این حال و روز انداخته.

دست آزادش را بالا می آورد و موهای زیبای و فرفری ترنم را در دست هایش می گیرد. موهای که چهره اش را جذاب کرده است.

حیف است این بازی باور شده را خراب کند و ترنم را از دست بدهد.

ترنم و موهای فرفری اش لبخند گوشه ی لبش چشم های درخشان و لب های همیشه خندان، حیف است زندگی این دختر به جرم دختر اتابک افشاری خراب بشود.

ترنم باید زندگی کند شاد باشد و بخندد نباید بلایی سرش بیاید.

- ترلان جان خوبی؟

نگاهش را از دختر زیبای رو به رویش می گیرد.

لبخند می زند و این بازی را ادامه می دهد.

- چی شده؟

ترنم می خندد.

- یهو غش کردی مثل مرده ها افتادی.

- عه ترنم، نمی دونم والا یه دفعه حالت بد شد.

21:56

28.05.2023 14:55:47

همان دستی که موهای ترنم داخلش است را بالا می آورد.

روی پیشانی اش می گذارد.

- سرم درد می کنه.

- الان شاهرخ با دکتر میاد نگران نباش.

شاید دیوانگی باشد اما خودش را به فراموشی می زند.

- شاهرخ کیه؟

و ای کاش شاهرخ را واقعا نمیشناخت نمی دید و عاشقش نمیشد.

ای کاش شاهرخ وجود نداشت و او دلش را یک طرفه نمی باخت.

- شاهرخ شوهرت.



شوهرش؟ باید پوزخند بزند تا دیگر این کلمه عذاب آور را نشنود.

چشم هایش را می بندد لب هایش را گاز میگیرد و با لکنت زمزمه می کند.

- چ.. ی شده.

ترنم غمگین می شود و تحمل دیدن او را اینگونه ندارد.

دنیا اشک هایش را پاک می کند.

- نگران نباش ترلان الان دکتر میاد میگه.

در اتاق به آرامی باز می شود طاهر وارد می شود.

- بهوش نیومد؟

- چرا اومد.

- بابات چی شد؟

طاهر لبه ی تخت می نشیند و نگاهش را به خواهر کوچک ترش می دهد و می گوید: هیچی عمه و عمو رحمان آرومش کردن الان رفت پیش پدر بزرگ.

21:56

28.05.2023 14:55:59

دنیا با همان اشک های ریخته بر روی گونه اش دست هایش را رو به آسمان بالا می گیرد و می گوید: خدا را شکر که اتفاق بدی نیوفتاد.

ترلان که صدایش را می شنود اخم می کند و در دل با خود می گوید: پس حال من چیه نکنه برای این خدا رو شکر می کنه؟

با این حال گره ابروهایش بیشتر می شود و از درون حرص می خورد.

در اتاق به آرامی باز می شود.

شاهرخ است همه ی نگاه ها به سمتش برمی گردد.

- چی شد شاهرخ؟

شاهرخ با نگاهی به دنیا پاسخش را می دهد.

- به دکتر زنگ زدم تا نیم ساعت دیگه خودشو می رسونه.

دنیا سرش را تکان می دهد. و خسته به کمد دیواری تکیه می دهد و دستش را روی صورتش قرار می دهد.

طاهر با اخم نظاره گره او است که آن طرف تخت نشسته و چشم هایش را از ترلان نگرفته است می گیرد.

دست هایش مشت می شود و به اخم می گوید: چشم های هیز تو از رو خواهرم بردار.

ترنم ریز می خندد که شاهرخ هم لبخندی شیرین زده و ناگهان دست ترلان را در دست خود می گیرد و مقابل چشم های طاهر او را نوازش می کند و با مرموزی تمام می گوید: متوجه نشدی که ترلان زن منه؟

- به زودی این صیغه فسق میشه و تو برای همیشه از زندگیش میری بیرون.

شاهرخ محکم تر دست ترلان را می گیرد و لبخند بیشتر روی لب هایش خودنمایی می کند.

شاهرخ تمام حواسش پی طاهر و رو کم کنی در برابر او است که اصلا به حال ترلان که بد از گرفتن دست به چه روزی در آمده است توجه ای نمی کند.

ضربان قلبش رو به هزار رفته است و از شرم خیس از عرق شده است و ای کاش همه از این اتاق بیرون بروند تا ترلان کمی نفس بکشد.

- وای دستای ترلان خیلی داغه متوجه میشی شاهرخ؟

شاهرخ که تماما نگاهش به سمت طاهر است و گویا اصلا متوجه هیچ چیز نشده است نگران به ترلان نگاه می‌کند و تازه متوجه سوزش دستش شده است که ترلان او را به این روز انداخته است.

21:56

28.05.2023 14:56:24

لحظه ای نفس می‌رود که نکند او حالش واقعا بد شده است.

چشم هایش را به چشم های ترلان می‌دهد.

و تا می‌خواهد دستش را روی پیشانی ترلان بگذارد.

طاهر دستش را می‌کشد و خودش این کار را می‌کند.

- یکم داغه پس کو اون دکتری کی گفتی.

- میادش بذار بهش دوباره زنگ بزنم.

تلفن همراه اش را از داخل جیب شلوارش بیرون می‌آورد و تا می‌خواهد روشنش کند در اتاق باز شده و اتابک به همراه مردی دیگر که شاهرخ او را می‌شناسد و می‌فهمد دکتر است.

لبخند زنان جلو رفته و سلام میکنند.

دکتر سرش را تکان می‌دهد و با غرور تکبر خاص خودش را به تخت می‌رساند.

نگاهی به ترلان می‌اندازد و بعد به بقیه افراد و می‌گوید: لطفا بیرون باشید.

طاهر سریع می گوید: من برادرشم.

اتابک نگران تر از پسرش می گوید: من پدرشم.

دکتر اخم هایش را نزدیک به هم می شود و می گوید: چه ربطی داره آقایون گفتم همه بیرون یعنی همه بیرون.

شاهرخ دست به سینه دور از چشم به افراد برایش چشمکی می زند.

دکتر لبخند می زند و به سمت دختری که مثلاً بیمار شده برمی گردد.

شاهرخ دست هایش را مانند کسی که می خواهد کسی را در آغوش بگیرد همه را بیرون میکند و بعد از آن دست ترنم را ترلان جدا کرده و خودش هم به همراه آن ها بیرون می رود.

دکتر دستش را روی چانه اش قرار می دهد و با ابروهایی بالا رفته می گوید: دخترم؟

ترلان یک چشمش را باز می کند و نگاهش را به دور و برش می دهد و مطمئن از این که کسی نیست.

چشم هایش را کامل باز می کند و به تاج تخت تکیه داده و به آرامی می گوید: سلام.

- سلام دخترم شما که خوبی میگم من آلان باید چیکار کنم؟

ترلان با مظلومیت سرش را پایین می اندازد.

- نمی دونم.

21:56

01.06.2023 15:46:55

دکتر لبخند زده و به سمت در قدم می گذارد.

آن را باز می‌کند با دیدن طاهر و شاهرخ که مقابل هم ایستاده اند و با میمیک صورت در حال مبارزه با هم هستند را نگاه کرده و با خنده ای که سعی در جلوگیری آن دارد اما زیاد موفق نمی‌شود می‌گوید: لطفا شوهر این خانم بیاد تو می‌خوام در مورد مسائلی سوال کنم ازشون. شاهرخ پوزخندی برای طاهر می‌زند و وارد اتاق می‌شود دکتر در را می‌بندد.

- خوب آقا شاهرخ این دختر که به قول خودت سالمه من چیکار کنم براش؟

شاهرخ با نگاهی به ترلان که در حال بازی با پتوی رویش است می‌گوید: شما دو تا آمپول و قرص بده حله.

- پسر جان من نمی‌دونم این چه کاریه که می‌خواهید خانواده به این خوبی رو دلنگران کنید.

شاهرخ دستی در موهایش می‌کشد و می‌گوید: شما نگران نباش همه چی حله. فقط دکتر اونایی که پشت تلفن گفتم حتما به خانواده اش بگیا.

- میگم همون جور که باهم صحبت کردیم.

شاهرخ می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد.

- من میرم باهاشون صحبت کنم شمام این قدر زیر پتو نمون واقعاً تب می‌کنی.

ترلان لبخند غمگینی زده و سرش را تکان می‌دهد.

- ممنون دکتر.

دکتر می‌خندد و می‌گوید: من که کاری نکردم والا همه کارها و خرج ها رو دوش شوهرته.

ترلان نگاهش را به شاهرخ می‌دهد. همان شاهرخی که دیوانه وار عاشقش شده است و به خود قول داده به همین زودی ها فراموشش می‌کند اما این روزها حتی همین الان و در همین ساعت بیشتر عاشقش شده است تا این که بخواهد چشم هایش را ببندد و فراموشش کند.

شاهرخ پسری نیست که بشود او را به خاطره ها سپرد.

شاهرخ از همه ی آدم های زندگی اش فرق دارد.

به خودش می خندد عشق کورش کرده و بدی های او را نمی بیند.

دکتر از او خداحافظی می کند و شاهرخ او را همراهی می کند.

ترلان باری دیگر به افکار خودش می خندد با خود می گوید: مگه شاهرخ بدی هم داره که من بخاطرش کور بشم؟

21:56

01.06.2023 15:47:52

باری دیگر می خندد و چهره ی دوست داشتنی شاهرخ را مقابل چشم هایش تجسم می کند و با این حال همه ی بدبختی ها را فراموش میکند و به خاطرات خودش و شاهرخ که در ذهنش به نمایش در آمده است فکر می کند.

روی تخت دراز می کشد و با لبخندی شیرین محو تماشای خیالات درون ذهنش است که ناگهان در باز می شود و ترلان بیچاره هم به یک باره جیغ میکشد.

ترنم با جیغ او جیغ می کشد که بلافاصله طاهر هم وارد می شود و با داد می گوید: چی شده؟  
ترنم سرش را پایین می اندازد.

- ترسیدم یهو ترلان جیغ زد.

طاهر به سمتش می رود.

- ترلان خوبی؟

ترلان که از ترس هنوز نفس نفس می زند تنها فقط سرش را تکان می دهد.

- دکتر داروهاتو داده شاهرخ رفت بگیره نگران نباش خوب میشی.  
بغض می کند و سرش را پایین می اندازد.  
- نبودنت بعد سه سال اومدنت این حالت حالم خیلی بد میکنه کاش هیچ چیز این جور که  
آلان هست نبود.  
ترنم کنار طاهر می آید دست هایش را می گیرد و سرش را تکیه به بازوی او می دهد.  
- داداشی الان که همه چی خوبه؟  
حسرت در چشم های ترلان هست خیلی وقت است که با برادرش به گفت و گو پر از خنده  
نداشتند خیلی وقت است که در کنار هم نشستن و از هر دری حرف نزده اند.  
خیلی وقت است که نگفتند و نخندید.  
حالش می گیرد و طاقت دیدن این صحنه که خودش دلش تنگ شده است و در حسرتش  
می سوزد را ندارد.  
چشم هایش را می بندد پتو را روی خودش می کشد.  
- با من شدی عین یه غریبه انگار من نیستم وجود ندارم عاشق بودی عاشق شدی نگفتی  
ترلان از کی این همه دور افتادیم که هر اتفاقی تو زندگیت افتاد و بهم نگفتی.  
ترلان بغض می کند و جوابش را آهسته می دهد اما مطمئن نیست که طاهر می شنود یا نه.  
- از وقتی که مامان به اون روز افتاد.  
اما نه تنها طاهر شنیده است بلکه ترنم هم شنیده.

21:56

08.06.2023 15:33:51

اما طاهر شنیده است خیلی هم خوب شنیده و از این موضوع خیلی هم ناراحت است.

روی تخت می نشیند و رو به ترنم می گوید: میشه بری بیرون.

ترلان با حس ترس از مهتاب سریع از جایش بلند می شود دست ترنم را می گیرد و با اخم به طاهر می گوید: ترنم باید اینجا باشه.

و وقتی چشم های پر از تعجب هر دو را می بیند.

با اخم های فروان می گوید: ترنم سه سال تمام برای تو خواهری کرده منم خواهرشم باید به منم اهمیت بده به منم محبت کنه برای این میگم.

طاهر لبخند می زند: خوب خدا رو شکر که تو اینقدر مهربون شدی با ترنم خوب حرفی توش نیست.

ترنم هم می خندد و خودش را در آغوش ترلان می اندازد.

- بهترین منی تو آجی ترلانم.

ترلان با عشق همان دختری که یک روز چشم دیدنش را نداشته را در آغوش خود می دهد و بغض می کند از این همه مهربانی های او و ای کاش مهتابی نبود تا این همه اتفاق ریز و درشت بیافتد.

طاهر بلند می شود.

- من میرم شما دوتا راحت تر باشید خواهرانه حرف بزنید.

هر دو لبخند می زنند و او خارج می شود اما تنهایی آن ها خیلی طول نمی کشد که شاهرخ با خنده وارد می شود.

و با دیدن صحنه ی رو به رویش اخم هایش بالا می پرد.



- خوبی ترلان؟

ترلان ترنم را از خود جدا می کند و لبخند می زند.

- بهترم.

- دکتر گفت خوب میشی نگران نباش.

دکتر گفت وقتی همه ی خانواده دورت باشن بیشتر و زود تر خوب میشی. مخصوصا ترنم و طاهر که سنشون نزدیک به خودته اینا.

- باشه خوبه الان خیلی بهترم.

شاهرخ پلک روی هم می گذارد و با لبخند سرش را تکان می دهد.

21:56

08.06.2023 15:34:10

ترنم با سرخی صورتش از روی تخت بلند شده و سرش را بلافاصله پایین می اندازد.

- من دیگه برم.

ترلان به تندی دست روی بازویش می گذارد و او را به طرف خود می کشاند.

- کجا؟

ترنم با تعجب ترلان را نگاه کرده و بعد از آن به شاهرخ می نگرد.

- خوب بهتره شما رو تنها بذارم دیگه هر چی باشه به هم محرمید.

ترلان با خجالت نیم نگاهی به شاهرخ می کند عرق شرم روی سر صورتش چکه می کند اما شاهرخ جای خجالت کشیدن لبخند گوشه لباش جا می گیرد و ترلان را حرصی می کند.

- این چه حرفیه ترنم؟

شاهرخ لبخند زنان نزدیک تخت شده و با فاصله از ترلان رویش می‌نشیند.

- اتفاقا حرف خوبی زد باشه برو بیرون نگران خواهرتم نباش من پیششتم.

با این حرفش باید فاتحه ی خود را بخواند چرا که به حتم ترلان با دست های خودش آن را به مرگ می‌رساند.

ترنم زیر زیرکی می‌خندد و سرش را تکان داده و از اتاق خارج می‌شود.

و حالا شاهرخ باید خودش را آماده ی حمله از طرف ترلان بکند.

ترلان با چشم هایی که در آن خشم دیده می‌شود نگاه حرصی اش را به شاهرخ می‌دهد و با عصبانیت می‌غرد.

- می‌فهمی چی میگی؟ شاهرخ من تو زن...

شاهرخ دستش را روی بینی ترلان گذاشته و با نگاه عمیق به چشم هایش او را به سکوت دعوت می‌کند.

قلب پر تلاطم ترلان از حرکت یک دفعه ای شاهرخ به لرزه در می‌آید و حرف زدن را از یادش می‌رود.

هر دو غرق در چشم های دیگر هستند.

ترلان در فکر این است که حتما شاهرخ با این کارها و رفتارها حرکاتش می‌خواهد نشان بدهد عاشقش شده است و شاهرخ در فکر این است که چشم های ترلان این همه زیبا درخشان است یا همه ی دخترها چشم هایشان اینگونه است.

21:56

08.06.2023 15:34:30

شاید وقت گفته شدن حرفی است. آب دهانش را قورت می‌دهد.

دست لرزانش را بالا می‌آورد و انگشت اشاره‌ی شاهرخ را که روی بینی‌اش قرار دارد را در مشت خود می‌گیرد و با آرامشی که در وجودش است نام او را بر زبانش می‌آورد.

- شاهرخ...

با صدایش به خود می‌آید متوجه انگشتش شده و آن را به راحتی بیرون می‌کشد.

فاصله‌اش را با ترلان بیشتر میکند و سرش را به پایین می‌اندازد و می‌گوید: گفتم بگم یه بار اون حرفی و نگی همه بفهمن چون ممکن پشت در باشن.

دست خودش نیست بغضش می‌گیرد تپش‌های قلبش کند می‌شود این حرکت او همه چیز را به خوبی نشان داده است شاهرخ نمی‌تواند وقتی همه‌ی فکر و ذکرش با دیگری است به کسی دیگر فکر کند نگاه کند دست بزند.

از خوش خیالی‌اش در حال داغان شدن است.

روی تخت دراز می‌کشد و پتو را روی سرش می‌کشد و ای کاش شاهرخ‌ی که هزارن بار گریه‌اش را دیده است این لحظه اینجا نبود تا او به راحتی بتواند با خودش خلوت کرده و اشک بریزد.

اما حیف و صد حیف که باید این بغض را قورت بدهد و دیگر به این عشق فکر نکند.

شاهرخ متعجب از عوض شدن حالت او ابروهایش را بالا می‌دهد.

- ترلان چی شد؟

صدایش آرام بخش است و ای کاش او همیشه اینجا بود حرف می‌زد تا ترلان در آرامش کامل به سر ببرد.

نفس پر از آهی می کشد.

- خوابم میاد.

- داشتیم حرف می زدیم.

- حرف مهمی نبود که بود؟

سکوت می شود شاهرخ می ماند چه بگوید و ترلان در حسرت صحبت و صدای او می ماند.  
شاهرخ از جایش بلند می شود در اتاق مرتب دور می زند و به ترلان پتو پیچ شده می نگرد.  
دوست دارد با او حرف بزند اما او خوابش می آید و باید اجازه بدهد حداقل یک نفری که به راحتی می تواند بخوابد و مانند خودش نیست بگذارد بخوابد.

\*\*\*

21:56

08.06.2023 15:34:47

با حسرت سر تا پای ترنم را از نظر می گذرانند.

ترنم با خنده همیشگی روی لب هایش که چهره اش را زیبا می کرد کیف دستی اش را در دستش می گیرد و با صدای بلند که همه بشنوند می گوید: من رفتم خدا حافظ.  
بغض میان گلایش بدجوری آزارش می دهد. قلب بی امانش بدجوری در سینه اش می کوبد.  
دستش را به چشم های نم دارش می کشد.

- ترلان بیا.

با صدای طاهر از روی پله ها سرد بلند می شود به سمت او می رود و هر چه سعی می کند لبخندی بزند موفق به این کار نمی شود.

- بله؟

طاهر می خندد و می گوید: از وقتی حالت بد شده یکم عوض شدی.  
متعجب نگاهش می کند.

- نه دیگه با شاهرخ حرف می زنی نه میری ببینیش بین تون چیزی شده؟

شاهرخ چقدر باید این اسم را بشنود. چقدر باید به یاد این شخصیت گریه کند؟ آنقدر که چشم هایش پف و قرمز بشود این شخص تا کی در قلبش حضور دارد؟ و ترلان باید چه کاری انجام بدهد که با تمام حرصش او را بیرون کند؟

کنار برادرش می نشیند.

- نه اتفاقی نیوفتاده.

واقعا هم اتفاقی نیوفتاده گ فقط بعد از آن شب که نقشه را کشیدند شاهرخ مانند یک پرستار بالای سرش بود و هر بار که دهانش را برای حرفی باز می کرد ترلان بی اهمیت از آن رد میشد تا این که تصمیم گرفتند این نقشه را تمام کنند و درست سه روز بعد تمام کردند و دیگر نه هم دیگر را دیدند و نه دیگر با هم تلفنی صحبت کردند.

- اگه اتفاقی هم می افتاد ناراحت نمی شدم خوشحال می شدم.

21:56

08.06.2023 15:35:02

فقط نگاهش می‌کند اما نمی‌داند نگاهش چگونه است که طاهر با خنده و ترس از جایش برمی‌خیزد و دست هایش را بالا می‌آورد و می‌گوید: تسلیم من تسلیم تو رو خدا اینطوری نگاهم نکن.

ابروهایش بالا رفته و می‌خواهد چیزی بگوید که برای تلفن همراهش پیامی می‌آید.

بی خیال مسخره بازی های طاهر، به سراغ تلفنش می‌رود و با پیامی رو به رو می‌شود که جانش را ذره ذره می‌گیرد و از استرس دچار حالت تهوع می‌شود.

- شروع شد شب با ترنمی روبه رو میشی که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره.

به یک باره بغضش می‌شکند و با همان حال به طبقه ی بالا رفته و وارد اتاق خودش می‌شود.

هرکاری که از دستش بر می‌آمد را انجام داد تا نشود اما بلاخره همانی شد که مهتاب اکبری می‌خواست.

روی تخت فرود می‌آید و با صدای بلند گریه سر می‌دهد.

بدون این که متوجه باشد صدایش آنقدر بلند و زیاد است که به بیرون رفته و به گوش دنیا که در طبقه ی بالا در حال تمیز کاری است می‌شنود.

دنیا گیج به در اتاق نیمه باز او خیره می‌شود و نمی‌داند به سمت اتاق قدم بردارد و بفهمد چه شده یا این که همان جا بماند و به کار خودش برسد.

درست است که نه به دنیایش آورده و نه بزرگش کرده اما ترلان مانند طاهر بچه های شوهرش هستند و او باید هر چه که از دستش برمی‌آید برای آنان انجام دهد که ناراحت و غمگین نباشند و دنیا را مانند مادرشان قبول کرده و دوستش داشته باشند.

تصمیمش را می‌گیرد دستمال را روی پارکت های طبقه دوم پرت کرده و سمت در اتاق او حرکت می‌کند.

به تکه ای که به در اتاقش می خورد چشم های خیس از اشک و تارش را به آن سمت داده و خیلی سریع انگشت هایش را همان طور که در چشم هایش می مالد می گوید: بله بفرمایید؟

21:56

08.06.2023 15:35:18

دنیا با ناراحتی وارد می شود.

- خوبی؟

با دیدن دنیا به یاد غم مادر بزرگش می افتد حتما دنیا هم بعد از آن اتفاق که باعث و بانی اش ترلان است مانند او غمگین می شود.

- خوبم.

دنیا نوچی میکند و در کنارش خودش را جا می کند.

دستش را پشت کمرش می اندازد.

- نه نیستی این از سر تا پات پیدا است از نظر روحی داغونی.

از کی دنیا این همه مهربان شده است؟

سرش را پایین می اندازد مصنوعی می خندد و می گوید: من خوبم.

- زبونت یه چیزی میگه و این خط اشک ها یه چیز دیگه ترلان درسته که من مثل مادرت نیستم اما جاش که میتونم باشم میدونم به اندازه ی اون مهربون نیستم اما بهم بگو چی شده چرا هر شب و روز کارت شده گریه ترلان درد و دل کردن خوبه آروم میشی.

به نگرانی هایش خیره می شود لبخندش عمیق تر میشود و کاش می توانست همه چیز را بگوید و هم خودش را خلاص کند و هم ترنم را نجات بدهد.

از پایین صدای طاهر می آید.

- ترلان بیا ببین این پسر مثلاً شوهرت چی میگه.

شاهرخ آمده لبخندش واقعی می شود و با هل تمام از جا برمی خیزد و بی هیچ حرفی از پله ها پایین می رود.

وقتی از کنار طاهر رد می شود او متأسف سرش را تکان می دهد و برای سر به سر گذاشتن او می گوید: شوهر ندیده ای که اینقدر تند میری نترس شاهرخ تا آخرش بیخ ریشه خودته.

گویا اصلاً صدایش را نشنیده و تمام حواسش به دل تنگش است که عجیب تمنای دیدن شاهرخ را دارد درست مانند قلب بی قرارش، از خانه بیرون می رود.

پشتش به او است قدم های آهسته و کوتاهش را برمی دارد و شیطان گولش زده و همه چیز را از یاد می برد حتی ترنمی که شب مانند مرده ها یه عمارت بازمی گردد.

پشت به او درست در یک قدمی اش می ایستد با لبخند بوی تنش را استشمام می کند و چشم هایش را با لذت می بندد که...

- پخ

21:56

09.06.2023 14:20:49

وحشت زده جیغ خفیفی کشیده و چشم هایش را گرد باز می کند و دستش را روی قلبش می گذارد و چند قدم عقب تر می رود.

هنوز در حال و هوای ترس است که با صدای خنده ی شاد شاهرخ به خود می آید چقدر دلش می خواهد همان طور به تماشای قهقهه های او بایستد بدون هیچ حرفی اما حیف و صد حیف که شاهرخ از عشق او خبر ندارد و ترلان هم که آدمی نیست که کاری کند که شاهرخ



متوجه ی چیزی بشود برای همین اخم هایش را درهم گره می زند. دست به سینه نگاهش می کند و با صدای خشه داری می گوید: این چه کاری بود کردی؟ هر هرم میخندی خجالت بکش.

خنده هایش را پایان می یابد و دو قدم نزدیک او می شود و با پوزخند شیطنت آمیزی می گوید: اینا رو ولش بگو اون چه کاری بود که تو کردی نیم قدمی من ایستادی چشم هاتم بستی این کارا یعنی چی؟

ترلان چشم از او می دزد و نمی داند باید پاسخش را چه بدهد.

سنگینی نگاه شاهرخ رویش بدجوری عذابش می دهد.

- راستی کارم داشتی؟

شاهرخ نیشخندی می زند و سرش را به علامت آره دوبار تکان می دهد.

- باشه نگو اشکال نداره بلاخره که من میفهمم.

- خوب کارت چی بود.

- مهتاب به هم زنگ زد گفت پسره دنبال ترنم...

زیر پاهایش سست می شود و ناگهان سرش گیج می رود و می خواهد روی زمین بیوفتد که دست های بزرگ و مردانه ی شاهرخ نمی گذارد و دور بازو هایش حلقه می شود.

با نگرانی تمام می گوید: خوبی یهو چت میشه تو؟

از جای دیگری دلگیر است اما مظلوم تر از شاهرخ کسی را پیدا نمی کند که با خشم تمام توانش دستش را از دست او بیرون می کشد و با زور یک قدم او را به عقب هل داده و همان طور که بغض گلویش را گرفته است در چشم های پر از تعجب شاهرخ می گوید: همه ی اینا تقصیر توعه.

21:56

09.06.2023 14:23:21

بغضش را قورت می دهد و انگشت اشاره اش را طرف او گرفته و ادامه می دهد.

- تقصیر توعه که نتونستی کاری کنیم نجاتش بدیم. مگه اون چه گناهی مرتکب شده که باید بازیچه ی دست تو اون مهتاب که فقط به فکر خودش بشه هان؟

شاهرخ تنها نگاهش می کند.

- تو حالت خوب نیست...

- من حالم از همه ی شماها بهتره.

و بعد از نگاهی به شاهرخ با لج یکی به دست او زده و با اشک های ریخته شده روی صورتش وارد خانه می شود.

از پله ها به تندی بالا می رود و اشک می ریزد. در بین راه با دنیا رو به رو می شود.

می خواهد از کنارش بگذرد که دنیا نگذاشته و جلویش می ایستد.

- پیش شوهرتم که رفتی با گریه برگشتی.

دیوانه شده است که فریاد می زند.

- اون شوهر من نیست.

و صدای طاهر را می شنود.

- چی؟

اشک هایش را پاک می کند.

- ولم کنید دست از سرم بردارید خسته نشدید از بس بهم گیر دادید.  
- وایسا تو گفתי شاهرخ شوهرت نیست.  
دز چشم های برادرش خیره می شود.  
- هست هست دعوا مون شد برای همین گفتم نیست طاهر چه بخوای و چه نخوای من عاشقشم و اونم عاشق من و تا آخر عمر باهمیم.  
می گوید و به سمت اتاقش قدم برمی دارد که صدای تمسخر آمیز طاهر به گوشش می خورد.  
- آره هست اما صیغه ای مثل این دخترهای...  
- طاهر بسه برو تو.  
با صدای دنیا حرفش را ادامه نمی دهد و ترلان با همان حال بی حالی همیشگی اش به اتاقش پناه برده می برد.  
گریه اش شدت یافته و مانند دیوانه ها موهایش را در مشتش گرفته و فشار می دهد.

21:56

09.06.2023 14:25:15

در پذیرایی از اول تا آخر در حال راه رفتن است و از حرص و عصبانیت نمی داند باید چه کاری انجام دهد تا خواهرش حال خوش آن روزها به سراغش بیاید.  
حتی با وجود شاهرخ بهتر که نشده است بدتر و خشمگین تر هم شده است و شب روز را در حال گریه است.  
گاهی اوقات فکر می کند شاید باید هر دو را به یک متخصص اعصاب و روان نشان بدهد تا شاید کمی از این حال بهبود یابند.

- طاهر بس کن خسته نشدی این همه رفتی و اومدی؟
- با صدای نامادری اش به عقب برگشته و او را نگاه می‌کند.
- نگرانم خیلی.
- دنیا هم آهی می‌کشد و می‌گوید: منم اما چاره چیه نمیگه چشونه.
- طاهر انگشت را به روی ابرویش برده و با ناخنش آن را می‌خاراند.
- باید بفهمم.
- برو از شاهرخ بپرس شاید بگه.
- پوزخندی می‌زند.
- سخته حرف کشیدن از اون پسره.
- چاره ای داریم برو شاید شد.
- طاهر سرش را تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود.
- با بیرون رفتنش از خانه با پدرش رو به رو می‌شود لبخند می‌زند.
- سلام بابا.
- پاسخش را که همراه با خستگی است را دریافت می‌کند.
- اتابک به داخل رفته و طاهر به سمت خانه ی عمه بهاره اش، نزدیک خانه که می‌شود شاهرخ را می‌بیند که روی تاب نشسته و سرش داخل تلفن همراه اش است و یک لیوان و پشقابی پر از میوه هم در کنارش روی تاب.
- اخم کرده نزدیکش می‌شود.

تا این که شاهرخ متوجه شده و سرش را بالا آورده و به ابروهایی بالا راه یافته نگاهش می کند.

21:56

09.06.2023 14:26:58

طاهر دقیق یک قدمی اش می ایستد.

خم شده و خیار را از داخل بشقاب در دستش گرفته و گاز می زند.

- خیلی خوبه.

- چی؟

به زنجیر تاب تکیه می زند.

- این که تو خوشحال و شاد اینجایی و زنت تو اتاقش در حال گریه.

شروع شد باز هم ترلان ای کاش واقعا این بازی مسخره را شروع نمی کرد.

آخر تقصیر او چیست که ترلان دختری ضعیف بار آمده و همه ی زندگی اش در گریه خلاصه شده است.

- خوب؟

- می گه با تو دعوات شده اما انگار تو از دعوا خیلی خوشحالی جشن گرفتی تو که نمی خواهی چرا گرفتیش اصلا بیا و تموم کن صیغه رو فسق کن.

از جایش بلند می شود.

- من عاشق ترلانم.

- آدمای عاشق وقتی بفهمن زنشون در حال گریه است میان بشینن و بخورن.

- بهت گفته دعوا مون شده به نظرت چکار کنم؟  
- از دلش در بیار براش گل بگیر کادو بگیر شاهرخ ترلان خیلی داغونه اصلا ببرش مسافرت.  
چمیدونم هرچی فقط بذار بخنده بذار شاد باشه.  
نفس عمیقی می کشد و برای این که تنهایش بگذارد تا بتواند به راحتی به کارهایش برسد.  
سرش را تکان داده و می گوید: باشه یه برنامه براش می ریزم میبرمش گردن برادر زن.  
طاهر خوبه ای از لب هایش خارج می شود و پوزخند شاهرخ را بعد از این حرف را ندید گرفته  
و از کنارش گذشته و به سمت خانه ی بهادرخان می رود تا فکری که در سرش است را با او در  
جریان بگذارد.

21:56

09.06.2023 14:36:00

در را باز کرده و آهسته وارد می شود.  
خانه در تاریکی فرو رفته و هیچ سر و صدایی هم نمی آید.  
جلوتر رفته نگران با صدای بلند می گوید: پدر بزرگ؟  
- بله.

با صدایش نفس راحتی کشیده و به سمت آشپزخانه می رود.  
وارد آنجا شده و بهادرخان را می بیند که پشت میز دو نفره نشسته و سالاد شیرازی برای  
خودش درست می کند از تعجب چشم هایش گرد شده است اما جرعت این که بخندد یا  
حرفی در این باره بزند را ندارد.  
- سلام.

- علیک سلام بشین.  
رو با رویش می نشیند.  
- گفتم پیام یه سر بهتون بزنم.  
- خوب بعد سر زدن چی...  
لبخندی میزند و جلوتر رفته و با استرس می گوید: میخوام ازتون که یه کاری کنید.  
سرش را بالا می آورد و با چشم هایش او را نگاه می کند.  
- چی میخوای چه کاری...  
- میخوام که...

\*\*\*

با صدای زنگ تلفنش با ترس از خواب می پرد.  
با دیدن شماره ی شاهرخ با حرص جواب نمی دهد و روی تخت پرتش می کند.  
از جایش بلند می شود حتی یادش نمی آید چگونه و کی به خواب رفته است تنها فقط یادش است روی تخت نشسته بود مانند دیوانه ها به جان موهایش افتاده بود و گریه می کرد.  
رو به روی آینه می ایستد.  
اخم می کند از چهره ی داغان رو به رویش، دستی به موهایش می کشد. به یاد حرف چندسال پیش مادرش می افتد.  
- دختر گلم با این کارات کچل میشی چل میشی کسی نمیاد بگیردت.  
حتی حس لبخند زدن هم ندارد.

از امروز ترلان با ترنم خواهر کوچکش دیگر هیچ وقت لبخند نمی زنند و دیگر هیچ وقت شادی نمی کنند زندگی و این سرنوشت بدجوری هر دو را زیر منگنه قرار داد.

21:56

09.06.2023 14:38:31

به چهره ی درب و داغانش خبره می شود و اصلا این چهره را دوست ندارد شاید با رفتن به حمام حالش بهتر بشود.

با این فکر لباس های مورد نظرش را به همراه حوله لباسی اش را از داخل کشو ها بیرون آورده و به داخل حمام کوچکی که در اتاقش است می رود.

زیر دوش حمام وقتی آب بر سر و صورتش چکه می کند قلبش آرام می گیرد و گویا جانی دوباره به او داده اند.

دلش می خواهد به گذشته برمی گشت و آن زمان ها یا شادی پایش را در این حمام می گذاشت و در حمام بی هیچ حس و حالی دوشش را می گرفت و مانند فرشته ها بیرون می آمد بدون هیچ غمی و مشکلی که اکنون بر سرش آمده است.

حتی اکنون دیگر مانند قدیم حوصله ی زیاد ماندن را ندارد و بعد از ده دقیقه دوش آب را بسته و لباس هایش را می پوشد و از حمام خارج می شود.

اما با دیدن یک دفعه ای مردی نشسته روی تختش تنها فقط جیغ می کشد و بعد از آن تازه مرد را تشخیص می دهد.

مرد اینبار مانند دفعات پیش لبخند نمی زند بلکه با خجالت سرش را پایین می اندازد و می گوید: چرا زنگ می زنی جواب نمی دی؟

- چرا همیشه فقط بلدی من و بترسونی؟



سرش را بلند می کند لبخند می زند.

و نگاهش را به نگاه خشم آلود اما زیبای ترلان می دهد.

- چرا سؤال و با سؤال جواب میدی؟

دیدن حرص خوردن او برایش لذت بخش است.

ترلان بی توجه به سؤال او نگاهش را از او می گیرد.

رو به روی آینه می ایستد و به این فکر می افتد که چگونه می شود شاهرخ را از فکر انتقام رها کرد.

22:00

کانال رمان هام.

09.06.2023 14:41:46

اما بعد پشیمان شده و هیچ حرفی در این باره نمی گوید.

شاهرخ از روی تخت بلند می شود اخم چهره اش را دربر گرفته است.

سمت ترلان می رود و می گوید: سوالم جواب نداشت؟

برمی گردد دست به سینه به دراور تکیه می دهد و با پوزخند گوشه ی لبش می گوید: مگه سوال من جواب داشت؟

شاهرخ با دندان های کلید شده نزدیکش می شود و می غرد.

- ادای من و در نیار.

- من ادای کسی رو در نیاوردم.

کلافه شده است و این دختر رو به روی لجباز و یک دنده هیچ شباهتی به ترلان همیشگی ندارد و خیلی مسخره است اگر حالش را بپرسد.

- مهتاب زنگ زد گفت تا نیم ساعت دیگه بریم دم در که...

سخت است گفتنش اما ترلان خیلی باهوش تر از این حرفها است که ادامه ی داستان را متوجه می شود.

بغض گلویش را می گیرد و او شبیه به همان ترلان غمگین می شود.

نفس عمیق میکشد یک قدمی شاهرخ می ایستد.

به چشم های خسته اما ناراحتش زل می زند.

- تموم شده آره؟

- خیلی وقته.

از درون در حال سوختن است و این آتش با دست های خودش شعله ور شده که ای کاش نمیشد و زندگی همه اینگونه به تلخی نمی گذشت.

سرنوشت همه را به آتش می کشد فقط برای انتقام از پدرش که گناه کار اصلی او است.

- الان باید بریم.

بغضش می شکند و ناخواسته بدون آن که متوجه بشود چه می کند بازوهای شاهرخ را در دستش گرفته و به اه وناله می گوید: چجوری آخه چجوری من برم ترنمی که از همه عالم و آدم بی گناه تره رو با اون حالش با اون بلا نه شاهرخ نمیشه نه نابودی ترنم یعنی نابودی من وای خدایا چرا من قبول کردم چرا؟

22:00

09.06.2023 14:44:12

شاهرخ با تمام حالت هایش آشنایی دارد به غیر از این حال داغان و غمگینش چشم هایش گرد شده و نمی تواند چه حرفی بزند که همان موقع در با سرعت باز می شود و اتابک خان با هل زدگی وارد می شود.

متعجب از حال دخترش چشم هایش چهارتا شده است.

نزدیک تر می رود و مبهوت به شاهرخ نگاه می کند.

هر دو به اتابک نگاه می کنند ترلان با نگاهی به او روی زمین خودش را پرت می کند و گریه را ادامه می دهد بر سر و صورتش می زند.

اتابک مقابلش زانو می زند.

- چته ترلان آخه این چه حالیه؟

ترلان را درآغوش خودش می کشد.

و با نگاهی سؤالی به شاهرخ می کند.

شانه بالا می اندازد سرش را به این طرف و آن طرف تکان می دهد.

- بابا؟

- جان بابا؟

- تقصیر من نیست...

شاهرخ می نشیند.

- ترلان جان به نظرم باید تو استراحت کنی؟

هر دو به او نگاه می کنند که صدای آیفون خانه از پایین شنیده می شود.  
ترلان با غم به شاهرخ خیره می شود و با صدایی لرزان می گوید: شاهرخ.  
همان موقع است که هم برای شاهرخ و هم برای ترلان از طرف مهتاب برایشان پیامی ارسال می شود.

22:00

09.06.2023 14:45:27

شاهرخ سریع تلفنش را از روی تخت ترلان برمی دارد و با دیدن پیامی که برایش آمده چشم هایش گرد شده است و مات به ترلان منتظر نگاه می کند.

- چیه شاهرخ؟

شاهرخ لبخند می زند و می گوید: اتابک خان میشه تنهامون بذارید.

اتابک بلند می شود.

- نه نمیشه حال دختر من بده شب و روز تو این اتاق در حال گریه است باید بفهمم چشه.

- چیزیم نیست.

اتابک با خشم می گوید: اینو من تشخیص میدم نه تو نه این شوهرت.

ترلان به شاهرخ نگاه می کند و زیر لب می گوید: چکار به شاهرخ داری دیگه؟

- د آخه تمام بدبختی هامون از همین شاهرخه دیگه.

شاهرخ دیگر تحمل شنیدن این حرف ها و تحقیر ها را ندارد.

اخم می کند و عصبی می گوید: اتابک خان همه بدبختی ها ترلان با کارهای شما با حرکات...

ترلان بلند می شود با پشت دست اشک هایش را پاک می کند.

- بسه شاهرخ...

- نه بذار بگه هرچی که میخواد...

اجاره ادامه به پدرش را نمی دهد دست هایش را می گیرد و او را به در خروجی نزدیک می کند.

- بابا خواهش میکنم.

اتابک بیرون می رود و ترلان در را بسته و به سمت شاهرخ با استرس پرواز می کند.

22:00

09.06.2023 14:47:12

با دست هایی لرزان گوشی اش را می گیرد اما با خاموش بودن صفحه با حرص به سمت شاهرخ می برد و شاهرخ با زدن رمزش در مقابل چشم های او می زند.

پیام نمایان می شود بر روی صفحه و ترلان نمی داند باید خوشحال شود یا باز هم ناراحت.

- اون طور که دلم می خواست و انجام ندادم ترنم حالش خوبه اما این دلیل بر این نیست که کاری باهاش ندارم و منتظر بلایی که قراره سرش بیاد باشید.

ترلان به شاهرخ نگاه می کند.

با چهره ای زیبا همچون ماه مظلومیتی که در چشم های حلقه از اشکش ریخته شده است.

- خوشحال نیستی؟

با گریه می خندد اشک در حال سرازیر شدن روی گونه اش را پاک می کند.

- چرا خیلی خوشحالم.



شاهرخ گوشی را از دستش می گیرد رو به روی آینه می رود موها و پیراهن چروک شده اش را مرتب می کند و وقتی به سمت در قدم برمی دارد میگوید: الکی حرص نخور به قول یه یارویی زندگی ارزش غم تو رو نداره.

چشمکی برایش زده و از اتاق خارج می شود.

و ترلان را در دنیای عاشقانه ی خودش تنها می گذارد و نمی داند با قلب این دختر بازی کرده است.

لبخند می زند برای این که حواسش همیشه به او هست حتی با این که می داند دوست داشتنی و عشقی در کار نیست.

به یاد چشمکش روی چهره مردانه ی شاهرخ هر چه غم در دلش است فراری می شوند و دلش برایش ضعف می رود.

روی تخت می نشیند شاهرخ خیلی فرق کرده است دیگر شبیه اوایلش نیست.

شاید هم هست و فقط برای ترلانی که دیوانه وار دوستش دارد به نظرش تغییر کرده است.

هر چه که هست او برایش بهترین است حتی با وجود این که اون طور که باید باشد در کنارش نیست اما آدم های عاشق همین که کسی را دوست دارند کنارشان باشند ببینند صدایش را بشنوند برایشان کافی است.

22:00

15.06.2023 14:55:38

خندان از روی تخت بلند و مقابل آینه ایستاده و کمی آرایش می کند.

مشکلاتش هنوز تمام نشده و هنوز هیچ چیز درست نشده اما همین که آن اتفاق دردناک برای ترنم که اکنون می‌فهمد چقدر دوستش دارد و هرگز نمی‌تواند ناراحتی اش را ببیند؛ نیوفتاده است از هر چیزی مهم تر و با ارزش تر است.

موهایش از بس شانه نشده به داخل هم فرو رفته و درست کردنش کار حضرت فیل است.

اما او آنقدر حوصله دارد که هرکاری را می‌تواند انجام بدهد پس شروع می‌کند به باز کردن گره های موهایش، بعد از این کارش برای خودش لبخندی می‌زند و بهترین لباسش را پوشیده به پایین می‌رود.

امشب ره باید جشن بگیرد و کاش شاهرخ هم در این جشن باشد.

جشنی که تمام کارهایش را خود ترلان به تنهایی انجام داده است.

از پله های سرد پایین می‌رود با دیدن ترنم که روی مبل نشسته است و در تلفن همراهش است عمیق نگاهش می‌کند و هنوز هم متوجه این که کی آن دختر غریبه برایش خواهر شد را نمی‌داند.

وارد آشپزخانه می‌شود همه چیز مرتب است.

باید غذایی را درست کند که باب میل همه باشد بخصوص شاهرخ و ترنم واقعا خنده دار است که غذای مورد علاقه ی هیچ کدام را نمی‌داند.

یخچال را باز کرده و داخل را نگاه می‌کند.

در حال فکر کردن برای غذای مناسبی است که صدای بوق یخچال بلند می‌شود.

با عجله او را بسته و با فهمیدن این که چه غذایی درست کند دست به کار می‌شود.

حدودا دو ساعت زمان برده است تا ترلان او را درست کند و در این مدت هزاران بار با ترنم خندان و دنیای نگران و و طاهر شیطان رو به رو شده است.

22:00

15.06.2023 14:58:02

پیش بند را از خود جدا می کند و با خستگی تمام به بیرون رفته و خودش را روی مبل پرت می کند.

طاهر با دیدنش می خندد.

- می بینم که خسته شدی؟

- خواستم ببینم فضولش کیه؟

طاهر پرو به او می نگرد.

- کی بود؟

و این باعث می شود ترلان با حرص نگاهش کند و خنده ترنم در فضای خانه بیچد.

ترلان تنها نگاهش می کند و از جا برمی خیزد که صدای تق تق در ورودی می آید.

به آن سمت رفته و در را باز می کند و با دیدن پدر بزرگش سریع گوید: سلام.

و خودش را عقب می کشد.

بهادرخان تنها فقط سرش را برایش تکان داده و با آن عصایش وارد خانه می شود.

نگاه بهادرخان عذابش می دهد اما چاره چیست باید ببیند و تحمل کند و دم نزنند.

به آشپزخانه می رود ترنم در حال ریختن چای است و دنیا هم در حال شستن یک سری ظرف و ظروف، در دلش پوزخندی به این شرایط مسخره اش می زند.



این که در کنار کسانی است که یک روز باعث عذابش می شدند با آنها می خندد بدون این که به یاد بیاورد با آمدنشان چه بلایی بر سر مادرش آمده وای از مادرش که خیلی وقت است که به او سر نزده تلفنی هم که نمی تواند با او صحبت کند پس باید تا اتفاق درهمی به دست مهتاب نیوفتاده است سری به مادرش بزند که خیلی دلتگ آن نگاهش شده است بغض می کند و به این فکر می کند که چقدر زود حال خوبش خراب شد.

- ترلان جان چیزی میخوای؟

با صدای دنیا از فکر و خیال بیرون می آید.

حتی یادش نیست برای چه آمده است که ترنم به سرعت به داخل آمده و همان طور که نفس نفس می زند می گوید: پدر بزرگ میگه زنگ بزن شوهرت امشب شام بیاد اینجا.

همین است ترلان هم می خواست همین را به دنیا بگوید با یادآوری مادرش فراموش کرده است.

لبخندی سرشار از عشق می زند و با نگاهی به آنان به سمت اتاقش به راه افتاده است تا با شاهرخی تماس بگیرد که بدجوری دلتنگش شده است و این دلتنگی ها کار دستش ندهد خوب است.

22:00

15.06.2023 15:00:41

البته که کار دستش داده است اما شاید نمیخواهد قبول کند.

تلفنش را برمی دارد و شماره ی او را از حفظ می زند حتی خودش هم باورش نمیشود و نمی داند کی شماره ی او را از حفظ است.

- بله؟

صدای گرفته اش که در پشت خط شنیده می شود گویا کسی قلب ترلان را خنجر زده است که نگران می پرسد: خوبی؟

هیچ صدایی نمی آید که نگران تر می گوید: شاهرخ؟

- مگه قراره بد باشم؟

آه ترلان عاشق چه کسی شدی که هیچ چیزی از زندگی جز مسخره بازی نمی فهمد اما چرا نباید بی معرفتی خرج بدهد شاهرخ همان قدر درد می کشد که ترلان می کشد اگر به غیر از این بود که اسمش آقای همدرد نبود.

- شب شام اینجایی بیا.

- چخبره؟

لبخند می زند اما سریع جمعش می کند گویا که شاهرخ او را تماشا می کند.

- پدر بزرگ خواسته خودشم اومده.

- باز چه نقشه ای داره این مرد.

شانه بالا انداخته می گوید: نمی دونم سریع بیا.

- باشه.

تلفن قطع می شود و تاره ترلان متوجه قلب بی قرارش که بر سینه اش می کوبد می شود.

حس نگرانی جایش را به خوشی می دهد اما خیلی تند دوباره جایش را به غم می دهد گویا باورش شده است که شاهرخ واقعا شوهرش است و حیف و صد حیف که اینگونه نیست.

از جایش بلند می شود پایین می رود و در کنار ترنم می نشیند و زیر نگاه بهادرخان در حال ذوب شدن است.

سرش را پایین می اندازد و جرعت حرفی را ندارد و صدای صحبت های طاهر با پدرش را هم نمی شنود که در زده می شود ترنم بلند می شود اما با صدای محکم بهادرخان سر جایش مسخ می شود.

- تو نرو بذار ترلان بره.

ترلان با تعجب سرش را بالا می آورد یک به یک همه را نگاه می کند.

و در آخر به اتابک که به او اشاره می زند از جایش برمی خیزد و سمت در قدم برمی دارد.

به در که می رسد می داند که قرار است برای چه کسی در را باز کند برای همین می خواهد خودش را کمی مرتب و آراسته کند که پشیمان شده و در را با سرعت باز می کند و با دیدن شاهرخ با این تیپ هوش از سرش می پرد.

22:00

15.06.2023 15:01:47

و تمام حواسش به او و چشم های او تیپ او و زیبایی های او است که شاهرخ می خندد.  
- محوم شدیا.

اخم می کند و چرا همیشه جلویض ضایع می شود خودش هم نمی داند.

از مقابلش کنار می رود و شاهرخ با بوی عطر دل انگیزی که گویا برای اولین بار این عطر را زده وارد خانه می شود.

می ایستد و به ترلان نگاه می کند.

ترلان سرش را برایش به معنای چه تکان می دهد که شاهرخ با خجالتی که ازش بعید است خیره به زمین می گوید.



- یکم نقش بازی کنیم؟

پوزخند می زند.

- تا الان مگه داشتیم چیکار می کردیم؟

شاهرخ می خندد و حرفی نمیزند.

و از کنار او می گذرد.

وارد پذیرایی شده با همه سلام و احوالپرسی می کند با لبخند و استایل زیبایش که همه را محو خود کرده است.

و ترلان باید خدا رو شکر کند که شاهرخ جایی این تیپ را زده است که هیچ دختر پرویی نیست که بخواهد یک بار خدایی نکرده کاری کند.

حتی خودش هم از فکرهای مسخره ی خودش حرصش گرفته و حتی کمی می خندد.

شاهرخ روی مبل دو نفره می نشیند و ترلان هم می خواهد سر جای قبلی خودش بنشیند که دوباره با صدای پر از غرور و محکم و اخم های گره خورده ی بهادرخان رو به رو می شود.

- زن باید همیشه پیش شوهرش بشینه یالا.

22:00

15.06.2023 15:04:18

با حرص نگاهش می کند و با اخم به کنار شاهرخ اشاره می زند.

به آن طرف نگاه می کند و با خنده های رو مخی شاهرخ که زیر زیرکی می خندد رو به رو می شود.

با قدم هایی که در آن حرص دیده می شود کنار او جا خوش می کند. و با اخم دست به سینه به رو به رویش خبره می شود.

خودش هم نمی داند این حرکت ها از کجا می آیند.

دیوانه شدنش حتمی است.

- وا چته خوب باید پیش شوهرت بشینی اینم نفهمیدی.

شوهر خیلی خنده دار است.

سرش را به سمتش برمی گرداند لبخند می زند.

- وای شوهر عزیزم.

جدی شده و با اخم و یواش زیر گوشش می گوید: آخه تو شوهر منی؟

-مثلا آره.

حرفی دیگر نمی زند و شاهرخ هم دیگر چیزی نمی گوید تا این که میز شام چیده شده و همه دور میز نشسته و شام می خورند.

ترلان و شاهرخ هم که به دستور بهادرخان در کنار هم باید می نشستند و نشستند.

- ببین شاهرخ با صیغه بودن چیزی درست نمیشه کارهاتون و ردیف کنید تا یه عقد بگیریم.

شاهرخ با این حرف مات و مبهوت می ماند و قاشق غذایی که قرار بود به دهانش برود را پایین می آورد.

ترلان هم دست کمی از تو ندارد و مات مانده است که با حرف بعدی شان از حرص و عصبانیت در حال ترکیدن میشن.

- اما قبل عقد براتون برنامه سفر به قشم ریختم دو نفری برید عشق و صفا شما جوونید.

همه در سکوت به آن دو که مات و مبهوت مانده اند و حرفی برای گفتن ندارند یا شاید هم دارند و نمی‌توانند بگویند نگاه می‌کنند.

بهادرخان برای خودش لیوان دوغی می‌ریزد یک نفس می‌خورد و می‌گوید: خوبه که راضی هستی بلیط هواپیما رو براتون رزو کردم فردا صبح انشاالله حرکت کنید.

از جایش بلند شده و به سمت در خروجی می‌رود.

ترلان از جا بلند می‌شود.

- اما...

22:00

15.06.2023 15:07:00

بهادرخان در راه می‌ایستد برمی‌گردد.

- اما چی...

همه نگاهشان را به ترلان می‌دهند حتی شاهرخ، ترلان با تمام ترسی را که تحمل می‌کند دست هایش را روی میز می‌گذارد. مشت شده.

- شما حق تصمیم‌گیری برای من و شاهرخ رو ندارید...

صدای بلند اتابک به گوش همه می‌رسند.

- ترلان.

ترلان با نیم‌نگاهی به اتابک دوباره در چشم‌های پر از خشم پدر بزرگش خیره شده می‌گوید: بسه هرچی که شما گفتید ما چشم گفتیم.

- ترلان بس کن.

این بار صدای فریاد طاهر است.

ترلان اهمیت نمی‌دهد از از میز کنار می‌رود.

- من خودم باید برای زندگیم تصمیم بگیرم نه شما.

شاهرخ متعجب است هم از ترلان و هم از حرف هایی ک شنیده است از جایش بلند میشود

- تصمیم گرفتی که بدون اجازه ی من رفتی صیغه ی پسره شدی.

- شما خودت گفتی برو خودت گفتی یادت رفته.

- بین این همه آدم چرا این پسره کسی که گیسو دوشش داشت.

ترلان پوزخند می‌زند.

- عشق که این حرف ها حالیش نیست مگه نه بابا اتابک؟

اتابک با تعجب به دخترش خیره می‌شود و زبانش بند آمده است.

- فردا با شوهرت میری سفر حرف هم نباشه.

ترلان رو به رویش می‌ایستد.

- نمیرم حرفم توش هست بسه این همه دستور به کجا رسیدی چرا داری با زندگی همه بازی میکنی با زندگی بابام مامانم حتی عمو بابک من آرمین گیسو عمه خسته نشدی...

با ضربه ای مشتکی که گوشه ی لبش می‌خورد ترنم جیغ می‌کشد و ترلان با نفرت به او زل می‌زند.

- زندگی همه رو خراب کردی بسه هر کاری هم کنی کتکم بزنی بکشیم ساکت نمیشم.

- دختره ی...

- دختره ی چی هر چی که هستم نوه توام تویی که بویی از انسانیست نبردی.  
دوباره دست را بالا می آورد اما اتابک خودش را رسانده و دستش را می گیرد و با التماس به او نگاه می کند.

22:00

15.06.2023 15:09:29

- بابا خواهش میکنم.

بهادرخان با خشم نگاهش را از نگاه سرکش ترلان می گیرد و رو به پسرش می گوید: بهش بفهمون که فردا با شوهرش باید بره قشم.

و بعد از نگاهی به همه ی افراد حاضر جمع به خانه ی خود می رود.

فضای خانه سکوت وحشتناکی را در بر گرفته است.

هرکسی در ذهنش به یک چیزی فکر می کند که تمام آن ها به ترلان و گستاخی اش مقابل بهادرخان است ختم می شود.

ترلان اشک های ریخته شده روی گونه اش را با حرص پاک می کند.

و دستش را پایین تر گوشه لبش کشیده و به دیدن قطره ای خون اخمش درهم می شود.

سنگینی نگاهی را حس می کند سرش را بالا می آورد و با چشم های خسته شاهرخ رو به رو می شود.

شاهرخ برایش سری تکان می دهد که ترلان هم با بغض شانه هایش را بالا انداخته و رو به جمع می گوید: من قشم نمیرم و کسی هم نمی تونه زورم کنه.



با سرعت از پلها ها بالا رفته و وارد اتاقش می شود و به زیر گریه می زند. آن قدر پر از سر و صدا که صدایش تا پایین به گوش همه می رسد.

- اتابک؟

صدای مظلوم دنیا است که گیج شوهرش را صدا می زند.

طاهر عصبی شده است و با حرص و عصبانیت به سمت شاهرخ یورش می برد یقه اش را گرفته که باعث جیغ دنیا و ترنم می شود.

- همه ی اینا تقصیر توعه ها معلوم نیست باهاش چیکار کردی که این همه گستاخ و سرکش شده اون جرعت نداشت به پدر بزرگ نگاه کنه چه برسه که بخواد اینجوری باهاش حرف بزنه.

شاهرخ چشمهای پر از آرامشش را به او می دهد لبخند می زند و دست هایش را بالا آورده و دست های طاهر را از یقه اش به آرامی جدا می کند.

22:00

15.06.2023 15:11:30

- آروم باش آقا طاهر.

با این حرفش جری تر می شود و می خواهد باز کارش را تکرار کند که اتابک کلافه روی میز می زند.

- بس کن طاهر به این بچه چه ربطی داره؟

- بابا ترلان اینجوری نبود تغییر کرده باعث و بانی شم اینه.

با انگشت شاهرخ را نشانه می گیرد که باعث می شود شاهرخ حرفی را بزند که اصلا دلش نمی خواهد.

- منم قبول دارم که ترلان تغییر کرده اما نه بخاطر من بخاطر کارهایی که شماها باهاش کردید زندگی سه سالش و ازش گرفتید و بدون هیچ معذرت خواهی اومده پیشتون میگه و میخنده...

- بس کن شاهرخ.

همه با صدای گرفته ی ترلان از طبقه ی بالا به او نگاه می کنند که ترلان به پایین می آید مقابل شاهرخ می ایستد.

- میای بریم تو باغ یکم قدم بزنیم؟

شاهرخ با چشم هایی گرد تنها فقط سرش را به عنوان تائید تکان داده و مقابل چشم های پر از حرص طاهر هر دو در کنار هم از خانه خارج می شوند.

با خارج شدنش از خانه از سرما تکانی می خورند اما هیچ کدام به روی خودشان نیاورده و در باغ شروع به قدم زدن می کنند.

شاهرخ زیر چشمی به او نگاه می کند و می گوید: چی شد که اینجوری شد؟

ترلان نگاهی کوتاه به او می کند لبخند می زند و برای سرمایی که وجودش را می لرزاند دست به سینه شده و می گوید: خودمم نفهمیدم یهو چی شد.

22:00

15.06.2023 15:13:13

- از تعجب شاخ درآوردم ترلانی که من می شناختم اصلا شبیه امشبش نبود.

ترلان می ایستد و شاهرخ هم همین طور، رو به روی هم قرار می گیرند.

ترلان اه عمیقی از درد می کشد.

- منم خیلی وقته دیگه این ترلان جدید و نمیشناسم. عوض شدم.
- عوض شدن خیلی مهمه ب پا عوضی نشی.
- پوزخند می زند و در چشم های او غرق شده و می گوید: شدم، خیلی وقته وقتی تصمیم گرفتم زندگی خانواده ی خودم و نابود کنم.
- خانواده ات جز عوضی بودن نامردی کردن چیزی یاد نگرفتن یه نمونه اش همین زخم گوشه لب.
- ترلان انگشتش را روی زخمش می کشد.
- کاش همه چیز یک جور دیگه بود.
- شاهرخ هم از سرما دست به سینه می شود و کمی تکان می خورد.
- حالا که هیچ جوری جز این جوری نیست.
- ترلان به راه می افتد و شاهرخ با خنده حرکت کرده می گوید: ولی عجیب امشب شبیه بهادرخان شده بودی خوشم اومد.
- آره اگه مهتاب بفهمه از خوشی بال در میاره.
- منم بال درآوردم.
- ترلان زهرخند گوشه ی لبش می نشیند.
- معلومه که بال درمیاری یادم نرفته که تو داری انتقام می گیری.
- شاهرخ عمیق می خندد و ترلان محو خنده ی او شده است.
- آره حق باتوچه حالا چی شد که یهو منفجر شدی؟



22:00

15.06.2023 15:14:58

شانه بالا می اندازد ای کاش خودش هم جواب این سؤال را می دانست اما حیف که نمی داند و این خیلی بد است.

تا دم دمای صبح در کنار هم در این باغ در حال قدم زدن هستند بدون اینکه متوجه گذر زمان باشند.

اما با شنیدن صدای اذان صبح به خود می آیند لبخند می زنند و هر کدام به خانه ی خودشان می رود.

ترلان با ورودش چشمش به چمدان بزرگ کنار در می افتد. چمدانی که نمی داند برای چیست و کیست.

از راهرو می گذرد اتابک را در حال چرت زدن روی مبل می بیند متعجب می شود.

رو به رویش قرار می گیرد به صورت کمی چروک شده و ریش های مرتبش می دهد.

لبخند می زند پدرش بهترین فرد زندگی اش...

با یادآوری اتفاقات عقب می رود که به کسی برخورد می کند برمی گردد دنیا حوله به دست ایستاده.

با هل زدگی می گوید : سلام.

لبخند می زند همان لبخند های مادرانه ای که از مهین دیده است همان لبخند های شیرینی که روی صورت مهناز دیده است.

- سلام به روی ماهت مادر.

مادر مادر مادر وای از مادرش امروز حتما باید برود و یک دل سیر نگاهش کند خنده اش را ببیند. نگاه پر از حرفش را ببیند.

- وسایل هایی که مورد نیازه رو برات گذاشتم تو چمدون.

ابروهایش بالا می رود و دنیا با صدایی آهسته ادامه می دهد.

- اینجور که طاهر گفت دو ساعت دیگه هواپیما تون پرواز میکنه برو یه دوش بگیر تا منم صبحونه رو برات آماده کنم بخورید برید به سلامت.

نفهمیده و فهمیده از حرف ها اما با خشم به او زل میرند و می گوید: یعنی چی؟

22:00

15.06.2023 15:17:22

دنیا به صدای بلندش سریع نگاهش به سمت اتابک به خواب رفته می رود و ناخواسته از زبانش « هیزی » بیرون می آید.

ترلان یک قدم جلو می رود به تک تک اعضای صورت او خیره می شود و می گوید: من قشم نمیرم فهمیدی.

- تو پدر بزرگت که از من بهتر میشناسی.

- میشناسم اما خودمم میشناسم.

دیگر نمی گذارد این بحث ادامه داشته باشد و با نگاهی به دنیا و چمدان کنار در از پله ها بالا می رود.

وارد اتاقش می شود و با خواب آلودگی زیاد خودش را روی تخت رساند و چشم هایش را روی هم می گذارد.

هیچ خبری از دنیا و آدم هایش ندارد و در خواب است که با سر و صدای چند زن از پایین چشم های پوف کرده اش باز می شود و تا به خودش بیاید شاید چند ثانیه ای طول بکشد. همراه با خمیازه ای از روی تخت بلند می شود و بعد از نگاهی به خودش در آینه از اتاق خارج شده و از پله ها پایین می رود.

رسیدنش به پایین فقط چند پله مانده که صدای پسری ناآشنا به گوشش می خورد.

- خانم محترم دختر شما من و از پله ها چنان...

به پله ی آخر می رسند و صدای زن شاکی را می شنود.

- این حرفا برای چیه من میگم پسرمر اگه مرده بود زبونم لال من چه خاکی باید تو سرم می ریختم.

به پذیرایی می رسند و به جمعیتی از ادم های جور و جور رو به رو می شود.

چند زن چادری به همراه پسری که دست و پاهایش باند پیچی بودند و شاید 17 یا 18 ساله می خورد رو به رو می شود.

از تعجب چشم هایش گرد می شود و با دیدن طاهر به کنارش می رود که ترنم گریان به چشم هایش می خورد.

- چی شده چه خبره؟

طاهر ناراحت سرش را تکان می دهد و ترنم گریان لب باز می کند.

- نمیدونم من این پسر و نمیشناسم اومده میگه من از پله ها پل عابر پیاده هلش دادم آجی به خدا من تا حالا این پسر و ندیدم.

22:00

15.06.2023 15:20:49

همان زن که خیلی طلبکار به نظر می‌رسید چادرش را روی سرش مرتب می‌کند و با نگاهی عمیق به ترلان می‌گوید: فقط زدن دخترم که نیست سرویس طلا من که تو کیف دختر بی نوای من بوده برداشته.

- نه دیگه نه داری شورش و در میاری دختری من دزد نیست چون به اندازه کافی داره کور که نیستی میبینی دختری من مثل شماها گشنه نیست بیین داره تو همچین جایی زندگی میکنه.

صدای فریاد های دنیا آنقدر بلند و پر از حرص و خشم است که باعث می‌شود نفس بند بیایید و به نفس به نفس بیفتد.

دختری دیگر از جایش بلند می‌شود و به چشم های آبی آسمانی اش به دنیایی که توان ایستادن را ندارد خیره می‌شود.

- همه چیز به پول و ثروت و خونه عمارت خوب نیست دلیل همیشه هرکی پول داره هیچ غلطی نکنه همه چیز به ذات انسان ربط داره اگه شما ندید من دیدم کسایی که حتی از شما هم پول دارار بودن اما باز دزدی میکردن و خیلی ها از فقر در حال مردن بودن اما بخاطر ذات خوبشون هرگز دست به دزدی کثافت کاری نزدن.

ترلان نمی‌داند باید چه کند و باورش نمی‌شود ترنم چنین کاری کند اصلا مگر می‌شود ترنم دست به این کارها بزند وقتی به قول دنیا همه چیز دارد و تا لب باز کند برایش فراهم می‌شود.

- دختری من دزد نیست.

جیغ دنیا با باز شدن در ورودی و آمدن اتابک و بهادرخان همراه می‌شود.

زن چادری چاق نیش خندی زده و به سمت آنها می‌رود.

- چی شد بزنیم به پلیس یا...



22:00

19.06.2023 11:58:16

بهادرخان با همان نگاه پر از خشم به آن ها خشک می گوید: خانم نوه ی من...

- وای تو رو خدا بسه همش میخواید بگید این دختر دزد نیست اما هست هم دزده هم دست به زن داره فهیم زنگ بزن به آگاهی اونا میان و تکلیف ما رو روشن میکنن.

همان دختر تلفن همراهش را از داخل کیف دور گردنش بیرون می آورد و خیلی سریع با صد و ده تماس می گیرد.

دنیا با گریه از حال می افتد روی زمین و ترلان به کمکش می رود و زیر بغلش را می گیرد.

- طاهر یه لیوان آب بیار.

طاهر ناراحت تر از آن است که کاری کند اما برای حال او با تمام کوفتگی هایش به آشپزخانه می رود.

- آروم باش دنیا تو مادر ترنمی تو که بزرگ تری چه انتظاری از ترنم داری ببینیش.

هر دو چشم هایشان را روی ترنم که سرش پایین است و صدای هق هقش هر لحظه زیاد و زیاد تر میشود نگاه می کنند.

طاهر همراه با سینی که پر از لیوان های آب است می آید و به همه می دهد حتی زنان شاکی.

نیم ساعت می گذرد که دو ماشین پلیس به همراه مأمور وارد عمارت شده و بعد از صحبت های لازم تصمیم به بردن ترنم می کنند.

ترنم جیغ می کشد و گریان به مادرش نگاه می کند.

دنیا اشک هایش را با دست هایی لرزان پاک می کند.



- دورت بگردم خیلی زود میارمت بیرون مامان.

ترنم می‌رود شاکیان هم حتی بهادرخان و اتابک هم تا به همه چیز رسیدگی کنند.

بهاره با دیدن حال دنیا به کمکش می‌آید و او را به خانه ی خودش می‌برد و سمانه هم همراهی اش می‌کند.

طاهر وارد خانه می‌شود که شاهرخ با لبخند نزدیک ترلان می‌شود.

- دیدی بازی رو؟

22:00

19.06.2023 11:58:38

ترلان خسته چشم هایش را می‌مالد و با نگاهی نفهمیده می‌گوید: بازی چیه خوبی؟

شاهرخ پوزخندی می‌زند.

- پس سر گوشت نرفتی؟

ترلان کلافه طره ای از موهای جلوی صورتش را کنار می‌زند.

- تو گوشه چخبره مگه؟

- تو باورت شده که ترنم دزده؟

گویا ترلان تازه متوجه حرف های شاهرخ می‌شود که مات و مبهوت دستش را روی دهانش گذاشته و کلمه نه از آن خارج می‌شود.

- آره همه ی اینا...

- باورم نمیشه ترنم وای چجوری می‌تونه.

بغض دوباره را گلویش را می بندد.

خسته شده و باید کاری کند اما خودش از ته دل هم می داند هیچ کاری جز تماشا کردن نابودی این خاندان نمی تواند انجام بدهد.

به دیوار سنگی خانه شان تکیه می زند سرش را درون دست هایش می گیرد و چشم هایش را می بندد.

شاهرخ نزدیکش می شود و زیر گوشش آرام می گوید: خدا رو باید شکر کنی این خیلی بهتر از نقشه ی قبلیه.

با همان چشم های بسته لب می زند.

- آره اما هر بلایی که سرش بیاد من تحمل دیدنش و ندارم.

- نگران نباش سر یه هفته میاد بیرون دوباره به زندگیش و ادامه می ده.

چشم هایش را باز می کند و به آن خیره می شود.

- بعدش چی؟ بعد میخواد چه بلایی سرش بیاره؟

شاهرخ هم مانند او در کنارش به دیوار تکیه می دهد و همان طور که نگاهش به گل و درخت های رو به رویش است می گوید: خبر ندارم فقط بهم گفت فردا بریم پیشش باهامون کار داره.

ترلان دست به سینه پوزخندی می زند و با صدایی گرفته می گوید: چه کاری؟

22:00

19.06.2023 11:58:57

- منم مثل تو خبر ندارم.

ترلان تکیه اش را برمی دارد پوف کلافه ای می کشد.

- من برم پیش دنیا فردا خواستی بری خبرم کن.

شاهرخ پلک هایش را روی هم می‌گذارد ترلان لبخندی تلخ روی لب هایش می‌نشیند و خسته از کنار او می‌گذرد و با حالی گرفته به سمت خانه ای که هیچ دلش نمی‌خواهد برود می‌رود نه برای بلاهایی که پدرش سرش آورده برای این که دارد به کسی کمک می‌کند که قرار است انتقام بگیرد و جدیداً اینگونه در عذاب است و هرگز فکرش را هم نمی‌کرد روزی از ناراحتی آنان این همه غصه بخورد.

گریه های دنیا قلبش را فشرده می‌کند.

جانش را می‌گیرد می‌ترسد با ترس به سمتش قدم برمی‌دارد.

و به صورت کبود از گریه اش خیره می‌شود.

مادر شدن پر از درد است.

- ترلان عمه برو بین تو جعبه قرصا آرام بخش ندارید.

شاید با تمام درد و فشاری که رویش است با این جمله کمی فشارها تمام بشود لبخند می‌زند و به سمت جعبه قرص ها که در کابینت آشپزخانه است می‌رود.

اما هرچه می‌گردد قرصی پیدا نمی‌کند.

و از این بابت خیلی ناراحت می‌شود.

اگر الان مهین اینجا بود برایش دمنوش پر از آرامشی درست می‌کرد اما نیست و ای کاش این دمنوش ها را یاد می‌گرفت اما باز هم یاد نگرفته است و این ناراحت کننده است.

سمانه با نگرانی شماره ی بهادرخان را می‌گیرد.

- الو پدر چی شد؟

- آلاں میایم خونه.

تلفن را قطع می‌کند.

سمانه نگاهش را به نگاه منتظر آنان می‌دهد و می‌گوید: گفت الان میان خونه.

بهاره شانه های دنیا را ماساژ می‌دهد.

- خوب حتما حل شده دیگه.

- دختر من آخه چطور میتونه این کار و کرده باشه.

- معلومه که نکرده عزیز من. اشتباه گرفتن بلاخره یه چیزی شده.

22:00

19.06.2023 11:59:13

دنیا دوباره شروع به گریه کردن می‌کند که در باز شده و مردها وارد می‌شوند آن هم تنها و این باعث حق دنیا و بغض عمیق در گلوی ترلان می‌شود.

اتابک روی مبل خودش را پرت می‌کند.

بهادرخان اما معدب روی مبل نشسته و به عروسش نگاه غمگینی می‌کند.

- درست میشه عروس گریه و زاری نکن.

- بابا چی شد؟

بهادرخان اینبار نگاهش را به دخترش می‌دهد لبخند می‌زند.

- فعلا بردنش کانون نمیدونم چی زندان نبردن با وکیل صحبت کردم همه چیز و حل میکنه.

سکوت می کند که با یادآوری چیزی می گوید: فردا هم میان تا خونه رو بگردن ببینن این سرویس چیه اینجا هست یا نه همین.

دیگر هیچ کس حرفی نمیرند که بهاره از جا بلند می شود.

- من میرم شام به چیزی درست کنم همگی بیایید اونجا.

ترلان از جا بلند می شود.

- نه عمه من هستم یه چیزی...

- نمی خواد تو بشین هوای دنیا رو داشته باش.

و همان طور که به سمت در می رود با صدای بلند که سمانه از آشپزخانه بشنود می گوید: سمانه شمام بیایید.

- مزاحم نمیشیم آجی.

- مزاحم نیستید.

و در را باز کرده از خانه خارج می شود.

- اتابک بچم چی میشه؟

اتابک سری تکان می دهد.

- نگران نباش همه چی درست میشه.

حق دنیا این همه عذاب نیست چون او فقط یک عاشق پیشه ای بوده است که برای عشق جنگیده است مقصر اصلی اتابک است و او باید به جرم دزدی به زندان میرفت تا آن دختر از همه جا بی خبر.

آه کشیدن هایش تمامی ندارد خسته است از همه چیز نمی داند باید چه کند.

22:00

19.06.2023 11:59:38

در خانه ی بهاره دو تکه می خورد و چون دست خودش در آشپزخانه گیر است با صدای بلند شاهرخ را صدا می زند و از او می خواهد که در را باز کند.

شاهرخ در اتاقش مشغول دید زدن خودش است اما با حرف زن عمویش که دوباره مهربانی هایش کم کم می بیند و مانند روز اول با او برخورد می کند گوش داده و با قدم های آرام از اتاقش و بعد از آن از پذیرایی می گذرد و آن را باز می کند.

اعضای خانواده اتابک افشاری پشت در هستند با چهره ای گرفته و داغان که شاهرخ برای اولین بار است که آن ها را اینگونه می بیند.

از مقابل در کنار رفته تا آنان یک یکی وارد شوند آخرین نفر ترلان است که بعد از آمدنش به داخل نگاهش را به نگاه شاهرخ داده و لبخند می زند و شاهرخ هم با تمام مهربانی پاسخ این لبخند را می دهد.

ترلان می رود اما شاهرخ همان جا مانده و ترلان عجیب و غریب فکر می کند.

که از آن اوایل تا به امروز خیلی تغییر کرده است.

در را می بندد و به داخل می رود هر کدام در جایی نشسته اند.

با تمام بی حوصلگی هایش به آشپزخانه می رود و می گوید: زن عمو چایی بریزم؟

بهاره کفگیر چوبی اش را داخل ماهیتابه روی گاز گذاشته می گوید: نه تو بیا هم بزن تا خودم بریزم ببری.

شاهرخ چشم روی هم می گذارد و به سمت گاز رفته که بهاره کنار رفته سر سماور می رود.

شاهرخ محتوای ماهیتابه را هم می زند و بهاره با آرامش چای درون فنجان های کوچک می ریزد.

- شاهرخ بیا گوشت داره زنگ می خوره.

شاهرخ به چهارچوب آشپزخانه خیره می شود که صدای بهاره بلند می شود.

- طاهر عمه شاهرخ کار داره به ترلان بگو براش بیاره.

22:00

19.06.2023 12:00:19

صدای ترلان می آید.

- چشم عمه الان میارم.

شاهرخ سنگینی نگاه بهاره را روی خودش حس می کند نیم نگاهی به او می اندازد که با خنده ی زیر زیرکی او رو به رو می شود.

خجالت و شرم همه وجودش را فرا می گیرد و با دست هایی لرزان هم می زند که صدای بهاره به گوشش می خورد.

- تو کی اینقدر خجالتی شدی شاهرخ؟

حرفی برای گفتن ندارد اما پاسخ این سؤال را خودش خیلی خوب می داند از وقتی خجالتی شده است که به همه گفت عاشق گیسو نبوده و این همه مدت عاشق دلبسته ترلان بوده است.

همان دختری که با دیدنش حرص می خورد اما حالا برای همه با هم نقشه زن و شوهری عاشق را بازی می کنند و این برایش خیلی خنده دار است.

ترلان وارد آشپزخانه می شود و با استرس کنار شاهرخ می ایستد.

- کی بود؟

ترلان نگاهش را به بهاره که سینی چای را در دستش گرفته می دهد.

- شاهرخ من خودم اینو می برم تو بمون حواست به غذا باشه.

شاهرخ سری برایش تکان می دهد و بهاره با خنده ای که فقط برای اذیت آن ها می زند از آشپزخانه خارج می شود.

ترلان تلفن او را سمتش می گیرد و با استرس می گوید: اکبری مهتابه؟

از دستانش بیرون می کشد و آرام لب می زند.

- آره.

با چهره ای درهم و صدایی پر از استرس می گوید: اون زنگ زد.

- خیلی خوب این همه استرس برا چی؟

با حرص لب می زند.

- متوجه نمی شی که...

تلفن همراه دوباره به صدا در می آید که ترلان خاموش می شود و با چشم هایی پر از استرس به تلفن زل می زند.

22:00

19.06.2023 12:00:30



شاهرخ نگاهش را به شماره می‌دهد و کفگیر چوبی را روی گاز می‌گذارد و دستش را که کمی روغنی شده با پیراهن ترلان تمیز می‌کند و می‌خواهد دکمه سبز را فشار بدهد که بهاره وارد آشپزخانه می‌شود و به سمت آنها می‌رود ترلان با استرس تلفن را از دست او بیرون می‌کشد و دکمه قرمز را می‌فشارد و آن را سریع داخل جیب شلوارش می‌گذارد شاهرخ با تعجب به حرکاتش نگاه می‌کند که تنها فقط سریع برای او تکان می‌دهد بهاره وسط آن دو قرار می‌گیرد که شاهرخ بلافاصله به ترلان اشاره می‌زند بیرون برود و خودش هم رو به بهاره می‌گوید: زن عمو کاری نداری؟

- نه جونم تو برو به زنت برس.

چرا بعد از شنیدن این حرف قلبش به تپش می‌افتد و حالش زیر و رو می‌شود را نمی‌داند برای چیست شاید برای خجالت خجالت از که ترلان هم این حرفا می‌شنود اما به روی خودش نمی‌آورد چون مهتاب اکبری از همه اینها برایش مهمتر است کارهای مهتاب اکبری برایش مهمتر است کارهایی که دارد این خاندان را ذره ذره له میکند و ترلان هم جزوه همین خانواده است تلفن شاهرخ دوباره شروع به زنگ خوردن می‌کند که باعث می‌شود شاهرخ و ترلان هر دو در کنار هم از خانه خارج شوند بدون اینکه حواسشان باشد یک نفر با چشم‌های ریز در حال تماشای آن‌ها است.

ترلان گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد و با دستان لرزان به سمت شاهرخ می‌گیرد هنوز هم تعجب دارد چرا و چه به چه دلیل همه دستپاچه شده است تلفن را جواب می‌دهد با اشاره ترلان روی بلندگو می‌گذارد صدای پر از خشم مهتاب به گوش هر دو می‌رسد: معلوم هست کجایی چرا اون بی‌صاحبیت و جواب نمیدی نه تو نه اون ترلان.

شاهرخ برای اینکه مهتاب ادامه ندهد

سریع می‌گوید: حالا که جواب دادم کارت چیه؟

صدای نفس‌های پر حرص مهتاب از پشت گوشی شنیده می‌شود.

- شما دوتا آخرش من رو دیوونه می کنید ببین کی گفتم.

22:00

19.06.2023 12:14:47

شاهرخ خیره به ترلان مضطرب پوزخندی می زند.

- دیوونه که شدی حالا کارت رو بگو.

مهتاب با حرص اما آرام می گوید: پشت عمارت تو ماشین منتظر هر دو تونم بیایین که کار واجب دارم.

و با کمی مکث دوباره ادامه می دهد.

- باید ادامه ی نقشه رو با شما برم شما که فقط از نقشه خبر دارید بدجوری خودتون کشیدید کنار اما دیگه نه این اجازه رو نمیدم بهتون.

هر دو بعد شنیده ها مات و مبهوت به چشم های دیگر خیره می شوند.

هنوز هم قابل درک نیست برای شان که آنها هم جزئی از این نقشه هستند که باید خیلی کارها را انجام بدهند ترلان بغض می کند و شاهرخ کلافه به دور خودش می چرخد.

صدای مهتاب دوباره می آید.

- آهای با شما بودم معلوم هست چتونه؟ الو اصلا صدام و دارید؟

شاهرخ آرام پاسخش را می دهد.

- آره صدات رو داریم آلان می آییم.

ترلان ترسیده به چشم های او می نگرد و می گوید: وای شاهرخ اگه کسی ببینش چی؟

- نمی‌دونم بیا بریم.

ترلان با حلقه ای از اشک، به دور خودش می‌چرخد که شاهرخ با آرامشی که فقط در صدایش است اما درونش غوغایی به پا شده می‌گوید: کافیه ترلان آروم باش میریم ببینیم چیکار داره نگران نباش کسی حواسش به ما نیست.

ترلان می‌ایستد نگاهش می‌کند که شاهرخ ناخواسته لبخندی روی چهره اش می‌آید و می‌گوید: اشک هات پاک کن.

ترلان با حرف او عمیق مات او شده و به دنیایی دیگر می‌رود اما با صدای بابک از پشت سرش با ترس به عقب برگشته و و چند قدم به عقب می‌رود.

- سلام.

بابک با نفرت نگاهش می‌کند و بدون پاسخ سلامش می‌گوید: از دیدن شما دوتا حالم بهم می‌خوره.

22:00

19.06.2023 12:20:40

ترلان سرش را پایین می‌اندازد که شاهرخ می‌گوید: از قدیم گفتن دل به دل راه داره آقا بابک.

- شما دوتا زندگی پسر من و نابود کردید اون به اجبار به جایی که دوست نداشته فرستادید بعد برای من پرو گری هم می‌کنید؟

شاهرخ پوزخند می‌زند و برای حرص خوردن بیشتر او به ترلان نزدیک تر می‌شود.

-اینم قسمت پسر شما بوده دیگه اذیت نکنید خودتون در ضمن شما رابطه ی خوبی باهاش نداشتید.

بابک با خشم انگشتش را مقابل شاهرخ گرفته و در تاریکی شب چشم های قرمزش خونی تر شده و با فریاد می گوید: این چیز ها به تو ربط نداره پسره ی...

- بابک؟

با صدای سمانه سکوت می کند دستش را پایین آورده و نفس عمیقی کشیده و به سمت سمانه ای که چند قدم به آنها فاصله مانده تا برسد برمی گردد.

- جانم؟

- بهت گفتم صبر کن با هم بریم.

شاهرخ خنده ای می کند که صدایش از گوش او پنهان نمی ماند.

- کوفت.

و به سمت همسرش می رود. ترلان نفس راحتی می کشد و به سمت شاهرخ که نیم قدمی اش ایستاده برمی گردد.

به چشم هایش نگاه می کند. و این هم نزدیکی او را به بیماری نکشانده خیلی خوب است.

شاهرخ پلک هایش را کلافه روی هم می گذارد و به دروازه اشاره کرده و هر دو در کنار هم فاصله بین خانه ی بهاره تا دروازه بزرگ که باید از بین ماشین های اعضای خانواده رد شوند را طی می کنند.

22:00

25.06.2023 12:52:25

شاهرخ آهسته دوازده را باز می کند و با نیم نگاهی به ترلان پا به بیرون می گذارد که ترلان هم تقلید از او همین کار را تکرار می کند.

با دیدن ماشین نقره ای پژو پارس که در آن تاریکی برق می زند متعجب به سمتش قدم برمی دارند.

شاهرخ تقه ای به شیشه زده که شیشه پایین می آید و مهتاب با لبخند چشم تو چشم شاهرخ می شود.

ترلان با دیدن لبخند او حرص می خورد و هرگز روز اول فکر نمی کرد خاله ای که بهترین حس های خوبی داشت اکنون آن حس ها جایشان را عوض کردند.

فقط به هم دیگر نگاه می کنند با حرص با لبخند شیطننت آمیزی با اخم هایی فروان چهره ی شاهرخ.

هوا سرد است و نه شاهرخ و نه ترلان چیزی برای گرمایش در تن شان نیست.

ترلان دست به سینه می شود.

- کارت چیه اینجا برای چی اومدی اومدی اون لبخند مسخره تو به ما نشون بدی؟

مهتاب در عقب ماشین را باز می کند و سوییشرت را بیرون می آورد.

به سمت ترلان می گیرد.

- اون قدر ها هم سرد نیست اما تو انگاری خیلی سرمایی بگیری.

با نفرت اول به لباسی که در درستش است و بعد از یه چشم های او می گوید: نیازش ندارم کارتو بگو.

مهتاب سرش را تکان می دهد و این بار در کیفش را باز کرده و جمعه گردی را بیرون می آورد به دست شاهرخ می دهد و رو به او می گوید: این همون سرویس طلاییه که ترنم دزدیده برید بذاریش تو اتاق ترنم.

شاهرخ و ترلان مات و مبهوت « چی » از بین لب هایشان خارج می شود.

با لبخندی تمسخر آمیزی پاسخ می‌دهد.

- گفتم بذارید تو اتاقش که مدرک باشه.

ترلان دو قدم با دست هایی مشت شده نزدیکش می‌شود.

- یعنی... تو کی هستی؟ تو اصلا شبیه خانواده مامانم نیستی.

مهتاب با دستش او را به عقب می‌راند.

22:00

25.06.2023 12:52:46

- معلومه که نیستم چون بلاهایی که سر من اومده خانواده ی مادری که میگی به چشم ندیدن حس نکردن درک نکردن.

- برای همین یه دختر بی گناه میخوای بندازی زندان نه؟

مهتاب کنترلش را از دست داده است که با خشم به چشم های ترلان خیره می‌شود و می‌گوید: اگه به زندان رفتن که قراره چند روز بعدش بیاد بیرون و میگی انتقام آره.

- تو یه آدم ضعیف هستی.

- من ضعیف نیستم تو ام حق نداری با من اینجوری حرف بزنی فهمیدی؟

شاهرخ با دیدن بحث بالا گرفته آنان خودش را جلو کشیده و سعی در آرام کردن هر دو دارد.

یک دستش را مقابل چشم های ترلان و دیگری را مقابل چشم های پر از خشم مهتاب می‌گیرد و می‌گوید: عهه چه خبره آروم باشید چتونه؟

هیچکدام حرفی نمیزنند، شاهرخ کمی از آن ها فاصله می‌گیرد و جعبه سرویس طلا گران قیمت را از دست های مهتاب بیرون می‌کشد و و آرام بدون هیچ نگاهی به ترلانی که مات زده

به دست های او نگاه می کند می گوید: تو برو من همون کاری که میخوای به درستی انجام میدم نگران نباش.

گلوی ترلان فشرده می شود گویا کسی گردنش را گرفته و او را می فشارد که نه می تواند دهانش را برای حرفی باز کند و نه می تواند نفس بکشد شوکه شده است از جمله شاهرخ که دیوانه وار دوستش داشته و عاشقش شده است.

- ترلان شاهرخ؟

هر سه پاهایشان سست می شود و حتی نمی توانند به سمت طاهری که نامشان را بر زبان آورده است بایستند مخصوصا مهتابی که برای اولین بار صدای پسرش را از نزدیک شنیده است و حالا نزدیک است برای اولین بار به صورت حقیقی او را در چشم های خودش غرق کند.

22:00

25.06.2023 12:53:01

- ترلان شما دوتا اینجا چکار می کنید این خانم کیه؟

قلب هیچکدام نمی زند.

ترلان ترس از فهمیدم نقشه هایی که برای ترنم کشیده است و مهتابی که قرار است پسرش را ببیند.

شاهرخ سرش را کلافه تکان می دهد.

در آن تاریکی به چشم های کمی روشن طاهر نگاه می کند.

- عه طاهر تویی؟

طاهر نزدیک و نزدیک تر میشود آن قدر زیاد که کنار شاهرخ می ایستد و به زن رو به رویش که گویا اصلاً حالش خوب نیست نگاه می‌کند.

همان زنی که مادرش است اما نمی‌داند.

- این خانم خاله جدیدته البته تا اونجایی که من خبر دارم آره دیگه ترلان خالت میشد؟

اما ترلان حتی نمی‌تواند حرکتی از خودش بکند چه برسد این زن را بخواهد به برادرش نشان و معرفی کند.

طاهر شوکه شده اول نگاهش را به ترلان و بعد از آن به همان زن می‌دهد و با اخم‌هایی فروان روی چهره اش به سمت شاهرخ برمی‌گردد.

- چرا اینقدر چرند میگی من یه خاله بیشتر ندارم...

- درست می‌گه طاهر من خاله اتم مشهد بودم خیلی ساله اما الان برگشتم.

چشم‌هایش از اشک خیس شده است تاری اش را هم که نگویم اما چاره چیست.

طاهر می‌خندد اول آهسته و بعد آنقدر می‌خندد که به قهقهه تبدیل می‌شود.

- چرنده چرته مگه میشه؟

ترلان به خنده‌هایش نگاه می‌کند و به این فکر می‌کند که طاهری که حتی قبول ندارد این زن رو به رویش خاله اش است چگونه می‌خواهد در آینده باور کند که این زن مادرش است.

نمی‌داند دلش باید به حال چه کسانی بسوزد خودش ترنم مهتاب یا طاهر. بغض گلایش را به سختی قورت می‌دهد قدمی جلو رفته و نزدیک طاهر می‌شود او را به سکوت دعوت می‌کند.

- آروم باش طاهر راسته هیچ دروغی در کار نیست این زن مهتاب اکبری خاله بزرگ ماست.



طاهر تنها فقط به مهتاب خیره می‌شود. و این مهتاب است که با تمام درد سینه اش و غم پنهان شده اش نزدیک او می‌شود و پسرش را به عنوان خواهر زاده در آغوش خود می‌گیرد.

22:00

25.06.2023 12:53:20

طاهر بی نوا از همه جا بی خبر مات و مبهوت به صدای گریه ی مهتاب گوش سپرده و با تعجب و چشمانی گرد به ترلان خیره شده مهتاب می‌گیرد و این آغوش را باید از حفظ کند بوی تنش را نگاه شوکه شده ی پسرش را و هر چیز دیگری که به پسرش ربط دارد. طاهر قصد جدا شدن از او را دارد که مهتاب سفت او را گرفته این اجازه را نمی‌دهد. ترلان وقتی متوجه اذیت شدن برادرش می‌شود دست لرزانش را روی شانه مهتاب می‌گذارد. - کافیه خاله.

مهتاب دلش نمی‌خواهد اما هیچ چاره ای ندارد جز جدایی از پسرش که نزدیک به 30 سال او را در آغوش نگرفته است نگاهش نکرده است بوسه بر صورتش نگذاشته و هزاران حرف و حرکت دیگر.

از هم جدا می‌شوند و مهتاب با گوشه ی روسری زرد گل دارش اشک های روی گونه اش را آهسته پاک می‌کند.

و اما طاهر بعد از جدایی تنها بی حس نفس عمیقی می‌کشد. و دستی روی پیراهنش که خیس از اشک آن زنی که آشنا است اما برای طاهر هنوز هم غریبه است می‌کشد.

- خیلی خوب کم فیلم هندی‌ش کنید.

مهتاب سرش را تکان می‌دهد و با اشاره ای به شاه‌رخ که هیچ کس متوجه آن نمی‌شود سوار ماشین می‌شود و می‌گوید: مزاحمتون نمیشم دیگه من برم بعدا یه روز هم و می‌بینیم.

ترلان با اخم می گوید: باشه.

و مهتاب تا ماشین را روشن می کند طاهر می گوید: بفرمایید تو اینجوری که خیلی بده.

سخت است حرف زدن با طاهر برایش اما خودش را هر طوری که است کنترل کرده پلک روی هم گذاشته و با لبخند شیرینی می گوید: نه دیگه مزاحم نمی شم سر یه فرصت دیگه با اجازه.

22:00

25.06.2023 12:53:38

ماشین مهتاب حرکت می کند می رود دور می شود اما آن سه هنوز هم به رفتن او خیره هستند.

شاهرخ سرفه ای می کند ترلان نگاهش می کند و او با لبخند به درب عمارت اشاره می زند هر دو به آن سمت حرکت می کنند که با نیامدن طاهر ترلان می ایستد و نامش را بر زبانش می آورد.

- طاهر؟

نگاهش می کند.

- نمای تو؟

سرش را تکان می دهد و قدم هایش را به سمت ترلان و شاهرخ می رساند و با دیدن جعبه در دست شاهرخ ابرو بالا داده و می گوید: این چیه؟

شاهرخ عمیق نگاهش را به طاهر می دهد لبخند می زند و هنوز مانده است چه بگوید و پاسخ کنجکاو او را چه بدهد که ترلان هل زده دست هایش را بالا آورده و در حالی که تکان می دهد با لنت می گوید: این... خوب این و همین...

شاهرخ آرام و متین لبخندش را حفظ می کند و می گوید: این و خاله مهتاب برای کادو من و ترلان آورده دیگه.

ترلان نفس عمیق می کشد و طاهر سرش را تکان می دهد و دیگر سکوت می شود تا این که نزدیک خانه ها می شنود.

طاهر به داخل خانه ی بهاره می رود اما ترلان و شاهرخ راه شان را کج کرده و به سمت خانه ی اتابک حرکتشان را ادامه می دهند.

شاهرخ آرام است اما ترلان به غیر از این است اول از همه مبهوت است و دوست دارد بحث و جدل با او داشته باشد اما می داند که نمی شود و ممکن است کسی صدای داد و فریاد هایشان را بشنود برای همین سکوت کرده و حرص خوردن را از درون به هر چیز دیگری ترجیح می دهد.

22:00

25.06.2023 12:53:50

در را به آرامی باز می کند و اول خودش وارد شده و به عقب برگشته تا ترلان هم وارد بشود بعد از آن در را می بندد.

در آن تاریکی خانه چشم چشم را نمی بیند.

- کلید برق کجاست؟

صدای پر از از ترس و دلهره ترسناک ترلان که آهسته می گوید: برای چه می خواهی؟ شاهرخ کلافه نفس خود را بیرون می دهد تا بتواند با آرامش جواب او را بدهد.

- آلاں برق باید روشن باشه که من جلوم رو ببینم یا نه؟

- اگه یکی اومد تو چی؟

شاهرخ آرام لب می زند.

- نترس هیچ کس تو حال خودش نیست همه نگران ترنمن.

ترلان با یاد آوری ترنم بغض در گلویش کمین می کند و دیگر حتی یک قدم هن نمی تواند بردارد برای اینکه پاهایش سست شده، برای اینکه دارد با زندگی خواهر ناتنی اش بدترین ها را انجام می دهد و بازی خطرناکی را آغاز کرده است اما دیگر تمام شد و تصمیم دارد این بازی را ادامه ندهد.

کلید برق را روشن می کند و به بالا اشاره می کند

- اون اتاقی که روش برچسبه اتاق ترنمه برو قایمش کن سریع بیا.

شاهرخ متعجب به رفتار او نگاه می کند.

- باشه تو اینجا باش تا پیام.

ترلان بی حوصله سرش را تکان می دهد و روی اولین مبل که نزدیکش است می نشیند و منتظر آمدن او می شود.

22:00

25.06.2023 12:54:01

دو یا سه پله دیگر مانده تا شاهرخ به طبقه بالا برسد که ناگهان ترلان با یادآوری اینکه شاهرخ نباید به اتاق یک دختر برود و ممکن است در آن چیزهایی باشد که یک پسر غریبه نباید ببیند از روی مبل بلند شده و با قدم های تند از پله ها بالا رفته و شاهرخ را صدا می زند شاهرخ با صدای او روی پله آخر می رسد و ترس به عقب برمی گردد. ترلان همان گونه که نفس نفس می زند دست هایش را روی قلبش می گذارد و چشم هایش را روی هم فشار داده و می گوید: جعبه رو من می برم تو اینجا باش خودم ردیفش می کنم.

شاهرخ با دیدن او و حرفی که زده است دلش می خواهد تا می تواند او را بزند اما مگر می تواند دست روی این دختر بلند کند؟ سرش را تکان داده جعبه طلا را به دست او می سپرد.

ترلان که دیگر حالش جا آمده آن را گرفته و به سمت اتاق ترنم می‌رود وقتی واردش می‌شود لحظه ای یاد گذشته می‌افتد که این اتاق انباری برایشان بود. اما اکنون تبدیل به اتاقی بزرگ برای ترنم شده است.

پوزخندی می‌زند و حسادت جوشان می‌کند. هزارن سؤال در ذهنش می‌آید.

چرا ترنم در این سن کم باید چنین اتاق بزرگ حتی تخت دو نفره داشته باشد؟ اما ترلان هم اتاقش نسبت به اینجا کوچک تر است و هم تخت دو نفره ای ندارد.

هر چه تلاش می‌کند دست از این فکرهای منفی بردار نمی‌تواند و نمی‌شود.

گویا این ترلان دختری نیست که تا یک ساعت پیش برای خواهر ناتنی اش ناراحت بود و خون گریه می‌کرد و عذاب وجدان داشت.

با حرص و خشم جعبه را داخل کمد پر از لباس های رنگارنگ ترنم جای داده آن هم بدون هیچ تردیدی در ذهنش.

تقه ی کوتاهی که به اتاق می‌خورد به خود می‌آید و با نگاهی به دور تا دور اتاق از آن خارج شده و به همراه شاهرخ بی هیچ سر و صدایی به خانه ی عمه بهاره می‌روند.

22:00

25.06.2023 12:54:17

« یک ربع پیش »

طاهر هنوز هم مات زده است و برایش درک این مسأله سخت، چطور ممکن است بعد از این همه سال یک زن پیدا بشود که بگوید خاله اش است اگر واقعا چنین است پس چرا هیچ وقت در هیچ کجا از او صحبتی نشده است؟

ترلان و شاهرخ از او جدا می‌شنود و از نظر طاهر دیگر شورش را درآورده اند یعنی چه که حالا که به هم محرم هستند راه به راه در کنار هم باشند.

برای کنترل عصبانیتش نگاه از آن دو گرفته با کشیدن چندین نفس عمیق چند قدم باقی مانده تا رسیدن به خانه ی عمه اش را می‌رود.

دو تقه به در زده و در توسط سمانه باز می‌شود.

سرش را به عنوان تشکر برای او تکان داده و به سمت جمعیت کمی که از بیرون و درونش غم سرازیر شده است می‌رود.

کنار بابک که در حال خوردن چای است می‌نشیند.

همه سکوت کرده اند و مانند عزادار را رفتار می‌کنند هرچند نبودن ترنم دز این عمارت آن هم برای اولین بار واقعا برای همه سخت است به خصوص براف اتابک و دنیایی که بی جان و خیس از عرق سرش را روی شانه خمیده اتابک گذاشته است.

دیدن این صحنه برایش درد آور است برای همین سرش را پایین می‌اندازد و باز به همان زن فکر می‌کند که عجیب تن صدایش شبیه به مادرش است و حتما چهره اش هم به او شباهت دارد باید حتما یک روز در روشنایی او را ببینید و به چهره اش زل بزنند.

- ترلان و شاهرخ پس کجان؟

با صدای بهادرخان طاهر به خود می‌آید و می‌گوید: دوتایی رفتن یکم قدم بزنن میان.

بابک نگاهی به او می‌کند عجیب است که هر چه سعی در این داشت و دارد که این پسر یک مصیبت است و نباید دوستش داشته باشد اما دوستش دارد و از این موضوع بسیار ناراحت است و هزاران بار خودش را سر زننش کرده است.

دوست دور شانه اش می‌کند و می‌گوید: تو یهو کجا رفتی کجا بودی؟

نمی‌داند این موضوع کوچک پیش آمده را باید اینجا بگوید یا نه اما با فکری رو به عمویش می‌گوید: منم پیش ترلان و شاهرخ بودم.

بابک با نام آن‌ها اخم می‌کند و دستش را از دور شانه‌های او بیرون می‌کشد و دست به سینه به پایین زل می‌زند.

همه می‌دانند که بابک برای چه عصبی شده است اما دیگر کشش ندارند.

تنها سمانه است که برای آرام کردن همسرش نگران دست روی دستش می‌گذارد و به چهره‌ی نیم‌رخش خیره می‌شود.

22:00

25.06.2023 12:54:29

طاهر به همه نگاه کوتاهی می‌کند و روی اتابک زوم می‌کند و به عادت همیشه موقع صحبت با انگشتان دستش بازی کرده و می‌گوید: بابا الان که رفتم بیرون یه زن پیش ترلان و شاهرخ بود.

اتابک نگاهش را از دنیا گرفته و به طاهر داده و می‌گوید: خوب؟

- وقتی ازش پرسیدم کیه گفت خالمونه مهتاب اکبری.

با نامی که بر زبان طاهر جاری می‌شود قلب پر از تلاطم بابک می‌ایستد و شوکه به دهان او می‌نگرد.

و اما بهادرخان اخم در چهره‌اش می‌نشیند اما دوست دارد ادامه حرف طاهر را بشنود.

و اینجا اتابک است که از ترس و تعجب چشم‌هایش گرد شده و با حرص دست‌هایش مشت شده است.

- می‌گفت خیلی ساله که نبوده شما ندیدنش؟



اتابک سکوت کرده است و اما بابک دست سمانه را گرفته و از جا بلند می شود.  
پوزخند می زند.

- بابات خیلی خوب مهتاب و می شناسه مگنه اتابک؟

اتابک نگاهش را به برادرش می دهد برادری که از همان روزها با آن اتفاقات تا به همین امروز  
حس نفرت در چشم هایش دیده می شد و هیچ وقت نتوانست دلش را به دست بیاورد.  
مهتاب بعد از این همه سال برگشته است برای چه؟ برای طاهر وای طاهر مظلومش  
نباید بفهمد چه بلایی بر سر مادرش آمده.

- بابا؟

- آره بابا دیدم همون زمان که من با مامانت ازدواج کردم اونم رفت و هیچ وقت پیداش  
نشد.

- چرا شما دلیل رفتنش می دونید؟

درخانه که زده می شود و وقتی توسط بهاره دل آشوب باز می شود و وقتی اتابک نگاهش به  
ترلان می افتد به این فکر می کند که آیا مهتاب همه چیز را به دخترش گفته است یا نه؟  
- نمی دونم بابا.

بابک پوزخند می زند و از رفتن پشیمان شده و دوباره بر سر جای قبلی اش می نشیند.

\*\*\*

22:00

29.06.2023 00:49:10



با سرعت ماشین را می راند و اشک می ریزد. دیدگانش تار شدند اما به هیچ چیز اهمیت نمی دهد و تنها فقط گاز می دهد.

صدای خواننده ی مورد علاقه اش در فضای بسته ماشین می آید که با سوز می خواند.  
و مهتاب اشک می ریزد و صحنه در آغوش گرفتن پسرش مقابل چشم هایش جان می گیرد.  
از تمام ماشین ها سبقت می گیرد فحش می خورد راننده ها بوق می زنند.  
اما هیچ کدام از این ها برایش مهم نیست او فقط طاهر برایش اهمیت دارد.  
طاهری که نه ماه در شکمش بود، دو سال در یک خانه زندگی می کردند اما گویا اصلا پیش هم نبودند.

صدای حق هقش در صدای آهنگ در حال بخش گم می شود.

به ساختمان خانه اش می رسد پایش را روی ترمز گذاشته که باعث صدای جیغ خراشی می شود.

با همان حال بی حالی اش کیفش را روی شانه اش انداخته و با همان صورت قرمز از پله ها بالا می رود در خانه اش را باز می کند و بعد از داخل شدنش به هم می کوبد کیفش را به یک طرف پرت می کند و شال روی سرش را به طرف دیگر، روی مبل می نشیند دست هایش را روی صورتش می گذارد و برای این زندگی درد آورش برای نبود پسرش در کنارش برای خیلی چیزها می گیرد و هیچ کس هم نیست آرامش کند مانند همیشه خودش است و خودش باید خود آرام کند بگرایاند، بخنداند هیچ کس نیست و او در این سال ها این تنها بودن هنوز هم عادت نکرده است.

به یاد گذشته ها می افتد دختری پر از آرزو و رویا که به دست اتابک افشاری خراب شده به یاد عشق آن دورانش می افتد که با نامردی به پایان رسید.

به بالشت پشت سرش تکیه می دهد و جیغ می کشد.

- چرا خدا چرا با من اینکار و کردی مگه من چیکارت کرده بودم خدا گناه من چی بود چرا اون مهتاب شاد باید اینطوری بشه خدا مگه نمیگن تو همه جا هستی پس چرا اون جا نبودی چرا نجاتم ندادی از دست اون پست فطرت چرا گذاشتی اون بلا رو سرم بیاره. خدا من خستم از همه چی خستم خدا این درد تحملش سخته طاقت ندارم من و بکش خدا.

نگاهش به سمت لیوان روی میز می افتد با فکری که به یکباره در ذهنش جان می گیرد از جا بلند شده با سرعت خود را به میز می رساند.

22:00

03.07.2023 13:55:10

خبیس و به چشم هایی ریز شده به لیوان نگاه می کند شاید این بهترین فکر باشد بهترین راه حل باشد اینجوری هم خودش آرام می گیرد و هم ترلان از دستش نجات پیدا می کند.

با دست هایی لرزان لیوان را در دستش می گیرد روی زمین پرتش می کند صدای دل خراشش آزارش می دهد.

روی دو زانو می نشیند تیکه ای از لیوان شکسته را در دستش می گیرد.

و یاد خاطره ای بیشتر گریه اش می گیرد و مطمئن تر میشود برای این کارش،

آن زمان آن روزها حالش بدتر از هر موقعی بود و برایش غیر قابل درک دیوانه بود یا شاید هم فکر می کرد با رفتن پیش او شاید بتواند زندگی اش را درست کند. هرچه که بود باعث شد او از خانه بیرون بزند و به سمت جایی که همیشه بابک را می دید برود.

باید خدا را شکر می کرد که همان زمان بابک با حالی خراب روی آن کوه باشد.

پشتش به او بود.

بغض داشت اما نمی‌خواست گریه کند دوست داشت تا چشم هایش کار می‌کند عشقش را ببیند اما نمی‌دانست که این عشق تمام شده است.

- بابک؟

بابک با صدای او به هیچ حرفی به عقب برگشت نگاهش کرد.

مہتاب خندید و با پاهایی که درد داشت خودش را به او رساند اما تا خواست حرف بزند بابک گفت: اینجا چه غلطی می‌کنی؟

ناباور گفت: یعنی چی بابک؟

- اسم من و به زبون کثیف نثار عوضی.

با اشک‌هایی که راه خودشان را پیدا کرده بودند به بابک نزدیک تر شد.

- اما بابک.

بابک دستش را بالا آورد روی صورت قرمز و کبود مہتاب زد.

- دیگه با من حرف نمی‌زنی دیدن من نمیای خیلی وقته که همه چی بین من و تو تموم شده.

از کنارش می‌گذرد اما دوباره برمی‌گردد و می‌گوید: آدم باید خیلی پست باشه که با وجود خیانت دوباره به همون برگرده من دیوونه بودم که اصلاً عاشق تو شدم اما همه چی تمومه بهتره بری خودتو برای عقد با اتابک عوضی آماده کنی همون چیزی که دلت می‌خواست.

مہتاب بعد از رفتن او به فکر خودکشی برای اولین بار در زندگی اش شد آن روزها هزاران بار به این موضوع فکر می‌کرد اما حالا بعد از سالها دوباره به این فکر افتاده است که خودش را برای همیشه خلاص کند.

22:00

03.07.2023 13:55:21

تکه شیشه را با دست هایی لرزان، گلوی گرفته از بغض به سمت گردنش می برد اما ناگهان دوباره روی زمین پرتش می کند و با صدای بلند گریه می کند و به پایه میز تکیه می دهد. نباید این کار را کند.

اما باید این کار را بکند.

خودش هم نمی داند کدام را بهتر است اما راه دوم را انتخاب می کند او باید برود.

دوباره شیشه را برمی دارد و نزدیک گردنش می برد چشم های خیس از اشکش را می بندد و شیشه را نزدیک رگ گردنش نگه می دارد خاطرات خوب و بد از اول زندگی اش تا به همین حالا یک یکی آهسته مانند فیلمی کوتاه در مقابل چشم هایش می آید.

هیچ راهی نیست مصمم شیشه را در دستش فشار داده و تا می خواهد روی رگ گردنش بکشد صدای زنگ تلفن خانه بلند می شود.

اهمیتی نمی دهد که روی پیغام گیر رفته و صدای کسی بخش می شود که اگر در این سالها پیشش نبود مهتاب این مهتاب نبود.

- الو مهتاب؟ کجایی دختر چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی حالت خوبه؟ مهتاب دارم کم کم نگران میشم تو رو خدا تا صدام و شنیدی زنگ بزن تصویری باشه بهتره مهتاب نذار بلند بشم پیام تهران...

نفس عمیقش را می شنود و بعد دوباره صدای او می آید.

- امیدوارم خوب باشی کار دست خودت نداده باشی خدا حافظ.

چشم هایش به ناگاه باز شده و شیشه از بین دست هایش رها شده و روی زمین می افتد.

پشت دو دستش را روی دو چشم هایش کشیده و اشک هایش را پاک می کند.

از جایش برمی خیزد و لنگان لنگان به سوی کیف مشکی اش رفته و تلفن همراهش را بیرون می آورد.

صفحه اش را روشن می کند و مواجه می شود با تماس های بی پاسخ و پیام های خوانده نشده از طرف او، لبخند می زند.

وارد برنامه ی واتساپ شده و می خواهد با او تماس تصویری داشته باشد که به یاد وضع به هم ریخته و داغانش می افتد.

به اتاق می رود گوشی را روی میز آرایش گذاشته و قدم های آهسته اش را سمت حمام برمی دارد.

22:00

03.07.2023 13:55:39

ده دقیقه ی بعد از حمام بیرون آمده و بهترین لباس هایش را می پوشد و مرتب و آماده وارد برنامه به وات رفته و با او تماس تصویری برقرار می کند.

- مهتاب معلوم هست کجایی تو؟

مهتاب لبخند می زند.

- سلام آقای همیشه نگران.

او هم می خندد آنقدر زیبا که مهتاب محو خنده هایش می شود.

- سلام بانو خوبی انشالله همه چی خوب پیش میره؟

مهتاب لبخند از چهره ای خارج می شود آه می کشد.

- خوب که پیش میره اما اون جور که با هم برنامه ریخته بودیم نه.

مرد خوش هیکل ابروهایش کج و موج شده می گوید: یعنی چی؟  
صدایش کمی ضعیف می آید و گویا نت مهتاب کمی مشکل دارد.  
- چی گفتی؟

- میگم یعنی چی که...

صدا کمش بود تصویر هم به نابودی کشیده است مهتاب با حرص تماس را قطع می کند و  
باری دیگر آن را وصل می کند اما هر چه زنگ خورده می شود از طرف او پاسخ داده نمی شود.  
آن را قطع می کند و بیخیال تماس تصویری شماره اش را می گیرد.  
بعد از سلام و احوالپرسی مرد می پرسد.

- راستی چی می گفتی؟

مهتاب روی مبل می نشیند.

- یادم رفت بهت بگم که درست چند دقیقه قبل که میخواستم با دختر اتابک اون کار و کنم  
پشیمون شدم.

- جدی این که خیلی خوبه حالا چی باعث شد پشیمون بشی؟

مهتاب به یاد حرف های آن روز ترلان می گوید: حرف های ترلان روم تأثیر گذاشت تو فکر رفتم  
با خودم گفتم اون گناهی نداره اون که باید عذاب بکشن پدر و مادرش.

مرد با صدای خوشحالی می گوید: خوب پس کاری به کار دختره نداری نه؟

مهتاب پوزخند می زند و می گوید: چرا دزدش کردم این نقشه یک دفعه به ذهنم رسید.

- میدونی که...

- میدونم اینها رو ول کن من امشب برای اولین بار از نزدیک طاهر و دیدم بغلش کردم.  
- کجا چجوری فهمید همه چیو؟  
مهتاب بغض کرده می گوید: نه نذاشتم خودم و خاله اش معرفی کردم.  
بغضش می شکند و اشک روی صورتش نمایان می شود.  
و او سکوت کرده و اجازه می دهد مهتاب با گریه به آرامش برسد هرچند که این آرامش  
همیشگی نیست.

\*\*\*

22:00

03.07.2023 13:56:23

ماشین های پلیس به داخل عمارت می آیند، مأمورین مرد و زن از آنان پیاده می شوند و پر  
غرور و تکبر با راهنمایی اتابک به داخل خانه پای می گذارند.  
طاهر کنار در ایستاده است و با ورودشان به آرامی سلام کرده و از طرف آنان پاسخ می گیرد.  
مأمور مرد به طرف اتابک برمی گردد و با صدای رسایی می گوید: ما حکم داریم که کل منزل رو  
بگردیم به خصوص اتاق خانم ترنم افشاری.  
در چهره ی هر دوی آن ها غم نمایان است اما هیچ کاری از دست شان برنمی آید.  
اتابک سرش را تکان داده و می گوید: بله بفرمائید.  
مأمور تشکری می کند و رو به سرباز های خانمی که برای گشتن آورده است می گوید: شما  
بفرمائید اول اتاق متهم بگردین.  
زنان سیاه پوش سرشان را تکان می دهند.

اتابک نزدیک طاهر می شود.

- برو اتاق ترنم نشون بده.

طاهر با تمام بی جانی اش دو زن را به بالا راهنمایی کرده و در اتاق ترنم را برایشان باز می کند.

زن ها بی هیچ حرفی وارد اتاق می شوند و تمامی وسایل ترنم را ریز و کوچک همه جا را می گردند و به هم میریزند.

تخت و کمدش میز تحریر و کشوهایش تا این که جعبه سرویس را پیدا می کنند و بیرون می آیند و با سر از طاهر که مات و مبهوت به جعبه سفید رنگ خیره شده است و شب گذشته را به یاد می آورد که همین جعبه در دست های شاهرخ دیده است.

22:00

03.07.2023 13:56:49

فهمیدن موضوع برایش سخت است یا شاید هم غیر قابل باور است.

جلوتر می رود و به دست های زنی که جعبه را با خود پایین می برد می نگرد.

- خانم این جعبه برای خواهرمه.

سه زن به سمت او برمی گردد.

زنی که وسط است و جعبه هم در دست دارد قدمی به سمت طاهر برمی دارد جعبه را بالا آورده و پوزخندی می زند.

- جدی اما متأسفانه باید بگم این جعبه همون جعبه ای هست که عکسش رو به ما نشون دادن باورتون نمیشه خانم اسدی عکس رو بهشون نشون بدید.



مات زده و گیج قدمی به عقب می‌رود.

- نیاز نیست.

دیگر حرفی زده نمی‌شود و آن‌ها پایین می‌روند.

طاهر به طرف اتاق ترلان برمی‌گردد به در نیمه بازش نگاه می‌کند و با فکری که مانند خوره به جان‌ش افتاده است به سمت اتاق پای می‌گذارد اما با خالی بودن اتاق مواجه می‌شود.

با تمام حرص و عصبانیت به اتاق خودش بازمی‌گردد.

شماره اش را می‌گیرد.

- بله؟

می‌خواهد فریاد بزند اما خود را کنترل کرده و می‌گوید: کجایی تو؟

- پشت عمارت.

- اونجا چه غلطی می‌کنی؟

از پشت خط هیچ صدایی نمی‌آید گویا ترلان باورش نشده است که برادرش برای اولین بار چنین فریادی بر سرش زده و این دو کلمه زشت را برای او به زبان آورده است.

طاهر تلفن را قطع کرده و روی تخت می‌اندازد و با آخرین سرعت از پله‌ها پایین رفته و با صدای گریه‌های دنیا مواجه می‌شود که صدایش مانند سوت بر سر زبانه می‌کشد.

اتابک با دیدنش از کنار دنیا بلند می‌شود.

- کجا میری طاهر؟

با دست‌های مشت شده می‌گوید: همین جام زود برمی‌گردم.

22:00

03.07.2023 13:57:13

دنیا متوجه حالش شده و می‌گوید: تو خوبی دیگه؟

- خوبم.

با حرصی که تمام وجودش را گرفته است از نگاه های آن دو می‌گذرد و خودش را پیش ترلان می‌رساند.

ترلانی که پشت عمارت نشسته است اما نه به تنهایی همراه با یار همیشگی اش شاهرخ، تکیه به دیوار.

طاهر با دیدنشان روانی می‌شود به سوی ترلان قدم برمی‌دارد و دیگر بس اس سکوت بس است هرچه خودش را کنترل کردن.

- تو چه غلطی کردی ترلان؟

جان از بدن ترلان خارج می‌شود روح از تنش پرواز می‌کند قلبش به تپش می‌افتد و زبانش از این همه عصبانیت او بند آمده است و با چشم هایی گرد نگاهش می‌کند.

- لال شدی میگم چرا این کارو کردی اونم با ترنم چطور تونستی؟

بغض کرده به شاهرخ مات برده نگاه می‌کند که گوشش از ضربه ی محکم برادرش داغ می‌شود.

شاهرخ با اخم لب هایش را از هم باز می‌کند که طاهر دستش را بالا آورده و همان طور که به ترلان نگاه می‌کند آهسته می‌گوید: هیس.

- باید از اول می‌فهمیدم که تو الکی اینقدر مهربون نمیشی یه دفعه تصمیم نمی‌گیری بیای با کسایی که ازشون متنفر بودی تو یه خونه زندگی کنی.

کلافه چرخ زده و دست هایش را داخل موهایش می کشد.

- ترلان چطور تونستی چطور؟ ترنم همش شونزده سالشه اون هنوز بچه است تو از کی رفتی تو فکر انتقام تو که اینطوری نبودی؟

فریادش تا آسمان ها سفر می کند.

- تو از کی اینقدر پست شدی؟

ترلان سکوت را می شکند و با حال بی حالی اش سست بودن پاهایش لب باز می کند برای حرفی اما طاهر اجازه نمی دهد و با عصبانیت اخم هایی فروان نگاهش را به شاهرخ می دهد.

شاهرخ که فعلا قصد صحبت کردن را ندارد.

طاهر با خشم نگاهش را عمیق به او می دهد جلوتر می رود.

- تقصیره توئه.

یک قدم دیگر به شاهرخ نزدیک تر می شود.

ترلان و شاهرخ فقط نگاهش می کنند.

- ترلان دختر خوبی بود تو این فکر نبود از وقتی زن تو شد از وقتی با تو گشت این شکلی شد همه ی بلا تقصیر توئه عوضیه آشغال.

شاهرخ سرش را تکان می دهد پوزخند می زند و طاهر را آتشی می کند.

22:00

03.07.2023 13:57:32

یقه اش را در مشت هایش می گیرد و او را به دیوار می کوبد.

- ترلان اهل این کارا نبود مطمئنم تو تو گوشش خوندی تو لعنتی تو حالت خوب نیست.
- ترلان با ترس به طرف شاهرخ می رود و با تمام اشک هایی که روی گونه اش ریخته است را از پشت پیراهن او را می کشد.
- ولش کن تقصیر اون نیست.
- طاهر با عصبانیت تمام یقه ی او را رها می کند و به طرف ترلان برمی گردد.
- کافیه چرا اینقدر بهش اهمیت میدی؟
- چون دوستش دارم.
- طاهر با خشم از این کلمه فریاد می زند.
- همه چیز دوست داشتن نیست کاش می فهمیدی؟
- و با قدم هایی محکم می رود حالش خوب نیست و نمی داند باید هوای کدام یک از خواهر هایش را داشته باشد.
- هر دو برایش عزیز هستند و متفاوت. ترنم یک جور و ترلان با تمام بدی هایش که تاره متوجه اش شده است یک جور.
- اما ترلان و شاهرخ همان جا زیر نور خورشید و گرمای تحمل شده به هم نگاه می کنند.
- شاهرخ مات و مبهوت گویا کسی به او گفته باید همان جا سال ها بایستی و فقط به ترلان نگاه کنی و ترلان اشک هایش را با انگشت پاک می کند و خجالت زده از حرفی که زده است به شاهرخ نگاه می کند.
- شاهرخ که ترلان از نگاه هایش هیچ چیزی را نمی فهمد.

دیگر تمام شده است دیر یا زود همان طور که به دست ترنم دستبند زدند به او هم می‌زنند و به زندان می‌برند همان زندانی که خاندان افشاری هیچ گاه از کنارش یه رو به رویش رد نشده است. وای که تاره فهمیده است چه کرده با این خانواده دنیا دیگر نگاهش هم نمی‌کند اتابک هم حتما مانند طاهر برای بار اول دست رویش بلند می‌کند.

هرچه باشد ترنم ته تغاری است بچه ی زنی که عاشقانه دوستش دارد نه ترلان که مادرش زنی است که به اجبار با او ازدواج کرده است.

شاهرخ تکیه اش را از دیوار محکم و استوارش برمی‌دارد.

- نگران نباش.

حلقه ای از اشک چشم هایش را می‌گیرد.

- طاهر همه چیز و می‌گه.

- بگه ما حقمون رو گرفتیم هیچ کس نمیتونه با من و تو کاری کنه.

ترلان ناخواسته صدایش بالا می‌رود.

- خودتم میدونی اینا همه حرفه

شاهرخ تنها غمگین سرش تکان می‌دهد.

- این حرفا هستن که زندگی آدم و میسازن.

می‌رود و ترلان را در آنجا تنها رها می‌کند و به حال خودش می‌گذارد.

باید کاری کند هیچ کاری به ذهنش نمی‌رسد جز این که این موضوع را به مهتاب بگوید.

22:00

03.07.2023 13:58:04

جان در تنش نیست توان ایستادن روی پاهایش را ندارد اما به هر سختی که شده خودش را به خانه می‌رساند.

خانه ای تاریک و سرد که بعد از رفتن ترنم بی روح شده است.

دنیا روی کاناپه دراز کشیده است و با دستمال دور پیشانی اش بسته است نمی‌داند طاهر کجاست و آیا به کسی چیزی گفته است یا نه.

با قدم هایی که برداشتنش صد سال طول می‌کشد خود را بالای سر دنیا می‌رساند.

هنوز در حال اشک ریختن است و ترلان یادش رفته است جان مادرها به جان دختر هایشان بسته است.

اگر بفهمند چه می‌کند؟ چه بر سر ترلان می‌آورند؟

- خوبی دنیا؟

زبان باز کرده است اما لرزان است.

دنیا انگشت هایش را درهم حلقه کرده و روی سرش گذاشته چشم هایش را باز می‌کند و ترلان با یک کاسه خون مواجه می‌شود.

نفس عمیقی می‌کشد و سرش را از روی خجالت پایین می‌اندازد.

- به این حال و اوضاع میگی خوب؟

سکوت را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهد.

دنیا با صدای گرفته از اشک ادامه می‌دهد.

- آگه آره که آره خوبم خیلی خوبم اصلا بهتر از این نمی‌شم.

چشم هایش روی هم فشرده می‌شود و طاقت اینطور بودن دنیا را ندارد.

دستش را روی شانه ی او می گذارد تلخندی می زند و با بغضی که هر کسی متوجه ی آن می شود می گوید: نگران نباش درست میشه.

دنیا سرش را تکان می دهد و ترلان با یادآوری طاهر از او فاصله گرفته و به طبقه ی بالا می رود.

22:00

03.07.2023 13:58:18

با حال خرابی که خودش هم می داند هیچ وقت درست بشو نیست با ترس و استرس از رو به رویی با طاهر خودش را یه سمت اتاق او می برد تا با او صحبت کند اما حتی خودش هم نمی داند چگونه و چه جوری و از چه چیزی باید با او صحبت کند که آرامش کند تا او حرفی نزند. هرچند که خودش هم این بازی مسخره خسته شده است اما هرگز نمی تواند به همین یک دفعه ای همه ی برنامه ها و خواسته های خاله اش را خراب کند هر چه باشد بلایی که بر سر او آمده است کمتر از این بلاها نیست.

رو به روی اتاقش می رسد. نفس به شمارش افتاده است. انگشت های لرزانش بالا می آید و روی سردی در گذاشته می شود. و دو تقه با زور به در می زند.

دستش پایین آورده و با آن حالش به در اتاق خیره می شود اما استرسی که به جانش افتاده است او را در یک جا بند نمی کند و تا پاسخگویی از طرف طاهر راهرو کوچک را متر می کند قدمی راه رفته و بعد از آن به اتاقی نگاه می کند که گویا کسی داخلش نیست.

و این یعنی طاهر با آن حالی که دچارش شده است به بیرون رفته است و ترلان باید با تمام آن دردهایی را که دارد نگرانی اش را بابت برادرش را کنار آن ها بگذارد.

به اتاق خودش می رود.

در را محکم به هم می کوبد و خودش به در اتاق تکیه می دهد.



دست هایش را جلوی صورتش می گیرد و با صدای بلند هق می زند. و کم کم روی به پایین سر می خورد.

و غمگین تر از هر لحظه ای بابت ماجرا های زندگی اش اشک می ریزد و غصه همه را یک به یک می خورد.

تا این که با صدای تقه ای به در اتاقش از جا پریده و بی خبر از هر جایی از جایش بلند شده و به تندی اشک هایش را کنار می زند و با سرفه ای کوتاه در را باز می کند و با پدرش که شاید در این چند روز بیشتر از قبل شکسته تر شده است و ابرو مهمان صورتش مواجه می شود.

اتابک آنقدر دخترش را می شناسد و آنقدر دوستش دارد که این حالش را خوب بفهمد و با چهره اش از حال داغان دخترش خیلی چیز ها را بفهمد.

ترلان با دیدن او ناخواسته دست هایش در هم گره می خورد و با ترس قدمی به عقب می رود و به چشم های او که عصبانیت را می شوند خواند خیره می شود.

بغض همیشگی اش عمیق تر میشود خیلی زود همه چی تمام شد بدون ذره ای حال خوب. اتابک قدمی به جلو پا می گذارد.

ترلان از ترس آب دهانش را قورت می دهد و سرش را پایین می اندازد.

22:00

03.07.2023 13:59:27

- بابا ببین... من حق داشتم... بابا من...

اتابک این بار ابروهای درهم گره خورده اش را بالا می برد و متعجب از حال و اوضاع دخترش به او نگاه می کند.

- بابا می دونم اشتباه...



خسته از کلمات نامفهوم دخترش چشم روی هم گذاشته و سعی در آرامش خود می‌گوید: چی میگی ترلان من نمی‌فهمم فقط اومدم بهت بگم شوهرت پایین دم در منتظرته.

ترلان آنقدر درگیر غم و ناراحتی و ترس و شده که لحظه ای از یاد می‌برد شاهرخ است که همه او را شوهرش می‌دانند.

- چی؟

اتابک کلافه است و کلافه تر شده و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- شاهرخ پایینه.

می‌رود تا دیگر عصبی تر از اینی که هست نشود و فریاد نزند.

ترلان با رفتن او گویا جانی دوباره به او دادند که روی تخت می‌نشیند و چندین بار پشت سر هم نفس عمیق می‌کشد.

چه فکریایی که بر سرش نزد و چه حرف هایی که قرار نبود الکی همه چیز را به او لو بدهد.

لبخند می‌زند. بدون این که خودش هم دلیلش را بداند مگر همین را نمی‌خواست مگر خودش از این بازی کثیف خسته نشده پس چرا حالا با برملا نشدن جریانات لبخند می‌زند و خوشحال است؟

عصبی از جایش برمی‌خیزد رو به روی آینه ی اتاقش می‌ایستد. به چشم های خود نگاه می‌کند پوزخندی می‌زند و دست هایش را مشت می‌کند.

که ناگهان با زنگ تلفن همراهش از ترس چشم هایش روی هم بسته می‌شود.

با عصبانیت به طرف صدا می‌رود آن را روی میز کنار تخت می‌بیند.

آن را برمی دارد و با دیدن شماره ی او از حرص دست هایش مشت می شود نه برای کسی که تماس گرفته است بلکه برای فراموشی خودش که او را که در پایین منتظرش است به کل از ذهنش خارج کرده است.

22:00

03.07.2023 14:00:01

زنگ خوردن گوشی را با لمس کردن دکمه قرمز به پایان می رساند و بعد از پیامی به او « دارم میام صبر کن » شال قرمز رنگ را روی سرش مرتب کرده و در آخر با نگاهی به آینه از اتاقش خارج می شود.

از پله های سرد قهوه ای که باعث می شود تمام بدنش از این همه سردی بلرزد آهسته بدون هیچ سر و صدایی پایین می آید و با دیدن خانه ای غرق در تاریکی و خواب بودن دنیا و پدرش در کنار هم و در صورتی که سر هایشان به هم چسبیده و دست به دست خوابیدند آهی کشیده و آهسته تر به بیرون می رود. این خانه شبیه خانه مرده ها شده و کجاست آن روزهایی که با طلوع آفتاب صدای خنده ها در خانه پیچیده می شد و حتی بعد از غروب آفتاب و تاریک شدن هوا هنوز هم ادامه داشت؟

نمی داند شاهرخ با او چه کاری دارد اما شاید بتواند حدس بزند که بحث دو نفره شان بخاطر کیست و همچنین سخت هم نیست.

از پشت قامت بلند بالایش خیره می شود حتی در آن تاریکی هم زیبایی و جذابیت پیدا است. - سلام.

برمی گردد پر از غرور و دست به جیب، قلب ترلان با دیدن این همه زیبایی در حال زدن به سرعت بالا است.

هر دو هم زمان قدمی به جلو تر می روند و اکنون دو قدم از هم فاصله دارند.

شاهرخ چند وقتی است که با دیدن ترلان همیشه دوست دارد ساعت ها بی هیچ حرف و سخنی محو او بشود بدون این که کسی از او ایراد بگیرد بر سرش فریاد بکشد درست همان آرزویی که ترلان هم در دلش دارد و خیلی سعی می کند فقط کمی به این آرزو برسد اما سخت است.

هیچکدام کلمه ای حرف نمی زنند گویا از یاد بردند که اصلاً به چه خاطر در کنار هم هستند و قرار است چه چیزهایی به هم بگویند مخصوصاً شاهرخ که در دلش بخاطر این نگاه های گاه و بی گاه خود و ضربان قلب بالایش عصبی و شکار است.

با صدای سرفه ای در نزدیکی شان هر دو با وحشت به طرف صدا برمی گردند و ترلان ناخواسته با هینی که می کشد دست روی قلبش می گذارد.

قهقهه ای بلند می شود و کم کم سایه ای نزدیک آن ها می شود.

22:00

03.07.2023 14:00:21

با دیدن عمویشان، شوهر بهاره از خجالت سرهایشان پایین می افتد.

- واقعاً متأسفم که حس و حالتون و پروندم خواستم انتقام بگیرم.

ترلان متعجب نگاهش می کند و شاهرخ دست به سینه به او نگاه کرده و به چشم هایی ریز می گوید: انتقام؟

او می خندد و به ترلان نگاه کرده و می گوید: آخه اون قدیم مدیما اتابک خان همین بلا رو سر من بی نوا و بهاره درآورد منم دیدم شما اینجایید خیلی رفتید تو حس گفتم انتقام و بگیرم.

و باز هم با صدای بلندی می خندد.

ترلان در دلش برای او پوزخندی می زند و واقعاً او را نمی فهمد بعد از این همه سال این را در دلش نگه داشته است.

به شاهرخ نگاه می کند واقعا او به عمویش رفته است کینه ای اما مهربان و دلسوز.

- دستت درد نکنه عمو لطف کردی ما هم کلی کار داریم.

- باشه پس من میرم.

هر دو سرشان را برایش تکان می دهند.

این بار حتی نگاه کوچکی به هم نمی کنند.

ترلان که به انگشت های دستش که در حال بازی دادن به آن ها است نگاه می کند و شاهرخ به بوته های گلی و درخت های میوه تنومندی که چند قدم با او فاصله دارند را تماشا می کند.

- کارت چی بود؟

تمام سعی خودش را می کند که هیچ نگاهی به آن طرف نیاندازد و همان طور که به صورت کج پشت به او است کارش را بگوید.

- من به مهتاب گفتم که طاهر همه چیو فهمیده گفت ببریمش اونجا تا باهاش حرف بزنه.

ترلان عاشق قول چند دقیقه پیشش را فراموش می کند و به او که پشتش به ترلان است خیره می شود و ناراحت از رفتارش اخم هایش درهم گره می خورد اما در این مورد صحبتی نمی کند و به سر موهای کوتاه شده از او می گوید: اما طاهر خونه نیست نمی دونم کجا رفته و نمی دونم می خواد چیکار کنه.

- تا صبح کشیک بده تا اومد بشین باهاش صحبت کن.

ترلان با بغض و کلافه از رفتار غیر اخلاقی او با حرص و دندان هایی روی هم تنها فقط می گوید: باشه.

و بدون توجه به شاهرخ، وارد خانه می شود و برای کشیک دادن طاهر روی اولین مبل جای می گیرد.

22:00

03.07.2023 14:00:38

با صدای ناگهانی برخورد محکم در ورودی چشم های روی هم بسته اش از هم باز می شود و تا به خود بیاید در گوشش صدای پچ پچ دو نفر که مرد هم هستند نجوا می شود.

دور و برش را نگاه می کند.

دنیا روی مبل سه نفره به خواب رفته است و هیچ خبری هم از پدرش نیست. تکیه اش را از مبل برمی دارد که پتویی که نمی داند چگونه رویش بوده است از روی شکمش سر خورده و روی پاهایش می افتد.

تازه همه چیز برایش یادآوری می شود خیلی سریع از جا برمی خیزد و به سمت پچ پچ می رود.

حدسی که زده است درست از آب در آمده و طاهر به همراه پدرش، رو به روی هم در حال گفت و گو هستند و خدا را صدا می زنند که آن چیزی که در ذهنش در حال رژه رفتن است نباشد.

با تمام خواب آلودگی هایش و و خمیازه ای دست از رها کردن او را ندارند به سمت آنها رفته و کنارشان می ایستند.

- چی شده؟

طاهر با پوزخند نیم نگاهی به او می اندازد و به طرف اتابک برگشته و می گوید: نگران نباش بابا کسی و که این بلا سرمون آورده رو پیدا می کنم.

اتابک سرش را تکان می دهد.

- معلومه باید پیدا کنیم تا دمار از روزگارشون دربیاریم.

طاهر به سمت پله ها می رود.

و چشم های ترلان هم به دنبالش نگفته است اما قرار است پیدا کند و این یعنی نقشه ای در سر دارد درست مانند خودش که شب و روزشان پر شده از نقشه هایی که باعث می شود یک نفر به نابودی کشیده شود.

- برگ بخواب ترلان بابا نگران نباش همه چیز درست می شود.

نگاهش را به اتابک می دهد سرش را تکان داده و لبخند می زند و پاسخی هم از طرف پدرش تحویل می گیرد.

از پله ها با سرعت بالا رفته و اینبار بدون تقه ای وارد اتاق برادری که نگاه هایش تغییر کرده است می شود.

22:00

03.07.2023 14:01:07

طاهر خسته کلافه به هم ریخته از همیشه با حالی افتضاح روی تخت دراز کشیده و با دیدن دختری که خواهر خونی اش است اما تازه فهمیده است که با ازدواجش و دوری چندساله اش از این عمارت او را به طور کلی تغییر داده است.

- چی می خواهی؟

ترلان هنوز هم با دیدن او گاهی بدنش گر می گیرد و گاهی می لرزد.

- باید حرف بزنم.

نیشخندش حال ترلان را بدتر می کند.

- مگه حرفی هم هست برای گفتن؟

ترلان سرش را به آرامی تکان می‌دهد و گوشه ای از تخت او را برای خود گرفته و رویش می‌نشیند.

استرس زیادش اجازه ی صحبت به او را نمی‌دهد چرا که تند تند باید نفس عمیق بکشد به سختی آب دهانش را همراه با بغض بزرگ وسط گلویش قورت بدهد و روی انگشت های دستش کنترل داشته باشد.

- هست خیلی هم زیاد...

طاهر نگاهش را به او که پشت به او نشسته است می‌دهد.

- ادامه بده.

برادری که خواهرش را شناسد که برادر نیست و طاهر چقدر خوب می‌داند که خواهرش بعضی از حرف های گفتنش چقدر برایش سخت است.

- ببین طاهر من خیلی خوب می‌دونم که دارم اشتباه می‌کنم به خدا پشیمونم اما راهی ندارم باید تا آخرش برم چون قول دادم.

طاهر نفهمیده می‌گوید: قول به کی؟

نفس دیگری و ادامه می‌دهد.

- به مهتاب اکبری خالمون.

طاهر از روی تخت بلند شده و آن را دور زده رو به روی ترلان می‌نشیند دست های او در دست های خودش می‌گیرد.

- من نفهمیدم قشنگ بهم توضیح بده ترلان مو به مو کلمه به کلمه بهم بگو چی شد که تو چنین تصمیم احمقانه ای گرفتی.

حتی دست سردش هم وقتی درون دست های گرم برادرش است می لرزد و این را هر دو خیلی خوب متوجه می شوند اما به روی خودشان نمی آورند.

- مهتاب به شاهرخ گفته فردا بری پیشش تا باهات حرف بزنه.

طاهر اخم آلود می گوید: پس خودت نمی خواهی چیزی بگی.

- اون...

- بس کن ترلان بگو برای چی رفتی تو بازی نابودی خانواده ات؟

ترلان قطره ای اشک می ریزد.

- بخاطر نابودی زندگی مامانم برای سه سال نبودن پیش خانواده ام برای بی رحمی هاشون. برای قلب و دلی که کم داشت برای آرمین میشد که بدجوری خرابش کردن طاهر یه لحظه فکر کن اصلا خودت و بذار جای من شب عروسیت عروس درست وسط عقد ولت می کرد و می رفت ...

طاهر عصبی با بی رحمی تمام از او فاصله می گیرد و فریاد می زند: آرمین لعنتی چه ربطی به ترنم داشت؟

خودش هم نمی داند برای همین هیچ چیزی نمی گوید و سرش را پایین انداخته و اشک می ریزد و طاهری که طاقت اشک ریختن هیچ کدام از اعضای خانواده اش را ندارد.

دست های مشت شده اش را به دیوار چسبانده و بدون نگاهی به او می گوید: گریه نکن خیلی خوب همون که تو می خواهی فردا می ریم پیش خاله ی تازه اومده.

22:00

03.07.2023 14:01:50

\*\*\*



با دیدن چشم‌های بسته‌ی دخترش تلخندی روی چهره‌ی خسته‌اش می‌نشیند.

پتو را تا روی شکمش می‌کشد و سینی غذایی که محتوایش دست نخورده است در دست گرفته و از جایش بلند می‌شود.

از اتاق خارج می‌شود که مهتاب آرام پشت سر مادرش ظاهر شده و آرام می‌گوید: من می‌بندم. مهین سرش را تکان داده و به آشپزخانه می‌رود و مهتاب هم پشت سر او وارد می‌شود.

- چرا چیزی نخورد؟

مهین با فکری مشغول به طرف دخترش برمی‌گردد.

- مهتاب من دقت کردم هر وقت تو اینجایی مهناز یه قاشقم غذا نمی‌خوره.

مهتاب به یخچال تکیه داده و ناباور می‌خندد و دست به سینه می‌گوید: مامان شوخی نکن آخه یعنی چی که...

- مهتاب اون از بودن تو اینجا ناراحته.

مهتاب عصبی اخم می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: بس کن مامان من و مهناز یه روح بودیم در دو بدن معلوم هست چی میگی مگه میشه همچین چیزی؟

مهین ناراحت سرش را به عنوان تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید: مطمئنم ناراحته از بودن تو اینجا اما از چراش مطمئن نیستم.

مهتاب مشتی به کابینت می‌زند که باعث صدای گوش خراشی می‌شود.

- چرا اون وقت؟

- بخاطر طاهر.

و تا مهتاب می خواهد حرف دیگری بزند صدای درخانه بلند می شود که مهتاب ناراحت می گوید: مامان طاهر و ترلان تو رو خدا ضایع بازی جلو شون در نیاری.

مهین با پوزخند روسری سرش را مرتب کرده و عصبی از دهانش « نه » ای بیرون می کشاند و به سمت حیاط به راه می افتد.

22:00

03.07.2023 14:02:16

مهتاب با رفتن مادرش سه نفس عمیق کشیده تا بتواند خود را کنترل کند و از همه مهم تر کاری برای این قلب بی امانی که برای دیدن طاهر اینجوری به تقلا افتاده است را آرام کند اما ذره ای فایده ندارد و به یک باره کل صورتش خیس از عرق های ریز و درشتی که از سر و صورتش می چکد می شود.

سمت ظرفشویی رفته و آب یخ را باز کرده و آبی به دست و صورت خود می زند و درست وقتی که در حال خشک کردن صورتش به حوله قهوه ای رنگ است صدای صحبت های سه نفره شان به گوشش می خورد.

و تمام گوشش فقط برای صدای طاهر می رود که مردانه و پر از غرور جواب احوال پرسى های مهین می دهد می شود.

نمی داند باید لبخند بزند و برای چنین پسری ذوق کند یا بغض کند و برای چنین پسری که او را به خاله شناخته ساعت ها گریه کند.

حوله را روی میخ رها کرده و با استرسی برای دیدن او به جانش افتاده است قدم هایی کوتاه از آشپزخانه می گذرد و به بیرون می رود.

ترلان با دیدنش به سمتش می آید.

- خوبی؟

نگاهش را به جای جای خانه ی کوچک داده تا اثری از طاهر پیدا کند اما نیست که نیست.

ترلان متوجه ی حالش شده است و با تمام مشکلاتی که با هم دارند اما نمی تواند دست مهربانی اش بکشد برای همین دستش را روی دست های نیمه داغ خاله اش می گذارد و برای آرام گرفتنش می گوید: دلش برای مامانم تنگ شده بود رفت اون و بیینه.

مہتاب چشم هایش را به او می دهد و با سرعت دستش را از دست های آن بیرون کشیده و تنها می گوید: باشه.

ترلان پوزخندی به رویش زده و از کنار او رد شده و به سمت اتاقش قدم برمی دارد.

اما مہتاب با تمام بی حالی اش دلش می خواهد خودش را به اتاق مہناز برساند و ببیند طاهر چه حرف هایی برای او می زند.

حسرت این که طاهر پسرانه هایش را خرج کسی به غیر از آن بکند عذابش می دهد اما هیچ راهی جز تحمل کردنش ره ندارد چرا که خودش این زندگی و این تصمیم را گرفته و حق شکایتی ندارد.

22:00

03.07.2023 14:02:47

ثانیه ها دقیقه ها مہتاب با حرص و وله رو به روی آن اتاق نشسته است و منتظر پایین آمدن دستگیره ی در است مہین و ترلان هم تنها فقط تماشاگر این صحنه غم انگیز هستند.

بلاخره بعد از یک ساعت در اتاق باز می شود و طاهر با چشم هایی قرمز و موهایی به هم ریخته که فقط ترلان می داند طاهر به هیچ عنوان نمی تواند این وضع را تحمل کند اما اکنون اوضاع جوری دیگر شده است.

طاهر با دیدن مہتاب اخم روی چهره ی دردمندش می نشیند با سرعت به سوی او قدم برمی دارد و درست رو به رویش می ایستد.

- شماها دارید چیکار می کنید که اینجوری همه چی بهم ریخته و گند زدید به همه چیز؟  
مهتاب کف دست هایش مقابل طاهر بالا می آورد و بعد از پلک زدنش می گوید: آروم باش  
برات توضیح میدم...

طاهر با پوزخند و بی حوصله چنگ هایش را داخل موهایش می زند و با حرص حرف مهتاب  
را قطع می کند.

- چی رو می خواهی توضیح بدی نابود شدن زندگی خواهر شانزده ساله ی من و بین خانم  
محترم ترنم تا حالا از کنار این جور چیزها هم رد نشده اونوقت شما با یه نقشه احمقانه...  
مهتاب دیگر متوجه هیچ چیز نمی شود هرچه سعی در آرام کردن خود را دارد نمی شود سرش  
را بلند می کند در چشم های طاهر خیره می شود.

- همش ترنم و دنیا و زندگی اون ها پس ترلان چی پس مادرت چی هان اونا حق زندگی  
نداشتن اونا آرزو رویا نداشتن تو خودت یک ساعت توی اون اتاق نشستی کنار تخت مامانت  
همون مامانی که اگه زن بابای عوضی تو عروس بهادرخان نشده نبود الان این وضعش نبود  
الان روی تخت نیوفتاده بود و می تونست حرف بزنه راه بره و هر جور که دلش می خواست  
زندگی کنه اما بابای لعنتی تو خانواده اش زندگی شو به خاک سیاه نشوند.

همه تا متعجب از حال مهتاب در سکوت خیره اش هستند حتی ترلان و طاهر.

نفس عمیقی می کشد و خسته با بغض از رو به روی طاهر رد شده و به سمت آشپزخانه پا تند  
می کند.

22:00

03.07.2023 14:03:04

طاهر بعد از کمی سکوت به سوی آشپزخانه راه می افتد و به دنبال مهتاب می رود.

در چهارچوب در می ایستد و همان طور که دست هایش را در چهار چوب گذاشته است و با نگاهی به مهتاب که به دیوار کچی آشپزخانه دست به سینه تکیه داده است می گوید: من این حرف ها حالیم نیست اگه تا امشب ترنم توی خونه نباشه همه چیز و به بابا و پدر بزرگم میگم اونوقت شما باعث خیلی چیزهایی که اتفاق میوفته.

مهتاب خونسرد و در صورتی که نگاهش به رو به رو است با لحنی آرام می گوید: من و تهدید نکن.

طاهر بدتر از قبل مشتی به دیوار می کوبد.

- تهدید می کنم اصلا هرکاری که دلم بخواد می کنم می خوام بدونم فضولش کیه.

- طاهر اون خالته بد نیست یکم ملایم تر باهاش حرف بزنی.

طاهر شرمنده نگاهش را پایین می اندازد و می گوید: آخه شما که نمی دونید ماما جون اینا برای انتقام چه بلاهایی که قرار نیست سر خانواده ی من بیارن اونم فقط بخاطر این که بابام مرتکب جرم شده بعد اینا به جای این که با خود بابام کار داشته باشن گیر دادن به خانواده اش.

نگاهش خشمگینش را به مهتاب که فقط نگاهش می کند می گوید: ببینم برای من چه نقشه هایی دارید قراره در آینده چه بلایی سرمن بیارید؟

مهین تنها سرش را تکان می دهد و می گوید: تورو خدا دعوا مرافه بسه برید بشنید براتون چای بیارم.

- من دارم میرم ماما.

مهتاب تکیه اش را برداشته و می خواهد از آشپزخانه خارج بشود که طاهر با عصبانیتی که چشم هایش را قرمز و دست هایش را مشت کرده است و مقابل او ایستاده و می گوید: کجا گفتم یه کاری کن تا ترنم شب تو خونه اش باشه فهمیدی؟

مهتاب به چشم هایش خیره شده و با نفس های شمارشی که سعی در کنترل اعصاب خود دارد لب می زند.

- باشه حله شب ترنم جونت توی اون عمارت کوفتیه حالا اجازه میدی برم؟

- مطمئن باشم؟

- مطمئن باش.

طاهر راه را برای او باز کرده و مهتاب با نگاهی کوتاه به مادرش و ترلان کیف دستی اش را برداشته و از خانه خارج می شود.

هنوز از پله ها پایین نرفته که از پشت صدای ترلان را که نامش را به زبان می آورد می ایستد و به عقب برمی گردد.

22:00

03.07.2023 14:03:18

- چیه؟

ترلان با چندم قدم در یک قدمی او می ماند و خیره در چشم های او لب می زند.

- تو واقعا می خواهی ترنم برگردونی به خونه؟

مهتاب لبخند مرموزی زده و می گوید: همون طور که تونستم ببرمش کلانتری شب نگهش دارم حتما می تونم تا شب آزادش کنم.

ترلان پوزخندی می زند.

- آره یادم رفته بود که تو چه آدمی هستی.

مهتاب در دلش غوغایی است اما لبخندش را حفظ کرده می گوید: خوبه پس سعی کن هیچ وقت فراموش نکنی.

ترلان با سکوت شاید هم با نفرت نگاهش می کند که مهتاب بی هیچ حرفی از پله های موزائیک شده پایین رفته و از خانه خارج می شود.

ترلان با چشم هایی نم دار بعد از بسته شدن در حیاط وارد خانه می شود.

- خسته کننده این زندگی که همش بخاطر انتقام باشه کاش می فهمیدی و درکش می کردی ترلان.

ترلان با صدای طاهر به او چشم می دوزد که همان لحظه مهین همراه با سینی که در آن فنجان قرار دارد به سوی طاهر و کنار او نشسته و به ترلان نگاه می کند.

- ترلان اون خاله ات که هیچی به آدم نمیگه حداقل تو یه چیزی بگو زبون باز کن و بگو دارید دوتایی چه غلطی می کنید که طاهر این همه آتیشی شده اصلا بگو ببینم ترنم مگه کجاست؟ طاهر فنجانی که محتوایش دم نوشی داغ است را در دست می گیرد.

- دوتایی نه سه تایی.

مهین متعجب می پرسد.

- سه تایی؟

- بله آقا شاهرخ شوهر خانمم داره باهاشون همکاری می کنه.

و اشاره ای به ترلان که مظلوم به در کنار در اتاق مادرش تکیه داده و سرش پایین است می کند که البته با صحبت طاهر ترسیده سرش را بالا آورده و نگاهش را به مهین می دهد.

22:00

03.07.2023 14:03:58

مهین گیج اول نگاهش را به طاهر و بعد از آن به ترلان می‌دهد.

- چی میگی شوهر کدومه؟ شوهر ترلان؟

طاهر سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: بله دیگه ترلان پس کی؟

مهین با خشم بلند می‌شود و فریادش کل خانه را به لرز در می‌آورد.

- ترلان تو چه غلطی کردی طاهر چی میگه؟

و بعد از آن با حالت گریه روی زمین می‌افتد و رو به آسمان نگاه می‌گوید: خدا آخه من چه غلطی کردم که بچه هام این‌جوری شدن؟

ترلان با گریه به سمتش قدم برمی‌دارد و طاهر از وضعیت به وجود آمده متعجب است.

- مامان جون آروم باش برات توضیح میدم.

اما مهین اصلا به او اهمیت نداده و فقط گریه می‌کند.

- از وقتی رفتی پیش مهتاب خود سر شدی برای من رفتی شوهر کردی بدون این که بهم چیزی بگی این یعنی چی ترلان یعنی چی؟

طاهر پشت شانه های مهین را مالش می‌دهد و عصبی به خواهرش نگاه می‌کند.

- ترلان یعنی چی این حرفا مامان جون نمی‌دونه تو زن شاهرخ شدی؟

- نه از کجا می‌دونم مگه کسی به من چیزی میگه از وقتی از این خونه رفته خود سر شده و کارایی می‌کنه که آدم با شنیدنش شاخ در میاره آخه شاهرخ همون شاهرخه که ازش متنفر بودی تو چطور میتونی زن همچین فردی بشی؟

شترلان با گریه خود را جلوی مهین می‌اندازد.



- مامان جون هیچ چیز اون جور نیست که فکر می‌کنی بذار برات توضیح بدم.  
مهین با فریاد: خوب توضیح بده.

ترلان به طاهر که او هم با چشم های وزخی نگاهش می‌کند و منتظر به او نگاه می‌کند چشم می‌دوزد.

نمی‌داند باید مقابل طاهر این موضوع را بازگو کند یا نه و چقدر به بودن شاهرخ در اینجا نیاز است.

- بگو دیگه.

- میگم صبر کن.

22:00

03.07.2023 14:04:25

بالاخره تصمیم خودش را می‌گیرد و خودش را برای گفتن آماده می‌کند.

که همان لحظه صدای در حیات به گوششان می‌خورد که ترلان با ترس از جایش بلند شده و مظلوم در چشم های خیس از اشک مهین می‌گوید: مامان جون تو رو به جون مامانم و دایی چیزی نگو اشکاتو پاک کن بهت قول میدم موضوع شاهرخ و بهت میگم فقط جلو باباجون هیچی نگو.

مهین با نگاه بدی از جایش بلند شده و به سمت راهرو کوچک دو دره که در کنار آشپزخانه است می‌رود.

- ترلان واقعا داری چیکار می‌کنی با زندگیت زن اون شدی اونم صیغه ای به خانواده مادريت هم نگفتی؟



به او اهمیتی نمی دهد و به اسقبال مرتضی که خیلی وقت است او را ندیده و عجیب دلتنگش شده است می رود.

با قدم های کوتاه از خانه خارج و وارد حیاط می شود.

با دیدن مرتضی ای که خستگی از سر و صورتش می بارد لبخندی سرشار از دلتنگی می زند و نایلون هایی که در دستش است را به کمکش رفته آن ها را از دستش می گیرد.

- سلام باباجون خسته نباشید.

- سلام دورت بگردم چه عجبی ما شما رو دیدیم.

- عجبی نیست.

مرتضی بدجوری دلتنگ نوه اش شده است برای همین سرش را در آغوشش گرفته و بر سر او بوسه بارانش می کند.

و چقدر برای ترلان این آغوش پر از مهر دل چسب و شیرین است.

با هم دیگر به داخل می روند و مرتضی با دیدن طاهر اخم مصنوعی روی صورتش می نشیند.

- به چه عجب آقای افشاری ما چشممون به جمال شما روشن شد.

طاهر به سمتش می رود دستش را در دست های زبر و چروک او می گذارد و با لبخند می گوید: سلام آره دیگه گفتم پیام به سری بزنم.

22:00

18:06:14

تا قبل از غروب آفتاب هر دو در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگ شان با حالی خوب و بدون هیچ مشکلی هستند تا اینکه تصمیم به رفتن می گیرند.

و هر چه مهین برای ماندن شام اصرار می کند آن ها نمی پذیرند و آماده شده تا به سوی عمارت راه بیفتند.

از مرتضی به گرمی خداحافظی می کنند و به بیرون می روند که مهین هم به دنبالشان می آید. طاهر کتانی اش را می پوشد و با لبخند رو به مهین که نگاهش به کفش پوشیدن ترلان است برمی گردد و می گوید: دستت درد نکنه مامان جون.

- قابل تو رو نداره فدات بشم.

طاهر از خانه خارج شده و ترلان کفش هایش را پوشیده و بلند می شود نگاهش را به نگاه مهین می دهد و می خواهد خداحافظی کند که مهین با نگاهی به عقب در شیشه ای خانه را به آرامی بسته و دست ترلان را در دست خود گرفته و با اخم هایی که نیمی از چهره اش را گرفته است می گوید: الان که نمیشه اما باید یه روز بیای و از همه چی برام بگی بگی تو اون مهتاب دارید چیکار می کنید و چجوری شده که شدی زن اون یارو.

سرش را پایین می اندازد و آهسته لب می زند: باشه.

- حالا برو به سلامت.

- خداحافظ.

از حیاط خارج شده و سوار ماشین می شود.

طاهر نگاهش می کند و در حالی که استارت می زند می گوید: چرا دیر اومدی؟

- مامان جون نگهش داشت.

ماشین روشن شده و طاهر به آرامی رانندگی کرده و از کوچه خارج می شود و به خیابان اصلی می رسد.

صدای زنگ تلفن همراه طاهر از داخل جیبش بلند می شود.

بدون نگه داشتن ماشین سرعتش را کمتر کرده و با دیدن شماره ی پدرش روی دکمه سبز رنگ می زند.

- الو بابا؟

صدای هیجان زده و خوشحال اتابک پشت گوشی می پیچد.

- طاهر کجایی؟

- چیزی شده...

- آره شده اما نگران نباش باید خوشحال باشی چون دارم میرم ترنم بیارم زنگ زدن گفتن دزد اصلی گرفته شده ترنم آزاد می شه.

طاهر لبخند می زند و خوشحال تر از پدرش می گوید: این که عالیه.

- آره طاهر فقط دنیا یکم حالش خوب نیست رفتی خونه به بهاره بگو شام برای همه بذاره می خوام مهمونی بگیرم.

- باشه حتما.

تلفن را قطع می کند و به ترلان نگاه کرده و می گوید: عجب خاله ای داریم ما سریع رفت آزادش کرد یعنی در این حد کله گنده.

ترلان هیچ چیزی نمی گوید و از ته دلش خوشحال است برای ترنم که دیگر آزاد شده است.

به طاهر نگاه می کند طاهری که بعد از شنیدن این خبر خوش لبخند از روی لب هایش نمی افتد.

شاید بهتر باشد برای هر چیزی طاهر را در جریان بگذارد اینجوری مهتاب دیوانه ی پسرش است و از انتقام گرفتن پشیمان می شود.

شاید اینجوری برای همه بهتر باشد حتی برای خود مهتابی که هنوز برای آن جریانات داغ است.

22:00

18:06:26

طاهر برای هرچه زودتر رسیدن به عمارت با آخرین سرعت رانندگی می‌کند از تمام ماشین‌ها سبقت می‌گیرد لایه می‌کشد بدون اینکه متوجه ترس ترلانی بشود که با وحشت خود را به صندلی چسبانده و با استرس پلک‌هایش روی هم افتاده است و حتی ترسش را بیرون نمی‌ریزد تا مبادا از طرف طاهر مورد تمسخر قرار بگیرد.

بالآخره ساعتی بعد مقابل در عمارت می‌ایستد.

به طرف او که از ترس زیاد چیزی از آن نمانده و جانش در دهانش آمده و خیس از عرق سرد در جای جای بدنش است برمی‌گردد.

با شیطنت چشمکی می‌زند و می‌گوید: چطور بود؟

ترلان فقط با حرص نگاهش می‌کند و از ماشین خارج شده و در را محکم بهم می‌کوبد که طاهر با ریموت در عمارت را باز کرده و با سرعت از کنار ترلان می‌گذرد که باعث جیغ بلند ترلان و قهقهه‌ی طاهر می‌شود.

شاهرخ گیج شده از پیامی که برایش ارسال شده است با صدای جیغ دختری چشم از کلمه‌ها گرفته و سرش را بالا می‌آورد ترلان با اخم و دست به سینه با حالی زار سمت خانه‌شان می‌رود.

با دیدن او در این حال و اوضاع قلبش تیر می‌کشد و می‌داند باز اتفاق‌های ناگواری افتاده است.

طاهر را می بیند که با خنده از ماشین پیاده می شود و با دیدن شاهرخ خنده اش تبدیل به قهقهه می شود.

گیج سری برایش تکان می دهد.

طاهر خنده اش را تمام می کند و با انگشت اشاره ای به ترلان می زند و می گوید: برو به داد زنت برس تا سخته نکرده.

شاهرخ قدم هایش را سمت ترلان می برد تا از موضوع اطلاع داشته باشد.

- سلام چی شده خوب نیستی؟

ترلان با حرص به داخل شدن طاهر نگاه می کند و سرش را برای شاهرخ تکان می دهد و می گوید: ترنم داره آزاد میشه.

- آره مهتاب بهم پیام داده ترلان من گیج گیجم معلوم هست این خالت داره چیکار می کنه اصلا کم کم داره فراموشم میشه که من و تو برای چی می خوایم از این خاندان انتقام بگیریم مگه من و تو برای کاری که شب عروسی بامون...

- بسه شاهرخ من خودم بدتر از توام دلم می خواد برم یه جا که هیچ کس نباشه از همه چی و همه کس خسته شدم تازه طاهر برگشت به مامان جونم گفت من زنتم مشکلات تمومی نداره که.

شاهرخ با شنیدن حرف آخرش نمی دانند باید بخندد یا گریه کند.

- اووه حالا چی میشه؟

ترلان دو دستش را با حرص بالا می آورد بر روی سر خود می کشد.

- کاش می دونستم.

18:06:46

شب شام همگی در خانه ی اتابک مهمان هستند برای همین یک به یک به آن جا می‌روند.  
و از دیدن ترنم ابراز خوشحالی می‌کنند.

اما هیچ کس به انداره ی دنیا خوشحال نیست با دیدن ترنم جانی دوباره گرفته و چهره اش از این رو به آن رو شده است.

اتابک و طاهر در باغ مشغول پخت و پز کباب کوبیده هستند.

دنیا و ترنم هم در آغوش هم هستند و ترلان در آشپزخانه برای اولین بار به کمک بهاره مشغول حاضر کردن میز شام هستند.

بهاره کاهو ها را می‌شوید و به طرف ترلان که در حال خورد کردن گوجه و خیار برای سالاد شیرازی است برمی‌گردد و می‌گوید: من برم ببینم کسی چیزی نمی‌خواد.

و با خنده ادامه می‌دهد: این دنیا خانم که با دیدن دخترش خونه زندگیش و فراموش کرده.  
ترلان لبخند می‌زند و بهاره از آشپزخانه خارج می‌شود.

- بابا جون چیزی نیاز نداری.

بهادرخان که از پشت پنجره به پسر و نوه اش نگاه می‌کند باعشق، به سوی تک دانه دخترش برگشته می‌گوید: نه دخترم دستت درد نکنه شوهر ترلان کجاست؟

- بهش گفتم بره شیرینی و شکلات بخره حیف تو این شب به این خوبی شیرینی نباشه.

- آهان خیلی خوب برو به کارت برس.

قدم هایش را به سمت دنیا و ترنم برمی دارد که با دیدن بابک که دور از جمعیت کنار میز ناهار خوری شیشه ای که تنها فقط دو نفره نشسته و در فکر فرو رفته به یاد حرف های صبح سمانه که برای درد و دل به خانه اش آمده بود پاهایش آن سمتی می رود.

رو به روی بابک می نشیند.

لبخند غمگینی می زند و دستش را روی دست او می گذارد.

- تو فکری.

- مگه تو این دنیا هست که کسی بدون فکر باشه.

بهاره به جلو خم می شود.

- داداش من نگو که رفتی تو گذشته.

بابک نگاهش را از میز به چشم های نگران بهاره می دهد.

- من هیچ وقت از گذشته بیرون نیومدم بهاره من هنوزم بعد از این همه سال دارم باهات زندگی می کنم.

- گذشته اسمش با خودش گذشته می فهمی که...

برای اولین بار که نه اما چندین سال است که بهاره صدای بغض آلود برادرش را شنیده و امشب می شنود.

- آره گذشته اما من آدمی نیستم که فراموش کنم کارهایی که باهام کردن بلاهایی که سرم اومد بهاره من شب و روزم به فکرش بودم دنیام بود تو این و خوب می دونی برگشته اومده و من چقدر دلم می خواد ببینمش باورت میشه چندین بار خواستم به ترلان بگم عکس خالت و بهم نشون بده اما بعدش میگم آخه من چرا باید عکس خاله ی ترلان و ببینم.

بهاره هم بغض می کند برای درد بی درمانی که برادرش سالها با خود حمل می کند.



انگشتش را نوازش وار پشت دستش می کشد.

- تو آلان دیگه اون پسر بیست و چندساله نیستی حواست هست تو الان پدری.

- بهاره هیچ کس نبود و نیست که درکم کنه بعد از اون اتفاق توی هنگ بودم هرچی می گفتن و هر کاری می کردن و نمی فهمیدم.

بابا هم که تموم فکرش شده بود اون دوتا اصلا نیومد بگه پسر من تو داری بدترین درد و می کشی برادر به ناموست...

با باز شدن در خانه و آمدن طاهر که با سیخ های کباب حرفشان قطع می شود.

- عمه بدو بیا اینا رو بگیر.

- باشه عمه.

بهاره نگاهش را به بابک می دهد و می گوید: غصه نخور داداش من، تو الان سمانه رو داری خوب اصلا به نظرم برای حال هر دو تون برید سفر.

- باشه.

بهاره لبخند تلخ به رویش زده و برای کمک به طاهر به آشپزخانه می رود.

22:00

18:07:09

میز شام توسط ترلان و سمانه چیده می شود. و هنوز شاهرخ برنگشته است.

همه سر میز شام می نشینند و او هنوز نیامده است. هیچ کس به انداره ی ترلان دل نگران او نیست اما برای این که شاهرخ فکری نکند با او تماس نمی گیرد.

همه شروع به خوردن می کنند.

خوشحال و خندان با مسخره بازی های طاهر که امشب آنقدر ذوق زده است که خودش را شبیه دلک ها کرده است.

به ظاهر همه شادند و لبخند روی لب دارند اما در باطن چند نفری مانند بابک به زور غذا را پایین داده و الان فقط تنهایی را می خواهند.

- چرا نمی خوری ترلان جان؟

با صدای دنیا از فکر شاهرخ بیرون می آید و نگاهی به بشقاب دست نزده اش می کند.

- می خورم.

- دوست نداری؟

- دارم.

اتابک نگاهش می کند و می گوید: چی شده بابا؟

با خجالت سرش را پایین می اندازد و می گوید: شاهرخ خیلی وقته رفته اما هنوز برنگشته.

به دنباله ی حرف او بهاره همیشه نگران می گوید: آره منم خیلی نگرانم اما نگفتم که کسی ناراحت نشه.

طاهر پوزخندی می زند و زیر لب می گوید: الان که گفتید خیلی نگران شدیم والا.

ترلان می شنود و اخم می کند.

شوهر بهاره از پشت میز بلند می شود.

- من الان زنگ می زنم ببینم جواب میدی یا نه نگران نباشید.

کسی حرفی نمی زند و به خوردن ادامه می دهند اما ترلان همچنان نگران نگاهش را به در داده و منتظر خبری از طرف عمو رحمانش است.



مدتی می‌گذرد که رحمان با خنده می‌آید و می‌گوید: ترلان عمو نگران نباش داره میاد میگه به پیرزن گم شده داره کمکش میکنه که بچه هاش و پیدا کنه.

طاهر می‌گوید: بیا میگم که این پسره هیچیش نمیشه از همون بچگی هم همین طوری بود.  
- بس کن طاهر.

همه با صدای بلند بالای ترلان دست از خوردن کشیده و متعجب نگاهش می‌کنند.  
- ترلان جان...

از پشت میز بلند می‌شود و بی توجه به صحبت دنیا از خانه خارج می‌شود.

بغض خفیفی در گلویش دست و پا می‌زند و خودش هم دلیل این کار احمقانه اش را نمی‌داند اما به خود حق می‌دهد او عاشق است عاشق مردی که دو ساعت رفته و هنوز برنگشته و باعث نگرانی هایش شده است.

او حق دارد بر سر کل دنیا فریاد بزند چه برسد به طاهری که از غروب تا به حال با دیدن ترنم خوشحال است و با حرف هایش همه ی افراد را به تمسخر گرفته است.

22:01

18:07:25

زمان خیلی نمی‌گذرد که دروازه باز شده و شاهرخ با جعبه بزرگ شیرینی و چند بسته شکلات داخل می‌شود.

ترلان به کمکش می‌رود و بسته ها را از دستش می‌گیرد.

- چرا بیرونی دعوات شده؟

- نه همه چی عالیه بهتر از این نمیشه.

شاهرخ نگاهش می‌کند و می‌داند مشکلی هست اما چه معلوم نیست و چقدر سخت می‌تواند از زیر زبانش حرفی بیرون بکشد.

به داخل خانه پای می‌گذارند.

شاهرخ حسابی گرسنه است و ترلان هم که شام نخورده برای همین در آشپزخانه میز شام دو نفره بهاره برایشان آماده می‌کند.

شاهرخ بی‌هیچ حرفی شروع می‌کند.

اما ترلان میلی به خوردن ندارد و حتی خودش هم نمی‌داند مشکل از کجاست.

طاهر برای اذیت کردن آنها به آشپزخانه می‌آید به سمت کابینت می‌رود جعبه شمع را بیرون می‌کشد.

روی میز گذاشته و روشن می‌کند.

- چیکار می‌کنی؟

به ترلان اخم آلود نگاه می‌کند چشمک می‌زند.

- ببین و تماشا کن.

سمت کلید برق رفته خاموش می‌کند و می‌گوید: بفرمایید شام رویایی دو نفره.

شاهرخ می‌خندد و ترلان حرص می‌خورد.

- نخند شاهرخ تو وضعیت ما رو نمی‌دونی.

شاهرخ خنده اش را تمام می‌کند.

- تا کی این بازی ادامه داره.

- چرا از من می‌پرسی از خالت پیرس؟

برق روشن می‌شود بهادرخان آمده است کنار شاهرخ می‌ایستد.

به خوشبختی آنها لبخند می‌زند.

- قرار بود برید مسافرت که مشکلاتی اومد و نشد اما نگران نباشید من همه چیز و حل کردم هم براتون بلیت گرفتم هم بهترین هتل رزو کردم فردا ظهر پرواز دارید به سمت کیش خوشحال باشید شما دوتا زوج جوونید به سفر نیاز دارید.

دهان هر دویشان باز مانده و زبانشان قطع شده است اما شاهرخ وقتی خوب فکر می‌کند خوشحال می‌شود اما ترلان با تمام دوست داشتن شاهرخ این یکی را غیر قابل تحمل می‌داند. اما چاره چیست نمی‌توانند نه بیاورند و هر طور شده باید به کیش بروند.

22:01

18:07:48

سفر اجباری و تنهایی همراه با شاهرخ را قبول کرده است و البته که راهی جز این نیست برای هیچ کدامشان.

مهمانی تمام می‌شود و هر یک به خانه های خود می‌روند.

ترنم نزدیک او می‌شود بغضی عمیق در وسط گلایش گیر کرده است و دلش هوای آغوش ترلان را کرده.

مقابل او می‌ایستد لبخند می‌زند و ترلان پیش قدم شده و او را خواهرانه در آغوش می‌کشد.  
- تو این دو روز جونم گرفته شد.

قلبش از این همه مظلومیت ترنم می سوزد و حالش از این بازی کثیف که هیچ سودی برایش ندارد به هم می خورد و دلش می گیرد.

-مهم اینه که الان تو خونه پیش مایی.

ترنم خودش را در به ترلان چسبانده و سرش را روی شانه اش می گذارد و چشم هایش را می بندد.

طاهر با دیدن این صحنه حسود جلو می آید و کنارشان ایستاده و می گوید: اوو حالا انگار چه خبره برید بخوابید بابا دیر وقته.

ترنم از آغوش او بیرون می آید با اخمی مصنوعی نگاهش را به طاهر می دهد.

- حسود کی بودی تو..؟

طاهر می خندد و می گوید: به تو چه بچه پرو.

ترلان با لبخندی از آن ها جدا شده و به اتاقش طبقه ی بالا می آورد و با یادآوری سفر فردا به جای استراحت به سمت کمد می رود تا لباس هایش را در چمدان بگذارد.

کمد را با آرامی باز می کند و هرچه لباس مناسب برای سفر دارد بیرون می آورد و روی تخت پهن میکند.

و به این فکر می کند که چگونه می تواند با یک پسر غریبه به سفر برود.

و از آن مهم تر این است که در هتل در یک اتاق چگونه باید باشند و واقعا غیر قابل درک است آن هم درست وقتی که قلبش بی امان برایش کوبیده می شود واقعا سخت است.

بودن در کنارش در یک اتاق اما مانند غریبه ها باید با هم دیگر رفتار کنند.

22:01

کانال رمان هام.

18:08:18

چمدانش بسته می‌شود و از خستگی زیاد روی تخت رها شده و پلک هایش روی هم بسته نفس عمیقی می‌کشد و باز به فردا فکر می‌کند روزی که نیامده کلی اتفاق های جور و جور به همراه دارد.

صبح با صدای ترنم که به آرامی نامش را لب می‌زند چشم های خواب آلودش باز شده و گیج و منگ به او و به اطرفش می‌نگرد.

-چی شده؟

ترنم با لبخندی که ذوق زدگی اش را نمایان می‌کند از روی تخت پایین آمده و می‌گوید: با اجازتون ساعت هفت و پرواز شما ساعت نه 5 زود بلند شو.

در حالی که چشم هایش را با دست هایش مالش می‌دهد می‌گوید: نه من خوابم میاد.

ترنم دست او را کشیده و از روی تخت بلندش می‌کند و در همان حال می‌گوید: بدو تنبلی نکن از پرواز جا میمونی. اون وقت شاهرخ تنهایی میره وقتی تنها بره چون خوشگل و جذاب یار پیدا می‌کنه اون وقت تو میمونی اینجا تک و تنها.

ترلان با کلمه هایی که می‌شنود حرص می‌خورد و دلش می‌خواهد هم اکنون هم ترنم را له کند و هم شاهرخ و هم دخترهای خیالی ها را.

به سرویس بهداشتی می‌رود با تمام خستگی هایی که هنوز در تنش مانده سر و صورتش را می‌شوید.

صبحانه آماده است پشت میز می‌نشیند و چند لقمه را به زور می‌خورد.

ترنم و طاهر هم به او اضافه می‌شوند.

- زود بخور حاضر شو شاهرخ تو حیات منتظره اون جور که داشت می گفت ساعت پنج بلند شده.

ترلان بدون توجه به صحبت های ترنم لقمه ی آخر را در دهانش گذاشته و از جایش بلند می شود.

به اتاق رفته و اولین مانتن شلوار لی را که می بیند.

به تنش زده و با دیدن خود در آخرین بار در آینه برای چند روز از اتاق و خانه و همچنین عمارت جدا می شود.

22:01

18:08:35

از خانواده ی خود و عمه اش خدا حافظی می کنند و طاهر آن ها را به فرودگاه می رسانند.  
هر دو عقب می نشینند.

بی هیچ نگاهی به هم و حتی سلامی. مانند دو غریبه در کنار هم هستند.

ترلان سمت چپ ماشین و شاهرخ سمت راست ماشین و طاهر هم که جای راننده است و رانندگی می کند.

هر دو در حال و هوای خاص خود هستند.

شاید در استرس به سر می برد.

ترلان چندین بار سرش به طرف او برمی گردد اما شاهرخ به هیچ وجه این طرفی نگاه نمی کند و سرش در بیرون شیشه را تماشا می کند.



طاهر با دیدن وضعیتی که پیش آمده ابرو در هم کرده و بلند که هر دو بشنوند می گوید:  
قهرید مگه یه نگاه به هم بیندازید بد نیستا یه لبخند به هم بزنید خیر سرتون میخواید برید  
مسافرت دو نفره عشق و حال و گردش بدون هیچ سر خری البته بهتون بگم فقط یه هفته  
تنه‌اید بعدش من و ترنم تصمیم گرفتیم بیایم یکم حال و اوضاع این چند روز تموم بشه به  
قول گفتنی بشوره ببره.

از نظر خودش حرف هایی خنده به لب زده است که می خندد اما هیچ کدام از آن ها حتی یه  
نمیچه لبخندی هم نمی زنند و هردو خونسرد سرد در افکار های خودشان مشغول هستند.  
طاهر نگران می شود نه تا به حال شاهرخ را این قدر ساکت و نه این قدر ترلان را آرام و گوشه  
گیر دیده مخصوصا الان که هیچ مشکلی نیست.

ماشین را گوشه ی خیابان پارک می کند.

سرش را به عقب برمی گرداند.

- چی شده باز؟

ترلان نگاه غمگینش را اول به سمت شاهرخ که هنوز هم نگاهش به بیرون است داده و بعد از  
آن به طاهری که نگران است و ترلان حس می کند با تمام بدی هایش اما همیشه هوایش را  
دارد.

22:01

18:08:50

- چیزی نیست

طاهر کلافه دستش را روی صورتش می مالد.

- من و دیونه نکن هرکی از دور شما رو ببینه میفهمه یه مرگتون هست.

- طاهر واقع..

شاهرخ با عصبانیتی که از اول صبح همراهش هست اما نشانش نداده است در چشم های طاهر نگاه می کند.

- ترلان طاهر خیلی چیزها رو میدونه بذار این یکی هم بدونه.

- باز چی شده که من خبر ندارم.

ترلان نمی داند و نمی فهمد شاهرخ از چه سخن می گوید اما وقتی لب باز می کند و می گوید به استرس و قلبی آکنده از حالی بد به برادرش خیره می شود تا عکس العملش را ببیند.

- من و ترلان به هم محرم نیستیم.

با گفتش نفس عمیقی از درد می کشد و گویا خیالش راحت شده است اما ترلان بیشتر از لحظه ای دیگری گر گرفته در آتش است و اصلاً آمادگی گفتن این حرف را از زبان شاهرخ را ندارد.

طاهر مات زده می خندد و همان طور که دست هایش را تکان می دهد می گوید: یعنی چی به هم محرم نیستید؟

و با به یاد آوردن چیزی در ذهنش ادامه می دهد.

- آهان یعنی مهلت صیغه تون تموم شده خوب زودتر بگید...

شاهرخ از بد متوجه شدن طاهر خشمگین تر می شود و می گوید: نه ما اصلاً...

و درست قبل از گفتن کلمه ی اصلی ترلان از عاقبتش ترسیده و با استرس جانی که دیگر نیمه جان است رو به ششاهرخ با فریاد می گوید: بس کن شاهرخ این دیونه بازی ها چیه چرا دروغ سرهم می کنی اگه راست میگی و خیلی جرعت داری حقیقت و به طاهر بگو.

22:01

18:09:05

این بار نه تنها طاهر مبهوت می ماند بلکه شاهرخ هم مات زده به حرکات ترلان نگاه می کند و با گفتن حرف هایش واقعا نمی داند باید چه کند و چگونه جمعش کند این بازی مسخره را خودشان یا دست های خودشان گند زدند بهش.

ترلان با بغض به شاهرخ نگاه می کند و خجالت و شرم زده سرش پایین می اندازد و مشغول بازی کردن انگشت های دستش می شود که صدای فریاد خشمگین طاهر در گوش هر دو می پیچد.

- حقیقت چیه زود باشید بگین؟

شاهرخ به ترلان نگاه می کند و زیر لب می گوید: گند زدی به همه چی.

- این تویی که داشتی گند می زدی به همه چی.

طاهر با دیدن این که به جای جواب دادن به او زیر لب با هم حرف می زنند دیوانه می شود و با دستش یکی بر پیشانی خود زده و از ماشین پیاده می شود.

شاهرخ سرش را نزدیک ترلان می کند اما ترلان سرش را عقب کشیده و با حرص نگاهش می کند.

- معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

- خودتم خوب می دونی که داشتی همه چیو خراب می کردی.

شاهرخ سعی در فریاد زدن با حرص می گوید: چیو داشتم خراب می کردم؟

ترلان سکوت می کند و با بغض سرش را به پایین می دهد.

- دیوونه ای تو.

باز هم سکوت نصیبش می شود تا این که طاهر سوار می شود و بی هیچ نگاهی ماشین را روشن کرده و می گوید: دیر شد فکر نکنم به پرواز برسید در ضمن فکر نکنید بیخیال شدم بعد سفر ازتون بازجویی می کنم.

22:01

18:09:19

هیچکدام اهمیتی به حرف های پر از حرص طاهر نمی دهند و در فکر و خیالات خود غرق شدند.

ترلان با دست هایی حلقه شده از هم که روی پاهایش قرار دارد سرش را تکیه به شیشه ی ماشین داده و به خیابانی که در این ساعت روز شلوغ است نگاه می کند.

و اما شاهرخ آنقدر عصبی و به هم ریخته است که تا یک شی را پرت نکند آرام نمی گیرد و این یعنی حالا حالا ها باید صبر کند شاید تا وقتی که در هتل در کیش هستند.

کلافگی از سر و رویش می بارد و سرش را همان طور که پایین است به چپ و راست تکان می دهد با دیدن گوشی تلفنش آن را به دست گرفته و مانند دیوانه ها پر از حرص و خشم او را ته ماشین می اندازد که باعث صدای گوشخراشی می شود.

ترلان با ترس به سمتش برگشته و طاهر هم با ترس پایش را روی ترمز گذاشته و در وسط خیابان می ایستد و به عقب برمی گردد.

- چی شد؟

شاهرخ به صندلی اش تکیه می دهد و چشم هایش را می بندد و آن دو را بی جواب می گذارد. طاهر نگاهی به ترلان می کند که او هم شانه بالا داده و به حالت قبلش در می آید.



صدای بوق های زیاد از پشت سرش و چند فحش از راننده ها به سرعت ماشین را روشن کرده و به راه می افتد.

به این فکر می کند که شاهرخ دیوانه ای بیش نیست و باید به دکتر روان پزشکی مراجعه کند.

22:01

18:09:32

بلاخره به فرودگاه می رسند و هر سه پیاده شده و هر کس چمدان خودش از دست طاهر گرفته و به فرودگاه می روند.

بدون هیچ خداحافظی از او.

طاهر نفس عمیقی کشیده و سوار ماشین شده و حرکت می کند.

ترلان نگاه اخم آلودش را به سوی نیم رخ شاهرخ می کند.

و با خود فکر می کنند چگونه عاشق این آدمی شده است که از همین اول معلوم است سفر چگونه می گذرد.

- میگم شاهرخ...

با برگشتن او به طور کامل به سمتش ذهنش از همه چیز پرواز کرده و حرفش را یادش می رود.

- ترلان معلوم هست چته؟

- می خواستم بگم چرا این همه عصبی و به هم ریخته ای اخم از صورتت کنار نمیره جوری به جلوت خیره شدی که هرکی ببینت می ترسه و فرار می کنه.

- ترلان واقعا متوجه نیستی؟

- چی رو؟

از خشم برونی و درونی اش نفس عمیق می کشد.

و در چشم های منتظر ترلان زل می زند و می گوید: این که بهادر برای من و تو یه اتاق رزو کرده اونم بخاطر این که فکر می کنه به هم محرمیم اما من و تو که خوب می دونیم اینجوری نیست پس این یعنی رفتن به این سفر اشتباهه.

ترلان در چشم های او خیره می ماند و دسته چمدان را رها می کند.

شاهرخ سرش را برایش تکان می دهد که او می گوید: خوب این یعنی نباید بریم سفر.

- دقیقا.

دسته چمدان را در دستش محکم می گیرد و به سوی در خروجی فرودگاه برمی گردد.

شاهرخ به دنبالش همین کار را کرده و می گوید: فقط یه ربع مونده یعنی پیشیمونی از رفتن.

ترلان با اخم هایی که چهره اش کمی از زیبایی اش را کم کرده است به طرف او برگشته و می گوید: مگه نمیگی درست نیست پس حالا...

- مسافرت می تونیم بریم اما نه اونجایی که بهادرخان گفته می ریم یه هتل دیگه دوتا اتاق می گیریم. هرکدوم جدا از هم.

- خیلی خوب پس زود تر بریم چون دیر میشه ها.

شاهرخ سرش را تکان می دهد و دسته چمدان ترلان را هم می گیرد و هر دو با سرعت می روند.

( بیست دقیقه بعد )

ترلان و شاهرخ همراه هم سوار هواپیما می شوند جای مخصوص خود می نشینند.

شاهرخ کنار پنجره ی کوچک و در کنارش هم ترلان، با آمدن مهمان دار که برای پرواز آنها را آماده می‌کند.

شاهرخ چشم هایش را بسته و دست به سینه می‌شود.

ترلان با تعجب نگاهش می‌کند.

- شاهرخ؟

-بله.

صدایش لرزان است و این باعث می‌شود ترلان شیطنت هایش گل کند و برای لحظه هایی هم که شده است او را اذیت کرده و لبخند به گوشه لبش بنشیند.

22:01

18:09:58

سرش را کمی نزدیک او می‌برد.

- شاهرخ تو از...

شاهرخ اخم می‌کند و به تندی حرف او را قطع کرده و می‌گوید: چرند نگو ترلان من فقط خوابم میاد.

ترلان می‌خندد و می‌گوید: آره از قیافه ات معلومه چقدر خوابت... می‌ترسی.

شاهرخ سرش را از صندلی بلند کرده و به طرف ترلان برمی‌گردد یک چشمش را باز کرده و می‌گوید: نه که تو نمی‌ترسی فکر کردی نفهمیدم داری با من خودت و سرگرم می‌کنی که ترست و بیخیال بشی.

- وا چه چیزها...

با تکان خوردن یک دفعه ای هواپیما که شروع به حرکت می‌کند هر دو با هم از ته دل ترسیده جیغی می‌کشند و چشم هایشان را روی هم می‌گذارند.

که باعث می‌شود همه ی مسافر ها به آنها چشم بدوزند.  
بعضی ها با خنده و بعضی ها با ترس و بعضی ها خونسرد.

مهمان دار به سمت شان می‌آید.

- خوبید؟

شاهرخ که هیچ حرفی نمی‌زند و خودش را به خواب زده ترلان با لبخندی رو به او می‌گوید:  
بله مشکلی نیست شما بفرمائید.

همان موقع هواپیما از روی زمین بلند می‌شود که این باعث جیغ هردو می‌شود.

مهماندار لبخندی می‌زند و می‌گوید: نترسید هیچ اتفاقی نمی‌فته برای آرامش تون یه قرص میارم اگه چیز دیگه ای احتیاج داشتید من همین جام.

ترلان زیر لب از او تشکر می‌کند.

با رفتن او شاهرخ نگاهش را به ترلان می‌دهد که کمی چشم هایش نم دار شده است.

زیر لب طوری که فقط ترلان بشنود با لبخند می‌گوید: چطور بود؟

ترلان با تعجب به سمتش برمی‌گردد.

- چی؟

- بازیم دیگه؟

ترلان تکیه اش را از صندلی گرفته کام به طرف او برمی‌گردد و می‌گوید: بازیته؟



پا روی پا گذاشته و دست هایش را حلقه کرده و می گوید: آره متوجه نشدی این ترس جیغ ها همه الکی بود آخه مگه داریم شاهرخ انصاری با اون همه ابهت از بلند شدن هواپیما قالب تهی کنه میدونی مثل چیه مثل این می مونه که بهادرخان افشاری از حیوانات وحشی بترسه. ترلان نمی داند باید از دست او حرص بخورد یا بخندد.

- میدونستی دیوونه ای؟

شاهرخ چشمک زده و می گوید: آره بابا خیلی ها هزاران بار بهم گفتن.

- کی بهت گفته؟

این حرفش بوی طعنه یا شاید هم حسرت می دهد که شاهرخ متوجه آن نمی شود.

- خیلی بازش نکنیم.

دیگر هیچ چیزی نمی گوید اما در دلش با خود مانند تمام دختر های دیگران از حسودی در حال ترکیدن است این که قبلا گیسو به او اینطور گفته باشد.

چهره اش گرفته می شود و دست به سینه نشسته است و کم پیش می آید که نگاهی به آن سمت برود.

22:01

18:10:19

تا رسیدن به مقصد دیگر هیچ گفت و گویی بین شان نمی شود.

به آرامی از هواپیما خارج می شوند و به سوی فرودگاه رفته و بعد از کارهای اولیه از آن جا خارج شده و به سمت تاکسی ها می روند.

- آقا ببخشید.

راننده که به در ماشین خود تکیه داده و با چشم‌های بسته در حال باد زدن خود با یک کارتونی است با صدای شاهرخ دست از این کار کشیده و چشم هایش را باز می‌کند و می‌گوید: جانم آقا ماشین می‌خوایید؟

- بله فقط اگه میشه مارو به یه هتل ببرید.

- ای به چشم حتما شما بفرمایید سوار بشید آجی بفرما.

چمدان‌ها را از دست شاهرخ گرفته سمت صندوق می‌رود که هر دو عقب ماشین جای می‌گیرند.

ترلان از گرمای زیاد هوا شالش را روی صورتش باد می‌زند.

- گرمه؟

- خیلی مگه تو گرم نیست؟

- چرا اما چاره چیه باید تحمل کرد.

ترلان زیر لب با اخم می‌گوید: توی این زندگی باید همه چیو تحمل کرد.

شاهرخ می‌شنود اما حرفی نمی‌زند و منتظر آمدن راننده می‌شود.

راننده سوار می‌شود ماشین را به حرکت در می‌آورد.

- آقا الان می‌برمتون بهترین هتل اینجا که همیشه به یاد من باشید.

- لطف میکنی.

راننده سرش را تکان داده و کمی بعد ماشین را روبه روی ساختمان هتل پنج ستاره نگه می‌دارد.

ترلان و شاهرخ پیاده شده و چمدان‌ها را از راننده گرفته و کرایه را حساب می‌کنند.



پله های برق زده را بالا می روند تا این که به در رسیده و خودش به دو طرف باز می شود و آنها داخل می روند.

با وارد شدن آنها باد خنکی به سویشان پرتاب می شود که لبخند روی لب هایشان می نشیند. شاهرخ به طرف ترلان برمی گردد.

- شناسنامه و کارت ملی تو به من بده خودت برو بشین.

ترلان بی حال کاری را که او می خواهد انجام داده و به سمت مبل های آن طرف می رود.

با تمام خستگی راه و گرمای طاقت فرسا خود را روی مبل پرت کرده و تکیه به پشت آن چشم هایش را روی هم می بندد.

22:01

18:10:40

دقایقی بعد شاهرخ به سمت ترلان می رود و با دیدن چشم های بسته ی او به آرامی کنارش جای گرفته.

- ترلان بلند شو برو تو اتاق دیگه قشنگ بخواب.

ترلان با صدای شاهرخ که برایش آرامبخش است خواب آلود بلند می شود و سمت آسانسور می روند.

بعد از آن به طبقه مورد نظر رسیده.

شاهرخ مقابل دو اتاق در کنار هم به شماره های دویست و شش و دویست و هفت می ایستد.

- کدوم و می خوای؟

ترلان سمت اتاق دویست و شش می‌رود.

شاهرخ لبخند زده و کارتش را روی در می‌کشد و آن را باز می‌کند.

ترلان به داخل می‌رود و شاهرخ چمدانش را داخل گذاشته و می‌گوید: کمی استراحت کنیم بعد میام سراغت که چیکار کنیم و کجا بریم...

ترلان روی تخت نشسته دستش را تکان می‌دهد و کلافه می‌گوید: باشه تا بعدش برو...

لبخند او عمیق تر می‌شود و از اتاق بیرون می‌زند.

ترلان شال خود را از سرش کشیده و بدون توجه به دور و اطرافش روی تخت پرت شده و خیلی طول نمی‌کشد که به خواب فرو می‌رود.

اما شاهرخ بعد از داخل شدنش به اتاق، چمدان را کنار در گذاشته و با باز کردن دکمه های پیراهنش به سمت حمام می‌رود و بعد از حمامش که نیم ساعت به طول انجامید با حوله اش روی تخت نشسته و با این که دوش گرفته است تا سرحال باشد اما راه طولانی بوده و خستگی آنها هم زیاد برای همین او هم با آن حوله به خواب می‌رود.

22:01

18:10:59

چشم های خواب آلود و پف کرده اش را باز می‌کند خستگی هنوز از تنش خارج نشده چقدر دلش می‌خواهد بخوابد اما دیگر کافی است چرا که شاهرخ جانش فقط چند ساعت وقت استراحت داده است و باید برخیزد.

روی تخت می‌نشیند، خمیازه ای می‌کشد و در همان حال کیش قیسی به بدنش می‌دهد یک دوش آبگرم حتما سرحال قیباق اش می‌کند.

از تخت بلند شده و کش موهای حالت دارش را باز کرده و به سمت حمام می‌رود.

بعد از یک دوش آب گرم پنج دقیقه ای بیرون آمده و روبه روی آینه می ایستد.

با دیدن خودش لبخند می زند و به این فکر می کند که در این مسافرت باید خیلی خوش بگذراند و به قول قدیمی بشوره و ببره راه انداخته است.

لباس های شیکی بر تنش می زند و صورتش را کمی آرایش می کند تا رنگ و رویی در چهره اش پدیدار شود.

مانتو جلو باز سفید و شلوار جین آبی روشن شال مشکی عینک دودی اش را به همراه کلاهش برداشته و خوش خوشان از اتاقش خارج شده و یک قدم تا در اتاق شاهرخ که در کنارش است طی کرده و تقه ای با انگشت های نرمش که کرم زده است تقه ای می زند.

وقتی جوابی نمی شنود شیطنتش گل کرده و انگشت هایش را به طور ریتمی به در زده اما مدتی بعد هیچ خبری نشده که باعث نگرانی اش می شود.

- شاهرخ؟

مشتی به در می زند و به دور اطرافش نگاه می کند تنها فقط خودش در راهرو است و هم جا در سکوت است.

مشتی دیگر می زند.

این دفعه بلند تر از قبل نامش را بر زبان می آورد.

- شاهرخ؟

خیر هیچ خبری نیست و یک لحظه در ذهنش خطور می کند که شاید اصلا در اتاقش نیست.

با این فکر لگدی به در زده و به اعصابی خراب سمت آسانسور رفته و تلفن همراهش را که در جیبش است را بیرون می آورد و شماره اش را می گیرد.

22:01

18:11:14

بوق ها پشت سر هم می خورند و ترلان از قبل عصبی تر شده و با دندان هایی روی هم به آینه نگاه می کند.

- آدم این قدر بی فکر.

صدای آهنگی که در آسانسور می پیچد بدترش کرده و نگاهش پر از خشمش را به دوربین مخفی سقف می دهد و برایش دهن کجی و ادا در می آورد.

به لای می رسد از آسانسور پیاده می شود و با سرعت به مبل ها نگاه می کند.

افراد کمی روی مبل ها نشستند و هیچکدام که خدا را شکر شاهرخ نیستند.

سمت پذیرش می رود.

به خانم پشت کامپیوتر چشم می دوزد.

- خانم؟

خانم با لبخند سرش را بالا آورده و در چشم های ترلان خیره می شود.

-جانم؟

دو دستش را روی پیشخوان گذاشته و جلوتر می رود و می گوید: آقای شاهرخ انصاری نیومدن اینجا بگن به خانم افشاری پیغامی بدید یا...

- نه عزیزم همچین اسمی نیومده اصلا.

ترلان ناامید سرش را تکان می دهد و زیر لب تشکر می کند که آن خانم اصلا نمی شنود.

ترلان حس ترس در وجودش زنده شده و بغض یار همیشگی اش با او همراه می شود.

خودش هم می‌داند این نگرانی نیاز نیست و قرار نیست اتفاقی بیافتد اما دل است دیگر با نبود کسی که عاشقانه برایش می‌میری همین کارها را می‌کند بدون این که طرف متوجه باشد چه می‌کند و درست ترلان هم همان طور شده.

شماره اش را باری دیگر می‌گیرد.

و باری دیگر فقط بوق است که هم قلب و هم گوشش می‌آزاراند.

از هتل خارج می‌شود و امیدش به این است که شاید در همین اطرافش پیدایش کند که ناگهان گوش در دستش به لرزه در می‌آید که قلبش هم تکان می‌خورد.

با دیدن شماره او با سرعت دکمه سبز را فشار داده و جوابش را می‌دهد.

- شاهرخ تو کجایی هان چرا هیچی به من نگفتی مگه قرار نبود بعد استراحت بریم بیرون یکم می‌داشتی منم بیدار می‌شدم با هم می‌رفتیم دیگه آدم نباید فقط به...

نفس دیگر اجازه ی حرفی به او نمی‌دهد.

برای همین از ادامه حرف هایش می‌ماند.

خنده هایش در پشت گوشی هم زیبایی های خودش را دارد و تصویرش مقابل چشم های ترلان همیشه است اما اکنون در موقعیتی نیست که به عشق و عاشقی لحظه های خوب فکر کند.

- من دارم از استرس می‌میرم اون وقت تو می‌خندی؟

- ترلان جان من جایی نیستم تو اتاقم خواب بودم که با صدای زنگ تو بیدار شدم تو خودت کجایی چرا اینقدر طلبکاری؟

ترلان مات زده گوشی را پایین آورده و سرش را بالا داده و به طبقه ی اتاق خودشان نگاهی می اندازد و اهمیتی به الو الو گفتن های او که صدایش خیلی کم به گوش می رسد اهمیت نمی دهد.

22:01

18:11:27

سعی در آرامش خود دارد و نفس های عمیق کشیدن را رها نمی کند.

اما فایده ای ندارد و از شاهرخ عصبی است و تا به او نتوپد حالش مانند اولش نمی شود.

الکی که نبست درست است که آمدن به این سفر را دوست نداشت و دلش همیچین چیز اجباری را نمی خواست اما اکنون که راهی جز آمدن ندارد و آمده تصمیم بر این است که خوش بگذراند هرچند که شاهرخ این اجازه را نداد و بدجوری از بینی اش در آورده است در همین اول کاری.

تا به طبقه ی مورد نظرش برسد هرچه فحش ریز و درشت زشت و رکیک بلد است زیر لب نصار شاهرخ بی نوا می کند.

تقه ای به در اتاقش می زند کمی بعد در باز شده اما هیچ خبری از شاهرخ نیست نه صدایش و نه تصویری از آن نمایان نیست.

با خشم در را هل می دهد و با اخم هایی در هم و دست به سینه وارد اتاق می شود.

و با خوابیدن شاهرخ روی تخت آن هم با حوله از قبل عصبی تر می شود.

- این چه وضعیه؟

شاهرخ به او نگاه شیطنت باری می اندازد.

- کدوم وضعیت؟





ترلان با حرص دستش را مشت می‌کند.

- شاهرخ منو عصبی نکن بلند شو لباس بپوش بریم.

شاهرخ آهسته نم نم فقط تنها به خاطر درآوردن حرص ترلان از روی تخت بلند می‌شود.

- زشته روت اون ور کن.

لب هایش زیر دندان هایش می‌برد و به طرف خروجی می‌ایستد.

- نگاه نکنیا.

- نه

- دروغ که نمیگی.

- نه

- دختر بدی هستی اگه نگاه کنی.

سر به سر گذاشتنش از نظر ترلان زیاده روی است که به حرص فریاد می‌زند.

- میگم برمبگردم دیگه تند بپوش.

و صدای خنده زیر زیرکی او می‌آید که لب می‌زند.

- چشم خانم عصبی

22:01

18:11:38

ترلان پلک روی هم گذاشته و ناگهانی لبخند می‌زند.

درست است که اذیتش می کند و دوستش ندارد اما همین که به او اهمیت می دهد و یک جورایی قبولش دارد برای ترلان عاشق خیلی است.

لباس پوشیدنش تمام می شود و به پایین می رود اما در سکوت و هیچ حرفی بین شان رد و بد نمی شود.

و ترلان نمی داند این خوب است یا نه و با خود فکر می کند او یک غریبه ی آشناست پس حرفی برای گفتن ندارد.

مخصوصا شاهرخ که حتی هیچ حسی هم به او ندارد.

هرچند که خبر ندارد در دل بی تاب شاهرخ چه می گذرد و هم اکنون که از هتل بیرون زده و با پرس و جو از مردم های قشم آدرس دریا را می پرسد به چه فکر کرده و در ذهنش چه خبر است.

به دریا می رسند و در ساحل شروع به قدم زدن به آهستگی می کنند.

در کنار هم و بی هیچ حرفی در خیالات خود غرق هستند.

شاهرخ به نیم رخ ترلان خیره می شود.

از کودکی چهره اش خوب بود حتی گاهی از گیسو هم زیباتر بود اما چه کسی جرعت داشت در خانه این کلمه ها را بگوید گیسو عصبی می شد و هرچه از دهانش بیرون می آمد بار همان شخص می کرد برای همین هیچ وقت درخانه هیچ کس نگفت حتی ترلان زیبایی های خاص خود را دارد.

ترلان سنگینی نگاه او را حس می کند به طرفش برمی گردد.

با دیدن لبخند شاهرخ اخم روی چهره اش می نشیند.

- داری به عشقت فکر می کنی؟

شاهرخ به خود می‌آید عشق کلمه عجیبی است که سالها همراه شاهرخ بوده است یعنی می‌تواند ترلان را به عشق بخواند.

- من عشقی ندارم.

- گیسو مگه عشقت نیست.

ترلان از آفتاب سوزانی که به چشم هایش می‌خورد خسته می‌شود رو به روی دریا پشت به خورشید می‌ایستد

- گیسو خیلی وقته برای من تموم شده.

در دلش عروسی به پا شده است اما به روی خود نمی‌آورد.

22:01

18:11:52

- فراموشش کردی؟

- نه اما عشق جا شو داده به نفرت، ترلان من بدجوری از گیسو متنفرم اون حق نداشت با زندگی من بازی کنه.

ترلان به دریای آرام چشم می‌دهد.

- درست همون جور که آرمین نباید با من اینکارو می‌کرد.

- دقیقا.

ترلان نگاهش را به شاهرخ می‌دهد.

- از اولش قرار بود از اون دوتا انتقام بگیریم تا آروم بشیم اما مهتاب اومد برنامه ها عوض شد.

- موافقم اما چاره چیه باید اون دوتا پیدا بشن یا نه.
- ترلان دیگر آرام نیست بغض درحال خفه کردنش است و باز به یاد روزی تلخ زندگی اش افتاده است.
- بیا دوباره خودمون دوتا از اول شروع کنیم از آرمین انتقام بگیریم.
- آه شاهرخ به گوش ترلان هم می پیچد.
- پیدا کردنشون زمان میبره.
- و ترلان به این فکر میکند که گذشتن از خیلی چیزها آزار دهنده است شاید به زبان بگویی گذاشتم بخشیدم اما همیشه از ته دل به این فکر می کنی که چرا زندگی ات این جور شد و چرا همیشه با تو بی معرفتی کردند.
- شاهرخ با دیدن این که ترلان در خود فرو رفته.
- لبخند مصنوعی روی لب هایش می نشاند.
- با مسابقه دو موافقی؟
- نگاهش می کند.
- مسابقه دو؟
- آره دور تا دور اینجا رو بدوییم ببینیم کی بیشتر میتونه بدوئه.
- ترلان می خندد و می گوید: جایزه نباید داشته باشه؟
- داره شب شام مهمونش باید باشیم.
- سرش را تکان می دهد و مسابقه را شروع می کنند.

در شن و ماسه های ساحل دو نفری شروع به دویدن می کنند.

می خندند و برای لحظه ای همه مشکلات را فراموش کرده و شادی مقابل چشم هایشان در حال رقص در می آید.

22:01

18:12:05

ترلان تند تر از او می دود و شاهرخ از او عقب مانده است ترلان می خندد و در مقابل چشم هایش دنیا را رنگ رنگی می بیند و زندگی برایش قشنگ شده است هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد روزی با کسی که دوستش دارد دور ساحل با هم مسابقه ی دو بگذارند و این خوشحال ترش کرده است.

و اما شاهرخ از حرکت ایستاده است خسته شده و کمی پاهایش درد گرفته و در حالی که نفس نفس می زند خم شده و دست روی زانو گذاشته اما نگاهش را بی هیچ عنوان از ترلان شادی که از نظر شاهرخ برای اولین بار اینگونه دیده می شود نمی گیرد.

خنده ی محوی در چشم ها لبش دیده می شود و از خوشحالی او خوشحال است.

دیگر مسابقه را نمی خواهد ادامه بدهد حتی با این که می تواند اما تنها فقط برای اینکه شام به ترلانی که این روزها شده همه چیز او بدهد.

- کافیه تو بردی و من شدم بازنده.

ترلان با صدای دلنواز و آرام او از حرکت می ایستد و همان طور که نفس نفس می زند موهای جلوی صورتش را با دست کنار زده و لبخندی به روی او می زند.

شاهرخ با دیدن لبخند شیرین او بهترین حس ها به سر وقتش می آید و قلبش مانند ساعت کار می کند و خیلی وقت است که بودن در کنار ترلان او را آرام و از هرچه مشکل است دور کرده.

به سویش قدم برمی‌دارد و جای پاهایش در شن‌ها می‌ماند.  
هوا رو به تاریکی است و آفتاب در حال غروب کردن و آسمان به رنگ زرد درآمده است.  
ترلان نگاهش را به خورشید که دیگر تابش و گرمای قبل را ندارد می‌دهد.  
و چه زیباست وقتی شاهرخ محو تماشای او دست در جیب است.  
ترلان متوجه سنگینی نگاه او می‌شود به سمتش برمی‌گردد و شاهرخ خندان خود را به کوچه  
علی چپ زده می‌گوید: خوب بریم هتل که حسابی شنی شدیم با این مسابقه دو.  
- باشه حرفی نیست بریم اما یادت باشه که شام باید بدی.  
شاهرخ پلک‌هایش روی هم گذاشته و دست روی یکی از چشم‌هایش می‌گوید: چشم  
هرچی ترلان خانم بگه.

22:01

18:12:22

ترلان با لبخند زیبایی روی چهره‌اش لب به سخن می‌گشاید: چشم‌تون بی‌بلا آقا شاهرخ.  
برای لحظه‌ای قلب شاهرخ از حرکت می‌ایستد و لبخند گوشه‌ی لبش عمیق‌تر می‌شود.  
برای لحظه‌ای همه چیز را فراموش می‌کند همه مشکلات سر راهشان و بدی‌هایی که در  
حقشان شده از ذهنش پاک می‌شود و تنها او را که از نظرش بهترین زیبا ترین و ماه‌ترین  
است را در ذهن و مقابل چشم‌هایش می‌بیند.  
باید یک شب را درست و حسابی با خود در تنهایی و خلوتش بنشیند و به خیلی چیزها فکر  
کند.

چرا که حتی نمی‌داند این حس چه نامی دارد حسی که هر جا می‌رود ترلان بخشی از همان جا هست.

و این فکر در حال آزار دادنش است.

به هتل برمی‌گردند و هر کدام به اتاق های خود می‌روند. تا برای شب آماده شوند و استراحت کنند.

ترلان خوشحال است و خندان و هر چه حس بد است از خود دور کرده و اجازه نمی‌دهد این سفر اجباری حالش را بد کند.

و اما شاهرخ برعکس ترلان هر چه سعی می‌کند فقط به این مسافرت فکر کند بیشتر به چیزهایی فکر می‌کند که حالش را بد و بدتر می‌کند و این خیلی کلافه و بی حالش کرده است.

نمی‌داند از این دنیا چه می‌خواهد و آن چیزی که از ته دل خوشحالش می‌کند چیست!

دوباره با این سوال ترلان مقابل چشم هایش جان می‌گیرد همان دختری که همیشه او را می‌دید اما انگار که اصلا ندیده است.

آن زمان ها حتی چشم هایش هم فقط مخصوص گیسو بود و همه ی دخترهای جهان را گیسو را می‌دید.

در تلویزیون تصویرش را در رادیو صدایش را.

آه کشیدن برای او که این درد عمیق عشق را در قفسه سینه اش جای داده است کم است.

22:01

18:12:37

شاهرخ بعد از یک دوش آب گرم که سر حالش کرده تیپ اسپرتی می زند و خوشحال از این که قرار است شام به ترلان بدهد از اتاقش بیرون زده و دو قدم به سمت اتاق او برداشته تقه ای می زند.

- بله؟

شاهرخ نفس عمیقی می کشد.

- شاهرخم.

- منم ترلانم.

لبخندی می زند و می گوید: آماده نیستی؟

- نه به نظرم تو برو شام و آماده بکن تا من بیام.

شاهرخ برای خودش سر تکان می دهد.

- خیلی خوب تو بیا کنار ساحل.

- باشه برو.

تنهایی رفتن برایش سخت نیست نبودن ترلان در کنارش آزارش می دهد و او با خود باید اعتراف کند که در این مدت دل بسته ی او شده است.

اما...

با آسانسور پایین رفته. شلوغی در هتل بیداد می کند.

سمت پذیرش قدم برمی دارد و هماهنگی ها را با یکی از کارکنان آنجا انجام می دهد و بعد از آن با قدم هایی کوتاه فکری مشغول به سمت ساحل می رود.

گرما در شب هم عذاب دهنده است اما نباید از حق گذشت که بهتر از روز شده است.



روی شن ها مقابل دریای آرام درست برعکس دل او که در آن هیاهویی به پا است و تماشای دریایی که سیاهی مطلق است می نشیند.

پسرک نوزده ساله تمام وسیله های نشستن در ساحل و شامی که شاهرخ قرار است به ترلان بدهد را می آورد.

با لبخند از او تشکر کرده و انعامی می دهد.

پسرک خوشحال تشکر کرده و او را تنها می گذارد.

ترلان مقابل آینه با لبخند سر تا پای خود را می پاید و هیچ مشکلی نیست که در اتاقش را باز کرده و به آهستگی خارج می شود.

این سفر خیلی دارد به او خوش می گذرد.

آن هم فقط بخاطر وجود گل روی شاهرخ جاننش است که این روز ها بیشتر از قبل مهربان شده است و این بهترین چیزی است که ترلان آرزویش را داشت اما تنها آرزویش نیست.

سوار آسانسور می شود به همراه زنی مسن که از طرز لباس پوشیدن و رنگ صورتش می خورد عرب باشد.

دکمه مورد نظرش را می زند و باز به فکر فرو می رود.

ترلان آرزویی دارد که می داند به او نمی رسد آن هم این است که شاهرخ او را دوست داشته باشد دل به دلش داده باشد اما حیف که یک نفر زودتر از او در قلب و دلش رفته است و با تبر شکسته است.

به دیواره ی آسانسور تکیه می دهد. دست به سینه و به کم آسانسور نگاه می کند.

زن مسن کیف دستی اش را از این دست به آن یکی می دهد.

نگاهش را به سر تا پای ترلان می دهد.

- اومدی مسافرت؟

22:01

18:12:52

ترلان با صدای او نگاهش را به آن سمت داده و می‌گوید: بله.

- تنهایی؟

ترلان معذب می‌گوید: خیر همراه دارم.

آسانسور می‌ایستد و در باز می‌شود و ترلان خود را زودتر آن زن بیرون می‌کشد اما چند قدم نرفته است که مانتویش توسط کسی از پشت کشیده می‌شود و شوکی را وارد ترلان می‌کند که باعث جیغی شده که خیلی از افراد نگاهش را به این سمت می‌دهند.

همان زن مسن در آسانسور با اخم‌هایی فروان دستش مانتو ترلان را رها می‌کند و می‌گوید: اووو دختر چته مگه دزد گرفتت که صدات و به آسمون می‌کشی؟

هنوز هم ترس در صورتش هویداست اما به روی خود نیاورده و با اخم می‌گوید: امری داری؟

- وووی چته امر امر می‌کنی!

ترلان کلافه با صدای نیمه بلندی می‌گوید: خانم اگه کاری دارید بفرمائید من باید برم.

زن سیاه پوست در آن شلوغی دست در کیف بزرگ خود می‌کند و عکسی بیرون می‌آورد با نگاه کردن با آن عکس لبخند جای اخم‌هایش را می‌گیرد.

بوسه ای به عکس می‌زند و ذوق زده به طرف ترلان می‌گیرد.

ترلان متعجب نگاهی به زن و بعد به عکس می‌کند.

- اووو خو بگیر که نترس بمب اتم نیست از دست شما جوونا.

ترلان بی هیچ حرفی با حرص عکس را از دست او بیرون می کشد و کنجکاو به عکس می نگرد.  
پسری سیاه پوست که با کت و شلوار به دوربین خیره شده است.

- برارمه اما خودمو بزرگش کردم تو کارش حرف نداره پول داره بیا و ببین دنبال دختر میگردم  
که بگیرم خودش که حرفی نمی زنه اما خو مو آدمم باید بفهم یه چیزایی خدا رو شکر که تو رو  
دیدم می دانم تو نوم برارمه می پسندی (با لجه ی آبادانی)

ترلان با حرف های زن خنده اش می گیرد و هر لحظه امکان ترکیدنش است اما به زور خود را  
تحمل کرده و می گوید: ببخشید اما من قصد ازدواج ندارم.

زن عکس را از او می گیرد و دوباره اخم درهم می کند.

- به درک دختر برا برارم ریخته من گفتم حالا به تو بگم من نمی دونم این دخترهای امروزی  
چی شی یاد گرفتن هیچی جز پز دادن.

با لحن ترلان ادعایش را در می رود.

- من قصد ازدواج ندارم به من چه تو برو درست بخون دخترم دخترها قدیم..

و همچنان که غر غر می کند از ترلان جدا شده و ترلان هم بمب اتمی از خنده منفجر می شود.

22:01

18:13:03

جمعیت دورش با تعجب نگاهش را به او می دهند.

برای رهایی از این نگاهها از خنده می گذرد و به سوی درب خروجی هتل رفته و با گشتن و  
نگاه هایش به سمت ساحل در این جمعیت شاهرخ را پیدا می کند.

لبخندش عمق می گیرد و قلبش به تپش می افتد.

و باز هم در دل به خود می گوید: کاش آشنایی ما جور دیگه بود.

کاش جور دیگر هم دیگر را دیده بودند در زمانی مناسب تر که نه آرمینی بود و نه گیسویی و حتی مهتابی.

خودشان باشند دل هایشان قلب هایشان و نگاه های عاشقانه هایش اما همه ی این ها حسرت است حسرتی عمیق که جای جای وجودت را می سوزاند بدون توجه به خودت. به شاهرخ نزدیک می شود.

در حال سیخ کردن جیگر است و تمام فکر و ذکرش به کاری است که انجام می دهد. و نمی بیند یک نفر چند قدم عقب تر با عشق به این صحنه خیره شده است و دلش می خواهد زمان همان موقع متوقف بشود و او را اینگونه ببیند.

با تار موهایی که روی پیشانی اش ریخته شده است و از گرما و عرق های ریز صورتش را دربر گرفته است.

بالای سرش می ایستد.

- سلام مجدد.

دست از کار می کشد و به شوق دیدن دوباره ی او با لبخندی که فقط خودش آن را حس می کند سرش را بالا آورده و خیره ی جذاب و دلبر کسی که بالای سرش است می ماند.

ترلان آبرویی بالا انداخته و دستش را تکان می دهد.

- گفتم سلام.

شاهرخ چشم هایش را به زور از او می گیرد و در حالی که به ادامه ی کارش می پردازد می گوید: سلام خانم.

ترلان رو به رویش می نشیند.

- چخبر؟

- باید خبری باشه؟

ترلان هم کمک کردن به عشقش را شروع می کند.

سیخ را برمی دارد و جیگرها را یک به یک منظم درست همان جور که شاهرخ این کار را می کند به سیخ می زند.

22:01

18:13:20

به صورتش نگاه می کند.

خدا تمام زیبایی ها را به او داده است.

متوجه نگاه او می شود و سرش را بالا آورده و خیره ی هم می شوند تا وقتی که آخر ترلان در می آید به خود آمده بعد از آن ترلان پشت سر هم جیغ می کشد و دستش را ردی دست بریده شده اش می گذارد.

و این شاهرخ است که با دیدن قطره های خون حالی به حالی شده و نمی داند باید چه کند و اصلا نفهمیده که چه شده است.

پیرمردی در همان نزدیکی به سمتشان می آید.

- چی شده جوونا؟

ترلان با درد لب می زند: دستم.

و شاهرخ دستپاچه می گوید: نفهمیدم نمیدونم اصلا چی شد.

پیر مرد لبخند می زند.

- پسز جان نترس چیزی نیست که دستش رو با این سیخ ها بریده بیایید بریم خونه ی من تا دخترم براش پانسما کنه با چاقو هم که نبریده.

ترلان با بغض و نفهمیده می گوید: پس با چی بریده؟

پیرمرد می خندد و می گوید: خوب معلومه دیگه سیخ.

هر دو متعجب و طوری که گویا تا به حال نه سیخ دیدند و نه نامش را شنیدند می گویند: سیخ.

پیرمرد سر تکان می دهد با حسرت آهی کشیده می گوید: آه جوانی کجایی که یادت بخیر.

ترلان به شاهرخ و او به ترلان نگاه می کنند.

از جا بلند شده و پشت به سر پیرمرد مرد مهربان راه می افتند.

دست ترلان هنوز هم خون می آید و در حال سوزش است درست مانند قلب شاهرخ که با دیدن این صحنه سوخت.

به خانه کوچک آن مرد می رسند.

دخترش به کمک آمده و دست ترلان را پانسما می کند.

دختر چاق است و غرغرو گویا اصلا دوست نداشته است به آن ها کمک کند و فقط به اجبار پدرش بوده است که می گوید: معلوم نیست حواست کجاست که با سیخ بریدی.

پیرمرد با سینی شربت پیش آنها می آید.

- دخترم اینا جوون پر از حس و حال های خوب رفته بودن تو همون حس که سیخ رفته اینا حالیشون نشده.

دختر وسایل هایش را جمع می کند و وقتی بلند می شود می گوید: تو روز قیامت همین دست  
زبون در میاره می گه اون شب وقتی رفتی تو عشق و حال یادت بیاد که من و بریدی به جای  
این که حواست به من باشه حواست به یارت بود.  
ترلان با نگاهی کوتاه به شاهرخ سرش را پایین می اندازد.

22:01

18:13:35

- پیر مرد دستی به روی شانه شاهرخ می کشد.
- بشین شربتت بخور از حرف های دخترمم ناراحت نشید.
- چشم نه این چه حرفیه.
- شامتون که هیچی شد اگه دوست داشته باشید برم براتون یه املت بزنم بخورید.
- شاهرخ سرش را به تندی بالا می آورد.
- نه اصلا ما دیگه می ریم مزاحم شما نمیشیم.
- مزاحم نیستی خیالت راحت.
- و آن ها را تنها گذاشته و به آشپزخانه می رود.
- خوبی؟
- ترلان سرش را با خجالت بالا می آورد.
- خوبم بهتر از این دیگه ندیده بودم.
- و به دستش اشاره می کند.

شاهرخ کنارش جای می‌گیرد.

- شرمنده نشد یه شب خوش باشیم.

- مهم نیست.

شاهرخ به آشپزخانه نگاه می‌کند مرد مشغول کاری است و پشتش به آن‌ها است که باعث می‌شود شاهرخ خودش را جلوتر بکشد و تپش قلب نا آرام ترلان از این حرکت شروع می‌شود.

- ترلان میگم...

پشیمان از گفتنش از او فاصله می‌گیرد.

- چی می‌خواستی بگی؟

شاهرخ نفس می‌کشد نه یک بار بلکه چندین بار شربت را می‌خورد تا آرامش خود را به دست بیاورد تا بتواند به راحتی صحبت‌هایی که با خود فکر کرده را به زبان بیاورد.

اما نمی‌تواند و این هیجان اجازه نمی‌دهد.

آن قدر نمی‌گوید آن دست این دست می‌کند که آخرش دختر پیرمرد با اخم‌هایی فروان از اتاق بیرون می‌آید و با نگاهی چپ به آنها وارد آشپزخانه می‌شود.

اینبار ترلان که از کنجکاوی در حال ترکیدن است بیخیال نمی‌شود و با سوزش دستش خود را نزدیک شاهرخ می‌کند.

- شاهرخ جان به من بگو چی می‌خواستی بگی.

- میگم اما اینجا نه از اینجا که بریم میگم.

ترلان به آن طرف نگاه می‌کند.

- خوب بریم بلند شو.



22:01

18:13:47

ترلان از جایش برمی خیزد و منتظر به شاهرخ نگاه می کند که او لبش را گاز گرفته و آهسته می گوید: عه بشین زشته.

ترلان با مظلوم نمایی سرش را کج کرده و به چشم های او می نگرد.  
- شاهرخ خواهش می کنم.

و شاهرخی که از مظلومیت دلش کباب شده و قبول می کند. و راهی هم جز این ندارد.  
از جا بلند می شود و لبخند شیرین ترلان را روی لب های قرمز و آتشینش جان را از بدنش دور می کند.

از پیرمرد مهربان و همچنین از دختر بداخلاقیش خداحافظی کرده و راه می افتند به سمت ساحل که خیلی کم موج می زند.

ترلان نگاهش را به او می دهد و او سرش پایین است و در حال فکر است.  
- خوب بگو.

- گفتنش برام سخته ترلان.

ترلان نمی خواهد این انرژی مثبت رهایش کند نمی خواهد به سمتی برود که حالش گرفته باشد و خنده دست از سرش برداشته باشد برای همین فقط نگاهش می کند در صورتی که هزاران جمله و سوال در سرش قرار دارد.

بین شان سکوت ایجاد می شود.

به سر جای قبلی خود می‌روند روی سنگ های بزرگی که شاهرخ پیدا کرده آورده بود می‌نشیند و به صحنه ای نگاه می‌کنند که آتش خاموش شده و ظرف جیگر و سیخ ها هم دیگر نیست. با چشم های گرد به هم دیگر نگاه می‌کنند و با صدای بلند می‌خندد.

- باورم همیشه یعنی جیگری که خون های من توش بود و بردن بخورن.

شاهرخ هم با نیمچه لبخندی شانه ای بالا می‌اندازد.

- حتما دیگه.

ترلان عشق گرفته و نمایشی ادای بالا آوردن را در می‌آورد.

22:01

18:14:00

- وای خدا باور نکردنیه.

- همیشه غیر ممکن ها باورش سخته اینم که جزو همونه.

ترلان حرفی نمی‌زند و به دریا خیره می‌شود که سنگینی نگاه او را روی خود حس می‌کند.

سرش را به طرفش می‌گیرد و تنها نگاهش می‌کند.

- ترلان؟

- هوم.

- تو واقعا عاشق آرمین شده بودی؟

دلیلش را از این سؤال نمی‌داند و شوکه شده است از این سوال نه برای این که جوابش را نمی‌داند برای این که چرا و چه شده که شاهرخ به یاد این سوال افتاده همان سوال تکراری که ترلان هزار بار در دلش به یک جوهره دیگر از خود پرسیده است.

- آیا شاهرخ هنوز هم دلش به دل گیسو است؟

و پاسخی دریافت نشده است یک پاسخ قطعی که بیشتر از این که حالش را بد کند خوبش کند.

-دوشش داری؟

لبخند می‌زند.

- من از اول هم آرمین و دوست نداشتم فکر میکردم بعد ازدواج عشق خودش میاد اما آرمین نخواست.

- پس یعنی الان یکی دیگه رو دوست داری؟

ترلان بلند می‌شود.

- این سوال ها برای چیه؟

- خواهش می‌کنم جواب بده این ها به حرفی که می‌خوام بزخم مربوط میشه.

برای لحظه ای جرقه ای در ذهنش به صدا در می‌آید که نکند شاهرخ دوستش دارد اما در دلش پوزخندی زده و می‌گوید: گیسو پس چی ترلان شاهرخ عاشق اونه.

سرش را پایین می‌گیرد و با خجالت لب های گل انداخته می‌گوید: نه من عاشق یا کسی و دوست ندارم میشه حرفت رو بگی.

- اما مهتاب یه زمانی بهم گفت تو داری از ندیدن عشقت نابود می‌شی.

حرفش دروغ نبوده زمانی که ترلان حالش برای این انتقام گرفته بود.

- دروغ گفته.

ای کاش شاهرخ متوجه دروغش نشود که اگر لو برود دیگر هیچی مثل اولش نمی‌شود.

22:01

18:14:14

در آن تاریکی شب اما شلوغ دریای آرام شاهرخ در چشم های ترلان زل می زند و لبخند بر چهره ی خود می نشانند و می گوید: می خوام به چیزه خیلی مهم بهت بگم ترلان. ترلان سرش را تکان می دهد.

- نمی دونم از کجا و چجوری شکل گرفته اما وقتی با خودم چهار تا پنج تا کردم فهمیدم بهت علاقمند شدم.

ترلان وارد شوک عظیمی می شود چشم هایش مات و مبهوت به شاهرخ نگاه می کند. توان هیچ حرکتی ندارد و از درون و بیرون درحال فرو ریزش است. قلبش تند می زند آنقدر زیاد که از دهانش بیرون می زند.

- چی؟

- ترلان می دونم شاید اشتباهه اما تقصیر من نیست طوری شدم که اگه به روز نبینمت انگار زندگی برام سخت میشه ترلان عشقه دیگه عشق.

- عشق؟

شاهرخ سرش را تکان می دهد. از شوق اشک هایش سرازیر می شود و دلش می خواهد می توانست شاهرخ را به خاطر این خبر خوشش در آغوش بگیرد و گریه کند.

شاهرخ با دیدن گریه اش اخم هایش درهم می شود و نگاهش را از او می گیرد و به شن های زیر پایش می دهد.

از این حالت ناراحت است غم کل صورتش را گرفته فکرش را هم نمی کرد اعتراف کردن ترلان را این همه اذیت کند که او را به گریه بیاندازد.

ترلان نگاهش سمت آن می رود نزدیکش می شود.

نگاهش را به نگاه اخم آلودش می دهد چهره ای زیبا پر از جذابیت های زیاد.

- شاهرخ؟

با صدای آرام و گرفته لب می زند: بله؟

- من خیلی وقته که عاشق شدم...

شاهرخ به سرعت سرش را بالا می آورد و می خواهد حرفی بزند که ترلان انگشتش را روی بینی شاهرخ گذاشته و می گوید: هیس.

- شاهرخ من خیلی وقته که عاشق شدم خیلی وقته که دارم عشق رو تجربه میکنم و می فهمم می میدونی عاشق کی شدم؟

شاهرخ به سختی با حالی بد از حرف های او سرش را به علامت منفی تکان می دهد.

- عاشق شاهرخ انصاری.

زمان می ایستد نفسش می برد هیچ جا را نمی بیند هیچ چیز را حس نمی کند و ترلان هم عاشق اوست درست همان چیزی که می خواهد.

- خوبی شاهرخ؟

از جایش بلند می شود در چشم های ترلان که هنوز هم در حال خیس شدن هستند نگاه می کند.

- باورم نمیشه یعنی عشقم یه طرفه نیست؟

- نه نیست.

22:01



18:14:30

\*\*\*

شاهرخ خواب آلود از اتاقش خارج می شود و با یک قدم خود را به اتاق خانم یار می رساند.  
تقه ای زده و منتظر می ماند.

در باز می شود اما نه تصویری و نه صدایی از او نمی آید.  
به داخل می رود و ترلان را می بیند که خیره به خود در آینه است.  
- بابا ترلان زیبایی بیا بریم جان من.  
ترلان با لبخند برمی گردد.

- اون که صدر صد.  
کیفش را از روی تخت برمی دارد و جلوتر از شاهرخ بیرون می رود.  
- سلام صبح بخیر آقای انصاری.  
در را می بندد ترلان می خندد.  
- خوب حالا صحبت بخیر.

شاهرخ سرش را تکان می دهد و هر دو وارد آسانسور می شوند.  
دو روز از آن شب آرام که عشقشان را بهم اعتراف کردند می گذرد.  
خوشحال و شادند و اگر زندگی شان در تهران نبود همینجا ساکن می شدند و دو نفری بدون  
هیچ مزاحمی به زندگی خود ادامه می دادند.  
- امروز کجا میریم؟

- یه جای بهتر از دیروز.

- بریم خرید.

- دیشب پس کجا بود رفتیم ترلان؟

ترلان ناراحت سرش را پایین می اندازد.

-هوف از دست شما دخترها باشه بعدش میریم خرید که شما خوشحال باشی.

ترلان لبخند می زند و از ته دل خوشحال است آرزویش رسیده است و چه چیزی بهتر از این می خواهد.

بودنش در کنار شاهرخ که دلش را به او داده است شیرین ترین حس دنیا است.

این چند روز را در اینجا بهترین روز های زندگی دو نفره شان می شود اگر همان جور که دوتایی به هم دیگر قول دادند.

22:01

18:15:10

خسته از امروز هر کدام خداحافظی کوتاهی از هم دیگر کرده و وارد اتاق خودشان می شوند.

شاهرخ اولین کاری که می کند به سمت حمام پا تند می کند تا دوش بگیرد.

وقتی می آید یک سر به تلفن همراهش می زند و با دیدن شماره ی بی پاسخ مهتاب استرس به جانش می افتد.

اما بعد از خواندن پیام امین حالش بدتر می شود.

- سلام می دونم تو سفری اما چون می دونستم که اصلا دوست نداری بری بهت میگم امروز مامانت اینجا بود عمارتم رفته دنبال تو من چیزی نگفتم بهش اما اونا حتما گفتن که با زنت اومدی سفر میخوای چیکار کنی فرار؟

تلفن همراه را روی تخت می اندازد و بعد از پوشیدن لباس هایش روی تخت دراز به دراز می افتد.

نمی داند باید به کدام مشکل برسد مهتاب یا آن زن که نام خودش را مادر گذاشته است.

مادر دارد اما ندارد

پدر دارد اما انگار ندارد.

در کودکی اش کم زخم ندیده که حالا با دوتا قربان صدقه بیخیال همه روز های بدش بشود و به یک باره خود را در آغوش مادرش بیاندازد.

دست هایش مشت می شود اخم چهره اش را می گیرد این زندگی هیچ چیز خوبی برایش ندارد هرچه خوب بود خدا یا بندگان از او گرفتند.

اکنون تنها امین و ترلان برایش مانده ترلانی که معلوم نیست تا آخر عمرش می تواند بی هیچ مشکلی در کنارش باشد یا نه.

22:01

18:15:29

با صدای زنگ تلفن همراهش از خواب می پرد و خواب آلود یک چشم نیم خیز شده و به دنبال آن می گردد تا این که پیدایش می کند.

با دیدن شماره ی طاهر بر روی صفحه متعجب دکمه پاسخ را لمس کرده و کنارش گوشش می گذارد و با صدای گرفته ای می گوید: الو طاهر؟



- کجایی؟

- کجا می‌خوای باشیم کیش هستیم دیگه.

صدایش پر از غم و ناراحتی است و شاهرخ را نگران می‌کند.

- بلند بشید بیایید تهران

از روی تخت بلند می‌شود کش قوسی می‌رود.

- چیزی شده طاهر؟

بغضش را حس می‌کند.

- آره یه چیزایی چیزهای خیلی بدی بلند شید بیایید فقط شاهرخ به ترلان چیزی نگو.

دیگر عصبی می‌شود و صدایش بالا می‌رود.

- طاهر بگو چی شده برای کی چه اتفاقی افتاده؟

- بابام دنیا همه شاهرخ همه.

و دیگر صدای گریه مردانه ی طاهری است که هیچ وقت تا به حال نه دیده است و نه شنیده است.

- چی...

با صدای در اتاقش به ساعت دیواری نگاه می‌کند.

- باشه طاهر ما زود می‌آییم فقط صبر کنید ترلان بیاد کاری نکنید.

- زودتر بیایید.

کلمه ی « باشه » را بر زبانش می‌آورد و تلفن را قطع می‌کند.

این دیگر چه گرفتاری است که درست شده حالا چگونه ترلان را راضی به رفتن کند در صورتی که دیشب قول داده است یک هفته بماند.

22:01

18:15:50

در اتاق را باز می‌کند. ترلان را خندان پر از ذوق می‌بیند کودک درونش فعال شده است و زندگی را جور دیگری می‌بیند مخصوصا حالا که فهمیده شاهرخ هم عاشق و دلبسته ی او است.

- سلام صبح بخیر آقای انصاری.

پیشانی اش را می‌خاراند.

- سلام خوبی؟

- بریم.

- میشه بفرمایید کجا.

و دست به سینه به در تکیه می‌دهد.

ترلان اخم هایش را درهم می‌کند و دست به سینه به شاهرخ نگاه کرده و می‌گوید: قرار بود بریم جزیره و دیگه.

- حالا بیا تو تا بهت بگم.

خودش به داخل می‌رود و در را باز می‌گذارد تا ترلان به داخل بیاید.

داخل می‌شود اما نه با آن شوق و ذوقی که در لحظه ی اول دارد.

شاهرخ دور تا دور خود می‌چرخد و به فکر فرو می‌رود.

- چی شده شاهرخ؟

با صدایش به سمتش برمی‌گردد و برای اولین بار دروغ مشترک را شروع می‌کند.

- از املاکی زنگ زدن گفتن باید حتما برم سرکار وگرنه بیکار میشم.

ترلان با غمی که چهره اش گرفته می‌شود.

- یعنی چی؟

- خیلی واضحه یعنی باید بریم تهران.

- اما...

به سوی چمدانش رفته ولباس هایش را داخلش می‌گذارد و می‌گوید: بهت قول میدم یه وقت دیگه بیاییم هرچقدر خواستی هم میمونیم باشه؟

ترلان دختری با فکر است و سه سال در جایی زندگی کرده است که اگر از هرچیزی هم خبر دار نبود این مدت همه را فهمیده است برای همین مانند یک دختر عاقل دیگر حرفی نمی‌زند و به جای غم لبخند می‌زند و از جا برخاسته رو به او می‌گوید: میرم وسایل هام و جمع کنم.

22:01

18:16:07

شاهرخ سرش را تکان می‌دهد و ترلان از اتاق بیرون می‌رود.

خودش هم از دست خودش کفری است و نمی‌داند چه چیزی را می‌خواهد.

نه به آن روز که برای آمدن کلی عصبی بود و نه به امروز که دلش اصلا نمی‌خواهد به تهران بازگردد.

البته که حق با او است برگشتنش دوباره حالش را بد می‌کند تمام مشکلات حل نشده به سایش پرواز می‌کند و دیگر هیچ خبری از این ترلان خوش و خرم نیست.

اما چه کند که این اجبار های زندگی دیوانه اش کرده است.

وارد اتاقش می‌شود لباس هایش را جمع کرده آرایشش را پاک می‌کند و با بغض خفه ای که گریبان گیرش شده است لباس های بیرونش را عوض کرده و حاضر و آماده روی تخت می‌نشیند منتظر آمدن شاهرخ می‌شود.

شاهرخ که فرق کرده و با تمام سختی هایی که می‌کشد به او دلبسته است.

نگران است از این زندگی تازه ای که خالقش خودش و او است.

نمی‌داند زندگی قرار است پیش به سوی چه حرکتی برود و این خیلی سخت است.

در اتاق زده می‌شود شاهرخ است حاضر و آماده و همراه با چمدانی که در دست دارد و ناگفته نماند که چمدان ترلان هم از داخل برداشته و با هم به پایین و پذیرش هتل می‌روند همه حساب هایی را که دارند را پرداخت کرده و با سرعت سوار تاکسی شده.

در این حین شاهرخ داخل گوشی دو بلیط آنلاین گرفته تا راحت باشند.

و ترلان اصلا این حالش را دست پاچگی اش را نگاهی که نمی‌خندد را حس کرده و می‌فهمد رفتنشان دلیل دارد اما چه دلیلی را نمی‌داند اما هر چه که هست مهم است.

22:01

18:16:18

ساعاتی بعد

ترلان به همراه شاهرخ با خستگی راهی که آمده اند از تاکسی پیاده شده و قدم های شل و ولشان را سمت درب بزرگ عمارت برمی‌دارند.

شاهرخ کلید را از جیبش بیرون آورده و با نگاهی استرسی به ترلان نگاه می‌کند نگرانش است از این که بعد از شنیدن جریانات حالش بد بشود و اگر خدایی نکرده اگر غش و ضعف کند بلایی سرش نیاید.

درب باز می‌شود و داخل می‌شود با قلبی بی‌قراری که زدنش سخت است.

ترلان جلوتر می‌رود و و شاهرخ با حال دگرگون از پشت نگاهش می‌کند آنقدر زیاد که ترلان متوجه شده و به سمتش برمی‌گردد.

- شاهرخ تو خوبی؟

شاهرخ با اسمش به چشم هایش خیره می‌شود و می‌خواهد خودش را برای حرفی آماده کند که صدای فریادی از خانه ی بهادرخان بلند شده و هر دو را به وحشت می‌اندازد.

ترلان این صدا را بارها شنیده است این صدا متعلق به طاهر بردارش است.

- شاهرخ چی شده؟

و به سمت خانه با سرعت راه می‌افتد او هم به دنبالش.

در خانه ی بهادرخان غوغایی به پا شده و همه هستند همه مات و مبهوت ماندند و باورشان نمی‌شود چنین اتفاق تلخی افتاده است.

ترنم اشک می‌ریزد. اتابک به یک جا خیره شده و کلمه ای سخن نمی‌گوید.

طاهر رو به رویش با زانو نشسته و با بغض باری دیگر فریاد می‌زند.

- بابا تو رو خدا.

در به سرعت باز شده همه نگاه ها آن طرف می‌رود.

ترلان شوکه از وضعیت آنها فقط نگاه می‌کند و جلو می‌آید.

طاهر دست از پدرش می کشد و بلند شده و به سمت ترلان قدم برمی دارد.

22:01

18:16:33

یک سانتی هم می مانند و طاهر او را در آغوش خود می کشد میگیرید.

- طاهر چی شده چخبره؟

- بدبختی های ما تمومی نداره.

- یعنی چی؟

بهادرخان از جایش برمی خیزد.

- یعنی گند زده بسه به این زنگی کوفتی

.

ترلان یک کلمه از حرف های آن ها را نمیفهمد به شاهرخ نگاه کرده و او هم شانه بالا می اندازد.

از بغل برادرش بیرون می آید به سمت اتابک می رود.

- بابا چش شده؟

- از وقتی که دنیا رفته این حال روزه شه.

- کجا رفته چی شده چرا یکیتون یه حرف درست حسابی نمیزنه تا آدم بفهمه چی شده.

بهاره از روی مبل بلند می شود با گریه می گوید: عمه تو خودت و اذیت نکن سفر بودی خسته ای برو خونه...



- عمه دنیا جاست؟
- عمه چی بگم که خودمم تو شوکم.
- ترلان التماس وار می گوید: عمه؟
- بهاره سرش را پایین می اندازد.
- پریشب یه نامه اومد که توش نوشته بود من با کسی که دوش داشتم رفتم این همه مدت بخاطر پول باهات بودم حالا به چیزایی که خواستم رسیدم و...
- نامه رو نامادريت همون دنیا خانم نوشته بود الان هم با آقای یار رفته پی عشق و حالش بعد پسر بخت برگشته ی من دو روزه یه کلمه هم حرف نزده.
- ترلان با گفتن این چیز ها فشارش می افتد می لرزد و زیر پاهایش خالی شده و به روی زمین می افتد.
- طاهر دستی به صورتش می کشد و کنار ترلان زانو می زند.
- بابا هم بعد خوندن نامه همین جوری شد.
- ترلان نگاهش را به ترنم که مانند اشک بهار گریه می کند و سرش را اصلا بالا نمی آورد نگاه می کند.
- امکان نداره دنیا این کار و کنه.
- بهادرخان پوزخندی می زند.
- تو این دنیا همه چیز از همه کس امکان داره دختر بلند شید دست باباتون و بگیرید ببریدش بیمارستان.

22:01

18:16:49

ترلان یک لحظه ام ذهنش به سوی باور کردن نمی‌رود و نمی‌خواهد دنیایی که یک روز از او نفرت داشت و اکنون که همه چی بین شان به خوبی تمام شده است را دوباره مانند قبل ببیند.

زنی که برای پول وارد زندگی پدرش شده‌است و زندگی هر چهار نفره شان را به نابودی کشیده است مادرش را به آن روز انداخته است واقعا باورش برای همه سخت و طاقت فرسا است. باری دیگر نگاهش را به ترنم که این بار سرش را روی شانه ی پدرش گذاشته و دست از گریه برنمی‌دارد می‌نگرد.

دنیا برای نبود یک روزه ی ترنم حالش خیلی بد شده بود پس نمی‌تواند به همین راحتی از دخترش بگذرد و به دنبال عشق و حال خود برود.

- ترلان تو ترنم ببر منم بابا رو میارم.

با صدای طاهر نگاهش را به پدرش می‌دهد.

یک بار هم در این چندسال او را اینگونه شکسته و داغان ندیده است و سخت است و باید درکش کرد.

لباس های تیره اش را خیلی وقت بود در تنش ندیده بود اما حال در تنش است هیچ وقت سر پایین افتاده ی او را ندیده بود اما اکنون سرش پایین است.

پدرش یک بار هم دست از غذا و خوردن نکشیده بود اما اکنون می‌گویند دو روز است که لب به هیچ چیزی نزده است.

اتابک افشاری شکسته و قلبش تیکه تیکه شده است.



ترلان با دیدن این حال ناخواسته با صدای بلند به زیر گریه می زند و دلش به حال پدرش می سوزد.

دخترها پدری هستند ترلان هم یکی از همان دخترها بود.

اما با پدرش لج کرده بود اما خدا می داند که ته دلش چقدر او را هنوز دوست دارد.

22:01

18:17:08

پدر داشتن یک نعمت بزرگ الهی است شاید از نظر خیلی ها آن پدر بدترین موجود است اما برای فرزندانش بهترین است حتی اگر کسی مانند ترلان باشد که بگوید دیگر پدرم برایم اهمیت ندارد اما باز هم پدرش است از یک خون.

از جایش برمی خیزد به سمت ترنم می رود که سنگینی نگاه شاهرخ عزیزش را حس می کند و با تمام به هم ریختگی هایش وقتی چشم های خیس از اشکش را به او می دهد خوشحال می شود از این که در تمام این بدبختی ها و داغون شدن زندگی یک نفر هست که برای همیشه پشتش است دوشش دارد و جانسان به جان هم بسته است.

ترنم را از روی مبل بلند می کند و به سمت خانه ی خودش می رود.

ترنم سرش را روی سینه خواهر بزرگترش قرار می دهد.

- مامان من همچین آدمی نیست بابا هم می دونه اما با حرف های پدر بزرگ نمی خواد بگه که من میدونم دنیا هیچ وقت اینکارو باهاش نمیکنه.

ترلان سر ترنم را نوازش می کند.

- آروم باش همه چی درست میشه من و طاهر خودمون درستش می کنیم تو نگران هیچی نباش.

- آجی به خدا مامانم عاشق باباست این همه سال پنهونی زندگی کرد بخاطر عشقی که به بابا داشت چرا باید باهاش اینکارو کنه هان؟  
- ترنم تو به هیچ چیز فکر ن...

ترنم از آغوشش بیرون می‌آید و با خشم می‌گوید: نمی‌ذارم نمی‌ذارم بعد اون همه سال این زندگی خراب بشه همه اینا پاپوش مامان من عوضی نیست باید بریم دنبال دشمن های بابا. که میدونم کمم نیستن.

حرفش را می‌زند و به سوی خانه می‌رود اما ترلان با بهت به فکر فرو می‌رود و گیج شده است از این حرف ها و نمی‌داند چیزی که در ذهنش است درست است یا نه.

22:01

18:17:23

گیج و منگ در وسط حیاط سرسبز می‌ایستد و در ذهنش به تنها دشمن پدرش که خیلی هم برایش آشنا است و می‌داند برای نابودی این خانواده دست به هرکاری می‌زند چهره اش را تجسم می‌کند.

او آدمی نیست که به دروغ کسی را متهم کند اما این اتفاق پیش آمده جایی برای این چیز ها نمی‌گذارد و هر طور که شده باید با مهتاب تماسی داشته باشد.

با افسوس سرش را تکان می‌دهد و به خانه ی خودش می‌رود.

ترنم را می‌بیند که روی مبل با چشم هلی بسته به خواب رفته است. لبخند می‌زند از این که این مادر و دختر چقدر شبیه به هم و وابسته به هم هستند این که وقتی ترنم هم برایش آن اتفاق تلخ افتاده بود شب و روز دنیا فرقی نداشت و افسرده در گوشه ای افتاده بود درست مانند همین حالا که ترنم اینگونه شده است.

غمگین می شود ناراحت اما حرص هم می خورد چرا از همان اول قبول کرد با آن زن همکاری کند زنی که دیگر خیلی وقت است خاله صدایش نمی زند.

برای شام غذای حاضری آماده می کند و به درخواست پدر بزرگ پزشک خانوادگی به عمارت آمده و اتابک و ترنم را معاینه کرده و برای هردو سرم زده و آن ها به خواب فرو می روند.

ترلان و طاهر در سکوت وهم انگیز شام را می خوردند اما آنقدر کم و در فکر و خیال هستند که چیزی از خوردن و مزه ی غذا نمی فهمند.

طاهر از جا بلند شده و رو به ترلان می گوید: دستت درد نکنه.

می رود و ترلان هم از پشت صندلی بلند شده میز را جمع می کند.

باید امشب به شاهرخ حرف بزند تا بتوانند تصمیم بگیرد که این خانواده را نجات بدهند هر چند که شاهرخ هنوز هم از دست این خاندان دلش خون است و به آن چیزی که باید نرسیده است.

اما ترلان دیگر برای او فرق می کند و فکری در سر دارد که فکر می کند می تواند او را بیخیال تمام اتفاق های گذشته کرده و هر دو به خوبی برای همدیگر بمانند.

22:01

18:17:35

با بی حوصلگی ظرف ها را برای اولین بار با دست نشسته و داخل ماشین ظرفشویی می ریزد. خسته شده است کلافگی از سر رویش می ریزد نگران دلوپسی هم که به او اضافه شده است.

هزاران سوال در سرش چرخ می خورد

مهتاب با دنیا چه کرده است بلایی سرش نیاورده باشد چرا این انتقام به این جاها کشیده شد و سوال آخر مگر قرار نبود اول خودش باشد و شاهرخ و انتقام و نابودی دو نفر پس چه شد که به اینجا رسیدند.

نفس عمیقی کشیده و برای طاهر چای می ریزد همان پسری که در زندگی اش هیچ غمی نداشت اما اکنون با این اتفاق کلی به هم ریخته است.

لیوان چای را روی میز قرار می دهد.

- من میرم بیرون هوا بخورم.

طاهر نگاهش را به نگاه خواهرش می دهد پوزخند می زند.

- چه اتفاقی دیگه ای باید بیوفته که تو به شب بدون دیدن شاهرخ سرت و بذاری روی بالش؟

سکوت برای هر دویشان بهتر است.

لبخند می زند و خودش هم از این همه آرامشی که در وجودش است شگفت زده شده است.

راه بیرون را در بیش گرفته و می رود دلیل رفتنش هم یک چیز است دیدن شاهرخ و صحبت با او.

تلفن همراهش را از داخل جیب شلوارش بیرون کشیده به او پیامک می زند: تو باغم بیا کارت دارم.

به ثانیه نکشیده است که صدای زنگ پیامکش می آید.

- حتما عزیزم.

با خواندن پیام حس خوب سر تا سر وجودش را می گیرد.

و نیمچه لبخندی گوشه ی لب هایش می نشیند.

شاهرخ در حال سرخ کردن سیب زمینی برای خودش است که صدای پیامک گوشی اش او را دست از کار کشیده و به سمت خودش می کشاند.

با دیدن پیامک ترلان ذوق زده لبخند زده پاسخ را نوشته.

با عجله می خواهد برود تا عشق تازه اش منتظر نماند که...

- کجا؟ سریع قرار بود شام بدی یه شب من حالم داغون بودا.

به سمت زن عمویش برمی گردد.

- زن عمو جان سرخ شده فقط شما دوتا تخم مرغ بشکن با عمو بخورید من برم ترلان کارم داره.

در خانه را باز می کند.

- پس خودت چی؟

وقتی ترلان را ببیند گرسنگی فراموش می شود و او سیر سیر است.

22:01

18:17:48

چهره اش خندان می شود.

- من وقتی ترلانم و ببینم همه چی حل میشه حتی شکم گرسنه امم حل میشه.

بهاره تنها سرش را تکان می دهد که شاهرخ برای دوباره دیدن او لحظه شماری کرده و با عجله به باغ می رود.

به تنه ی درخت تکیه داده است و دست مشتش شده اش زیر چانه اش و از نظر شاهرخ فکر کردنش هم جذاب و خواستنی است حداقل برای شاهرخ که نفهمید کی دلش را به دل این دختر داده است.

- چطوری خانم خوشگله؟

ترلان با ترس صدای بلند یک دفعه ای او شانه هایش می‌پرد و دست روی قلبش می‌گذارد.

- وای شاهرخ ترسوندیم.

در چشم هایش خیره و دست به سینه یک قدمی او ایستاده می‌گوید: آخه تو همه مدلت برام جذابه.

- مسخره من کجام تو کجایی؟

شاهرخ دست هایش را لز هم باز کرده و می‌گوید: تو کجایی؟

- واقعا متوجه چیزی نیستی شاهرخ همه چی بهم ریخته دنیا نیست و...

- می‌دونم ترلان جان اما...

ترلان بغض می‌کند.

- آخه چرا ما نباید یه روز خوش داشته باشیم؟

شاهرخ سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: ناشکری نکن سفرمون خوش شبود دیگه...

- وای شاهرخ اگه میدونستم با اعترافم ایتفدر بیخیال میشی هیچ وقت هیچی نمی‌گفتم.

شاهرخ لبخندش را جمع کرده و خیره در چشم های ترلانی که کن مانده تا خیس از اشک بشود می‌گوید: یادت نره اول من گفتم که تو گفتی معلوم نیست اگه من نمی‌گفتم تو تا کی طولش میدادی این حس خوب دو نفره رو.

شاهرخ برایش شیرین است همه کارها و حرکاتش به دل می‌نشیند اما اینبار بحث شوخی را بد جایی باز کرده است و به جای این که ترلان را بخنداند بیشتر عصبی کرده است.

- من به چیزی به ذهنم رسیده.

شاهرخ چند قدم از او دور شده و به دار و درخت‌های دزد هم پیچیده شده که در تاریکی فضای وحشتناکی را درست کرده اند می‌نگرد و می‌گوید: من خیلی وقته دارم به چیزی که تازه به ذهن تو رسیده فکر می‌کنم.

- واقعا؟ پس چرا هیچی نمیگی؟

به طرفش برمی‌گردد.

- چی بگم اون داره راهی که انتخاب...

ترلان عصبی خود را به شاهرخ نزدیک می‌کند و می‌گوید: نباید زندگی ما را به هم بریزه باید باهاش صحبت کنیم شاهرخ باید.

- خیلی خوب داد و بیداد نکن صحبت می‌کنیم.

22:01

18:17:59

با صدای آرام شاهرخ و لبخندی که روی چهره اش است.

او هم آرام می‌گیرد و با سکوت به درخت‌ها خیره می‌شود.

اگر شاهرخ نبود معلوم نیست چه بلایی بر سرش می‌آمد در همه ی موارد زندگی اش.

شاهرخ نگاهش می‌کند ترلان سنگینی اش را حس می‌کند و با خود فکر می‌کند که حتی این مشکلات نگذاشت این دو راحت عاشقی کنند.

- هوا چگونه؟

می خندد و بلاخره نگاه عاشقش را به نگاه مشتاق شاهرخ می دهد.

- این دیگه چی بود؟

شاهرخ به آسمان سیاه می نگرد.

- هیچی دیگه دیدم حرفی بین مون رد و بدل نمیشه گفتم مثل تو این فیلم ها بگم هوا چگونه از این چیزها.

- دیوونه.

نگاهش از آسمان گرفته شده و به صورت ترلان می دهد.

- معلومه که دیوونم اگه دیوونه نبودم که تو رو برای خودم نمی خواستم.

ترلان تکیه اش را از درخت می گیرد آبرو بالا داده می گوید: یعنی چی؟ یعنی اگه دیوونه نبودی نیومدی سمت من؟

شاهرخ نچی می کند که باعث اخم های توهم ترلان شده و از شاهرخ فاصله گرفته به سمت خانه می رود.

شاهرخ گیج شده هنگ به جای خالی او خیره مانده و هنوز به خود نیامده چه شده و تا مغزش برایش همه چیز را تعریف کند چندین ثانیه طول کشیده تا به دنبال ترلان برود و آهسته نامش را بر زبانش بیاورد که کسی متوجه نشود.

- ترلان؟ ترلان صبر کن؟ بابا ترلان شوخی کردم چه زود قهر میکنه میگم صبر ک...

ترلان به در خانه خودشان می رسد و شاهرخ هم نفس زنان برای رسیدن به او پشت سرش قرار می گیرد که یک باره در خانه باز شده و طاهر با خشم رو به رو می شوند.



- برو تو خونه.

ترلان زیر چشمی نگاهی به شاهرخ که نگاهش به نگاه طاهر است می دهد و نگران می گوید:  
بیا با هم بری...

طاهر فریاد می زند و صورتش به قرمز می شود.

- گفتم برو تو.

ترلان به داخل می رود اما پشت در می ایستد تا صدا هایشان را بشنود.

شاهرخ پلک هایش را روی هم می گذارد و می گوید: حق نداری سر زن من داد بزنی.

طاهر نزدیکش شده و می گوید: تو چی حق داری اذیتش کنی بعد بیای نازش بخری؟

شاهرخ او را کمی عقب می زند و با پوزخند می گوید: اصلا نباید درباره ی این چیزها دخالت کنی ما زن و شوهریم خوب و بد بیشتر از تو می دونیم در جریان باش برادر زن.

طاهر هم مانند او با تمام عصبانیتش شاهرخ را با دو دستش به عقب هل داده و انگشت اشاره اش را بالا می آورد.

- اگه تو این دنیا آرزویی داشته باشم اینه که یه روز ترلان بیاد بگه میخواد ازت جدا بشه وای که اون روز شاد ترین روز منه.

شاهرخ دیگر آرام نیست عصبانیتش در حال اوج گرفتن است دست هایش مشت می شود و لب هایش را روی هم فشار می دهد و تا بخواهد حرفی بزند طاهر همراه با پوزخند وارد خانه می شود.

22:01

18:18:13

حرف در دهانش می ماند آب دهانش را قورت می دهد.

و با دندان های کلید شده دست هایش را داخل موهایش کرده و به سمت خانه ی خودشان راه می افتد.

با آمدن طاهر به خانه ترلان عمیق و با نفرت انگیز نگاهش می کند دست به سینه شده و روی او خم می شود و می گوید: تو حق نداری با شاهرخ اینجوری حرف بزنی فهمیدی؟

- آره فهمیدم و برای خودم متأسفم که حال و اوضاع این خونه رو نمی فهمی و میری دنبال عشق و حالت بدبخت بابا رو ببین ترنم و ببین دنیا کوش الان همه زندگی ما مشکلاتش حل شده و فقط عشق و عاشقی تو کمه آره؟

ترلان دیگر نمی تواند خود را نگه دارد و شاهرخ خط قرمز او است.

نزدیکش می شود و صدایش را بالا می برد.

- این چیزها به تو مربوط نیست فهمیدی در ضمن تو مثل این که یادت رفته روزی که مامانم افتاد رو تخت هیچ نیومدی بینی چی شد چجوری شد رفتی دنبال کارهای خود دنبال دوست دخترهای رنگارنگت.

- تو حق نداری این حرفای مسخره رو به زبونت بیاری حق نداری کسی رو که از دلش خبر نداری قضاوت کنی.

ترلان پوزخند می زند.

- پس تو هم لطفا من و قضاوت نکن وقتی از هیچی خبر نداری آقا طاهر افشاری.

نفس زنان با آن همه عصبانیت از کنار طاهر رد شده و در حالی که به اتاق می رود بغض کرده برای شاهرخ می نویسد.

- ببخشید این طاهر دیوونه است تو از دستش ناراحت نباش در ضمن میدونم که شوخی کردی منم خواستم یکم اذیتت کنم.

پیام را برایش ارسال کرده و با یاد این که فردا قرار است به خانه ی مهتاب برود به تخت خواب رفته اما فکر و خیال رهایش نکرده و تا ساعت های چهار و پنج صبح خواب به چشمش نمی آید.

22:05

کانال رمان هام.

18:18:25

صبح با صدای کوبیده شدن چیزی به هم از خواب گیج منگ و مست خواب بیدار می شود. و با ترس روی تخت می نشیند.

و وقتی به خودش می آید به تندی از جایش برخاسته از اتاقش بیرون می زند.

که صدای فریادهای خانواده اش در گوشش می پیچد.

با عجله پله ها را پایین می رود و با صحنه ی غم انگیزی رو به رو می شود.

اتابکی خشمگین و ترنم بی گناه و گریان در مقابل اتابک.

- من میرم تا پیداش کنم شما خودت هم می دونی که اون نامه چرته مامان من هیچ وقت من تو بخاطر پول نمی فروشه مامان من همون دختری که می گفتی سالها پشتت بود وقتی از همه بریده بودی فقط مامانم بوده که آرومت می کرده خودت فکر گذشته رو به یاد بیار بابا خواهش میکنم تو می دونی که مامان بی گناهه اما نمیدونم چرا نمیخواهی قبولش کنی.

گریه اش شدت می آید و بغض گلوی ترلان را می گیرد.

- اگه بخاطر پدر بزرگ خوب وقتی مامان پیدا کردیم از اینجا میریم همگی تا راحت بتونیم یه زندگی...

- بس کن ترنم طاهر بیا این و ببر.

ترنم لال می شود اما گریه اش را هم می کند طاهر ترنم به سمت دیگری می کشاند جایی که مقابل چشم های اتابک نباشد.

آه برای این خانواده کم است و نفرین کردن خاله اش درست است؟ آیا باید به خاله اش حق بدهد نه درست است یک زمانی بلایی بر سرش آمده اما الان که همه چیز خوب است و حالش خوب و سرحال است چرا باز هم به دنبال انتقام است.

با سرعت خودش را به بالا رسانده و دم دستی ترین مانتو شلوار را تنش کرده و به بیرون می رود و اصلا هم به ساعت نگاه نمی کند و به شاهرخ زنگ می زند.

شاهرخ با صدای خواب آلود پاسخش را می دهد.

- الو ترلان چی شده؟

- تو که هنوز خوابی من دارم میرم خونه مهتاب زود بیا اگه نمیای تنهایی برم.

- نه نه میام صبر کن نریا.

- منتظرم.

خیلی طول نمی کشد که شاهرخ می آید و با ماشین شوهر بهاره به سمت خانه ی مهتاب حرکت می کنند.

در راه شاهرخ سعی در آرام کردن او را دارد اما گویا ترلان اصلا در این دنیا نیست و صدایش را نمی شنود.

22:05

18:18:42

به ساختمان می‌رسند پیاده می‌شوند ترلان زنگ مورد نظر را پشت سر هم با انگشتش می‌فشارد.

عصبی و کلافه است و شاهرخ این را خیلی خوب حس کرده برای همین یک کلمه هم حرف نمی‌زند تا نکند خدایی کرده بین‌شان مشکلی پیش بیاید.

مهتاب آیفون را برداشته و صدای عصبی اش در کوچه می‌پیچد.

- بله کیه چه چخبره انگار سر آورده؟

- چرت تحویل من نده مهتاب خانم در و باز کن.

صدای متعجب مهتاب می‌آید.

- ترلان تویی؟

- آره باز کن این لعنتی رو.

و با لگد به در می‌زند.

- خوب چته آبروریزی نکن بیا تو.

در با صدای تیکی باز شده و هر دو وارد ساختمان می‌شوند.

با خشم از پله ها بالا رفته و با رسیدنش مقابل در در هم توسط مهتاب باز می‌شود.

- ترلان شاهرخ چی شده؟

- چی شده آخی یعنی تو نمیدونی چی شده؟

مہتاب را به داخل هل داده و وارد می‌شود و حتی شاہرخ ہم از چہرہ عصبی ترلان وحشت کردہ و زبانش بند آمدہ و تا بہ حال او را این گونه ندیدہ است.

- تو دیوونہ شدی یا چیزی زدی؟

- کم چرت و پرت تحویل بدہ مہتاب بگو دنیا کجاست؟

مہتاب خونسردی خود را حفظ کردہ و بہ آشپزخانہ می‌رود.

- دنیا دیگہ کیہ؟

- من و سگ نکن دنیا رو چیکار کردی؟ کجاست بلایی سرش آوردی وای اصلاً تو کی هستی چرا یہو عین آتش فشان پیدات شد.

مہتاب برای ہر سہ چایی می‌ریزد.

- شاہرخ تو بگو چی شدہ چہ اتفاقی برای دنیا افتادہ.

ترلان با حرف او وارد آشپزخانہ می‌شود گلدان روی اپن را روی زمین پرت می‌کند.

- دنیا کجاست؟

از عصبانیت بہ خود می‌لرزد.

مہتاب پوزخند می‌زند.

- نترس جاش امنہ بلایی ہم سرش نیومدہ.

ترلان بغض می‌کند عقب می‌رود بہ دیوار تکیہ دادہ و می‌گوید: تو مگہ نمی‌خوای بابام عذاب بکشہ خوب کشید زیاد ہم کشید شاہرخ دیدہ حالش و تمومش کن دنیا رو بفرست بیاد.

22:05

18:19:00

- تازه اولشه بفرستم بیادمگه میشه؟ عمرا اگه همچین کاری کنم.

ترلان اشک‌های ریخته شده در صورتش را با پشت دستش پاک می‌کند.

نگاهش را به شاهرخ که با سکوت به آن دو خیره است می‌دهد و با عصبانیت به طرف مهتاب برمی‌گردد.

- اگه این کار و نکنی میرم همه چی رو به همه میگم.

مهتاب با خنده نزدیک ترلان می‌شود و ترلان هم قدم به قدم عقب تر می‌رود.

- نمی‌تونی همچین کاری کنی چون پای خودتم گیره ترلان افشاری.

خیره در چشم هایش لب می‌زند.

- مهم نیست اصلا دیگه آب از سر من گذشته الان فقط حال بابام و ترنم دنیا مهمه نه خودم.

- با گفتن تو دنیا برنمیگرده.

- اما می‌فهمن کار تو اصلا تو داری جرم می‌کنی می‌فهمی جرم تو آدم رباعی کردی منم شاهد.

- ترلان تو قرار بود از خاندان افشاری ها انت...

ترلان اجازه ی حرفی به او نمی‌دهد و می‌گوید: من همین الان میرم عمارت همه چیز و میگم بعد هم میرم پیش پلیس گم شدن دنیا رو اطلاع میدم.

مهتاب با پوزخند می‌گوید: باشه برو هر غلطی که دلت می‌خواد بکن اما بدون قبل گفتن هر چیزی من کاری می‌کنم باهات که حتی توی اون مغزت هم نمی‌رسه.

- مهتاب خانم من و نترسون درسته که با افشاری ها خیلی فرق دارم اما یادت نره که خونشون تو رگامه.

ترلان نگاهی به شاهرخ از خانه بیرون می زند و شاهرخ هم می خواهد به دنبالش برود که مهتاب صدایش می زند.

- صبر کن.

شاهرخ به طرف او برمی گردد و نگاهش می کند.

- برای آخرین بار باید برام یه کاری کنی.

- بس کن ترلان و ندیدی حالش بده.

- اوکی حل میشه فقط یه لحظه خوب به حرف هام گوش بده بعد برو بهش برس.

22:05

18:19:14

ترلان روی پله ی راه پله نشسته و در حالی که منتظر آمدن شاهرخ از آن خانه ی جهنمی است در فکر فرو رفته است اینکه با گفتن همه چیز درست می شود یا نه؟

مشکلات حل می شود زندگی شان همان زندگی قبلی می شود معلوم است که نه.

- ترلان؟

با صدای آرامبخشش بلند می شود برمی گردد.

- چرا موندی؟

شاهرخ سرش را پایین انداخته و راه می افتد و ترلان هم متعجب از پاسخ ندادنش به دنبال او.

- با توام چرا همون موقع نیومدی چی بهت گفت یا تو چی بهش گفتی؟



بدون نگاه کردن می‌گویند: گفتم این بازی و تموم کنه.

- خوب؟

سوار ماشین می‌شوند.

- هیچی گفت نه و تمام.

شاهرخ ماشین را به راه می‌اندازد و ترلان هم در حالی که کمر بند ایمنی اش را می‌بندد می‌گوید: از اول نباید می‌اومدیم تو بازی های مسخره اش.

- ترلان تو مطمئنی که می‌خواهی همه چی و بگی؟

ترلان سرش را تکان می‌دهد و مشغول با انگشت های دستش می‌گویند: واقعاً نمی‌دونم.

- نگو ترلان بذار مهتاب...

- شاهرخ تو که دیدی حال بابام و ترنم داره دق می‌کنه.

- مگه با گفتن حرف های تو دنیا برمیگرده اینجوری مهتاب بدتر لج میکنه خواهش میکنم نگو بذار نقشه اش رو ببره جلو.

- نه شاهرخ نه نمی‌ذارم میرم همین الان به همه میگم حداقل برای این که بابام بفهمه زنش خیانت کار نیست.

- تو بیخیال انتقام شدی نه؟

صدایش بالا می‌رود.

- آره آره من نمی‌خواهم انتقام بگیرم از هیچ کس شاهرخ من دلم خوبی و خوشی مهربونی می‌خواد نمی‌خواهم براشون نقش بازی کنم نمی‌خواهم از پشت بهشون خنجر بزنم.

- خیلی خوب داد و فریاد نکن اما تو رو خدا الان که رفتیم خوب فکر هاتو بکن بعد تصمیمی که گرفتی عملی کن باشه ترلانم باشه عزیزم؟

- تو نگران چی هستی؟

شاهرخ سکوت می کند و نفس بلند بالایی می کشد.

به عمارت می رسند داخل می شوند و هر کس به سمت خانه خود حرکت می کند.

22:05

18:19:28

حتی دیگر حوصله ی عشق و عاشقی هم و ابراز علاقه هم به هم دیگر را ندارند و این حداقل برای شاهرخ کمی آزار دهنده است.

وارد خانه می شود.

روی مبل خود را پرت می کند عصبی است از حرف های مهتاب با دست هایش سرش را می گیرد فشار می دهد و به حرف هایش فکر می کند.

با صدای بهاره به خود می آید.

- صبح به اون زودی کجا رفتی تو؟

سرش را بالا می آورد.

- هیچ کجا.

بلند می شود بهاره همچنان نگاهش می کند.

- زن عمو میشه همه رو برای نهار اینجا دعوت کنی؟

- وا چطور؟

- شما بهشون بگو بیان من میگم بهت.

بهاره سرش را تکان می‌دهد.

- فکر بدی هم نیست باشه.

شاهرخ لبخند تلخی می‌زند و وارد اتاق خود شده و خود را داخل حمام پرت می‌کند.

« ظهر ساعت ۱۲ »

خانه پر از مهمان است اما گویا هیچ کس نیست چرا که همه غرق در سکوت و در افکار خود هستند حتی ترلانی که هنوز تصمیم نگرفته تا همه چیز را بگوید یا نه شاید هم گرفته و ترسش اجازه ی گفتن به او را نمی‌دهد و هر چه که هست ترلان می‌داند خدای بالای سرش.

شاهرخ تلفن همراه به دست گوشه ای می‌رود نگاهی را به همه و بعد از آن به ترلان داده تلفنش را بالا می‌آورد صفحه پیامک مهتاب را آورده چیزی می‌نویسد و برایش ارسال کرده بعد از آن باز به همه نگاهی کرده سرفه ای می‌کند.

- میشه یه لحظه تموم حواس هاتون به من بدید میخوام یه چیز خیلی مهم بگم.

همه نگاه ها به سمت او کشیده می‌شود حتی نگاه ترلان شاهرخ از همین فاصله ی کوتاه متوجه بغض گلایش می‌شود.

- چیزی شده عمو جان؟

- بله.

بهاره می‌گوید: بگو شاهرخ چی شده؟

- میخوام یه چیزهایی رو اعتراف کنم.

همه با تعجب نگاهش می کنند حتی ترلان.

- چی شده شاهرخ.

با صدای ترلان چشم هایش را روی هم می فشارد و پیام گوشی اش توسط مهتاب روی صفحه ظاهر می شود.

- آفرین.

22:05

18:19:51

سرش را بالا می آورد به تک تک افرادی که با چشم هایشان خیره به او هستند نگاه می کند.

بین تمام آن نگاه ها تنها نگاه ترلان است که کمی آزارش می دهد و حرف زدن را برایش سخت می کند گویا ترلان با همان چشم ها قرار است جانش را بگیرد و نفسش را ببرد.

چشم روی هم گذاشته و دست هایش را درهم حلقه می کند.

صدای طاهر در گوشش می پیچد.

- میگی یا نه؟

گفتن این حرف ها حتی از اعتراف عشقی که به ترلان دارد هم سخت تر است اما چه کند که راهی جز این ندارد.

نفس عمیقی می کشد.

- الان میگم.

سرش را پایین انداخته و شروع می کند به صحبت کردن و همه هم دقیق به صحبت هایش گوش می دهند.

- گفتن حرف هایی که میخوام بزنم خیلی سخته اما بلاخره باید گفته بشه شاید با این حرف هام خیلی چیزها به هم بخوره اما این تصمیمه که گرفتم.

سکوت می کند به همه نگاه می کند و ترلان ساده لوح لبخند به لب به تماشای او نشسته است و فکر هایی دیگر می کند.

- دنیا خانم هیچ وقت اون کارو نمی تونه بکنه آقا اتابک چون عاشق شما زندگیشه همه این بلاهایی که سرتون اومده گم شدن دنیا خانم دزد شدن ترنم جان اینا همه پاپوشی که یک نفر برای خراب کردن زندگی تون انجام داده و منم همراهیش کردم به اجبار و تهدیدی که بهم کرد.

بهادرخان با خشم بلند می شود.

- فقط اسم اون عوضی رو بگو.

شاهرخ به ترلان می نگرد و ترلان با لبخند چشم روی هم می گذارد.

- میگم شما آروم باشید اون شخص کسی نیست جز ترلان نوه خودتون.

22:05

18:20:07

صدای بلند همه که یک کلمه را به زبان می آورد بلند می شود.

- چی؟

و این ترلان است که لبخند روی لب هایش می ماسد و مات و مبهوت چشم به شاهرخی می دهد که دیگر روی نگاه کردن به او را ندارد.

طاهر از جایش بلند می شود.

- چرا چرند میگی؟

- چرند نیست من هیچ وقت عاشق ترلان نبودم اما همین خواهر شما منو مجبور به این کار کرد ما حتی محرم هم دیگه نیستیم و خواهر شما الکی یه صیغه نامه قلابی درست کرد و آورد داد به شما و همه تون باورتون شد که من و ترلان عاشقیم یه لحظه هم نگفتید شاهرخ که چند سال عاشق گیسو بود چجوری دل داد به ترلان، شما ها همه ساده اید خیلی اونقدر که از یه دختر رو دست خوردید. ترلان برای انتقام از شما دست به هرکاری زد فقط برای این که نابود بشید چون شما باعث شدید مادرش فلج بشه....

ترلان به سمت شاهرخ حمله می کند.

فریاد می زند جیغ می کشد و با دو دستش بر سر و صورت او می زند.

- چی داری میگی چرا چرت میگی شاهرخ من و تو با هم چرا داری من جلوی خانواده ام خراب میکنی شاهرخ تو خیلی عوضی...

شاهرخ دست هایش را می گیرد و به چشم هایش زل می زند.

- دیگه کافی بود خراب کردن زندگی این خانواده ترلان خانم.

همه در شوک بزرگی رفتند و زبانانش بند آمده است.

باور کردنی نیست و نمی تواند این را قبول کرد.

- ازت متنفرم شاهرخ.

- چه خوب منم همین طور.

بهاره اشک می ریزد و می گوید: از اولشم گفته بودم که شاهرخ عاشق گیسوی منه.

ترنم با عصبانیت بلند می شود و قدم هایش را به سمت ترلان برمی دارد که طاهر دستش را می گیرد.

- ولم کن داداش بذار برم حساب شو برسم عوضی آشغال چطور تونستی این همه مدت نقش بازی کنی اما از پشت خنجر بزنی؟

22:05

18:20:18

- دروغه به خدا دروغه بابا عمه عمو به خدا داره دروغ میگه.

- اصلا دروغی درکار نیست در ضمن دنیا خانم به دستور من که می‌دونستم کجاست الان میاد نگرانش نباشید.

اتابک هنوز هم مات است درست مانند بهادرخان اما بلاخره به خود می‌آید و خشم کل صورتش را فرا می‌گیرد.

چشم هایش یک کاسه خون شده و دست هایش را روی عصای قهوه ای اش مشت می‌شود.

- من و نگاه دختر سه سال پیش که از این خونه رفتی و نیومدی باید می‌فهمیدم دیگه ترلان سابق نمی‌شی از همین حالا واسه ی همیشه از این عمارت وسیله هات و جمع می‌کنی و برای همیشه گورتو گم میکنی میری ما دیگه دختری به اسم تو نداریم برای ما همه مردی وقتی تصمیم گرفتی از هم خون خودت انتقام بگیری له کنی گمشو بیرون.

بهاره اشک ریزان بلند می‌شود.

- ولی بابا..

- بس کن بهاره نمی‌خوام هیچی بشنوم.

ترلان با نگاه بدی به شاهرخ به بهادرخان می‌نگرد.

- پدر بزرگ من...

- گفتم بیرون برای همیشه.

سخت است این بغض بزرگ را قورت دادن و نگه داشتن در مقابل این جمعیت اما راهی نیست و هیچکدام نباید اشک های او را ببینند.

صورتش را طرف شاهرخ برمی گرداند و با حرص و خشم درونی اش به چشم هایش خیره شده و نفرت در چشم هایش نمایان می شود.

از خانه ی عمه اش بیرون می زند که شاهرخ به دنبالش آمده و از پشت صدایش می زند آنقدر بلند که در آخر ترلان با چشم هایی حلقه زده از اشک ایستاده و منتظر نامرد ترین فرد زندگی اش می ماند.

- ترلان ببخشید مهتاب تهدیدم کرد راهی نداشتم مجبور شدم.

- تو من و جلوی خانواده ام نابود کردی خراب کردی نشنیدی گفت دیگه دختری به اسم من ندارن بیرونم کردن.

شاهرخ با بغض در گلویش به اشک های او نگاه می کند.

- گریه نکن فدات بشم می دونم اشتباه کردم اما مهتاب...

- بس کن شاهرخ هرچی بود و نبود تموم شد من دیگه نمی شناسمت همون طور که اونا فکر کردن من براشون مردم توام فکر کن ترلانی دیگه وجود نداره.  
می رود.

- ترلان خواهش میکنم.

اما دیگر ترلان نمی ایستد و راه خانه را در بیش گرفته تا تمام وسیله هایش را جمع کند به خانه ی کوچک اما دلگرم مادر بزرگش برود که در آن هیچ خبری از آدم های بد اتفاق های بد نیست. در آنجا همه با هم مهربان هستند و رو بازی می کنند.



22:05

18:20:37

تمام وسایل هایش را جمع می کند و از اتاقش که می داند دیگر هیچ وقت به آن باز نمی گردد همه جایش را با چشم های خیس از اشکش می بیند و بعد از آن بیرون می زند.

در راهرو می رود راهرویی که دیگر روی آن پای نمی گذارد.

زندگی و آدم هایش با او خیلی بد تا می کند هیچ وقت فکرش را نمی کرد از شاهرخ ضربه ای به این محکمی بخورد اما خورد و او نابودش کرد از پله های سرد پایین می رود و با ترنم رو به رو می شود حس لبخند زدن هم ندارد اما تازه داشت خواهر بودن را حس می کرد که نگذاشتند.

- طاهر بهم گفت کاریت نداشته باشم اما بدون هیچ وقت نمیبخشمت چون بی گناه مجازات مون کردی.

پاسخش را نداده و از خانه بیرون می زند.

طاهر کنار در خروجی ایستاده است.

نگاه در نگاه هم هستند که زنگ عمارت به صدا در آمده و یک نفر آن را باز می کند و دنیا با سر و وضعی به هم ریخته عصبانیتی که سر تا بدنش را گرفته با خشم می دود به سوی خانه و چه کسی است که دلیل این را نداند.

دنیا رو به روی ترلان می ایستد دستش را بالا آورده و روی گونه اش می زند نه یک بار نه دوبار بلکه چهار بار پشت سر هم و حتی طاهر هم از این حرکت مات مانده است.

- خیلی پستی خیلی بی شعوری بی حیا کثافت من خواستم برات مادری کنم اما تو با من چیکار کردی یا دختر من چه کردی انتقام از ما برای چی من کی اوادم بالای سر مامانت که...

گریه دیگر اجازه ی هیچ حرفی را نمی‌دهد که باعث می‌شود ترلان بدون نگاهی به افراد از عمارت بیرون برود.

22:05

18:20:58

شب است هوا تاریک، آنقدر در خیابان های تهران چرخ زده است گریسته است که نفهمیده چگونه خودش را به خانه ی مادر بزرگ رسانده و کی دستش را روی زنگ فشرده و کی در باز شده و در آغوش مادر بزرگش مانند اشک بهار گریه می‌کند.

مهرین گیج و منگ سر او را در سینه اش نگه داشته است و در حال نوازش صورت نوه اش می‌گوید: معلوم نیست داری چیکار میکنی ازدواج کردی نکردی عاشق شاهرخ شدی نشدی حالا هم که با این وضعت اومدی و فقط گریه می‌کنی نمیگی چت شده اصلاً؟

با صدای گرفته اش به سختی می‌گوید: همه ی اینا مفصل اما بدون که ازدواج نکردم من بدون شما آخه مگه میشه؟

- پس اون طاهر چی میگه مادر تو خودتم انگار تأیید کردی.

پاسخی داده نمی‌شود که می‌گوید: حالا چی شد که برگشتی نمیگی نه؟

- نه.

مهرین غصه دار می‌شود زندگی روی خوش را هیچ وقت به او نشان نداده است تا بوده بچه های خودش و اکنون هم که نوه هایش و عذاب هایی که می‌کشند و او را حرص می‌دهند.

- مامان جون؟

- جونم؟

- میخوام برم دنبال آرزو هام دیگه خسته شدم دیگه نمی کشم زندگی با من خیلی بد کرد اما من نمی خوام کم بیارم میخوام برم دنبال آرزو هام به همه نشون بدم که منم می تونم بهترین زندگی رو بدون کسی داشته باشم حتی خانواده ام.

مهین دور از چشم او سرش را تکان می دهد و می گوید: باشه مادر برو برو هر جا که دوست داری دنبال هرچی که میخوای اصلا زندگی همینه دیگه به دنیا بیای بزرگ بشی و به آرزوهات برسی غیر از این باشه که دیگه اسمش زندگی نیست مادر.

دست هایشان درهم حلقه می شود و ترلان باری دیگر گریه را از نو شروع کرده و مهین هم با دیدن اشک هایش بغض می کند تا این که مرتضی می آید و هر دو به تمام ناآرامی هایشان تلاش می کنند که آرام باشند و ترلان به اتاق مادرش می رود همان مادری که خیلی از او دور شده است.

22:05

18:21:11

اشک هایش را با پشت دست پاک کرده و در اتاق را به آرامی می بندد.  
مادرش بیدار است و مانند همیشه به سقف بالای سرش خیره شده است.  
کنار تختش دو زانو می نشیند لبخند می زند هر چند تلخ و زهر مانند.  
دست مادرش را در دست های خود می گیرد بوسه بارانش می کند.

- سلام مامانی میدونم دختر بدی شدم دیگه پیشت نمیام بهت سر نزدم تنهات گذاشتم اما دیگه تموم شد همیشه پیشتم شب ها با تو شام میخورم روز ها ناهار و صبحونه آخر شب ها میام مثل قبلا ها که تو برام قصه می گفتی برات قصه میگم مامان دختر بدی بودم هم برای تو هم برای بابا اما دیگه نمیخوام بد باشم میخوام همیشه باهات باشم که همه جا بگن دختر



فلانی مادرش و هیچ وقت تنها نداشت اصلا اگه بخوای میرم خونه می گیرم از این جا میریم  
دو نفری با هم...

با اشک های روی گونه ی مهناز ترلان گریه اش شدت می یابد و می گوید: باشه مامانم گریه  
نکن هرچی تو بخوای.

به صورت مادرش نگاه می کند که خط اشک از گوشه های چشمش می چکد روی گونه ها  
درست مانند اشک های خودش.

صورتش را جلو برده و روی اشک های مادرش را بوسه می زند و بعد از آن اشک ها را پاک  
کرده و سرش را روی سینه مادرش قرار می دهد و به صدای قلب مادرش گوش می دهد تا آرام  
بگیرد و تمام حس های بد از سر و بدنش جدا بشود.

دیدن روی گل مادر باعث می شود تمام درد هایت را فراموش بکنی و غم ها را پشت سر  
بگذاری.

- مامان برام دعا کن خیلی زیاد.

\*\*\*

22:05

18:21:37

در عمارت حال هیچ کس خوب نیست و هنوز در شوکی بزرگ به سر می برد و هرگز نمی توانند  
باور کنند که این اتفاق ها باعث و بانی اش سر دسته اش همان ترلانی است که از همه بیشتر  
مهربان و دلسوزی برای این عمارت می کرد اما حالا چه؟

طاهر ذهنش درگیر است و هنوز نمی داند این حرف ها دروغ است یا راست از جایش بلند  
می شود به سوی خانه عمه اش می رود تا منطقی با شاهرخ حرف بزند و در دلش امیدوار است  
که شاهرخ حرفی را بزند که به مذاقش خوش بیاید.

در خانه را با مشتش پشت سر هم می زند تا این که در توسط شوهر عمه اش باز می شود.

- سلام شاهرخ خونه است؟

- آره بیا تو.

- نه میشه صداش کنید.

رحمان سرش را تکان می دهد و در را نیمه باز رها کرده و داخل می رود مدتی بعد شاهرخ با چهره ای خسته و کوفته که هرکسی او را ببیند می فهمد چیزی شده است.

- چیه آقا طاهر؟

- حرف هایی که زدی واقعا حقیقت داشت.

- همیشه حقیقت برای انسان ها تلخ بوده.

طاهر عصبی دندان هایش را روی هم می کشد.

- طفره نرو ترلان همه کارست یا اون خاله ی تازه آمده.

شاهرخ پوزخند می زند انگشتش را در وسط سینه طاهر می گذارد.

- میدونم منظورت چیه اما باید بگم که نه ترلان همه کارست مهتاب خانمم کمک دستش بود ولی همه نقشه زیر سر ترلان...

طاهر کلام او را قطع می کند.

- آدرس خونه مهتاب و بده.

- ندارم.

- شاهرخ من حوصله خودمم ندارم بده آدرس و.

22:05

18:22:08

تنها به هم دیگر نگاه می کنند طاهر در دل دعا می کند شاهرخ قبول کند آدرس را بدهد و او به این فکر می کند دادن آدرس خانه ی مهتاب اصلا کار درستی است در این موقعیت نه البته که اگر فرود مهتاب نقشه ای دیگر کشیده و حتما طاهر را خر خواهد کرد اما ای کاش جوری میشد که تمام تقصیر ها به گردن مهتاب بیفتد و این را طاهر می فهمد اما عمرا اگر چنین چیزی بشود.

- خیلی خوب آدرسش میدم اما اون آبرو داره داد و بیداد راه ننداز.

طاهر پوزخند می زند.

- آبرو داشتن هم شما ها بلدید برای همین آبروی اون دختر بی گناه و بردی پیش خانواده اش.

شاهرخ حرفی نمی زند و نه این که نخواهد بلکه با حرف طاهر زبانش بند آمده و تازه فهمیده که با ترلان چه کرده است.

همان دختر عاشق مظلوم که درد عشق را تحمل کرد اما خودش را ذره ای به شاهرخ لو نداد و امید داشت به بودن با شاهرخ انصاری.

- هووی کجا رفتی؟

- آدرس و مینویسی؟

- نه شمارم و که داری پیامک کن همین الان چون دارم راه میوفتم.

شاهرخ سرش را تکان می دهد طاهر از خانه ی آن ها می گذرد و به سمت خانه خودش قدم برمی دارد.

غم نبود ترلان در کنارش کم است مشکل های دیگر هم رهایش نمی کند وارد خانه شده به سمت اتاق قدم برمی دارد و خودش را به ناشنوا ها زده تا صدای گریه بهاره اهمیت ندهد. زندگی هیچ وقت قرار نیست به آن ها روی خوش نشان دهد و اینجا دردناک ترین قسمت زندگیه آنقدر غم دار که شاهرخ بغضش گرفته و به کل یادش می رود طاهر از او چه می خواست.

روی تخت نشسته و زانوی غم را بغل کرده و به چهره ی ترلانی که شوکه شده و هیچ حرفی نمی زند و باورش نمی شد شاهرخ با او چنین کاری را کرده از ذهنش خارج نمی شود.

22:05

18:22:20

از جایش برمی خیزد دست داخل موهایش می کشد و آن ها را به ناخن هایش می کشد. با خود درگیری ذهنی دارد و نباید با ترلانش این کار دردناک را می کرد اما وقتی به شرط مهتاب فکر می کند همه چیز را فراموش می کند.

از اتاقش بیرون می زند بهاره روی مبل اول نشسته و در فکر است.

- زن عمو؟

- جانم؟

نزدیکش می شود کنارش جای می گیرد حرف زدن درباره این موضوع برایش سخت است اما او باید با یک نفر حرف بزند و چه کسی بهتر و راز دار تر از زن عموی عین مادرش.

- میگم اگه شما تو یه دوراهی قرار بگیرید چیکار می کنید؟ کدوم راه انتخاب می کنید؟

بهاره عمیق نگاهش را به صورت شاهرخ می دهد.

- این سؤال ها چیه؟

- نمیدونم اما می‌دونم با زندگی یه نفر بدجور بازی کردم.

- به ترلان ربطی داره؟

سکوت بهترین راحل برایش است و هنوز هم نمیفهمد زن عمویش چطور توانسته به این هوش برسد و از کجا؟

- نه زن عمو ربطی به اون دختر نداره مثل این که یادتون رفته چه حرف هایی زدم تموم اون...

- شاهرخ جانم من بزرگت کردم نمیگم دروغ میگی اما میگم حتی اگه ترلان از اول باهات بخاطره نقشه بوده الان با اون چشم هاش نشون میده که عاشقه...

عصبی چشم هایش را روی هم می‌فشارد و می‌گوید: چشماش میگه عاشق منه اسم من وسط چشم هاش هست؟

بهاره سرش را به عنوان منفی تکان داده و می‌گوید: اسم تو رو ننوشته اما اون چشم ها وقتی به تو نگاه میکنن میشه ازشون فهمید عاشقته می‌فهمی چی...

از جایش برمی‌خیزد این حرف ها بیشتر از اینکه آرامش کند حالش را بدتر کرده و عصبی اش می‌کند.

- بس کن نمی‌دونم چه اصراری داری اون دختره همه کاره رو به من بچسبونی.

بهاره لبخند می‌زند از جایش بلند شده و می‌گوید: آروم باش هیچ اصراری نیست اصلا ترلان عاشق نیست خوبه عصبی نشو دیوونه نشو.

شاهرخ نفس عمیقی می‌کشد و تا می‌خواهد دهانش را برای حرفی باز کند صدای زنگ تلفن همراهش از اتاق در خانه می‌پیچد.



22:05

18:22:36

با نگاه کوتاهی به بهاره که نگاهش به سمت اتاق رفته و گوشش را به صدای داخل اتاق داده است به طرف اتاقش راه افتاده و تلفن همراهش را برداشته و با دیدن شماره ی طاهر با کف دست به پیشانی اش زده و نوچ نوچی می کند.

دکمه سبز رنگ را لمس می کند و قبل از حرفی از جانب طاهر که می داند به حتم الان خیلی عصبی است زبان باز کرده و می گوید: ببخشید ببخشید یادم رفت صبر کن الان برات آدرس و می فرستم.

- اوکی تند فقط.

- باشه.

تلفن را قطع کرده و بدون گفتن به مهتاب آدرس آپارتمان را به او می دهد و خیلی سریع خودش از خانه بیرون رفته و با دیدن طاهر که سوار ماشین اتابک شده و دارد راه خروجی را آهسته می راند با فکری که بر سرش است منتظر رفتن او می شود.

مدتی بعد طاهر رفته و حال وقت این است که شاهرخ هم سوار ماشین بشود و همان آدرس را برود.

حتی دلیلش را هم نمی داند اما این را خوب می داند که مهتاب آن طور که ترلان بخت برگشته از او صحبت می کرد طاهر افشاری را فرزند خودش را جور دیگر می بیند و کاری به کارش ندارد و خیلی دوست دارد دعوای آن ها را از نزدیک تماشا کند اما حیف و صد حیف که نمی شود.

البته که شاید فقط طاهر داد و هوارش بر آسمان برود و مادرش مهتاب فقط نگاهش کند و سعی در آرام کردن او داشته باشد.

به همان کوچه چند متری و آپارتمان مهتاب می رسند.

ماشین را خاموش کرده و به ماشین جلویی اش که پارک شده است و می‌داند کیست نگاهی می‌اندازد.

کنجکاوی سر تاسر وجودش را می‌خورد و در دلش ناخودآگاه می‌گوید: ای کاش ترلان هم اینجا بود و استرس هایش را به جانش می‌خرید اما خودش با دست های خودش عشقش را از خود دور کرد و می‌داند که برای به دست آوردن دوباره ی دلش باید کلی سختی بکشد.

22:05

18:22:55

به صندلی اش تکیه می‌دهد چشم هایش را می‌بندد و دوباره با یادآوری ترلان حالش دگرگون شده است ای کاش های ذهنش شروع شده و غم دوباره یارش می‌شود.

دلش می‌خواهد با او تماس بگیرد صدایش را بشنود اما می‌داند که هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد ترلان از او خسته شده و بریده است و هیچ وقت با تماس او موافقت نمی‌کند شاهرخ با او بدترین کار را کرد.

به خودش حق می‌دهد و او مجبور بود برای به دست آوردن او دست به این حماقت بزند.

اما بعد حرص تمام زندگیش را می‌گیرد درست مانند همین الان که دلش گریه می‌خواهد برای این سرنوشت بدی که خدا برایش نوشته است.

کلافه و گیج از این زندگی دست هایش را روی صورتش قرار می‌دهد و بغض عمیق وسط گلایش را قورت می‌دهد کاش هیچوقت هیچ کس نمی‌گفت مرد که گریه نمی‌کند آن هم مردی مانند شاهرخ.

آه می‌کشد و صاف می‌نشیند و نگاهش را به پنجره خانه ی مهتاب می‌دهد. با حس این که پاهایش سست شدند از ماشینش پیدا شده و به در ماشین تکیه می‌دهد اما باز فایده ندارد و

در آن گرما طاقت فرسا شروع به قدم زدن در آن کوچه ای می کند که فقط خودش تنها است و هیچ کس در آن قرار ندارد.

آفتاب درست به چشم هایش می خورد و او از گرما رنگش صورتش تغییر کرده و به قرمزی می زند دست به سینه برعکس می شود و روی ماشین خودش می خوابد و سرش را روی ماشین می گذارد اما خودش هم می داند فایده ای ندارد و می خواهد سوار ماشین شده و راه بیفتد که ناگهان در خانه ی مهتاب باز شده و او با عجله خودش را داخل ماشین می اندازد. طاهر اخم آلود خارج می شود و با قدم های بلند خودش را به ماشینش می رساند.

سوار شده و راه می افتد و شاهرخ هم از موضوع و گفت و گو بین آن ها هم نتوانست با خبر بشود.

22:05

18:23:07

با کمی فکر و این طرف و آن طرف شدن تصمیم خود را می گیرد و اخم آلود و بدتر از طاهر از ماشین پیاده شده و به سمت درب خانه راه می افتد با تمام حرصش زنگ را می فشارد و دیگر انگشتش را از روی او بر نمی دارد.

تا این که اول صدای عصبی مهتاب و بعد از آن تیک در می آید و باز می شود.

- وای معلوم هست چته؟ خل شدی؟

وارد پارکینگ می شود که تنها فقط یک ماشین سفید تیا پارک شده است. دستی به صورتش می کشد و هر کسی با دیدنش می فهمد که کلافه است و حوصله ی هیچ کاری را ندارد.

مهتاب در ورودی را باز می کند با دیدن شاهرخ لبخند مرموزی روی لب هایش می نشیند و در را کامل باز کرده تا او به داخل بیاید.

- چته؟
- مهتاب سرش را تکان داده
- علیک سلام.
- به طاهر چی گفتی؟
- مهتاب لبخند می زند.
- چه بچه راز داری دارم هرچی بهش گفتم کی آدرس و بهت داد هیچی نگفت اما من که فهمیدم کار توعه.
- چی گفت چی شنید؟
- مهتاب گوشی تلفنش را در دستش می گیرد.
- هیچی فقط از شک هایی که داشت مطمئنش کردم.
- شاهرخ عصبی رو به رویش می نشیند.
- نگو که شک هاش ربطی به ترلان داشت؟
- مهتاب می خندد گوشی را کنار می گذارد و در چشم های شاهرخ خیره می شود و لب می زند.
- پس نه می خواستی به این شک داشته باشه که من مادرشم یا مهناز.
- برای ثانیه ای شاهرخ مانند گیج ها به او زل می زند و وقتی به خود می آید دستش را مشت کرده و روی میز می زند.
- بهش چی گفتی؟
- همون حرف هایی که تو گفته بودی.

شاهرخ نگران سرش را تکان می‌دهد.

- نره بلایی سر ترلان بیاره؟

مهتاب ابرو بالا می‌دهد.

- نه بعید بدونم.

22:05

18:23:18

شاهرخ بلند می‌شود چرخ در خانه زده و چشم هایش را به همه جا می‌دهد و باز به طرف مهتاب که نگاهش به گوشی اش است داده و می‌گوید: قرارمون و که یادت نرفته؟

مهتاب پوزخند می‌زند از جایش برمی‌خیزد روی میز خم شده و می‌گوید: من مثل خیلی از آدم های دور و برت بد قول نیستم وقتی میگم باشه و قول یعنی واقعا اوکیه.

- خیلی خوب پس بده عمل کن بهش.

مهتاب با خنده چشمی گفته و وارد اتاقش می‌شود مدتی بعد با کاغذی برمی‌گردد مقابل شاهرخ ایستاده برگه را مقابل صورتش می‌گیرد.

- اینم قوالم همه چی توش هست تو برو اگه نبود بیا سر من و ببر.

شاهرخ مشتاق برگه را از دست های او می‌گیرد و با دیدن نوشته های روی برگه چشم هایش گرد می‌شود به طرف او برمی‌گردد و او شانه بالا انداخته راه آشپزخانه را در پیش می‌گیرد و صدای بهت زده شاهرخ را می‌شنود.

- چطور ممکنه آخه؟

برای خود و شاهرخ از داخل یخچال شیر می ریزد به بیرون می رود لیوان را به دست او می دهد.

- دیگه من این چیز هاش و نمی دونم.

شاهرخ شیر را روی این گذاشته و به داخل برگه باری دیگر نگاه می کند و هنوز نتوانسته خودش را از آن گيجی در بیاورد.

- درست شدم عین قیافه ی ترلان وقتی داشتم اون چرت و پرت های تو رو به زبون می آوردم.

مهتاب لیوان خالی را روی میز مبل قرار می دهد و با خشم به او خیره می شود و می گوید:  
انسان ها برای هر کاریشون که انجام میدن هدف دارن پس نمیخواد حرص بخوری تو برای اون برگه و...

شاهرخ عصبی لگدی به صندلی میزند و فریاد میزند.

- کاش بتونی خفه شی وقتی می بینی این حال منه

- اووه عصبی نشو آقا شاهرخ...

شاهرخ به صحبت هایش ادامه نمی دهد و برگه را سفت گرفته و از خانه خارج می شود اکنون تنها با دیدن امین که خیلی وقت است از او خبر ندارد می تواند آرام بشود البته که اگر ترلان بود هیچ نیازی به امین نبود و با نگاه کردن به ترلان آرامش خود را به دست می آورد.

مهتاب با رفتن او آن هم با آن حال مانند دیوانه را روی مبل سه نفره دراز کشیده و غش غش به خنده می افتد.

آنقدر به می خندد که اشک دور چشم هایش حلقه زده و به سرفه می افتد اما دست از خنده بر نداشته و هنوز هم این کار را مانند کسانی که جنون دارند ادامه می دهد.

18:23:44

\*\*\*

قهوه جوش را خاموش می کند فنجان قهوه ی خود را از روی اپن برمی دارد و به سمت جای همیشگی اش به راه می افتد.

غم سر تا سر وجودش را احاطه کرده است و از این زندگی خسته و نا امید شده است و هرچه کشیده در این مدت واقعا برایش کافی است.

خانه با روشنایی هوا تاریک است و خودش را شبیه افسرده ها کرده است.

روی صندلی اش می نشیند و نگاهش سمت پنجره ی کوچکی است که در آن خیابان پیدا است.

قهوه داغ و سوزان را روی لب هایش قرار می دهد و جرعه ای از آن می نوشد.

تلخی اش آزارش می دهد و زبان او را تلخ می کند مانند تلخی این روزهای که تحمل کردنش کار هرکسی نیست.

با دیدن او که با آن حال بی حالی اش مست و مشنگی اش از آن ماشین گران قیمت پیاده می شود و به سمت خانه قدم برمی دارد.

اخم هایش بیشتر از هر لحظه ای مهمان صورتش می شود نه برای او بلکه برای خودش که خیلی سریع با دوتا قربان صدقه گول او را خورد و زندگی اش را بدتر از آنی که فکر می کرد شده است.

چه فکر هایی برای خوشبختی شان داشت و او با کارهایش به همه چیز گند زد.

آه کشیدن کم است برای سرنوشتی که با دست های خودش خرابش کرده است و این عذابش می دهد.

صدای در می آید و او داخل می شود بلافاصله تمام خانه روشن می شود و این یعنی او تمام لامپ ها را روشن کرده است.

خودش را نشان می دهد.

چشم های هم دیگر روی هم هست.

آرمین فنجان را روب میز عسلی می گذارد سرش را افسوس تکان داده و پوزخندی گوشه ی قلبش می نشیند.

گیسو می خندد و با موهای بلوندش که روی صورتش است خودش را نزدیک آرمین می کند سرش را تکان می دهد که موهایش در هوا به پرواز در می آیند.

دست به سینه می شود و ایستادن روی پاهایش سخت است اما خود را نگه داشته و رو به آرمین می گوید: چیه چرا این طوری نگاه میکنی؟

آرمین سرش را پایین می اندازد.

- برو گیسو حوصله ندارم.

22:05

18:23:56

گیسو باز هم همان لبخند مسخره اش را می زند که آرمین به جای این که خوشش بیاید با اخم نگاهش می کند.

- آرمین این تصمیم هر دوی ما بود یادته که.

آرمین چشم هایش قرمز می شود رگ گردنش بیرون می زند وقتی از روی صندلی بلند می شود و خودش را مقابل گیسو که وقیحانه به تماشای او است می رساند.



- تصمیم دو تامون این بود که از اون خونه فرار کنیم بیاییم اینجا زندگی کنیم اونم به عنوان زن و شوهر اما الان من و تو اصلا شبیه اون چیزی که تو ذهن من...

- اینقدر تند نرو میخواستی قبول نکنی اما حالا که قبول کردی نباید جیکت در بیاد آقای افشاری.

حرفش را میزند و با چهره ای توهم کيفش را روی شانه ی لختش می اندازد و از کنار آرمین می گذرد که صدای فریاد آرمین قلبش را که هیچ بلکه خانه را می لرزاند.

- تو من و گول زدی زندگی خودت و که با این کارت خراب نکردی هیچ، زندگی من و ترلان بیچاره ای که بهم دلبسته بود هم خراب کردی.

گیسو با عصبانیت برمی گردد.

- آها تو دردت اون ترلان نه خودت چیه نگرانی نباش چون اون فقط برای این که از زندگی فقیرانه پدر بزرگ و مادر بزرگش خلاص بشه قبول کرد زنت بشه نقشه داشت برات بدبخت.

آرمین دیگر نمی تواند این حقیر بودن را تحمل کند کافی است هر چه سکوت کرده است و دم نزده است.

یک قدمی اش می ایستد با آن خشم یقه لباس گیسو را که لخت است می گیرد به دیوار می کوبد.

- اون هیچ نقشه ای نداشت اون پاک بود ساده بود اما تو با نقشه کاری کردی و باعث شدی من به این حال در بیام.

- ولم کن.

لباسش را رها می کند و تا گیسو می خواهد از زیر دست هایش خلاص بشود به یک باره آرمین مانند دیوانه ها از پشت گردن او را گرفته و به دیوار می چسباند که جیغ و فریاد هایی که از سر ترس است از دهان گیسو خارج می شود.

- ولم کن عوضی...

- تموم نمیشه تا تو بمیری گیسو ازت متنفرم لعنتی.

- آشغال روانی...

فشار می‌دهد و جیغ گیسو پایانی ندارد آرمین با حرص می‌خندد و با دندان هایی کلید شده سرش را به دیوار کوبیده و می‌گوید: آره من آشغال من روانی ام چون تو من به این روز انداختیم الان چند وقته شدم عین افسرده ها یه گوشه افتادم دارم از خدا بخاطر این زندگی گله میکنم اما هیچ کس نیست بهم بگه آخه آرمین لعنتی خودت کردی که واقعا لعنت به خودت.

جنون وار پاهایش را به دیوار می‌کوبد و بعد از رهایی گیسو روی زمین می‌افتد و با صدای بلند بغضش را می‌شکند.

- هر بار گفتم میام تو رو از اون جهنم دره میکشم بیرون آدم بشی عقد کنم بریم یه شهر دیگه یه کشور دیگه مثل آدم زندگی کنیم بدون اون کارهایی عوضی و خشن تو اما نشد نتونستم تو حتی نگاهم نمی‌کنی بهم اهمیت نمی‌دی.

گیسو چند قدم از او به دیوار تکیه داده و با گریه گردنش را که از درد در حال ترکیدن است مالش می‌دهد.

22:05

18:24:21

- برو، من و ول کن برو.

آرمین نگاهش می‌کند پوزخند می‌زند.

- برم به همین راحتی مگه عاشقم نبودى مگه دوستم نداشتى مگه برای این که برای هم بشیم کلی شرط و شروط نداشتى...

- آرمین خودت خوب مى دونى همه برای به دست آوردن اون چیز هاىی که میخوان یه کارایى مى کنن منم مجبور بودم برات از عشق بگم...

آرمین بلند مى شود نگاهش را از گیسو مى گیرد و باز به کنار و پنجره ی همیشگى مى رود.  
- یعنى دیگه بهم نیاز نداری؟

- نه من اومدن به اینجا رو مى خواستم که شد و اومدم از این به بعدش و خودم هستم.

بلند مى شود وسیله هایش را یک یکى جمع مى کند و با نگاهی به آرمین مى گوید: آرمین من ناراحتم از این که باهات بازی کردم اما راهى نداشتم من سالهاست برای این آرزو به هر درى زدم تا بشه حالا شده من ایران بیا نیستم اما اگه تو فکر مى کنى برى مى تونى با ترلان ازدواج کنى حرفى و ندارم مى تونى برى هر چقدر هم پول نیاز داشته باشى بهت میدم.

آرمین با خشم سرش را به عنوان تأسف تکان مى دهد و به تمسخر مى گوید: واقعا لطف میکنی.

گیسو حرفى نمى زند و با تمام دردى که سعى در تحملش را دارد به سمت اتاق خودش مى رود.

و این آرمین است که باز به هیچ نتیجه اى نرسیده و حالش بدتر از قبل شده است.

نفس عمیقش همراه با درد است دردى که خودش با دست های خودش به او دامن زد و حالا هیچ کس نیست تا کمکش کند حالش خوب بشود.

روى صندلى اش مى نشیند و به همان دیواری که گیسو را به آن کوبید نگاه مى کند سرش را برای خودش تکان داده و صدای جیغ و داد های گیسو در سرش اگو مى شود.

چشمش به وسط فرش ها می افتد یک اشیا سیاه و خیلی کوچک به در اتاق بسته گیسو نگاه کرده و به تندی بلند شده و آن را از روی فرش دایره ای شکل برمی دارد.

فلش است متعجب کنجکاوی می گیرد و باید حتما بفهمد در این فلش چیست؟

22:05

18:24:36

از جایش برمی خیزد و راه اتاق خودش را در بیش می گیرد.

با دیدن کامپیوتر قدیمی لبخند می زند و پشت میز می نشیند و فلش را واردش می کند و صفحه مورد نظرش را می آورد.

و جان از تنش می رود نفس قطع می شود و قلبش دیگر نمی زند.

صحنه دردمندی را تماشا می کند گیسو با مردی دیگر با وضعیتی نامناسب و وحشتناک که هر کس جای او بود سخته را می زد.

دست هایش مشت می شود و دلش می خواهد از جایش بلند بشود و برود خون گیسو را بریزد اما پاهایش به کف زمین چسبیده است و آرمین هنوز هم مات و مبهوت است.

کامپیوتر خاموش شده است اما آرمین هنوز هم ساعت ها به آن صفحه ی خاموش خیره مانده و زبانش قادر به باز شدن نیست.

شاید هم حرفی برای گفتن ندارد و واقعا دیگر از گیسو نا امید شده است.

یا نه شاید هم هنوز امیدی وجود داشته باشد و بتواند با زبان نرمی گیسو را از اینجا نجات بدهد و به ایران باز برگرداند و در ایران بهترین زندگی را در کنار هم داشته باشند.

اما فعلا باید سکوت کند و در این مورد بسیار مهم خیلی زیاد فکر کند.

22:05

18:24:47

فردای آن روز گیسو باز هم مانند همیشه آرایش کرده و با پیراهن هایی که تمام دارایی هایش را نشان می دهد دور از چشم آرمین که در اتاقش به حتم خواب است از خانه بیرون می زند و به جایی که هر روز می رفت می رود.

آرمین در اتاقش روی تخت بعد از ساعت ها فکر کردن حرص خوردن و عصبی شدن بلاخره دم دم های صبح بود که خواب مهمان چشم هایش شده و خوابیده است اما همان چند ساعت خواب هم به راحتی نبوده است بلکه آن صحنه های رکیک داخل فیلم از گیسو و آن مرد وقیح کابوسش شده بود.

ساعت حدودای ده یا یازده صبح است که زنگ خانه به صدا در می آید.

و آنقدر زنگ زده می شود که بلاخره آرمین تسلیم شده و از خیر خوابش می گذرد و از جایش بلند شده و باهمان زیرپوش و موهای آشفته اش و چشم هایی قرمز به سمت درب می رود و آن را بدون پرسیدن که چه کسی پشت در است باز می کند.

و با دیدن کسی که رو به رویش است مات و مبهوت می ماند اما کم کم به خودش می آید و در را رها کرده که بسته می شود و سریع زنگ زده می شود.

هول زدگی اش دست خودش نیست و واقعا نمی داند چه کاری باید انجام بدهد.

در پشت سر هم کوبیده می شود و صدای باز کن باز کن شاهرخ که فریاد می زند به گوشش می خورد اما او هنوز در هنگی به سر می برد و به در بسته خیره شده است.

شاید راه فراری وجود داشته باشد به سمت اتاق گیسو می دود چون داخل اتاق او بالکن وجود دارد.

اما در وسط راه پشیمان شده و می ایستد.

برمی‌گردد و با قدم‌هایی آهسته و قلبی بی‌قرار از دیدن او به در رسیده و بازش می‌کند.

22:05

18:25:03

چشم در چشم می‌شوند یکیشان پر از خجالت شرمندگی است و دیگری پر از حرص و عصبانیت آرمین سرش را پایین می‌اندازد و در را کامل به روی او باز می‌کند.

جرعت هیچ حرف و سخنی را ندارد و خیلی وقت است که از تمام افراد آن عمارت حتی مظلوم‌ترینشان می‌ترسد و به روی خود نمی‌آورد.

شاهرخ پوزخند زنان خود و چمدانش را به داخل می‌کشانند.

با دیدن خانه سرش را تکان می‌دهد و باز به سوی آرمین برمی‌گردد.

اما گویا آرمین در اینجا سیر نمی‌کند و کجا رفته است را نمی‌داند تنها می‌داند که باید او را به حرف بیاورد و بفهمد گیسو کجاست و در این مدت که برای شاهرخ قرن‌ها گذشته است چه غلطی می‌کند.

- قبلا سلام کردن و بلد بودی ببینم نکنه زبونت بریده شده هوم؟

آرمین به خود می‌آید اخم می‌کند در را محکم بر هم می‌کوبد.

- سلام.

شاهرخ با دیدن حال آرمین عشق می‌کند و از ته دلش خوشحال است و کاش گیسو همان دختری که فکر می‌کرد هیچ چیز را بلد نیست را اینجا بود و او را هم همین‌گونه شرمنده می‌دید.

- گیسو خانومت خونه نیست؟

چه سؤالی آرمین چگونه باید جوابش را بدهد اصلا مگر جوابی برایش دارد شاید برای سوال اول داشته باشد اما برای سوال های بعدی اش هرگز.

22:05

18:25:20

آرمین به سؤال مهمش توجه نمی کند و می گوید: خوش اومدی بشین میرم برات چای بیارم. و تا از کنارش می خواهد بگذرد شاهرخی که خون خورش را می خورد و تحمل اعصاب برایش سخت است بازو آرمین را در مشتش می گیرد و با دندان های کلید شده در چشم هایش خیره شده می گوید: آقا آرمین من برای مهمونی اینجور چیزا نیومدم یه کلام گیسو همون دختری که از ترلان گذشتی بخاطرش کجاست؟

وای که نام ترلان باید همه جا و همه وقت باشد.

سکوت کردنش بیشتر او را عصبی می کند و آرمین این را از فشار دردی که در بازویش می پیچد می فهمد.

- وقتی خونه نیست یعنی بیرونه ولم کن.

رهايش می کند.

- بهش زنگ بزن بگو بیاد دیگه تموم شده خوشی هاش من اومدم تا...

- میدونی چقدر داری چرند میگی گیسو گیسوی گذشته نیست خیلی فرق کرده میدونم الان فکر میکنی من و گیسو زن و شوهریم اما اینطور نیست ما بعد از فرار و گند زدن به زندگی و تو اون ترلان بیچاره فقط دو هفته محرم بودیم بعد تموم شد.

شاهرخ شوکه در چشم های آرمین زل می زند.

- یعنی چی؟

- شاهرخ من یه عاشقم که ازش سو استفاده شده درست مثل خودت مثل ترلان و مثل هزاران نفر عاشق که هر دردی می کشن بخاطر عشق.

- آرمین من از حرف هات سر در نمیارم قشنگ توضیح بده.

آرمین پوزخند می زند و با دست هایش به مبل های راحتی اشاره می کند و می گوید: بشین تا پیام برات خیلی چیزها رو تعریف کنم.

آرمین می رود و شاهرخ دسته چمدانش را رها کرده و به سوی مبل رفته و رویش با تمام خستگی می نشیند.

22:05

18:25:38

خانه تاریک است و خوب می داند گیسو هیچ وقت تاریکی را دوست ندارد.

نفس عمیقی می کشد تا این که آرمین را می بیند با یک سینی چای یا شاید هم قهوه هرچه که هست به موقع آوردش چرا که حتما با خوردن آن حالش جا می آید و کمی از خستگی راهش برطرف می شود کمی از دوری عشقش کم می شود نابودی و دردی که به جان خود و ترلان انداخته است رفع می شود.

آرمین سینی را مقابلش می گیرد لبخند می زند و فنجان قهوه را در دست هایش می گیرد و خیلی سریع بخاطر داغی اش آن را روی میز عسلی کنار مبل می گذارد.

آرمین رو به روی شاهرخ می نشیند.

- من راستش آقا شاهرخ نمی دونم چجوری یا باید از کجا شروع کنم نمی دونم اصلا باید چی بگم تا یکم از دردم تموم بشه هم شما آروم بشی هر چند من و تو دوتایی رقیب عشقی یه نفر هستیم هر چند که گیسو دیگه اصلا شبیهه اون دختری که من عاشقش بودم نیست.



ادامه نمی‌دهد و به شاهرخ که نگاهش به پایین است نگاه می‌کند.

-قهوه ات سرد نشه.

شاهرخ ابروهایش را بالا می‌دهد و می‌گوید: بگو بگو چی شد که با ما این کار و کردید بگو چی شد که حتی با رفتن تون بازم دست از سر من و ترلان برنداشتید بابا بزرگت انداختی به جون ما بگو آرمین.

- میگم اما در مورد پدر بزرگم و شما نمی‌فهمم و متوجه نمی‌شم.

پوزخند می‌زند.

- خیلی برام جالبه مگه میشه اون نامه کوفتی که فرستادید و یادتون رفته البته حقم دارید چون این چیزها برای هیچ کدومتون مهم نبوده.

- شاهرخ خان من از حرفایی که میزنی هیچی نمیدونم.

شاهرخ عصبی بلند می‌شود.

- خیلی خوب نمیدونی اما از این که من و ترلان ول کردید که می‌دونی و خبر داری پس بگو...

آرمین سرش را پایین می‌اندازد.

- میگم تو بشین.

- اینجوری راحت ترم بگو فقط.

آرمین همیشه از همان بچگی از او کمی ترس داشت مخصوصاً وقتی حالش همین گونه می‌شد.

- تو زندگیم درست حسابی نداشتم حس پوچی می‌کردم می‌گفتم و می‌خندیدم اما از ته دلم راضی نبودم.

22:05

18:25:49

می‌دونستم شدم شبیه افسرده‌ها اما اینو فقط خودم می‌فهمیدم تا این که نمیدونم چی شد که دیدم گیسو برام جذابه تمام حرکاتش رفتارش برام قشنگه شیرینه دوست داشتم صبح تاشب شب تا صبح فقط نگاهش کنم تا این که فهمیدم عاشقش شدم برام بدترین لحظه بود چون میدونستم قراره تو و گیسو برای هم باشید.

حالم داغون بود دیگه حتی خبری از اون خنده‌های الکی نبود خوشگذرونی‌هایی که با شماها داشتم نبود. تصمیم گرفتم برم به بابام بگم کارام و ردیف کنه من و بفرسته یه جایی تا تو محبت‌هایی که به گیسو می‌کنی و نبینم.

نگاهش را به شاه‌رخ که با اخم‌هایی فروان به چشم‌هایش زل زده است می‌دهد.

- اما تا جرئت گفتن این چیزها رو پیدا کنم که بتونم به بابام بگم خبرها اومد که گیسو شاه‌رخ نمی‌خواد خوشحال شدم ته دلم روشن شد امیدوار شدم جریان خواستگاری‌های تو بود و نه گفتن گیسو فهمیدم گیسو دلش با تو نیست. تصمیم گرفتم از عشقی که بهش دارم بگم دو هفته طول کشید که گفتم و جواب خوبی گرفتم بله نگفته بود اما برام شرط گذاشته بود شرط‌هایی که حتی نمیدونستم چرا باید گیسو براش مهم باشه اما مهم نبود مهم گیسو بود که دلش با دلم بود البته که من اون موقع‌ها اینجور فکر میکردم.

شرط‌هاش یک به یک انجام دادم که بله رو داد و گفت برم با پدر بزرگ صحبت کنم. رفتم پیش پدر بزرگ و متأسفانه اونم فکر کرد منظور من از عشق به ترلانه به گیسو گفتم که گفت یه شرط دیگه داره این که ترلان و بیارم به بازی و قبول نکردم اما اون گفت برای به دست آوردنش تنها راهیه که باید انجام بدم ترلان اومد تو بازی اونم فقط بخاطر به دست آوردن گیسو. قرار شد تا شب عروسی بریم بعدش من ترلان و ول کنم تا ضربه بدی بخوره شب عروسی من ترلان ول کردم و با گیسویی که برنامه ریخته بودیم فرار کردیم.

22:05

18:26:00

شاهرخ در حیرت و از صحبت های مسخره ی او مانده است و نمی تواند حتی حرف بزند.

- خوب بعدش چی شد بعدش چی غلطی کردید؟

- اومدیم جنوب اونجا یه نفر بود که مارو می خواست قاچاقی بفرسته ترکیه اما وقتی بفهمید زن و شوهر نیستیم پشیمون شد من خرم سریع گیسو رو برداشتم بردم محضر و محرم شدیم به مدت یک ماه، اون مرد ما رو فرستاد ترکیه از اونجا گیسو آشنا هایی داشت که نمیدونم از کجا پیدا کرده بود هر چی که بود و نبود تونستیم با اون آشناها بیاییم اینجا بدون هیچ دردسری بعدش تا دو سه هفته عین زن و شوهری های عاشق تو این خونه زندگی کردیم تا این که گیسو عوض شد بهونه گیر شد داد و فریاد می زد شب ها می رفت پارتی تا این که کم کم از هم دور شدیم یک ماه گذشت و صیغه محرمیت باطل شد از اونجا بود که گیسو شب تا صبح پارتی بود و من تو این خونه با حال بد با عذاب وجدان و پشیمونی.

- پس گیسو الان پارتیه؟

- نمیدونم شاید آره شاید نه اما گیسو توی بحث هامون همیشه میگه تموم این نقشه ها رو کشیده برای به دست آوردن آرزو هاش.

- آرزو هاش چه آرزویی؟

آرمین بلند می شود آه می کشد و به سمت اتاق می رود و می گوید: آرزویی که هیچ کس ازش خبر نداشت نه من نه تو نه حتی عمه آقا رحمان هیچ کس به غیر از خودش.

به اتاق می رود و حتی یک ذره هم از عصبانیت شاهرخ بهتر نشده است بلکه شاید بدتر از قبل شده باشد.



آرمین به همراه فلشی که کف دستش قرار دارد غمگین می آید فلش را به تلویزیون می زند و صفحه مرگ بار از گیسو باز می شود.

- آرزوی گیسو این بوده.

شاهرخ با دیدن صحنه ی مقابل چشم هایش لبش ناخواسته گزیده می شود زیر پاهایش شل می شود له می شود نابودی می شود و زندگی برایش تمام می شود آبرویش رفته آبروی کل خاندان افشاری با این صحنه مثبت هیجده رفته است.

شاهرخ به آرمین حمله می کند یقه اش را می گیرد: چرند نگو کثافت گیسو اهل این کارا نبود گیسو از این چیزها...

- هر چقدر دلت می خواد من و بزن اما این حقیقت تلخیه که برای منم سخته باورش.

شاهرخ یقه اش را رها می کند عقب عقب می رود روی زمین می افتد.

- تو که فهمیدی گذاشتی ادامه بده؟

آرمین هم غمگین تر از شاهرخ رو به رویش می نشیند.

- نمی دونه که می دونم.

22:05

18:26:12

شاهرخ دیگر نه خودش را می شناسد نه آرمین را با حرص بلند می شود و کاری را که همیشه موقع عصبانیت انجام می دهد را انجام می دهد.

هر چه که زیر دستش می آید به در و دیوار می کوبد.

و آرمین به او حق می دهد و گوشه ای ایستاده و نگاهش می کند.

شاهرخ می زند و می شکند فریاد می زند فحش می دهد و درد های این مدتش را خالی می کند  
درد هایی که در سینه اش در حال فرو پاشی هستند.

ساعت ها ادامه می دهد تا این که شاید کمی آرام می شود و خودش را روی مبل رها می کند.  
چشم هایش را می بندد و وقتی باز می کند و چشمش به خانه می افتد متوجه می شود چه  
کرده است.

اما دیگر هیچ فایده ای ندارد و پشیمان نیست.

چشمش به آرمین می افتد.

پوزخند می زند.

- فکر نکن کارم با تو تموم شده هنوز کلی کار هست که تو نابود بشی گیسو نابودی بشه چون  
شما دوتا با بی رحمی تمام دو تا قلب سالم و صالح و شکستید اگه از خودم بگذرم از ترلان  
نمی گذرم.

- تو که از ترلان بدت میومد چی شد...

- توام یه روز گیسو رو دوست داشتی اما الان برات مهم نیست شایدم ارزش متنفری هستی  
مگه نه؟

آرمین سرش را تکان می دهد و چشم هایش را روی هم فشار می دهد.

- بیا تو از عشق به نفرت تبدیل شدی و من از نفرت زیاد به عشق تبدیل شدم فهمش سخته  
اما شده دیگه.

آرمین با چشم هایی که از تعجب گرد شده می گوید: تو عاشق ترلان شدی؟

- آره شدم و هستم خواهم بود اما زندگی نداشت با هم باشیم.

- اونم...

- آره اونم دلش با دلمه اما گفتم که هیچ وقت اون چیزی رو که میخوای به دست نمیاری.

آرمین پوزخند میزند: فکر میکردم ترلان عاشق منه بدون من نابود میشه.

شاهرخ عصبی از حرف او از جایش بلند می‌شود.

- چرند نگو ترلان عاشقت اگه نبوده من خودم میدونم که دوست داشته چون شب عروسی من بودم که گریه هاش دیدم این من بودم که کابوس هاش و دیدم این من بودم که نابود شدن روحش دیدم.

- خیلی خوب شما دو تا برای هم کی چیکار بهتون داره حالا بگو ببینم تو چجوری ما رو پیدا کردی؟

22:05

18:26:27

- داستانش درازه تو بگو اون نامه کوفتی برای چی دادید؟

آرمین کمی نگاهش می‌کند و نفهمیده می‌گوید: نامه؟ کدوم نامه؟

- همون نامه ای که برای بهادرخان نوشته بودی گفته بودی من و ترلان باهم ارتباط داریم برای همین نتونستی تحمل کنی و رفتی و از این چرندیات.

آرمین سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: من ازش خبر ندارم حتما اینم باز یکی از نقشه های بی‌خود گیسو بوده.

شاهرخ با درد به زبان می‌آورد.

- حالا این گیسو کی تشریف میاره؟

- دیر وقت.

- نگران نباش آدمش میکنم کاری میکنم که برگرده ایران.

آرمین راه آشپزخانه را در بیش می گیرد.

- بعید بدونم بتونی.

- حالا می بینی.

شب می شود آرمین تمام خانه را با تمام حال بدش با تمام بی حوصلگی هایش جمع کرده و آن را مانند روز اولش کرده است و شاهرخ روی همان مبل دراز به دراز افتاده و به رفتار و حرکات های او چشم دوخته است و از طرف دیگر منتظر آمدن گیسو است و چند دقیقه یک بار اول نگاهی به ساعت و دیگری به در خانه چشم می دوزد.

که در آخر آرمین با خنده نگاهش می کند و می گوید: زیاد تماشا نکن اون حالاحالاها نمیاد.

شاهرخ با اخم ادای او را در آورده و لب می زند: به جای فضولی تو کار مردم برو به چیزی درست کن گشمنه بعدشم شماره گیسو رو داری خو به زنگ بهش بزن بکشونش بیاد.

22:05

18:26:41

- شام و چشم اما ازم نخواه به اون دختر زنگ بزنم.

شاهرخ از جایش برمی خیزد.

- چیه تو مگه عاشقش نبودی مگه فقط تو دنیا اون و نمی دیدی...

- بس کن اگه قراره اینجوری فکر کنیم که توام عاشقش بودی توام همه زندگیت شده بود گیسو.

شاهرخ با سرعت خودش را به آرمین می‌رساند در چشم هایش خیره می‌شود.

- الان عشق جاش و نفرت گرفته آقای آرمین افشاری الان در این زمان من فقط به یه دختر علاقه دارم اونم ترلان افشاری دختر عمو و البته نامزد سابق شماست فهمیدی یا از اول بگم؟

آرمین از او فاصله می‌گیرد و آهسته لب می‌زند: تا شام حاضر بشه بخوریم گیسو هم اومده.

شاهرخ تنها فقط نگاهش می‌کند و او با ترسی که در چشم هایش دیده می‌شود با سرعت خودش را به آشپزخانه می‌رساند.

از درون خسته است و پشیمان شده از تمام کارهایی که چه خوب بوده و چه بد اما انجام داده است.

به دیوار آشپزخانه تکیه می‌دهد و چشم هایش را می‌بندد و آمدن گیسو و فهمیدنش را در ذهنش تصور می‌کند و با خود می‌گوید ای کاش شاهرخ راه نداده بودم و این شاید نشانه ای از ترس در برابر گیسو باشد.

موه‌های آشفته بازارش را درهم می‌کند و آه بلند بالایی می‌کشد.

آنقدر غرق در استرس است که آشپزی را هم از یاد برده است.

آرمین از کی به این حال بی حالی درآمد و خودش نفهمید.

در یخچال را آهسته باز می‌کند که صدای باز و بسته شدن در خانه زیر پاهایش را شل می‌کند.

یا گیسو آمده است یا شاهرخ بیرون رفته است ای کاش شاهرخ به بیرون رفته باشد تا آرمین دیگر نتواند راهش بدهد.

22:05

18:27:00



برای برآورده شدن دعایش دستش را رو به بالا می برد و چشم هایش را به سقف می دوزد و می گوید: خدایا می دونم بنده ی خوبی نیستم اما...

هنوز حرفش را تمام نکرده است که صدای جیغ گیسو بلند می شود و این یعنی آن شخص گیسو بوده است.

آهی می کشد و به بیرون می رود.

- تو اینجا چه غلطی می کنی هان؟

آرمین به گیسو که با عصبانیت و چهره ای درهم و لرزان به رو به رویش که شاهرخ وجود دارد نگاه می کند نزدیک می شود و تا می خواهد دهانش را برای حرفی باز کند گیسو به طرفش برمی گردد و می گوید: خاک تو سرت نتونستی تحمل کنی نه واقعا برات متاسفم چرا رفتی سریع بهش گفتمی آدم این قدر بی...

آرمین سرش را پایین انداخته و شاهرخ نزدیک هر دو می شود.

- تند نرو گیسو من خودم پیداتون کردم آرمین کاره ای نیست.

- آره تو گفتمی من باور کردم.

و با نگاهی نفرت انگیز به هر دو با بغضی که سعی در نشکستنش دارد به سمت اتاق خود می رود و با وارد شدنش در را محکم به هم می کوبد که باعث می شود آرمین و شاهرخ ناخواسته پلک هایشان روی هم برود.

نگاه هایشان به سوی هم می رود و هر دو از کار او شاید کمی عصبی هستند اما چاره ای جز تحمل و صبوری ندارند.

آرمین شانه بالا می اندازد و شاهرخ شروع به راه رفتن می کند.

تا این که صدای گیسو از اتاق شنیده می شود که فریاد می زند.

- شاهرخ بهتره هر چه زودتر بری وگرنه قول میدم کاری کنم که نه تنها برای سه تامون بد باشه بلکه تموم اونایی که الان ایرانن عذاب میکشن پس برو.

آرمین با کمی فکر می‌گوید: اگه شاهرخ بره منم باهاش میرم چون دیگه نمیتونم تو و اون کارهای احمقانه ات و به چشم ببینم.

- به درک به درک برو اصلا برام مهم نیست.

جیغ آخرش گوش هر دو را خراش می‌دهد.

آرمین تنها سر تکان می‌دهد آن هم به عنوان تاسف اما شاهرخ آهسته قدم برمی‌دارد به سمت اتاق گیسو پشت در می‌ایستد.

قلبش نا آرام است و دلیل واضحی برای این حالش ندارد چون او خیلی وقت است که گیسو را به عنوان عشق نمی‌بیند. شاید هم برای ندیدن ترلان قلبش به او فشار می‌آورد.

22:05

18:27:13

آرمین از پشت سرش سرفه ای می‌کند شاهرخ اخم آلود سرش را به طرفش برمی‌گرداند و انگشت اشاره اش را روی بینی اش می‌گذارد که آرمین تنها می‌خندد.

شاهرخ زیر لب می‌گوید: کوفت چته؟

آرمین هیچ حرفی نمی‌زند.

شاید هم حرفی برای گفتن ندارد غمگین می‌شود سرش را پایین انداخته و دست به سینه به زیر پاهایش خیره می‌ماند.

و اما شاهرخی که پشت در است و برای اینکه گیسو دیگه داد و هوار نکند.

آرام تقه ای به در می‌زند.

اما هیچ جوابی داده نمی‌شود

- گیسو میشه جواب بدی میشه بیای بیرون تا با هم حرف بزنیم؟

هنوز جمله ی شاهرخ به اتمام نرسیده است که صدای بلند و دلخراش شاهرخ می‌آید.

شاهرخ اخم کرده به آرمین که دست به سینه آبرو بالا داده و پوزخندی کنار لبش است نگاه می‌کند.

سرش را تکان داده و دوباره نگاهش را به در سفید رنگ می‌دهد.

- خیلی خوب گیسو امشب حرف نمی‌زنیم تا هم تو حالت خوب بشه و منم استراحت کنم فردا صحبت می‌کنیم شب بخیر.

آرمین خنده اش را نمی‌تواند کنترل کند و صدایش در گوش شاهرخ می‌آید.

شاهرخ به انداره کافی عصبی است ناگهان خودش را به آرمین رسانده و یقه اش را در مشت های قدرتمندش می‌گیرد.

- چرا من هر کلمه ای که حرف می‌زنم تو می‌خندی هان؟

آرمین ترسیده با صورتی که رنگ باخته است به تند می‌گوید: خندیدم چون گیسو برای فرار از دست تو میره بیرون و تو نمی‌تونی حتی بفهمی کی رفته.

شاهرخ در چشم هایش خیره می‌شود.

- تو نگران نباش من خودم خوب بدم چیکار کنم.

یقه اش را رها کرده و با لبخندی شیطننت آمیز و مرموز به بیرون از خانه می‌رود.

آرمین نفس راحتی کشیده و دراز می کشد و نمی داند در سر شاهرخ چه می گذرد اما یک چیز را خوب می داند او به همین راحتی ها از گیسو نگذاشته و حتما نقشه در سرش دارد. با همین فکر ها کم کم خواب به چشم هایش آمده و بی هوش می شود.

22:05

18:27:26

ساعت تقریباً پنج صبح است و شاهرخ همچنان بیدار روی تختش نشسته است و یک لحظه هم چشم هایش روی هم نرفته است.

فکرهایی که در سرش است آزارش می دهد و دوری و ندیدن ترلان بیشتر از همه او را گرفته تر کرده است.

دیشب تا به اکنون چندین بار شماره اش را روی صفحه آورد تا با او تماس بگیرد و در آخر هم نتوانست و او واقعا شرمنده و پشیمان است از کاری که کرده است. مگر انتقام و پیدا کردن از گیسو چقدر ارزش داشت که ترلانش را همان دختر مظلوم و مهربانی که تازه با او داشت رنگ خوشبختی را می دید از خود نا امید کرده است؟

از روی تخت بلند می شود کلافه از این طرف تخت به آن طرف تخت می رود و چهره آن روز ترلان مقابل چشم هایش است.

صدای لرزانش چشم های اشکی اش در آخر تحمل نمی کند و پتو را با حرص در دستانش گرفته و به روی زمین پرتاب می کند اما آرام نمی گیرد و این بار تلفن همراهش را پرت می کند و با بدنی که می لرزد خودش را روی تخت پرت کرده و چندین بار پشت سر هم و با خشم روی بالشت می زند و فریاد می زند تا شاید اینگونه ترلان از مقابل چشم هایش محو بشود.

از بیرون صداهایی عجیب و غریب شنیده می شود و شاهرخ برمی خیزد از اتاقش بیرون می رود و با دیدن گیسویی که روی زمین زانو زده است و در حال جمع آوری وسایل داخل کیفش است به سمتش می رود اما با لبخند.

کنارش می نشیند و نگاهش می کند گیسو به تندی سرش را بالا می آورد و با دیدن شاهرخ دست از کار برمی دارد و بیخیال کیفش از جایش بلند می شود و تا می خواهد یک قدم بردارد شاهرخ متوجه شده و با حرص و عصبانیت درونی و آرامش بیرونی دستش را محکم می گیرد.

- کجا این وقت صبح؟

سکوت تنها پاسخی است که به شاهرخ داده می شود.

او هم وسایل های داخل دستش را رها می کند و مقابل گیسو می ایستد.

- گفتم کجا؟

- به تو چه تو کی هستی که بخوام بهت جواب پس بدم؟

شاهرخ می خندد.

- زبون شش متریت شده هیچده متر باریکلا.

گیسو با نگاهی پر از خشم سعی در درآوردن دستش دارد.

- هر کاری کنی این دست تا من نخوام از دستم بیرون نمیاد.

- شاهرخ دست از سرم بردار فکر کردی نمی دونم برای چی اومدی؟

شاهرخ صدای بغض دار گیسو را حس می کند و به یاد بغض های ترلان می افتد در آن روزهای سختی که به هر جان کندن بود از آن بیرون آمدند.

- گیسو برام نقش بازی نکن باشه میدونی خوب بدون عیبی نداره.

ناگهان بغض واقعی گیسو شکسته می شود و با صدای بلند شروع به گریه کردن می کند.

شاهرخ متعجب با چشم هایی گرد به او نگاه می کند و نمی داند این اشک ها واقعی هستند یا جزو نقشه هایش.

22:05

18:27:39

- شاهرخ می دونم قلب تو شکستم می دونم اشتباه کردم بد کردم هم با تو هم با آرمین اما دارم تاوان میدم دیگه نیاز نیست تو کاری کنی که بیشتر عذاب بکشم چون الان واقعا...

شاهرخ اصلا به حرف های او اهمیت نمی دهد و حرفش را قطع می کند و می گوید: فقط به من و آرمین بد کردی؟

گیسو با دست آزادش اشک هایش را پاک کرده و خیره در چشم های شاهرخ که هیچ وقت نمی توانست از آن چیزی بفهمد می گوید: یعنی چی؟

شاهرخ فریاد می زند: پس ترلان چی هان ترلان دختر داییت چی چرا با اون اینکار و کردی چرا زندگیش و خراب کردی؟

- چه خبر اول صبحی شاهرخ خوابیم مثلا؟

شاهرخ با صدای آرمین سکوت می کند و دست گیسو را رها می کند.

- ترلان خیلی داغون اونم بخاطر شما دوتا که مثلا فامیلش بودید اما بهش ضربه زدید.

گیسو به آرمین نگاه می کند و بعد می گوید: ترلان هر بلایی سرش بیاد حقش...

هنوز کلمه ی آخر را تمام نکرده است که دست های پر قدرت شاهرخ روی گونه اش می نشیند و صدای جیغ گیسو کل خانه را فرا می گیرد.

آرمین قدم تند کرده و شاهرخ را کنار می کشاند.

- معلوم هست داری چیکار میکنی؟

- هیچ کس حق نداره در مورد ترلان حرف بزنه بهش بفهمون.

اشک های گیسو سرازیر شده و با خشم می خواهد از خانه بیرون برود که شاهرخ می گوید: اگه پاتو از خونه بذاری بیرون زنگ میزنم به بهادرخان و میگم نوه آشغالش چه کاره شده.  
گیسو سر جایش می ایستد و آرمین از پشت نگاهش می کند و تنها سرش را تکان می دهد.  
و اما شاهرخ خسته از این همه کش و مکش روی زمین می نشیند و می گوید: از این به بعد هر چی من بگم همونه هر دوتون جمع می کنید بریم ایران.

22:05

18:27:53

گیسو ناباور به سوی هر دو برمی گردد آرمین هم مانند او در شوک است.

- چی؟

شاهرخ باری دیگر تکرار می کند.

- هر سه مون می ریم ایران.

- نه شاهرخ اینجوری نمیشه.

شاهرخ آنقدر عصبی است آنقدر خشم دارد که تا اینجا هم که با آرامش نشسته است و بدون هیچ حرکتی بخاطر کنترل کردنش است.

- میرم سه تا بلیط میگیرم و میریم.

گیسو با قدم هایی تند خود را به او می رساند جلوی پایش زانو می زند.

- شاهرخ من نمی توانم پیام.

پاسخی داده نمی شود.

گیسو دست هایش را روی زانو های شاهرخ می گذارد و با اشک می گوید: شاهرخ تو رو خدا من ایران نمی تونم بیام.

شاهرخ بدون نگاه کردن به او می گوید: بمونی اینجا که کثافت تر از این بشی.

گیسو دست از تلاش بر نمی دارد این بار به آرمین می نگرد.

- آرمین تو یه چیزی بگو نذار من و ببره آرمین تو رو خدا.

آرمین تنها شانه بالا می دهد و به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد.

گیسو جیغ می زند.

- شاهرخ با من این کارو نکن باشه.

اما شاهرخ کر شده است و صدایش را نمی شنود با دست هایش او را روی زمین هل داده و از جایش بلند می شود اما ناگهان گیسو دستش را از پشت می گیرد و او می ایستد.

- شاهرخ من یه دلیل دارم برای نرفتن من اگه برم ایران بدبخت میشم بابا بزرگ میکشتم دایی هام بدتر بابام شاهرخ...

- دلیلت چیه؟

گیسو نمی تواند بگوید چون می داند اگر بگوید زنده نمی ماند.

- گفتم دلیلت چیه؟

- شاهرخ؟

شاهرخ برمی گردد.

- یا دلیل میگی یا به زور می برمت ایران.



گیسو سرش را پایین می اندازد دست هایش را درهم حلقه می کند.

- من... من... شاهرخ من دارم تو کارم پیشرفت می...

و باری دیگر دست شاهرخ روی صورت گیسو را لمس کرده آنقدر زیاد که گیسو به روی زمین می افتد و تا شاهرخ می خواهد مشتش را آماده اش را در سر و صورت او بزند

گیسو دستش را روی دلش قرار داده و جیغ می کشد.

- وای دلم...

22:05

18:28:04

« دو روز بعد »

هواپیما روی زمین می نشیند و بالأخره آرمین بعد از ماه ها حال درونی اش خوب است و به جای که تعلق دارد رسیده است.

خوشحال است لبخند از صورتش محو نمی شود از هواپیما خارج می شود و بعد از آن از فرودگاه سوار تاکسی ها شده و آدرس عمارت بزرگ شان را می دهد.

دلتنگ آن عمارت هم حتی شده است در دیوار هایش باغ سر سبز ماشین ها خانواده اش خانواده خانواده اش.

به خیابان های کشورش نگاه می کند و لبخند می زند دلش حتی برای این آسمان دلگیر هم تنگ شده است.

تنها یک چیز باعث اذیتش می شود آن هم رو به رو شدن با اعضای عمارت و از همه مهم تر پدر بزرگش است. ترس دارد اما به روی خودش نمی آورد.

نمی‌خواهد حتی در ذهنش بگذرد که با دیدنش چه کاری انجام می‌دهند اما این را خوب می‌داند که کتک را از پدر بزرگش پدرش حتی عمو اتابکش را می‌خورد. بد جور هم می‌خورد. در ذهنش تصور می‌کند روی زمین افتاده است و اتابک با مشتش و لگد بر روی سر و صورتش می‌کوبد و هیچ کس هم نیست نجاتش دهد.

از ترس و وحشت به خود می‌لرزد چشم هایش را می‌بینند و می‌فشارد تا صحنه از مقابل چشم هایش پاک شود.

- آقا رسیدیم.

با صدای راننده تکانی می‌خورد و شانه هایش می‌پرد.

به راننده نگاه می‌کند که با دهانی باز به عمارت خیره شده است آرمین هم نگاهش را به آن سمت می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد.

ای کاش تنهایی نیامده بود و شاهرخ هم همراه او بود اما حتی نمی‌داند دلیل نیامدن آن دو چیست؟

کرایه را به راننده می‌دهد و با جانی که اصلاً قوی نیست.

دسته چمدان کوچکش را در دستی که هنوز هم لرزش خودش را دارد به سمت درب بزرگ عمارت می‌رود.

آهسته و آرام تر چند قدم مانده به رسیدن که می‌ایستد.

خیلی دلش می‌خواهد به خانه برود و رفع دلتنگی کند و همه چیز خوب باشد اما این را هر کسی می‌داند که با وارد شدن آرمین در عمارت جنگ جهانی سوم مانند بمب می‌ترکد حتی شاید هم این جنگ بزرگ را در تاریخ ثبت کنند. بهادرخان کم کسی نیست و آرمین باید خیلی احمق باشد که بعد از این همه سال او را نشناخته باشد.

قدمی عقب می‌رود و به خانه های دور و اطرافش می‌نگرد.

تصمیمش را می‌گیرد او هنوز جانش را دوست دارد و نمی‌خواهد به این زودی ها از دستش بدهد پس داخل نمی‌شود.

دسته چمدان را محکم تر می‌گیرد و با قدم هایی تند از درب عمارت می‌گذرد تا به سر خیابان برسد اما گویا خدا چنین چیزی نمی‌خواهد چرا که...

- آرمین؟

22:05

18:28:16

نفسش بند می‌آید و از حرکت می‌ایستد و نمی‌داند باید در این مواقع چه کند؟

فرار کند یا بماند این هم یک دردسر بزرگ است.

اما دیگر فایده ندارد و نیاز به هیچ فکری نیست.

سمانه رو به رویش قرار گرفته و با تعجب و دهانی باز نگاهش می‌کند در حالی که نان بربری که بویش به مشام آرمین هم خورده است و عجیب دلش می‌خواهد یک تکه از نان را بخورد.

- آرمین خودتی؟

اگر بگویند آرمین کیست من شما را نمی‌شناسم و بعد فرار کند احمقانه است یا بماند بگوید بله خودمم جانش را از دست بدهد.

- تو تو این مدت کجا بودی چرا حرف نمی‌زنی؟

سرش را پایین می‌اندازد حرفی برای گفتن نیست و خدا لعنت کند گیسو را که با زندگی همه بدجوری بازی کرد.

همه را نابود کرد و در آخر هم همان جا ماند و خیلی احمق است که فکر می کند شاهرخ می تواند گیسو را به ایران بیاورد.

سمانه اشک دور چشم هایش را می گیرد.

نان بربری را از این دست به آن یکی دستش می دهد.

سرش را تکان می دهد و با بغض می گوید: باورم نمیشه بعد این همه وقت نبودنت حالا برگشتی چرا اینجا وایستادی بیا بریم تو.

اشک از چشم هایش سر می خورد و روی گونه هایش می نشیند درست است آنقدر ها با هم صمیمی نبودند و گاهی سر به سر هم می گذاشتند اما سمانه خیلی خوب می دانست که چقدر دوستش دارد آری نمی توانست به عنوان فرزند نگاهش کند اما برادر را که می تواند سمانه آرمین را مانند یک برادر دوست دارد.

کلید را از جیب مانتویش بیرون می آورد و تا کلید را می خواهد داخل قفل فرو برد آرمین با فکری که در ذهنش یک دفعه آمده است می گوید: یه لحظه صبر کن سمانه.

22:05

18:28:27

سمانه به طرف او برمی گردد و نگاهش می کند و منتظر می ماند اما آرمین هیچ حرفی نمی زند و از استرس نمی داند چگونه باید حرفش را بزند.

- چیه آرمین مشکلِت چیه اصلا تو اینجا چجوری اومدی کجا بودی گیسو کجاست؟

به سؤال های سمانه اهمیت نمی دهد.

- سمانه تو برو تو من نمیام یکم راستش می ترسم برو اما از دیدن من به هیچ کس نگو باشه سمانه؟

- آخه چرا کجا می‌خواهی بری بیا بریم آرمین از بهادرخان نترس اون بیشتر از این که از دست تو عصبی باشه از دست ترلان عصبیه پس خیالت راحت باشه باهات کاری نداره بیا بریم تو. آرمین با نام ترلان چشم هایش را به چشم های خیس سمانه می‌دهد و می‌گوید: پدر بزرگ چرا از دست ترلان عصبیه؟

سمانه آهی می‌کشد و می‌گوید: جریانش مفصله فقط بدون ترلان برای همیشه از این جا رفت دیگه نمی‌بینیش نه تو نه ماها نه...

در عمارت به یک باره باز می‌شود و دنیا بیرون می‌آید شوکه زده به سمانه و آرمین که با دیدن او عقب تر رفته است می‌نگرد.

گیج و منگ سر تا پایش را از نظر می‌گذارند.

- تو تو... -

- سلام زن عمو.

دنیا با صدایش مقابلش می‌رود و تا می‌خواهد دستش را بالا بیاورد سمانه از پشت دستش را می‌گیرد و با التماس نگاهش می‌کند.

- ولم کن سمانه کاریش ندارم اتفاقا می‌خوام بوسه بارونش کنم ازش تشکر کنم که با اون دختره ی بی چشم و رو این کارو کرده.

- چی؟

دنیا دستش را از دست او بیرون می‌کشد و با لبخند می‌گوید: همین که شنیدی.

هر دو مات و مبهوت به دنیا می‌نگرد که او با خنده کفی زده و چرخ می‌زند و می‌گوید: هر بلایی که سرش آوردی آفرین آرمین بهترین کار و کردی حتی باید بدترش می‌کردی.

18:28:40

آرمین تا آنجایی که در ذهنش است زن عمو دنیایش همیشه ترلان را دوست داشت و همیشه دلش میخواست او به اینجا بیاید تا برایش مادر خوبی باشد اما با وجود این صحبت ها اکنون مطمئن می شود اتفاق خیلی بدی افتاده است که او را از این رو به آن رو کرده و کنجکاو است بداند ترلان چه کرده است و حتی شاید دلش می خواهد او را ببیند.

دنیا بعد از نفرین های زیادش به ترلان و تشویق کردن هایش به آرمین به سراغ کاری که باید انجام بدهد می رود و آرمین هم با تمام ترس و لرزی که دارد به همراه سمانه وارد عمارت می شود.

با شوق به در و دیوار هایش درخت های سر به فلک کشیده گل های رنگارنگ حتی زمین سنگی و ساختمان ها می نگرد و رفع دلتنگی می کند.

چه خاطره های خوشی در این باغ داشت چه روزهایی که صدای خنده هایش تا آسمان می رفت بدون هیچ مشکلی بدون ذره ای پشیمانی.

آرمین هم با خودش بد کرده است و هم به دیگران اما که می دانست که گیسو آن چیزی نیست که نشان می دهد البته شاید هم گیسو همان جور رفتار کرده است و آرمین از عاشقی زیاد کور شده بود.

نگاهش به همان جایی که شب عروسی اش با ترلان بود می افتد.

اگر گیسویی در کار نبود با ترلان ازدواج می کرد و به خوشی زندگی شان را ادامه می دادند. اما باز هم گیسو.

دست هایش مشت می شود و اخم کل صورتش را می گیرد.

سمانه در خانه ی خودش را باز می کند و کنار می رود تا آرمین وارد بشود.

آرمین لبخند می زند و وارد می شود خانه ای که در آن بزرگ شد و هنوز هم برایش سؤال است چگونه با آن همه زن های جور با جوری که پدرش ماهی یک بار عوض می کرد به این سن رسیده است.

خانه غرق در سکوت است.

پدرش در پذیرایی نیست شاید بیرون باشد شاید هم در اتاقش خواب سمانه به آشپزخانه می رود.

جرئت حرف زدن ندارد که مبادا پدرش صدایش را بشنود و به او حمله کند نه برای خراب کردن زندگی برادر زاده اش بلکه برای آبرویی که در شب عروسی برد آن هم جلوی آن همه دوست آشنا.

22:05

18:28:53

سمانه میز صبحانه را همان جور که آرمین همیشه دوست دارد می چیند.

املت را سریع درست می کند و در ظرف شیشه ای برای آرمین می ریزد.

کره و پنیر را از یخچال بیرون می آورد و روی میز می گذارد چای را که از قبل دم کرده است برایش می ریزد.

همه چیز حاضر است درست همان جور که باید باشد.

لبخند می زند و از خوشی دست هایش را روی هم مالش می دهد.

اکنون وقت آن رسیده است که آرمین را صدا بزند.

از آشپزخانه خارج می شود و با ندیدن آرمین ترس تمام وجودش را می گیرد با صدای بلند نامش را بر زبان می آورد.

- آرمین؟

پاسخی داده نمی‌شود باری دیگر با فریاد و صدای لرزان نامش را صدا می‌زند.

- آرمین؟

بابک که تازه چشم هایش باز شده است و هنوز در خواب است و به خود نیامده با فریاد سمانه چشم هایش کامل باز می‌شود و متعجب سرش را تکان می‌دهد و دوباره چشم هایش را می‌بینند که صدای سمانه نزدیک تر می‌آید.

- آرمین تو اتفاقی؟

با نام آرمین گیج شده است از روی تخت سریع بلند می‌شود از اتاق بیرون می‌رود در اتاق آرمین باز است به آن سمت قدم برمی‌دارد و خمیازه می‌کشد.

در چهارچوب در می‌ایستد و سمانه ای که پشت به او ایستاده می‌نگرد.

- سمانه؟

سمانه با وحشت جیغی می‌کشد که همان موقع آرمین به سمتش می‌آید و می‌گوید: چی شد چیزی دیدی؟

و حالا وقت تو شوک رفتن بابک است مات و مبهوت به سر تا پای او می‌نگرد و همه چیز از ذهنش فرار کرده است و آرمین هم با دیدن پدرش ضربان قلبش به شدت می‌زند.

و فقط نگاهش می‌کند. بابک قدم به قدم به او نزدیک می‌شود و آرمین قدم به قدم دور می‌شود تا این که نزدیک افتادنش به تخت است که بابک او را می‌گیرد و پسرش را در آغوش خود می‌کشانند.

سمانه با بغض به این صحنه ی احساسی نگاه می‌کند آرمین در شوک سرش را روی شانه ی پدرش می‌گذارد و رفع دلتنگی می‌کنند بوی تن پدرش عجیب برایش شیرین است آغوشش



زندگی دوباره به او می‌دهد و آرمین سخت جلوی خودش را گرفته که اشک از چشم هایش نریزد.

22:05

18:29:05

مدتی بعد خانواده ی سه نفره داخل آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه هستند که صدای کوبیدن در توسط کسی که به حتم خیلی هم عصبی است آن‌ها را دست نگر می‌دارد.

سمانه لقمه نان و کره اش را روی زمین پرت کرده و به آرمین می‌نگرد و آرمین با وحشت لیوان چای اش را روی میز می‌گذارد به پدرش نگاه می‌کند و بابک بلند می‌شود.

- عمو در و باز کن می‌دونم پسره کثافتت برگشته عمو کاریش ندارم فقط ازش یه سؤال دارم در باز کنید لعنتی‌ها.

با فریاد طاهر همه اهل عمارت پشت در خانه جمع می‌شوند.

دنیا و ترنم و اتابکی که نتوانست پسرش را آرام کند و هنوز هم دلش به دل خواهرش است درست مانند خود اتابک که هنوز هم در شوک است که دخترش پاره ی تنش همانی که وقتی کودک بود شب‌ها در آغوش او به خواب می‌رفت حالا شده است یکی از دشمن هایش.

رحمان و بهاره با صدای داد و فریاد‌های او دست از خوردن صبحانه کشیدند و برای این که بدانند دخترشان کجاست آن‌ها هم به پشت در خانه بابک ملحق شدند.

بهاره از استرس رنگش مانند کچ سفید شده است و با قدم‌هایی که جانی در آن‌ها نیست طاهر را عقب کشانده و خودش با کف دست به در می‌زند و می‌گوید: بابک آرمین اومده آره آرمین عمه گیسوی من کجاست؟ هان چرا اون نیاوردی هان بیا حرف بزن آرمین.

دنیا به سمتش می‌رود و او را گرفته.

- عمو در باز کنید بهش بگید بیاد بگه این مدت کجا بودن حالا که برگشته چرا تنها اومده پس گیسو کجاست. نکنه یه بلا هم سر اون آورده؟

- اینجا چه خبره؟

همه با فریاد بهادرخان که با غرور قدم به قدم با آن عصای سفیدش خود را نزدیک آن ها می‌رساند سکوت می‌کنند.

- گفتم چی شده چرا همه اینجا جمع شدید؟

بهاره در حالی که بی حال در آغوش دنیا افتاده است می‌گوید: بابا آرمین برگشته اما بدون گیسو بدون دختر من بابا بگو در باز کنن بگه دخترم کجاست تو رو خدا...

- خیلی خوب دخترم نگران نباش. ترنم یه آب قند برای عمه ات بیار.

ترنم اطاعت امر می‌کند و بهادرخان سرفه ای کرده تا صدایش باز شود.

- بابک از کی تا حالا خانواده ات رو می‌ذاری پشت در باز کن ببینم چه خبره.

دقایقی بعد در باز می‌شود و بابک بیرون می‌آید و طاهر می‌خواهد به داخل برود که بابک مقابلش ایستاده و نمی‌گذارد.

- بابا پسر من یه اشتباه کرده درست اما به هیچ کدوم تون اجازه نمی‌دم بد رفتاری کنید به شرطی می‌ذارم بیایید داخل که فقط بشینید و به حرف هاش گوش بدید یا اگه سوالی هم دارید با لحن آروم بپرسید باشه؟

باشه را وقتی به زبان می‌آورد که نگاهش را به سمت طاهر می‌کشانند.

طاهر پوزخند می‌زند.

22:05

کانال رمان هام.

18:29:20

عصبی بهم ریخته و اهمیتی به جمله ی تمام شده ی بابک نمی دهد.

فقط دلش می خواهد آرمین را ببیند و هرچه که از دهانش بیرون می آید به زبان بیاورد اما مطمئن است که هیچ کدام نمی گذارند.

بهادرخان سرش را تکان می دهد و با چشم هایش به همه نگاه می کند و حرفش را در چشم هایش می ریزد و همه متوجه می شوند که نباید داد و هوار کنند همه با سکوت داخل خانه می شوند.

به ردیف می ایستد و به آرمین که رو به رویشان ایستاده و سرش پایین است.

طاهر با دیدنش سریع شروع به دویدن به طرفش می کند که رحمان و اتابک او را می گیرند. بهاره با گریه مقابلش می ایستد.

- آرمین عمه؟

سکوت خانه را فرا می گیرد.

- آرمین گیسو کجاست عمه؟

- عمه گیسو... آمریکاست.

نه تنها بهاره بلکه کل جماعت مات و مبهوت می ماند.

رحمان دست طاهر را از خود جدا می کند و شوکه کنار بهاره ای که در خیالات خود غرق شده است می ماند.

- چی داری میگی آرمین قشنگ حرف بزن دخترم گذاشتی آمریکا که چی بشه چه بلایی سرش اومده اگه شوهرشی پس چرا اومدی ایران؟

بابک می‌خواهد حرفی بزند که صدای بهادر خان همه به او نگاه می‌کنند.

- همه بشنید آرمین توام بشین و از اول اول که میگم یعنی قبل از عروسی که نابود شد همه چیز و کلمه به کلمه میگی.

آرمین چشم هایش را روی هم می‌گذارد و بلاخره به جای سختش رسیده است درست است که در ذهنش چنین برخوردی را نداشت اما همین که باید خیلی چیزها را برایشان توضیح بدهد سخت است مخصوصاً قسمت اولش که مربوط به بازی دادن ترلان می‌شود ترلانی که اینجا نیست و چقدر دلش برایش تنگ شده اما بهتر روی دیدنش را اصلاً ندارد.

درست اکنون که نگاهش خیره ی خانواده ی عمو اتابکش نمی‌رود.

22:05

18:29:32

همه ی خاندان افشاری روی مبل های راحتی که وسط خانه ی بابک است می‌نشینند و منتظر شروع به صحبت کردن آرمین می‌شوند.

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد و مقابل آن ها می‌ایستد.

نفس کشیدن برایش مشکل است و احساس گرما سر تا بدنش را فرا گرفته است.

سرش را پایین می‌اندازد و به گل های فرش کرمی شان خیره می‌شود.

چشم همه روی او است و این باعث می‌شود ترس از گفتن حقیقت برایش مشکل پیش بیاید.

ضربان قلبش نامنظم است و دست هایش روی هم فشرده می‌شود.

- بگو تو رو خدا ما منتظریم.

با صدای رحمان پدری که دل در دلش نیست و نگرانی دخترش او را پیر کرده و جذابیت قبل را ندارد چشم هایش روی هم فشرده می شود.

- من... من... پدر بزرگ به قرآن من دلم راضی به این اتفاقات نبود اما شما مگه همیشه نمی گفتید باید برای به دست آوردن هدف های زندگی تون هرکاری که از دستتون بریاد انجام بدید من خرم تو دنیا هیچ هدفی نداشتم تا این که از نظرم گیسو...

سکوت می کند سرش را بالا می گیرد نگاهش به طاهر می افتد که خشم سر تاسر وجودش را فرا گرفته است و هر لحظه امکان حمله وجود دارد.

یک قدم عقب تر می رود نگاهش را به عمه اش که بی حال روی مبل افتاده است و با اشک های خشکیده در صورتش او را می نگرد می دهد.

- من عاشق شدم، عاشق دختری که سالها مثل خواهر می دیدمش اما...  
نفس کم می آورد.

سرفه می کند نفس عمیق می کشد و ادامه می دهد.

- پدر بزرگ همه می گفتید گیسو مال شاهرخه خواستم هر طور شده فراموشش کنم اما هرچی بود نبود فهمیدم گیسو دلش با شاهرخ نیست روی نگاه کردن به شاهرخ و نداشتم من نمی خواستم نگاهم به ناموس کسی بره گیسو شاهرخ و نمی خواست این برای من یه فرصت طلایی بود که خودم به گیسو نشون بدم حرف دلم بزنم رفتم پیشش از علاقه ام بهش گفتم.

آرمین کلمه به کلمه می گوید و طاهر به خواهرش فکر می کند.

آرمین از عشقش به گیسو می گوید و طاهر از خود سؤال دارد که پس چرا از ترلان خواستگاری کرده است در آخر طاقت نمی آورد و با خشم از جایش برمی خیزد.

- کثافت آشغال تویی که به گفته خودت عاشق گیسو بودی چرا رفتی خواستگاری خواهر من چرا به همه به جای این که بگی گیسو رو میخوای گفتی ترلان میخوای؟

آرمین نگاهش می کند و چرایش را برای همه بازگو می کند. از همان اول تا همین چند روز پیش را برایشان می گوید تا آمدن شاهرخ به آمریکا اما با یک تفاوت بزرگ نگفتن شغل و آرزوی گیسویی که تمام این ها برای آن بود.

- کم کم فهمیدم من و گیسو به درد هم نمی خوریم اون عشق اول تبدیل شده بود به نفرت از هم دور شدیم تا این که شاهرخ اومد نمی دونم از کجا پیدامون کرد اما من از گیسو جدا شدم اومدم ایران و اون دوتا هم تا چند روزه دیگه میان.

22:05

18:29:46

صحبت یا بهتر است بگوییم اعترافات آرمین تمام می شود.

تمام می شود و گویا باری از دوشش برداشته شده است که سبک می شود و با خیال تخت نفس راحتی می کشد

وقتی صدای هیچ کس در نمی آید سرش را بالا می گیرد نگاهش به سمت همه می رود مات ماندند و چشم هایشان از این باز تر نمی شود حتی بهادرخان هم مانند بقیه شاخ درآورده است و برای همه باورش سخت است که گیسو برای انتقام بی دلیلی با سرنوشت ترلان بازی کرده است اما این یک حقیقت تلخ است.

گیسو از همان کودکی هم با ترلان مشکل داشت و همیشه دوست داشت او را مقابل همه به زانو بزند.

اتابک بی هیچ حرفی تنها از جایش بلند می شود همه را یک به یک نگاه می کند تا به رحمان و بهاره ای که با شرمندگی نگاهش می کنند می رسد.

دست هایش مشت می شود و عصبی است اما نمی خواهد حرفی بزند دیگر طاقت مشکل دیگری را ندارد.

- بلند شو بریم دنیا.

خودش راه خروجی را قدم برداشته و پشت سر او دنیایی که لبخند خوشحالی از رویش است و ترنم که سردرگم است می روند.

و اما بهاره از جایش برمی خیزد.

مانند دیوانه ها شده با جیغ به سمت آرمین می رود و تا می خواهد مشتش را بلند کند و روی صورت آرمین بنشانند یک نفر از پشت او را می گیرد و او کسی نیست به غیر از بابکی که تصمیم گرفته است تا جایی که در توانش است از پسرش محافظت کند و مانند کوهی استوار پشتش باشد کافی است هر چه بدرفتاری با او را داشت اکنون وقت جبران است.

- بهاره چیکار می کنی؟

رحمان سوال را می پرسد و نزدیک همسرش می شود و بیشتر از هر کسی همسرش را می شناسد و می داند اکنون در دلش چه غوغایی به پا شده است.

بهاره دستش را بیرون می کشد.

طرف آرمین برمی گردد.

- دختر من داشت کم کم راضی به ازدواج با شاهرخ میشد اما تو هواییش کردی هم زندگی خودتون خراب کردید با تصمیم های اشتباه هم زندگی شاهرخ و ترلان اصلا به درصدا عذاب وجدان نگرفتی عمه نه میدونی این مدت چی به سر ترلان او...

- بس کن بهاره اسم اون دختر تو این عمارت نیار ترلان دیگه تموم شده بحث شاهرخ با دخترتم تموم شده کافیه از بس زدیم تو سر بچه ها برید خونه هاتون.

بهادرخان می گوید و بلند می شود و از خانه خارج.

اما بهاره دست بردار نیست و حتی شوهرش هم نمی تواند او را به سکوت بنشانند.

- آرمین تو دختر من و نابود کردی با عشق الکی دروغیت اما شاهرخ واقعا دوشش داشت عاشقش بود اما تو کاری کردی که شاهرخ هر شب و هر روز به فکر انتقام باشه و گیسو رو دشمنش بدونه جواب میدی عمه تقاص اشک های ترلان میدی هر چقدر هم بگید ترلان بدترین آدم روی زمین اما اون دلش شکسته دلی هم که بشکنه خدا خودش میدونه چیکار کنه.

- کافیه بهاره بیا بریم.

آن ها هم می روند و آرمین تازه با حرف های او به ترلان فکر می کند و عذاب می کشد طاهر می رود و آرمین کنجکاو می شود که چرا دیگر در این عمارت نباید اسم ترلان بیایی و وقتی سمانه برایش تعریف می کند خوشحال می شود که ترلان آنقدر ها هم مظلوم نبوده است که فکر می کرده.

\*\*\*

22:05

18:29:58

کنار پنجره به یاد آن روز های غم انگیزی که فکرش را هم نمی کرد روز های بدتری را هم تجربه کند می نشیند.

لبخند تلخی می زند. و آه عمیقش را می کشد.

تلفنش زنگ می خورد با دیدن شماره ی فریده تماس را وصل می کند.

- الو فریده چی شد؟



- ترلان عزیزم من تمام تلاشم و کردم اما خوب داداشم گفت نقاشی ها هم اونقدر خوب نیستن که...
- نا امید چشم روی هم گذاشته و با بغض می گوید: نیاز نیست بگی فهمیدم که چی شد بابت همه چیز ممنون.
- می دونم خیلی ناراحتی اما این دلیل نباید بشه که انگیزه تو از دست بدی ترلان تو ادامه بده اونقدر ادامه بده بهتر از قبل شو که داداش من و امثال اون خودشون زنگ بزنین بهت بگن...
- فریده من خواستم اونی بشم که از بچگی رویام بود اما واقعا...
- اصلا میدونی چیه بیا خونه مون بشینم در موردش طرح و ایده بدیم.
- خیلی دوست دارم اما واقعا حال و حوصله چیزی رو ندارم.
- فردا بیا.
- ببینم چی میشه.
- خسته ناامید از قبل بی انگیزه تلفن را قطع می کند و به یک باره بغضش سر باز کرده و روی گونه هایش اشک فرود می آید.
- همه ی تلاشش را کرده بود که بتواند در این جشنواره شرکت کند اما گویا خدا با ترلان سر جنگ دارد که هر چیز را می خواهد به او نمی دهد و یا خرابش می کند مانند شاهرخ وای شاهرخ که چندین روز است ندیده صدایش را نشنیده و دلتنگی را خوب حس می کند.
- صدای در که می آید چشم هایش را به ایوان می دهد با دیدن طاهر اخم روی چهره اش می نشیند.
- و روی تخت دراز کشیده خودش را به خواب می زند.

دقایقی بعد در اتاق خودش به صدا در آمده و وقتی پاسخی از طرف ترلان داده نمی‌شود.  
طاهر بی اجازه وارد می‌شود.

همان جا رو به روی در می‌ایستد.

- ترلان؟

- ترلان می‌دونم بیداری.

ترلان نفس می‌کشد و چشم هایش را باز می‌کند.

- دیدی گفت...

ترلان اجازه حرف به او نمی‌دهد با عصبانیت از جایش برمی‌خیزد.

- برای چی اومدی اینجا توام می‌خواهی حرف های اونا رو بزنی اصن آره کردم خوب کردم شما  
ها...

22:05

18:30:11

- چند روز پیش آرمین اومد عمارت.

حرف در دهانش می‌ماند قطره ای اشک از چشمش سرازیر می‌شود و سخت یک کلمه را به  
زبان می‌آورد.

-چی؟

طاهر نزدیک می‌شود کنار خواهرش می‌ایستد.

- از گیسو جدا شده عشقشون فقط یه مدت بوده.

- ایستادن روی پاهایش را ندارد روی تختش ولو می‌شود.
- همه چیز هم تعریف کرد دلیل اینکه چرا با تو و شاهرخ اون کارو کردن هم گفت.
- ترلان با خشم نگاهش می‌کند.
- دیگه مهم نیست هیچی مهم نیست اومدی اینارو بگی خیل خوب گفتی بفرما بیرون.
- شاهرخ جاشون پیدا کرده.
- چی؟
- به یک باره فریاد می‌زند و به طاهر نگاه می‌کند.
- تو عاشقشی نه؟
- ترلان به خود می‌آید رنگش عوض می‌شود سرش را تکان می‌دهد و دوباره روی تخت می‌نشیند.
- حوصله چرندیات و ندارم طاهر بس کن برو.
- نمیخوای دلیل...
- نه نمیخوام طاهر نه نمیخوام بذار با دردای خودم بمیرم.
- طاهر پرو تر از این حرف هاست کنارش می‌نشیند ناراحتی خواهرش را می‌بیند اشک هایش عذابش می‌دهد و او باید کاری بکند.
- من عین تو گیجم نه درباره آرمین یا شاهرخ درباره تو زندگیت بلاهایی که... از ته دلم باور نکردم ترلان.
- بهتره باور کنی

طاهر نگاهش را به زمین می‌دهد قلبش در حال ویران است.

- نمی‌تونم ترلان کاش حقیقت ها رو بگی کی پشت این ماجرا هاست مهتاب؟

ترلان اما ذهنش جای دیگری است قلبش برای کسی می‌زند که در کنارش نیست.

صدای طاهر را نمی‌شنود و تمام ذهنش درگیر شاهرخ لعنتی است که این عاشق بودن کار دستش داده هنوز هم نتوانسته پاسخ این سؤالش را به خود بدهد چه شد که عاشق او شد؟

- ترلان من و نگاه کن.

- طاهر من واقعا عاشقشم. از همون اولش عاشقش شدم نفهمیدم اما بدجوری دل بهش دادم. طاهر اما اون نامردی در حقم تموم کرد.

نگاهش را به طاهر که غم زده به او نگاه می‌کند می‌دهد.

22:05

18:30:23

- طاهر هر بار که ازش پرسیدم هنوز عاشق گیسویی گفت عشق جاشو داده به نفرت دروغ گفت دروغگو بود طاهر.

هق هق گریه اش در گوش طاهر می‌رسد و گویا کسی آمده تا نفسش را از او بگیرد. دست هایش را می‌گیرد.

- آروم باش ترلان اون بهت گفت تو رفتی تو قلبش گفت؟

ترلان بینی اش را بالا می‌کشد.

- نه هیچ وقت نگفت.

طاهر پوزخند می زند.

- تو تو بازیش بودی ترلان.

گریه اش زیاد می شود چشم هایش را می بیند و با حرص دست هایش را از دست های برادرش بیرون می کشد.

- گریه نکن درستش می کنم یه بلایی سرش بیارم که دیگه تو رو وارد اون بازی های احمقانه اش نکنه.

ترلان لبخند می زند اما نه از حرف طاهر از یاد آوری یک خاطره ی کوتاه که مقابل چشم هایش جان می گیرد.

- به خدا که انتقام تموم این بدبختی هامون و ازشون می گیرم.

با زنگ خوردن تلفن همراه طاهر ترلان به خود می آید و او را نگاه می کند.

طاهر در حالی که چشم به گوشی اش داده است از جایش برمی خیزد.

- دوباره میام من تا نفهمم چه چخبره اون شاهرخ داره چه غلطی می کنه میام.

ترلان بدون هیچ صحبتی تنها اشک هایش را پاک می کند و نگاهش را به رفتن طاهر می دهد.

بعد از رفتن او نفس های عمیقی می کشد و لیوان آبی که در اتاقش است می نوشد تا کمی آرامشش را به دست بیاورد.

و از فکرهای که در سرش است بیرون بیاید.

به خیلی چیزها فکر می کند و خیلی سؤال در ذهنش است اما تنها به این فکر می کند که شاهرخ واقعا به او هیچ حسی نداشته است و به قول برادرش همه اون حس هایی که در آن سفر باهم تجربه کردند یک بازی از قبل تعیین شده بوده؟

22:05

18:30:37

هنوز در فکر و خیال های خودش غرق شده است که به ناگاه در اتاقش به شدت باز می شود و خاله مهدیه اش با ذوق شوق وارد اتاق می شود.

- چطوری تو؟

پوزخند می زند.

- بهتر از این نمیشم.

مهدیه کنارش جای می گیرد.

- بیخیال غم و غصه بگو ببینم گالری نقاشی هات چی شد داداش فریده قبول کرد؟

ترلان اه می کشد.

- دردم که یکی دوتا نیست خاله نه گفته نقاشی ها به درد نمیخورن.

مهدیه با خنده روی شانه ی او می زند.

- بهتر میدونی اصلا من چرا اینقدر خوشحالم.

- نه واسه ی چی؟

- یادته گفتم دختر خاله ی شوهرم تو کاره نقاشی امروز به طور خیلی اتفاقی نازی نقاشی های تو رو زد تو پروفایلم اونم دیده بود...

ترلان همه چیز را فراموش می کند و هیچ چیز مهم تر از آرزو و هدف هایش نیست حتی عاشق شدنش حتی نامردی هایی که در حقش شده است.

مشتاق می شود کامل به طرف مهدیه برمی گردد و با لبخند می گوید: خوب چی شد بعدش خاله تو رو خدا بگو؟

- هیچی دیگه گفت اینا خیلی عالین خودت کشیدی منم گفتم نه کار توعه گفت فردا بیاد باهاش کار دارم آدرس برات میفرستم یادت نره ها حتما برو ببین چیکار داره به چیزای مزخرفم دیگه فکر نکن چون تو به خودت قول دادی به هدفت برسی.  
- آره حتما.

و آهسته زیر لب زمزمه می کند: اما یکی از هدفامم شاهرخ مگه نبود پس چرا نرسیدم. مهدیه می شنود اما به روی خودش نمی آورد و در عوض دست های او را کشیده و بلندش می کند.

- امشب وقت شادی کردنه من میرم بیرون توام سریع حاضر شو که بریم بگردیم.  
- اما...

انگشتش را روی لبش قرار می دهد.

- به قول مامانم وقتی عصبی میشه اما اگر نداریم فهمیدی.  
صدایش را کلفت می کند و با خنده جمله اش را ادا می کند و به همراه ترلان می خندد.

22:05

18:30:48

دلش راضی به گردش نیست اما برای ناراحتی او مجبور است او در زندگی اش برای هر کار و حرکتی مجبور است و این خیلی عذابش می دهد.

دلش می‌خواهد تنها خودش باشد برای خودش و آرزوهای طول درازش و اگر شاهرخ هم در فکرش را کامل نمی‌کند چون به یادش می‌آید شاهرخ تمام شده است و با او بدترین کارها را کرده است و ای کاش دلیلش را می‌فهمید آیا او هم مانند ترلان به اجبار این کار را کرده و یا واقعا از همان اول جز نقشه هایش بوده است؟

مهدیه بیرون می‌رود و قبل رفتن به او اشاره می‌کند که آماده بشود.

و او سرش را برایش تکان می‌دهد.

نفس عمیقی می‌کشد و کلافه سر و گردنش را ماساژ می‌دهد.

به سمت کمد اتاقش می‌رود کمدی که از خراش‌های زیاد رنگش به جای قهوه ای سوخته به سفید در آمده است درست مانند دلش که خراش‌های زیاد در این مدت برداشته است.

لباس‌های مد نظرش را از کمد برمی‌دارد و در تنش می‌کند.

کیف دستی اش را به همراه تلفن همراهش برداشته و از اتاق خارج می‌شود.

مهدیه همراه مامان جونش نشسته اند و آهسته در حال گفت و گو با هم هستند و ترلان آنقدر در فکرهای خودش غرق است که بحث کنجکاو را به کل از یاد برده است.

شاید هم دیگر حس و حال آن روزهایی که برای هر حرکت خانواده اش کنجکاو میشد و تا قضیه را نمی‌فهمید دست بر نمی‌داشت را ندارد.

مهدیه با دیدن او که همان جا ایستاده از جایش بلند می‌شود کیف زرشکی کوچک که را در دستش می‌گیرد و رو به مهین که از نگاهش به ترلان غم را می‌توانی حس کنی می‌گوید: مامان من ترلان می‌برم خونه خودمون یه چند روز اونجا بمونه براش خیلی خوبه.

مهین دست روی دست از جایش برمی‌خیزد.

- باشه مادر بیرش تا بلکه حالش خوب بشه نمیدونم آخه من بدبخت که گناهی...



حرف های مهین ترلان را بسیار عذاب می دهد گویا مهین دست گذاشته در بیخ گلایش و می خواهد خفه اش کند برای همین بی هیچ حرفی راه حیات را در بیش گرفته و از آن مهلکه خودش را راحت می کند.

22:05

18:31:42

مدتی میگذرد که به آب میوه بستنی می رسند.

و وارد آنجا می شوند جای قشنگی است شلوغ و البته بزرگ و پر از میز و صندلی های تزئین شده مهدیه به یکی از میز ها اشاره می کند می گوید: تو برو اونجا بشین من برم سفارش بدم راستی چی می خوری؟

- برام فرق نداره.

مهدیه با لبخند سر تکان داده و به سمت پیشخوان می رود و ترلان هم به سمت میز و صندلی می رود و تا می خواهد بنشیند تلفنش باری دیگر زنگ می خورد.

زیپ کیفش را باز می کند تلفن را بالا می آورد و با دیدن همان شماره ناشناس بی فکر جواب می دهد.

- بله؟

هیچ صدایی نمی آید که ترلان روی صندلی نشسته و باز می گوید: الو بله؟

باز هم از پشت خط یک صدای ریزی هم به این طرف خط نمی آید.

- صدا نمی آید الو.

و بلاخره صدایی می آید صدای نفس کشیدن یک نفر اما صدای شاهرخ نیست ترلان صدای نفس های شاهرخ را از حفظ است و این شاهرخ نیست اما ترلان چقدر دلش می خواست شاهرخ باشد هیچ چیز به هم نگویند و فقط نفس های عمیق در پشت خط بکشند.

بغض گلویش را تا بیخ می گیرد نفس کشیدن برایش سخت می شود دلتنگی و ندیدن او بدجوری آزارش می دهد.

تلفن را قطع می کند و با حرص روی میز می گذارد.

دست هایش را درهم حلقه می کند و پیشانی اش را می چسباند چشم هایش را می بندد.

با خود می گوید یعنی الان شاهرخ کجاست؟ چه می کند؟ هنوز هم عاشقانه من را دوست دارد یا خیلی راحت از من گذشته است.

- خانم، خانم؟

با صدای زنی سرش را بالا می آورد.

- معذرت می خواهم اما گوشیتون داره زنگ می خوره.

به تلفنش نگاه می کند همان شماره است.

پاسخ می دهد و به روی زن لبخند می زند و تا بخواهد خودش حرف بزند صدای فردی در گوش می پیچد.

- ترلان؟

صدا را خیلی خوب می شناسد مگر می شود فراموش کند این صدا را.

- ترلان منم آرمین.

اشک از گوشه ی چشم هایش روی گونه هایش چکه می کند و حالا وقت بند آمدن زبان ترلان است.

22:05

18:31:42

- ترلان چرا جواب نمی دی قهری؟

نمی داند باید چه کند یا چه بگوید حتی از فکرش هم نمی گذشت که آن قدر رو داشته باشد که با تمام بدبختی هایی که برایش درست کرده است. بدون هیچ خجالتی با او تماس بگیرد.

- خوبی ترلان؟

حرص تمام وجودش را فرا می گیرد ترلان کم درد ندارد کم بدبختی ندارد بد نیست اگه سر او که شروع مصیبت هایش است فریاد بزند جیغ بزند آن قدر زیاد که دیگر نفسی برایش نماند تا شاید خالی شود.

- خوب آره خیلی خوبم بهتر از این نمی شم اصلا می دونی تو خوشحالی غرق شدم هیچ بدبختی ندارم همه بهم می گن تو بهترینی تو...

- باشه ترلان هرچی بگی حق داری بهم بگو کجایی تا پیام ببینمت.

صدایش بالاتر از حد معمول می رود.

- بس کن آرمین خودت و زدی به خریت من و تو دیگه حرفی نداریم تو نامردی و در حقم تموم کردی.

- فردا بیا پارکی که نزدیک عمارت ساعت ده یازده صبح.

تا می خواهد حرفی بزند گوشی از دستش کشیده می شود شوکه به مهدیه که با عصبانیت تمام گوشی را کشیده نگاه می کند.



- خاله؟

- اشکاتو پاک کن بیا بریم بستنی تو راه می خوریم.

- خاله؟

مهدیه نگاهش می کند بستنی های داخل دستش را روی میز می گذارد در چشم های ترلان خیره می شود.

- ببین امروز از همه شون دور بودی چقدر حالت خوب بود؟ از شون دوری کن از همه شون حتی طاهر بذار حالت خوب باشه تو باید شاد باشی تو نباید اشک بریزی میفهمی چی میگم؟ بغض گلوی ترلان بس نیست که گلوی مهدیه هم بغض دار شده است.

از جایشان بلند می شوند و با تمام خستگی و استرس ناامیدی از آن جا بیرون رفته و با آژانس به خانه ی مهدیه می روند.

دیگر نه خبری از آرمین می شود و نه کسی دیگر اما ترلان بین دوراهی مانده است که به حرف خاله اش گوش کند و دیگر با آن ها ارتباط نگیرد یا نه فردا به همان پارک برود و حرص تمام این مدت را بر سر آرمین خالی کند و دلیل کاری که با او کردند را بفهمد.

روی تخت دو زانو می نشیند و چشم هایش خیره به دیوار رو به رو است اما فکرش جای دیگری در آن قدیم ها روزای سخت شب عروسی اش خاطره یک هفته ای که با شاهرخ داشتند.

آنقدر فکر می کند تا بالاخره تصمیم اش را گرفته و لبخندی می زند و می خوابد.

22:05

18:31:42

صبح زود با صدای سر و صدای فرزند های خاله اش دست از خوابیدن می کشد و با تمام سختی چشم های خواب آلودش را باز می کند.

آنقدر آن دو بچه سر و صدا می کنند که آخر صدای فریاد خاله اش بر سرشان را می شنود. تنها سری تکان داده و از جایش برمی خیزد.

به ساعت نگاه می کند عقربه های ساعت روی هشت هستند و این یعنی دو ساعت وقت دارد که به سر قرار با پسر عموی نامردش برود.

آری او تصمیم به رفتن گرفته است می رود و همه حرصی که در وجودش او را به آتش کشیده و می سوزاند را بر سر آرمین خالی کند.

تا شاید آرام شود. می رود تا هرچه که در دلش است بیرون بریزد تا آرامش خود را به دست بیاورد.

هرچند آرامش واقعی اش وقتی به دست می آید که شاهرخ را ببیند. اما فقط دیدن چرا که به خود قول داده است دیگر با او هم کلام نشود او خانواده اش را به ناحق گرفته است.

دست و صورتش را در دست شویی می شوید و به آشپزخانه می رود.

خاله و شوهر خاله اش سر سفره نشستند و در حال خوردن نان و پنیر هستند.

لبخندی زده و می گوید: سلام صبح بخیر.

هر دو نگاهشان را به او می دهد پاسخش را می دهند.

مهدیه از جا برمی خیزد.

- بشین تا برات چای بریزم.

ترلان می نشیند و شوهر مهدیه از جایش بلند شده می گوید: دستت درد نکنه من میرم این دوتا بچه ام می برم که امروز و راحت باشید.

مهدیه قوری را روی سماور گذاشته و لیوان چای را به دست ترلان می دهد و با قدردانی به شوهرش می نگرد و او را تا دم در خانه همراهی می کند.

ترلان چایش را روی سفره گذاشته و به این فکر می کند که چگونه باید موضوع آرمین را به مهدیه بگوید که عصبی نشود.

نمی داند همان چیزهایی که در دلش است را بگوید یا یک دروغ و کم کم به این پی می برد که اصلاً نیاز است به او بگوید کجا می رود یا نه؟ اصلاً دروغ بگوید چه اشکالی دارد مگر انسان های دیگر نیستند که آن قدر دروغ می گویند که هیچ کس هم نمی فهمد چه اشکالی دارد اگر ترلان هم بشود یکی از آن ها تازه خوشبخت تر هم هستند.

22:05

18:31:43

کمی بعد مهدیه به کنارش می آید.

- بریم؟

ترلان سرش را تکان داده و از خانه بیرون می روند.

مهدیه دختر باهوشی است می داند ترلان با دیدن چه چیزهایی لذت می برد. برای همین است که او را به نمایشگاه نقاشی می برد و ترلان با دیدن تابلو های نقاشی غرق لذت می شود و برای مدتی همه ی مشکلات زندگی اش و همچنین عشقی و عاشقی را از یاد می برد.

اما خیلی طول نمی کشد که ترلان در لاک خود فرو می روند آن هم با تماسی که به او می شود.

به همراه مهدیه و دختری دیگر رو به روی تابلویی زیبا و رنگارنگی که مهدیه هیچ از نقاشی سر در نمی‌آورد اما ترلان دختر کناری اش همه چیز را کامل می‌دانستند و درحال تحلیل نقاشی بودند که تلفن همراه ترلان در کیفش شروع به زنگ خوردن می‌کند.

ترلان با لبخندی از دختر هنوز هم نامش را نمی‌داند معذرت خواهی کرده و عقب تر می‌رود تا پاسخ تلفنش را بدهد البته باید بگویم که نگاه تیز مهدیه را به دنبال خودش دارد.

شماره ی روی صفحه ناشناس است و ترلان دو دل می‌ماند که آیا جواب بدهد یا خیر اما به یاد شاهرخ که شاید با او تماس گرفته دستش روی دکمه لمسی سبز می‌رود اما پشیمان شده و با حرص تلفن را در کیفش قراره داده و با یک نفس عمیق به جای قبلی اش بازمی‌گردد اما دیگر آن حس و حال قبل را ندارد و تمرکزش را از دست داده و همه ف حواسش پی شاهرخ نامرد رفته است.

دیگر حرف های دختر را نمی‌شنود نقاشی ها را نمی‌بیند و در دنیای خودش فرو رفته است.

از نمایشگاه که بیرون می‌زنند مهدیه می‌گوید: بریم دوتا بستنی بخوریم و بعدش بریم خونه شام درست کنیم اونم چه شامی غذایی که تو عاشقشی.

- بستنی نمی‌خواه خاله بریم خونه.

مهدیه با اخم مصنوعی نگاهش می‌کند.

- چه حرف ها می‌زنی من بیرون رفتن و فقط به خاطر بستنی آخرش میام.

ترلان سکوت را ترجیح داده و به راهشان ادامه می‌دهند.

22:05

18:31:49

مهدیه می‌آید و ترلان بی‌خیال فکر کردن می‌شود و شروع به خوردن می‌کند اما بی‌اشتهایی به سراغش آمده از استرس مهدیه و از استرس دیدن آرمین در دوساعت دیگر که باید هرچه زودتر آماده بشود و برود.

- خاله دستت درد نکنه.

مهدیه که سر ظرف شویی در حال شستن است بدون نگاهی نوش جانی را به زبان می‌آورد.

و ترلان با انگشت هایی که از استرس زیاد لرزش دارند سفره را جمع می‌کند.

از آشپرخانه خارج شده و به اتاق می‌رود احساس تنگی نفس می‌کند.

اما اهمیتی نداده و لباس هایش را بیرون آورده و همان طور که انگشت هایش تکان می‌خورند لباس های بیرونش را می‌پوشد.

در چهارچوب در می‌ایستد و سرکی به بیرون می‌کشد هیچ خبری از مهدیه نیست و باید خدا را شاکر باشد.

آهسته قدم به قدم طوری که هیچ صدایی ایجاد نشود به سمت در ورود و خروج می‌رود با رسیدنش به در لبخند زده و نفس راحتی می‌کشد اما همین که دستش دستگیره ی در را لمس می‌کند صدای مهدیه هرچند آرام به گوشش می‌خورد و او ناگهان تکانی می‌خورد.

- کجا میری؟

چشم هایش را روی هم فشار می‌دهد.

به عقب بازمی‌گردد و با لبخندی مصنوعی او را تماشا می‌کند.

مهدیه گیج سرش را تکان داده و نزدیک ترلان می‌شود.

- کجا داشتی می‌رفتی؟



نمی‌داند چه باید بگوید اولین چیزی که به ذهنش می‌رسد را به زبان می‌آورد.

- فریده گفت بیا بریم بگردیم ببینیم می‌تونیم نمایشگاه برای نقاشی هام پیدا کنیم یا نه. مهدیه آبرویش را بالا داده و دست به سینه می‌گوید: مگه قرار نبود بریم پیش دختر خاله... دیگه چرا با فریده برید.

ترلان به کل این موضوع را از یاد برده بود.

- یه بهونه تا هم و ببینیم خاله.

- خیلی خوب برو اما ترلان برای ناهار بیایا من که تنهام اصلا اگه خواستی فریده هم بیار. سرش را تکان می‌دهد و با نگاهی به ساعت از خانه خارج می‌شود.

جانی در پاهایش نیست اما او می‌دود مشتاق نیست فقط می‌خواهد دلیل آرمین را بخاطر آن اتفاقات تلخ را بفهمد.

22:05

18:31:59

یک ساعت بعد تاکسی زرد رنگی که ترلان در داخل آن است مقابل پارک نگه می‌دارد و ترلان کرایه را داده و پیاده می‌شود.

نگاهش را تماما به پارک داده به گل و گیاه های زیبا به درختان، لبخند تلخ روی لب‌هایش می‌نشیند و او را به گذشته می‌برد.

روزهایی که بعد از مدرسه به اینجا می‌آمد و روی نیمکت های فلزی اش می‌نشست و خوشبخت ترین فرد روی زمین بود.

روزهایی که به همراه طاهر و آرمین می آمدند تا بازی والیبال آن ها را تماشا کند و هر دو را به یک اندازه تشویق کند.

دلش برای آن روز ها تنگ شده است کاش می توانست با یک ماشین زمان خودش را به عقب پرت کند درست در وسط کودکی هایش.

همان زمانی که خودش کودک بود آرمین کودک بود شاهرخ کودک بود مادرش فلج نبود و تمام کارهای خانه را او انجام می داد و هیچ خبری هم از دنیا و دخترش نبود.

فقط تنها مشکلش بودن گیسو و آزار و اذیت هایش بود که برایش آنقدرها اهمیت نداشت. قدم به قدم رفته تا به وسط پارک می رسد.

لبخند می زند بغض می کند و کاش می دانست آرمین چرا اینجا را انتخاب کرده. یک به یک از درخت ها می گذرد.

هیچ چیز این پارک عوض نشده است حتی درخت هایش اما چرا آن ها هم بعد از آن همه سال پیرتر شدند.

ناگهان با دیدن نوشته ای بر روی تنه ی درختی به یاد خاطره ای می افتد و با بغض می خندد. یک دور می چرخد و به تمام درخت ها نگاه گذرایی می کند تا آن درخت را پیدا کند.

کمی فکر می کند تا به یاد بیاورد آن درخت در کدام سمت است.

به طرف راست می رود و به درخت ها یک یکی نگاه می کند در بعضی از درخت ها نوشته ای است.

اما هیچ کدام نوشته آن ها نیست.

18:32:14

پارک بزرگ و خلوت است و درختان زیادی هم دارد اما ترلان آنقدر می‌گردد تا همان درخت را پیدا می‌کند.

جلوتر می‌رود می‌خندد و نوشته رویش را می‌خواند.

- ما به هم قول می‌دیم که هیچ وقت از هم دور نشیم و همیشه با هم باشیم.  
طاهر آرمین شاهرخ ترلان.

بغضش می‌شکند و قطره های اشک گونه اش را کم کم خیس می‌کنند.

با همان تاری دید توجه اش به نوشته پایینی که خیلی ریز است را می‌بیند اما نمی‌تواند بخواند.

کنجکاو اشک هایش را با آستین مانتویش پاک کرده و خم شده خودش را نزدیک تر می‌کند تا ببیند.

- اگه من بذارم گیسو.

آه پور سوزی از سینه اش خارج می‌شود و بلند می‌شود.

درست همان شد که گیسو می‌خواست.

نتوانستند به قول شان عمل کنند و همیشه در کنار یک دیگر باشند زندگی با آن ها بد تا کرد شاید هم همه ی تقصیر را باید به گردن گیسو انداخت.

همان دختری که عاشق آرمین بود همان دختری که همه عاشقش شدند.

- ترلان؟

صدای آرمین را خوب می شناسد و محال است این صدا را که زندگی اش را بدجوری خراب کرده است فراموش کند.

به سویش برمی گردد و هردو به چشم های هم دیگر خیره می شوند.

آرمین با لبخندی خجالت زده و ترلان با بغضی عمیق که گرفتارش شده است.

هیچ کدام هیچ حرفی نمی زنند و گویا هر دو زبانشان بند آمده است.

ترلان وقتی لبخند آرمین را می بیند خونسش به جوش می آید و ناخواسته دستش بالا آمده و روی صورت آرمین محکم می نشیند.

آرمین قدمی عقب رفته و شوکه دستش را روی صورتش می گذارد که گویا ترلان تازه متوجه شده که باید با او چه کند باری دیگر نزدیکش شده و طرف دیگر صورت آرمین را سیلی می زند و باز هم آرمین مات و مبهوت دستش را روی صورتش قرار می دهد.

اخم می کند و با لحنی طلبکار می گوید: معلوم هست چته چرا داری دیوونه بازی در میاری؟

22:05

18:32:26

ترلان فقط نگاهش می کند و ناگهان بغضش می شکند.

آرمین دست هایش را از صورتش پایین می آورد یک قدم نزدیک ترلان شده و شرمنده می گوید: ترلان من اومدم بگم ببخش.

ترلان با گریه می گوید: چی و ببخشم این که دلم و شکستی و رفتی یا اینکه آبروی من و پیش همه بردی؟

- بخاطر هر دوش ببخش.

ترلان در حالی که از گریه ی زیاد نفس کشیدن برایش سخت شده و دیدگانش تار اشک هایش را با پشت دستش کنار می زند و با پوزخند می گوید: ببخشم؟ من تا دنیا دنیا ست کار تو فراموش نمی کنم و تو رو...

فریاد می زند: نمی بخشم فقط اومدم اینجا که بهت بگم تاوان دل من گریه های من عذاب های من میدی ببین کی گفتم.

حرف هایش را می زند آرمین را مات زدگی رها کرده و می خواهد برود که آرمین به خود آمده و دست ترلان را با حرص می گیرد می فشارد و رها نمی کند.

ترلان با خشم نگاهش می کند و سعی می کند دستش را از دست او جدا کند که نمی تواند.

آرمین با دندان های کلید شده می گوید: رفتن منم همچین برات بد نشده ترلان خانم.

ترلان با دردی که تحملش می کند لب می زند: یعنی چی؟

آرمین خشمگین در چشم های ترلان نگاه می کند و دستش را می فشارد و می گوید: تو رفتن و نرفتن من برات مهم نبود تو عاشق من نبودی که اگه بودی تا وقتی من برم عاشق شاهرخ نمی شدی.

ترلان دستش را از دست او جدا می کند و به کبودی که دور مچش است می نگرد و با آن یکی دستش ماساژش داده و رو به آرمین با نفرت می گوید: دست پیش گرفتی که پس نیوفتی؟

- د تو بگو دروغ میگم مگه عاشقش نشدی؟

ترلان از فریاد او چشم هایش روی هم می افتد و عصبانیت آرمین را تا این حد به چشم ندیده است.

- آره عاشقش شدم آره عاشق تو نبودم اما داشتم بهت وابسته می شدم آرمین من وقتی عاشق شاهرخ شدم تو نبودی اما وقتی من نامزد تو بودم تو داشتی با اون گیسو نقشه می کشیدی

که چجوری بری همه اینا به کنار تو نامه فرستادی برای پدر بزرگ که من و شاهرخ و در حال خیانت دیدی.

آرمین آنقدر عصبی است که حتی خودش هم تعجب کرده است چرا حالش اینگونه شده است.

- اون نامه رو من ندادم کار گیسو بوده اما حقیقت داشته نداشته؟

ترلان با حرص دستش را بالا می آورد که دوباره بر صورت آرمین بزند که آرمین دستش را می گیرد و می گوید: تو اون تمام مدتی که تو نامزد من بودی به جای این که پیش من باشی پیش شاهرخ بودی چرا؟ چند بار دیدم تنهایی پیش همید اما فکرشم نمی کردم که...

- خفشو عوضی دستم و ول کن.

آرمین دست ترلان را رها می کند و ترلان با اشک هایش به آرمین زل زده و می گوید: خیلی عوض شدی یا بهتره بگم خیلی عوضی شدی البته تقصیر تو نیست هرکی با گیسو بشینه عوضی میشه.

می گوید راهش را کج می کند برود که با حرف آرمین قلبش در سینه اش دیگر نمی زند و پاهایش سست می شود.

- پس منتظر عوضی شدن شاهرخ هم باش چون پیش گیسوعه.

22:05

18:32:41

- عاشق شدن درد عمیقیه ترلان خانم تو برای به دست آوردن شاهرخ از هر چیزی میگذری نمیگذری منم عاشق گیسو بودم...

ترلان برمی گردد.

- آرمین بذار بهت بگم که تو وقتی من تو اون لباس عروس ول کردی برام تموم شدی بذار بهت بگم شاهرخم برای دروغ هایی که درباره ی من به پدر بزرگ گفت تموم شد می دونی چیه آرمین اصلا نمی شه هیچ جوهره در هیچ شرایطی به شما مردها اعتماد کرد چون خیلی خوب جوابش و می دید.

- حله اما تو شاهرخ هنوز برات تموم نشده من عاشق بودم عشقمم تموم کردم و خوب میدونم تموم که بشه چی میشه چه جوری میشه پس خوب میدونم که شاهرخ هنوز برات تموم نشده ترلان نشده.

- تموم شده.

جیغ می زند و آرمین با خنده نزدیکش شده ابرو بالا داده و می گوید: تموم نشده.

انگشت اشاره اش را روی صورت ترلان می گذارد و اشک هایش را پاک می کند و می گوید: این اشک ها داره میگه تموم نشده این جیغی که می زنی داره میگه شاهرخ برات...

ترلان با حرص و وله دست آرمین را کنار کشیده و بی هیچ حرفی راه خودش را از سر می گیرد اما صدای قهقهه های بلند آرمین را می شنود و اشک می ریزد.

از پارک خارج می شود و هیچ اهمیتی به مردمانی که وقتی از کنارشان رد می شود رویش زوم می کنند می رود و اشک می ریزد و در دلش هر چه فحش بلد است به آرمین می دهد.

آرمینی که به جای پشیمانی حتی ترلان را هم مقصر می داند.

نفرتش از گیسو بیشتر می شود وقتی به این فکر می کند که هر پسری به سمتش آمده است فقط برای به دست آوردن گیسو بوده است.

حرف های عاشقانه ی شاهرخ را به یاد می آورد اشک می ریزد.

ترلان عاشقانه شاهرخ را دوست دارد و آرمین خیلی خوب متوجه شد که شاهرخ نمی تواند برایش تمام بشود حتی با تمام بدی ها نا حقی هایی که به او کرده است.

راه خانه مادر بزرگش را می گیرد و آنقدر حالش بد است که حوصله رفتن خانه ی خاله اش را ندارد.

از دم پارک پیاده شروع می کند تا این که به سر کوچه شان می رسد.

اشک هایش را پاک می کند روسری سرش را مرتب می کند و وارد کوچه می شود و با قدم هایی که در آن جانی حس نمی شود به سمت خانه می رود اما حرف های آرمین در گوشش زنگ می خورد. و او حرص می خورد بغضش را قورت می دهد.

22:05

18:33:04

رو به روی در خانه می ایستد و زنگ خانه را می فشارد و مانند همیشه منتظر باز شدن در می شود.

در باز می شود اما توسط مهتاب، به هم دیگر نگاه می کنند.

مانند دو غریبه و گویا فراموش کردند که زمانی در کنار هم برای هم یار یاور بودند.

ترلان بدون هیچ حرفی از کنارش می گذرد و با دیدن مادرش روی ویلچر روی ایوان با خشم به سمت مهتاب که تازه در را بسته است.

- تو مامانم آوردی بیرون؟

- بله و فکر نمی کنم کار اشتباهی کرده باشم.

ترلان با خشم به سویش می رود.

- مامانم با دیدن تو حالش بد میشه چون ازت متنفره هنوز این...



مہتاب نگاهش را از ترلان می‌گیرد و به خواهرش داده و می‌گوید: خواهرها با هم دعوا مرافه زیاد دارن اما آخرش در کنار همن.

- تو برای مامانم عین دشمنی...

- بس کن ترلان خسته نشدی از این حرص خوردن ها اصلا مگه تو خونه مهدیه نبودی اینجا چیکار داری؟

- تو داری من از این خونه بیرون می‌کنی؟

- بیرون نکردم...

- اگه قرار باشه کسی اینجا نباشه این تویی فهمیدی مہتاب خانم تویی چون تو باعث نابودی زندگی من و مامانمی.

مہتاب دیگر نمی‌تواند خود را آرام نگه‌دارد حداقل با این حرف آخر ترلان دیگر نه.

با خشم و عصبانیت و اخم‌هایی در هم به چشم‌های ترلان خیره می‌شود و تا دستش را بالا بیاورد که در گوشش بزند ناگهان صدای افتادن ویلچر مہناز می‌آید.

ترلان و مہتاب مات زده نگاه می‌کنند و تا به خود بیایند ویلچر کج شده روی زمین افتاده است.

مہین با صدای برخوردش نگران بیرون می‌آید و با صحنه‌ای که مقابل چشم‌هایش است فقط جیغ می‌کشد که مہتاب به تندی خودش را به آن‌ها می‌رساند اما ترلان هنوز در وسط حیاط درست کنار حوض ایستاده و به تماشای این صحنه ایستاده است.

تمام شد بخاطر لجبازی‌هایش مادر را از دست داده است و دیگر هیچ کس برایش نمانده.

مادرش هم دیگر او را تنها گذاشته است و خیلی زود او را از دست داده است.

هر چه سعی می‌کند پاهایش را تکان بدهد و برای نجات مادرش کاری کند نمی‌تواند.



صدای جیغ های مادر بزرگش او را به سخته می اندازد.

مہتاب مقابل دیدش است و نمی تواند وضعیت به وجود آمده را ببیند و فقط به یک چیز فکر می کند خدا حق نداری مادرم ببری و همین.

22:05

18:33:18

مقابل چشم هایش سیاهی می رود و فقط تنها می تواند « مامان » را به زبان بیاورد و به یک بار چشم هایش روی هم افتاده و روی زمین پرت بشود و همان موقع در باز شود و مرتضی به داخل بیاید.

با حس این که سطل آبی بر صورتش پاشیده شده است چشم هایش باز می شود.

مقابل چشم هایش تار است پلک هایش را روی هم می فشارد تا بهتر بتواند ببیند.

وقتی چشم هایش کامل باز می شود و دیدگانش بهتر می شود.

مهدیه را رو به رویش می بیند که لیوان خالی در دست هایش گرفته و به تماشای ترلان نشسته است.

از روی زمینی که دراز کشیده بلند می شود و کل خانه را نگاه می کند و سرگردان نگران ناراحت بغض کرده می گوید: خاله مامانم مامانم خاله مامانم خوبه دیگه آره خوبه؟

مهدیه دست هایش را می گیرد.

- خوبه بردنش بیمارستان مہتاب گفت چیزی نیست یکم دیگه میارنش.

- منم میخوام برم من و ببر خاله.

- ترلان نگرانی نداره واقعا حالش خو...

ترلان جیغ می‌کشد و اشک هایش می‌آید.

- خاله من می‌خوام برم پیش مامانم.

مهدیه آه کشیده و سرش را تکان می‌دهد.

- خیلی خوب الان زنگ می‌زنم ماشین بیاد بریم.

مهدیه که می‌رود ترلان اشک می‌ریزد و صحنه ای که مادر از روی ویلچر افتاد را در ذهنش می‌بیند و گریه اش بیشتر می‌شود.

ماشین که می‌آید با تمام بی‌حالی بی‌جانی اش به همراه مهدیه از خانه خارج شده و سوار می‌شوند آدرس بیمارستان را می‌دهند.

در آنجا مهتاب و مادر بزرگش پدر بزرگش را می‌بیند.

غمگینی پدر بزرگش را حس می‌کند و بغض می‌کند چشم های ورم کرده ی مادر بزرگش را می‌بیند و بغضش عمیق تر میشود و وقتی به داخل اتاقی که مادرش است می‌رود مهتاب را می‌بیند که بالای سرش نشسته است.

سرش را بالا که می‌آورد اشک هایش را به چشم می‌بیند و هیچ وقت گریه اش را اینگونه ندیده بود مهتاب با تمام بدی هایی که در حق ترلان کرده است اما عجیب به خواهرش وابسته است.

و این اشک ها شاهد هستند.

مهتاب اشک هایش را پاک می‌کند از روی صندلی بلند می‌شود.

- دکتر گفت چیزی نیست امشب اینجا بمونه فردا مرخص تو پیشش باش تا من بگم مامان اینا برن.

ترلان سرش را تکان داده و نزدیک تخت مادرش می‌شود.



به صورتش نگاه می‌کند و با دیدن کبودی های روی پیشانی اش دیگر نمی‌تواند این بغض را نگه دارد و به زیر گریه می‌زند.

دست مادرش را در دست خود می‌گیرد و گونه های مادرش را بوسه باران می‌کند.

می‌گیرید و به صورت زخم شده ی مادرش می‌نگرد.

آه می‌کشد گریه می‌کند و دست های مادرش را می‌فشارد.

22:05

18:33:42

مہتاب شب پیش خواهرش می‌ماند و مہدیہ به زور دعوا پدر و مادرش و ترلان را به خانہ ی خود می‌برد.

فردای آن روز مہناز از بیمارستان مرخص می‌شود و مہتاب او را با اجازہ ی پدرش به خانہ ی خود می‌برد و اکنون ترلان دعوائی را با مرتضی راه انداختہ است کہ هیچ کس ترلان را اینجوری ندیدہ بود و فکرش را ہم نمی‌کردند این گونه عصبی شود و بر سر مرتضی فریاد بزند.

و هیچ کس ہم فکرش را نمی‌کند مرتضی فریاد های او را نتواند تحمل کند و با دست های سنگینش بر صورت ترلان بزند تا ساکت بشود.

مہین و مہدیہ هینی می‌کشند.

و ترلان مات زده دستش را روی صورتش قرار می‌دهد و می‌گوید: هیچ وقت فکر نمی‌کردم از شما کتک بخورم از همه عالم و آدم بخورم به درک اما انتظار نداشتم از شما بخورم.

به اتاق می‌رود و گوشه ای کز می‌کند زانوی غم بغل می‌کند.

واقعا انتظارش را نداشت که مرتضی هم روزی او را بزند و همیشه فکر می کرد هوایش را دارند اما گویا این گونه نبوده است و خیلی بد اشتباه می کرده است.

حالا دیگر تنها است خانواده ی مادری اش هم هوایش را ندارند و این بدترین اتفاق زندگی هر کسی است تنها شدن تنهایی زندگی کردن تنها ماندن.

در اتاق باز می شود مهین به داخل می آید و ترلان سرش را پایین می اندازد.

اما مهین کنارش می نشیند و مانند همیشه وقتی ترلان نا آرام بود دستش را روی پاهایش می گذارد نوازشش می کند لبخندی تلخ می زند و می گوید: ترلانم مرتضی عصبی شد وگرنه اون جونش به جون تو بسته است تو رو حتی از منم بیشتر دوست داره می دونی که تو این چندسال چند بار بخاطرت از خیلی چیزها گذشته.

ترلان به مهین می نگرد.

- همه ی دنیا من و زدن اینم روش مامان بزرگ خدا هم من زد بدجوری هم زد.

- خدا که داره امتحان می کنه اما پدر بزرگت آلا خودشم پشیمون بیا بیرون نذار اونم گرفته بشه به خدا همین که مهتاب و مهناز اون وضعیت و دارن برای همه مون بسه.

ترلان سکوت را به هر حرف دیگری ترجیح داده و سرش را پایین می اندازد که مهین دستش را می بوسد و در حالی که از جایش بلند می شود می گوید: بلند شو یه چیزی بخور بریم خونه مهتاب پیش مامانت باشه ترلانم.

- باشه.

مهین لبخند می زند و از اتاق خارج می شود.

22:05

18:33:53

حقیقت های زندگی همین است از خیلی ها کتک می خوردی برای خودت تا به خود بیای و بفهمی که راهت را داری اشتباه میری زندگی است هزاران درس و تجربه هایی که یا می برد بالا یا برعکس.

دستی روی صورتش می کشد و از جایش بلند می شود و همین که می خواهد از اتاق بیرون برود صدای پیامک تلفن همراه اش به گوشش می خورد.

اهمیتی نداده و می خواهد بدون توجه به او از اتاق بیرون برود که دوباره صدایش می آید. سرش را تکان داده و به سمتش می رود که روی زمین افتاده است و ترلان حتی یادش نیست آخرین بار کی دستش بوده است این ماسماسک کوچک.

از روی زمین برش می دارد رمزش را می زند از ولتسپ برایش پیام آمده آن هم از شماره ای ناشناس.

دیوانه است که فکر می کند شاید شاهرخ پیام داده باشد با یک شماره ی دیگر که وارد برنامه شده و پیام را می خواند.

اما کاملاً اشتباه فکر کرده.

پیام را می خواند.

- اینم از شاهرخ که میگی برام تموم شده دیشب با گیسو اومدن.

عکسی را که فرستاده باز می کند.

کاملاً پیدا نیستند اما هرکسی ببیند متوجه می شود که شاهرخ و دختری در کنارش هم هستند.

عکس در فضای باز باغ گرفته شده است شاهرخ و گیسو در کنار هم با سه چمدان که در آن لحظه سرشان پایین بوده است.

از عصبانیت دست هایش مشت می شود و دلش می خواهد شاهرخ و همچین آرمین را به باد کتک بگیرد.

پاسخی به او نمی دهد و عکس را حذف کرده و گوشی را روی زمین پرت می کند و بیرون می رود.

اما دیگر حواسش سر جای خودش نیست و فقط به شاهرخ آن عکس فکر می کند.

و حتی وقتی مهدیه صدایش می زند متوجه نمی شود که مهدیه نگران کنارش می ایستد و می گوید: خوبی؟

- خوبم.

- اما نیستی چی شده؟

ترلان پوزخند می زند و با حرص می گوید: شاهرخ با گیسو اومده دوتایی می فهمی معلوم نیست...

- مگه شاهرخ تموم نشده بود برات مگه قرار نبود فراموش بشه مگه قرار نبود فقط به هدف هات فکر کنی ترلان با زندگیت بازی نکن شاهرخ برات هیچ فایده ای نداره ببین کی گفتم.

ترلان غمگین و ناراحت سرش را پایین می اندازد.

- خاله تو عاشق شدی؟

مهدیه عصبی دست های ترلان را می گیرد.

- دیوونه بازی در نیار هیچ کس به عشقش نمی رسه.

ترلان لبخند تلخی روی لب هایش می نشاند.

- پس شدی و نخواستی بهش بررسی چون فکر کردی هیچ عاشقی به عشقش نمی رسه.



مهدیه ترلان را به آشپزخانه می برد.

- تو که عاشق شدی رسیدی؟

- گیسو خراب کرد.

- تو میدونستی گیسو از اولش بوده مگه نه؟

ترلان با بغض لب می زند.

- گفت فراموشش کرده گفته عاشق منه.

مهدیه می خندد.

- پس کو چرا پیش تو نیست پس چرا پیش همونیه که فراموشش کرده بود؟

ترلان نفس می کشد در چشم های خاله اش خیره می شود.

- می خوای چی بگی؟

مهدیه با حرص لب می زند.

- میخوام بگم تو بازیچه ی دستش بودی اون عاشقت نبوده و تمام و

مهدیه می رود اما ترلان آنجا می ماند چشم هایش پر اشک می شود و می گوید: نه من بازیچه نبودم اون واقعا عاشقم بود.

22:05

18:34:05

اشک هایش را با پشت دست پاک می کند و چهره خندان شاهرخ را رو به رویش تجسم می کند و می گوید: هنوزم عاشقمی مگه نه؟



- ترلان اون دوست نداره.

اشک‌هایش دوباره می‌آیند و روی زمین می‌نشیند زانوی غم بغل می‌کند و سرش را روی زانوهایش قرار می‌دهد و می‌گوید: دوستم داره.

- چرا نمی‌فهمی نداره.

جیغ می‌کشد: دوستم داره.

با صدایش همه نگران به آشپزخانه می‌آیند.

- ترلان.

سرش را بالا می‌آورد با دیدن خاله و پدر بزرگ مادر بزرگش گریه اش شدت می‌یابد.

- بابا جون مامان جون ببخشید اما من عاشق شدم.

مهین سریع به مرتضی نگاه می‌کند و او تنها فقط دست‌هایش مشت شده است و با خشم به زمین نگاه می‌کند.

- ترلان بلند شو بریم تو اتاق.

ترلان بی‌اهمیت به خاله اش دست او را پس زده و به مرتضی نگاه می‌کند و می‌گوید: عاشق شاهرخ شدم همونی که شما ازش متنفرید. می‌دونم هرچی که تا الان کشیدید بخاطر عشق و عاشقی‌های دختراته اما بابا...

- ترلان بسه.

ترلان به مهین نگاه می‌کند و با گریه می‌گوید: منم عین دو تا دختراتون از شاهرخ رو دست خوردم اون دوستم نداشت اما من خیلی دوستش دارم اون بدترین کارها رو با من کرد اما من هنوز دوستش دارم.

به کف آشپزخانه نگاه می‌کند و با گریه ای که دیگر تبدیل به هق هق شده است می‌گوید: من عین مهتاب نیستم که ازش متنفر بشم من عین مامانم که هنوز بابامو دوست دارم منم هنوز شاهرخ و دوست دارم برای همین از خودم متنفرم.

سرش را به کابینت تکیه می‌دهد آه می‌کشد و گریه می‌کند.

و آنها فقط نگاهش می‌کنند و حرفی برای گفتن ندارند.

22:05

18:34:16

اما... اما حال‌شان بسیار بد و گرفته است مشکلات برایشان تمامی ندارد.

و بعد از مدت‌ها حالا نوبت بدبختی‌هایی است که ترلان بی‌نوا گرفتارش شده است و آن‌ها شک کرده بودند از حال و روزش اما مطمئن نبودند و حتی یک درصد هم فکرشان نمی‌رسید که آن شخص شاهرخ انصاری باشد.

مرتضی نگاهش را به ترلان که مانند مادر مردها نشسته است و اصلاً در حال خودش نیست می‌نگرد.

اخم می‌کند حرص می‌خورد غمگین می‌شود قلبش فشرده می‌شود و طاقت دیدن او را اینگونه ندارد.

مهین اما فقط بغض کرده نگاهش را به شوهرش داده است نگران است که مبدا اتفاقی بیوفتد می‌ترسد که نکند شوهرش دیوانه شود و بلایی سر خودش یا ترلان یا حتی شاهرخ بیاورد.

مهدیه نگران از حال او کنار زانو می‌زند دست‌هایش را روی پایش قرار می‌دهد.

- ترلانم این چه حالیه آخه؟

ترلان با صورتی غرق از اشک چشم هایش را به خاله اش می‌دهد و تنها سرش را تکان می‌دهد.

- می‌دونی بدبختی ما از کجا شروع شد؟

همه با صدای مرتضی نگاهش می‌کنند که با لحنی غمگین ادامه می‌دهد.

- این که سی سال پیش وقتی مهتاب گفت با یه دختر پولدار دوست شده.

مهرین هم سرش را به عنوان حرف شوهرش تأیید می‌کند و می‌گوید: آره به خدا بدبختی و گرفتاری های ما همه از همون جا شروع شد.

- عه مامان آخه اینا چه ربطی داره؟

22:05

18:34:28

مهرین به دخترش نگاه می‌کند و می‌گوید: ربطی نداره یعنی واقعا ربطی نداره؟

- باشه مامانم ربط داره حالا به جای این بحث های الکی بیابید زودتر حاضر بشیم بریم خونه مهتاب دست تنه‌است.

دیگر کسی چیزی نمی‌گوید و هر کدام برای آماده شدن می‌روند.

مهدیه نگاهش را به ترلان که هنوز هم دست از گریه برنداشته و صورتش از اشک خیس است می‌گوید: بلند شو.

- من نمیام شما برید.

- ترلان بلند شو من و دیونه نکن.

- نمیام خاله.

- ای خدا تو که خوب بودی چرا یهو رفتی تو فازش؟

ترلان اشکش را پاک می کند و درحالی که با انگشت های دستش بازی می کند می گوید: من یهو نرفتم تو فازش من فقط چیزی نمی گفتم که ناراحت نشید.

مهدیه دستش را دراز می کند لبخند می زند.

- بیا بریم مامانت بهت نیاز داره ها.

- منم بهش خیلی نیاز دارم اما فقط نگاه اشک بارش نصیبم شده نه حرفی نه حرکتی نه آغوشی نه بوسه ای.

به مهدیه کا با غم نگاهش را پایین داده است می گوید: چرا همه باید مامان داشته باشن چرا همه ی دختر ها با مامانشون حرف میزنن جواب میگیرن اما من نه خاله این چه زندگیه که من دارم؟

مهدیه بغضش را قورت می دهد و می خواهد حرفی بزند که مهین با چادر سیاهش می آید.

- بیایید بریم دیگه.

22:05

18:34:39

مهدیه با لبخند می گوید: شما برید دم در ما هم می آییم.

- من نمیام خاله.

هر دو به او نگاه می کنند.

- یعنی چی ترلان نمی خوای بیای مامانت و ببینی؟

-نه.



مهین به دخترش و دخترش تنها سرش را تکان داده و شانه بالا می اندازد.

- خیلی خوب بمون اینجا اما تا شب تنهایی ها.

- باشه.

مهدیه می رود که آماده بشود و مهین می گوید: گرسنه نمونی ناهار یه چیزی درست کن بخور حتما.

بدون این که حتی نگاهش را به مهین بدهد کلمه باشه را روی زبانش می آورد و مهین آهی کشیده چادر را روی سرش مرتب کرده و از آشپزخانه خارج می شود.

و حالا هم اکنون ترلان مانده دل پوسیده از عشقش که هر روز نابود تر می شود و کسی نیست آرامش کند او تنها به یک نفر احتیاج دارد و کسی نیست جز شاهرخ شاهرخ که الان با همان دختری که دوستش دارد است بدون این که حتی یک ذره به ترلان و حالش فکر بکند.

صدای خدا حافظی بلند مهدیه و بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در ترلان متوجه می شود که در خانه دیگر تنهاست.

تنهای تنها مانند همیشه.

از جایش بلند می شود آرام خود را به اتاق می رساند.

تلفن همراهش را روشن می کند به گالری می رود و عکس های دو نفره شان را روی صفحه می آورد عکس هایی که در قشم گرفتند خوشحال و خندان و بهترین لحظات زندگی شان بود حداقل برای ترلانی که واقعا عاشقانه او را دوست دارد.

22:05

18:34:49

عکس هایی که نصف آن ها شاهرخ در آن مسخره بازی در آورده و چهره اش در عکس کج و ماوج افتاده است.

قلبش فشرده می شود بغض دوباره همراهی اش می کند و دلتنگی او را به جایی می رساند که از جا برمی خیزد.

سمت تلفن خانه رفته و با تمام استرس شماره شاهرخ را می گیرد و منتظر می شود پاسخ بدهد آن هم اگر بدهد چرا که او مشغول خوش گذرانی با گیسو است.

- بله.

بعد از دو بوق صدای دختری در گوشی می پیچد.

دختری که صدایش نفرت انگیز صدایی است که ترلان حسش می کند.

بغضش شکسته می شود و اشک مهمان چشم هایش.

آنقدر به هم نزدیک شدند که تلفن های یک دیگر را هم جواب می دهند. نه خدای من طاقت ندارد تحملش سخت است ای کاش هیچ وقت عاشق نمی شد حداقل عاشق کسی که خودش عاشق بود نمیشد.

صدای الو گفتن های گیسو می آید اما او هیچ چیزی نمی گوید و تلفن را سریع قطع می کند.

و با حرص تمام پاهایش را روی زمین می کوبد و همراه با جیغ موهایش را می کشد همان موهایی که شاهرخ گفته بود هیچ وقت نکش اما او که دیگر نیست پس چرا باید به حرفش اهمیت بدهد برای همین روی زمین نشسته و با خشم و حرص دو دستش را روی سرش گذاشته و موهایش را می کشد.

سوزش را حس می کند اما می کشد و جیغ می کشد.

گریه می کند و چهره ی گیسو و شاهرخ را دل کنار هم می بیند.

آنقدر این کار را تکرار می کنند که بی جان روی زمین دراز می کشد چشم هایش روی هم بسته می شود.

22:05

18:35:01

نمی داند کجاست و اصلا برای چه هست فقط راه می رود و از گرمای زیاد در حال ذوب شدن است.

چشم هایش را روی هم می گذارد نفس عمیقی می کشد چشم باز می کند و از وحشت چشم هایش چهار تا می شود دور تا دورش را آتش گرفته و هیچ کس نیست به داداش برسد. هرچه سعی می کند جیغ بکشد و درخواست کمک کند نمی تواند.

اشک هایش سرازیر می شود.

دیگر راه نمی رود همان جا روی زمین آفتاب دیده می نشیند.

گریه می کند تا این که صدای کمک می آید.

جیغ و داد اما او حتی نمی تواند زبانش را تکان دهد.

حتی نمی تواند دیگر از جایش بلند شود.

اما گوش هایش خوب کار می کند صدای جیغ داد بیشتر می شود واضح تر می شود و متوجه می شود این صدا صدای کسی نیست جز گیسو.

نگاهش را به هر سمتی می دهد که ناگهان در آن آتش های فروان شاهرخ را با لباسی غیر طبیعی می بیند لباسی که مانند یخ است به ترلان نگاه نمی کند و او هرچه سعی می کند از جا بلند شود حرفی بزند تا او را متوجه خود کند فایده ندارد. شاهرخ به سمت صداهای گیسو می رود نگاهش را دنبال می کند.

بلاخره به گیسو نزدیک می شود دستش را می گیرد و او را به کنار خود می کشد حالا دیگر گیسو در آتش نیست او هم مانند شاهرخ لباس های یخ پوشیده شده از درون آتش بیرون می رودند بدون نگاهی به سمتی که ترلان در حال گر گرفتن و سوختن است. آن ها می روند و دیگر مقابل دید ترلان نیستند.

آتش زیاد می شود به طوری که همه جا را آتش می گیرد ترلان می سوزد اما نمی تواند جیغ بکشد.

می سوزد اما تکان نمی تواند بخورد حتی انگشتش را هم نمی تواند تکان بدهد.

22:05

18:35:11

ناگهان به یک باره خیس از عرق چشم های وحشت زده اش را باز می کند و نفس های بلند بالایی می کشد با دیدن خوابی که دیده نگران است وحشت دارد و معلوم نیست قرار است چه اتفاقی بیوفتد.

دردی را در وسط قفسه سینه اش حس می کند دستش را آنجا می گذارد و ماساژ می دهد. و در این حال به این فکر می کند که آیا به شاهرخ زنگ بزند یا نه.

با یاد آوری طاهر با تمام خستگی بی حالی اش تلفن همراهش را برداشته و شماره ی او را می گیرد و خیلی خوش شانس است که هنوز زنگ دوم نخورده او جواب می دهد.

- الو ترلان؟

- سلام.

- علیک سلام خوبی؟



- خوبم طاهر؟

صدای خنده ی طاهر از پشت گوشی می آید.

- جان طاهر چی می خواهی باز تو.

ترلان هم لبخند می زند این جمله را از زبان طاهر در گذاشته وقتی فقط خودشان دوتایی بودند زیاد شنیده است.

- شنیدم گیسو و شاهرخ اومدن آره؟

بعد از کمی سکوت که قلب را ترلان را از سینه در آورده و عذابش می دهد طاهر زبان باز می کند.

- آره اومدن آرمین بهت گفته.

- خیلی به هم نزدیکن؟

- ترلان عزیزم بلاخره تو یه خونه هستن.

- کاش می تونستم پیام اونجا از نزدیک ببینمشون.

- ترلان عزیزم شاهرخ فقط رفته آورده اش که فقط آورده باشدش باور کن چیزی بینشون نیست.

کاش می توانست خوابش را برایش تعریف کند خواب که نه کابوس بگوید بهتر است.

22:05

18:36:43

غروب است که همگی تصمیم می گیرند به خانه خود بروند.

همه چیز را آماده کرده و با آمدن آژانس به خانه ی خود می‌روند.

ترلان وارد خانه که می‌شود استرس همه ی وجودش را فرا می‌گیرد. آن هم برای این که هر لحظه به شب نزدیک تر می‌شوند و قرار است طاهر زنگ بزند و او صدای شاهرخ را بشنود. صدای رسا و بلندش را موقع سخنرانی.

دقیقه ها می‌گذرد ساعت ها می‌گذرد و ترلان روی تختش نشسته و نگاهش به گوشی و منتظر است.

اما خبری نمی‌شود تا این که مهین برای شام صدایش می‌زند.

گرسنه است اما می‌گوید: میل ندارم.

مهین دیگر اصرار نمی‌کند و ترلان خدا را شکر می‌کند که برای اولین بار او اصرار نکرد و دلیلش را نپرسیده است.

همان موقع صدای تلفنش بلند می‌شود و ترلان با استرس سریع دکمه سبز رنگ را می‌فشارد.

- من و گیسو تصمیم به ازدواج گرفتیم و همین روزها کارای عرو...

ترلان به گوش هایش شک دارد اما نه گویا واقعا درست شنیده است که طاهر سریع تلفن را قطع کرد فقط برای این که غمگین نشود هرچه نباشد برادرش است و هوای خواهرش را دارد.

دلش می‌خواهد زنگ بزند به شاهرخ فریاد بزند گریه کند جیغ بکشد.

اما آنقدر ماتش برده که فقط به دیوار سفید رو به رویش زل زده و تکان نمی‌خورد حتی انگشتش را.

بغض در گلویش فشرده می‌شود و راه نفس کشیدن را برایش سخت می‌کند.

حق ترلان این زندگی نیست.

او در این دنیا بدبختی های زیادی کشیده است این یکی دیگر تحملش برایش غیر ممکن است.

دست هایش مشت می شود و بغضش می شکند.

حرف های آدم های دور و برش کاملاً درست است شاهرخ فقط با او بازی کرده است درست همان طور که آرمین بازی کرد.

با خود فکر می کنند حالا که همه با او بازی می کند بهتر است به فروشگاه اسباب بازی ها ببر بگویند من فردی هستم که همه دوست دارند با من بازی کنند.

22:05

18:36:43

دیگر دلش هیچ چیزی نمی خواهد آنقدر حالش گرفته و بغض دارد که از همه چیز خسته شده است.

باید عادت کند به غیر قابل باور های اتفاق های زندگی اش.

از جایش بلند می شود به سمت گوشه ی اتاقش که وقت هایی که دلش می گیرد می رود به راه می افتد.

دو زانو می نشیند و درحالی که چشم های پر از اشک است به دیوار تکیه داده و دستش را مقابل صورتش گرفته و گریه می کند.

گریه دست خودش نیست و هرچه سعی دارد گریه نکند ناراحت نباشد و عین خیالش هم نباشد که شاهرخ قرار است با آن دختر لعنتی ازدواج کند نمی تواند.

هرچه سعی می کند خوشحال باشد از این که شاهرخ بالاخره قرار است دلش خوش باشد و به عشقش برسد نمی تواند.



مانند دیوانه ها سرگردان و حیران به دور تا دور اتاق می چرخد و دست هایش را مشت کرده و در گلو گریه می کند که نکند صدایش بیرون برود همه متوجه ی بدبختی هایش بشوند. خاطراتش را با شاهرخ را به یاد می آورد.

خنده های شاهرخ جذاب ترین اتفاق زندگی اش است.

نگاه هایش به او شیرین ترین است اما حیف و صد حیف که شاهرخ دیگر برای او نیست نه خودش نه خنده هایش نه نگاه های جذابش که قلب ترلان را محکم در سینه می کوبد.

وسط اتاق زیر پاهایش خالی می شود و او روی زمین پرت می کند خودش را.

نباید عاشق میشد یا شاید بهتر است بگوید نباید عاشق کسی که قبلا دلش را به کسی داده بود می شد.

صدای تلفن همراهش دلخراش است نگاهش را می دهد اما انگشتش هم تکان نمی دهد.

همیشه تا تلفنش زنگ می خورد ته دلش می لرزید که نکند شاهرخ باشد اما اکنون مطمئن است.

22:05

18:36:44

هر کسی ممکن است باشد به غیر از او و وقتی او نیست بقیه را می خواهد چیکار؟

اهمیتی نداده و تنها نگاهش می کند و تلفن آنقدر زنگ می خورد که خودش قطع می شود اما بلافاصله برای بار دوم زنگ می خورد و ترلان با نگاهش پوزخندی روی لب می نشاند.

سرش را پایین می اندازد و به گل های فرش نگاه می کند.

حرص می خورد گریه می کند به یاد او می افتد دیوانه می شود و در آخر بی حال و خسته از همه چیز دراز می شود و چشم هایش بسته و به خواب عمیقی فرو می رود.

نمی داند در چه زمانی از روز یا حتی شب است که حس می کند شانه اش توسط کسی در حال تکان خوردن است.

با سر دردی که دچارش شده است با زور چشم هایش را نیمه باز می کند و با دیدن چهره ی نگران پدر بزرگش به احترام او کامل چشم هایش را باز کرده و و از روی زمین بلند می شود.

مرتضی نگران ابروهایش را درهم می دهد و همان طور که دستش روی شانه ی ترلان است می گوید: تو خوبی؟ چرا اینجا خوابیدی چرا تلفنت و جواب نمیدی طاهر صد بار تا حالا زنگ زده.

خمیازه می کشد.

- خوبم اصلاً نفهمیدم کی خوابم برده.

- از دست شما جوون ها.

از جایش برمی خیزد.

- صبحانه حاضر من و مهین می ریم بیرون کار داریم یه زنگم به داداشت بزن.

سرش را تکان می دهد و به فرش زیر پایش خیره می شود و مرتضی اگر نفهمیده باشد او مشکلی دارد باید خودش را له کند.

نمی داند مشکلش چیست اما هرچه که هست دوباره او را تبدیل به همان دختر گذشته کرده است.

شاید هم برای ندیدن عشقش باشد عاشق شدن حال و هوای آدم را عوض می کند چه برسد به ترلانی که حتی در آن شکست هم خورده است.

با دست هایی مشت شده از اتاق بیرون می‌زند و اگر روزی شاهرخ را به چشمش ببیند حتما او را می‌کشد.

22:05

18:36:59

و در چاهی عمیقی می‌اندازد تا دیگر هوس اذیت کردن دختری را نکند.

با این فکرهایی که به ذهنش می‌آید خنده اش می‌گیرد آخر او را چه به کشتن او را چه به قاتل شدن؟ ترلان حتی نمی‌تواند یک پشه را بکشد یعنی دلش نمی‌آید بعد می‌خواهد شاهرخ را با آن قد و قواره بکشد.

- ترلان بیدار شد؟

مرتضی با صدای همسرش از فکرهای مسخره ی ذهنش بیرون می‌آید و با لبخندی به سمت او برمی‌گردد و می‌گوید: آره بیدار شد.

- خیلی خوب پس منتظر چی هستی بیا بریم کلی کار داریم معلوم نیست تا ساعت چند بیاییم کاش زودتر بلند شده بودیم.

مهین چادرش را در سرش مرتب می‌کند و خودش جلوتر از مرتضی از خانه خارج شده و در حالی که کفش هایش را پا می‌کند با حرص به مرتضی که وسط خانه ایستاده نگاه می‌کند.

- ای بابا مرتضی بیا دیگه.

- اومدم اومدم.

او هم پا تند کرده و با پوشیدن کفش هایش با مهین از خانه خارج می‌شود تا به کار مهمی که دارند برسند.

و اما ترلان با صدای بسته شدن در خانه نفس راحتی کشیده و خودش را روی تخت پرت می‌کند اما همین که چشم هایش را می‌بندد به یاد مادرش می‌افتد سریع از جایش برمی‌خیزد. تا سری به او بزند هر چه باشد مهین دیگر نیست تا دم به دقیقه هر ساعت به او سر بزند.

از اتاقش بیرون می‌آید و بوی خوب به مشامش می‌رسد بوی گل محمدی چشم هایش را می‌بیند و نفس عمیقی کشیده و بو را استشمام می‌کند روی چهره اش لبخند می‌نشیند. همیشه عاشق گل محمدی بود و هست.

درست همان جور که عاشق شاهرخ لعنتی است.

وارد اتاق مادرش می‌شود و چشم های بسته اش را می‌بیند.

یک زمانی مهناز بود که موقع خواب به او سر می‌زد ولی اکنون برعکس شده و حالا ترلان باید به او سر بزند البته که این فقط برای ترلان و مهناز نیست بلکه برای کل جهان است.

پدر و مادر هایی که با تمام وجودشان فرزندشان را در آغوش کشیدند و خون دل خوردند تا آنها بزرگ شوند حال از پا افتادند و همان فرزند باید نگهداری شان کند و این تلخ ترین صحنه ی زندگی است.

22:05

18:37:20

ناخواسته اشک از گوشه ی چشمش سرازیر می‌شود و چقدر دلش می‌خواست مادرش می‌توانست تکان بخورد راه برود حرف بزند تا او را در آغوش بگیرد و از او بخواهد آرام باشد و همه چیز درست می‌شود.

اما هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتد.

دلش برای آغوش گرم و نرم این مادر تنگ شده است و درست است که می‌گویند وقتی دلت تنگ بود و گرفته هیچ کس جز مادرت نمی‌تواند آرامت کند.

ولی ای وای از ترلان که مادرش خیلی زود...

گریه اش شدت می‌گیرد و برای بیدار نشدن مادرش یک دستش را مقابل دهانش گرفته و با دست دیگرش در را به آرامی می‌بندد.

خود را به اتاقش می‌رساند و مانند اشک بهار گریه می‌کند.

گریه ای عمیق و از ته دل برای تمام اتفاق های زندگی اش برای نابودی زندگی اش برای له شدن غرورش و هزاران چیز دیگر که با فکر کردن به آن داغ ترلان بیشتر شده و صدای حق حق گریه اش بلند تر از قبل می‌شود.

نمی‌داند چه زمانی دست از گریه برداشته است فقط وقتی که صدای تلفنش بلند می‌شود به یک باره از جا می‌پرد و متوجه می‌شود اشک های صورتش خشک شدند.

لبخند حرص داری برای خود می‌زند و به شماره صفحه ی نمایشش می‌نگرد.

اخم کل چهره اش را می‌پوشاند کم گرفتاری دارد آرمین هم شده است قوز بالا قوز بی اهمیت روی تخت دراز می‌کشد که صدای زنگ پیامک می‌آید.

تلفن را برمی‌دارد و پیام را باز می‌کند.

- اوکی جواب نده مشکلی نیست اما برات یه خبر دست اول دارم بیا تو وات و چیزایی که برات فرستادم و ببین.

با خواندن پیام کنجکاو می‌شود اما دلش نمی‌خواهد آرمین فکر کند او منتظر خبری از او است.

گوشی را روی تخت رها می‌کند و چشم هایش را می‌بندد.



اما باز نمی‌تواند تحمل کند و خیلی سریع وارد برنامه وات ساپ می‌شود روی اسم آرمین می‌زند و با دیدن عکس هایی که آرمین برایش ارسال کرده است حالش از بدم بدتر می‌شود. عکس هایی که راه تنفسش را می‌گیرد و قلب لعنتی اش را به درد می‌آورد.

عکس هایی از عشقش به همراه معشوقه ی عشقش.

در کنار هم نزدیک به هم با لبخند صحنه هایی زیبا و رمانتیک چقدر نگاه هایی که به هم می‌کنند عاشقانه است.

شاهرخ چه لبخندی دارد گویا تا به حال همچین لبخندی نزده است.

گیسو چقدر خوشحال است.

آه پور سوزی می‌کشد و عکس ها را بالا پایین می‌کند و اشک می‌ریزد.

حالا می‌فهمد که توانش را ندارد که کسی به غیر از خودش در کنار شاهرخ باشد اما باید بفهمد که شاهرخ دیگر تمام شده است و در دنیایی به غیر از دنیای ترلان است.

و خدا را لعنت می‌فرستد به مهتابی که آمد و آن ها را به هم نزدیک کرد تا ترلان دلش را به او بدهد.

عصبانیت کل صورتش را می‌پوشاند و جیغی فرا بنفش از ته گلویش خارج می‌شود و اصلا هم به فکر مادر بیمارش نیست که خواب است و با شنیدن صدا چقدر دل نگران می‌شود.

22:05

18:37:35

نفس نفس می‌زند و در همان حال وقتی به رو به رویش خیره شده است تمام فکر و ذهنش درگیر آن عکس ها است دست هایش بالا بالا تر می‌آیند تاجایی که روی موهایش حس می‌شوند و موهایش را به چنگ بده جیغ می‌کشد از حرص و عصبانیت.



موهایش را گیسو تصور می کند و بیشتر از همیشه می کشد و می خندد چرا که در ذهنش گیسو را می بیند که گلایش را گرفته و می فشارد.

جیغ هایش تبدیل به خنده ای مرموز می شود و دیگر در این دنیا نیست و توهم کشتن گیسو را دارد.

گیسویی که به او التماس می کند تا رهایش کند اما ترلان گلایش را از قبل می فشارد و خنده های ترسناک می کند.

....

با صدای کوبیده شدن در چشم هایش باز می شود و هنوز به خود نیامده دوباره چشم هایش را روی هم می گذارد که صدای زنگ تلفنش شروع می شود.

با اخم بلند می شود که روی لباسش به اندازه ی دو مشت مو می بیند همان موهایی که به تصور از گیسو آن ها را کشیده بود.

روسی کنار تختش را بر سرش می کند و با چهره ای که غم در آن بیداد می کند از اتاق خارج شده تا برود در را باز کند اما با یاد مادرش جهت رفتنش را عوض کرده و به او سر می زند.

در را نگران باز می کند و هنوز هم مادرش خواب است و این ترلان را از قبل نگران تر می کند.

با پاهایی بی جان سمت تخت می رود دستش را می گیرد و با لمس دست هایش و گرمایی که به او منتقل شد نفس راحتی می کشد و دست های مادرش را بوسیده تا در را باز کند چون کسی که پشت در است چندین سر آورده والا اینطور که او در می زند معلوم نیست در دستش چه دارد سنگ یا چیز دیگری که این گونه به در می کوباند.

22:05

18:37:50

وارد حیاط می شود با قدم هایی تند در را باز می کند و آرمین را پشت در می بیند انتظار هر کسی را داشت به غیر از او که نمی داند چرا رهایش نمی کند و مانند بختک به او چسبیده است.

می خواهد در را ببند که آرمین متوجه شده و این اجازه را به او نمی دهد.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

آرمین در را هل داده داخل حیاط می شود و دست هایش را در جیب شلوارش می کند و به سمت ترلان که با حرص نگاهش می کند برمی گردد.

- تلفن هایی که میزنم و جواب نمیدی اما عکس هایی که برات میفرستم سین می کنی چجوریه که اینجوریه؟

ترلان حرفی برای گفتن ندارد شاید هم حرف دارد و حوصله ی بحث کردن با او را ندارد که بدون توجه ای به او در را می بیند و راه خانه را در پیش می گیرد اما همین که از کنار آرمین رد می شود دستش از پشت کشیده شده و در آغوش آرمین می افتد.

آرمین محو او شده و در چشم های زیبا و درخشان ترلان خیره می شود و لبخند می زند که ترلان به خود آمده و از آغوش او بیرون می آید و محکم بر صورت آرمین می زند.

آرمین شوکه دستش را روی صورتش می گذارد اما هیچ حرفی نمی زند.

ترلان از عصبانیت به نفس نفس افتاده و انگشت اشاره اش را سمت در گرفته و با تمام حرصی که در چهره اش نمایان است می گوید: گمشو از این خونه بیرون کثافت.

- ترلان گوش کن این صحنه رو فرا...

- گفتم گمشو برو چرا نمی فهمی؟

آرمین به سمتش قدم برمی دارد که ترلان جیغ می کشد و عقب می رود.

- بابا ترلان چرا اینجوری می‌کنی من که کاریت ندارم فقط می‌خوام باهات حرف بزnm همین.
- اینه حرف زدنت؟
- تو داری می‌ترسی تقصیر من چیه؟

22:05

18:38:07

ناخواسته است که قدم به قدم به ترلان خودش را نزدیک تر می‌کند و او به جای گوش دادن به حرف های آرمین خیره به نزدیک شدنش است و با ترس روی پله ها پایش را می‌گذارد. دیگر آرمین مقابلش نیست و ترلان هم دیگر روحش آنجا نیست او به بیست سال قبل رفته است در همان عمارت کوفتی که برای هیچکدام خوش نبود.

مهتاب و پدرش در خانه تنها بودند و کاری را که نباید انجام شده است صحنه ای که حتی نمی‌داند آن زمان چگونه بوده است برای خود تجسم می‌کند و ای کاش او هم در خانه تنها نبود کاش خاله اش می‌آمد.

ترلان کم عذاب دارد این یکی دیگر آخرش است.

تنها راه نجاتش جیغ است.

جیغ می‌کشد و دست هایش را روی گوش هایش می‌گذارد.

جیغ می‌کشد و چشم هایش را می‌بندد حتی بدون این که بفهمد مادرش بی حال تنها فقط صدای جیغ هایش را می‌شنود و حالش بد و بدتر می‌شود.

آرمین با دیدن صحنه از ترس قدمی به عقب می‌رود و نمی‌داند باید با او چه کند.

از ترس و وحشت فقط به اطرافش می‌نگرد و عقب و عقب تر می‌رود که ناگهان در خانه باز شده و چندین مرد با چوب به دست وارد می‌شود و به آرمین حمله می‌کنند بدون اینکه بدانند چه اتفاقی افتاده است...

\*\*\*

- یعنی می‌خواهی بری؟

طاهر کتش را مرتب کرده و می‌پوشد و رو به ترنم می‌گوید: آگه تو خواهری خوب اونم خواهرمه باید برم.

- ترلان با ما بد کرده اما تو هن...

- ترنم خواهش میکنم این بحث نکش وسط من رفتم بابا اومد حتما حتما بهش بگو.

22:05

18:38:23

ترنم با حرص به رفتن طاهر می‌نگرد و با دندان هایی کلید شده می‌گوید: نمیگم.

اما طاهر آنقدر عجله دارد که برایش مهم نیست و دیگر بحث را کش نداده از خانه بیرون می‌زند و این حال ترنم را بدتر می‌کند و حسادتش را بیشتر از قبل در وجودش زنده نگه می‌دارد.

طاهر با عجله از عمارت بیرون می‌زند و و استرس هم دارد.

و نمی‌تواند دست خودش نیست.

وقتی ترلان با او تماس گرفت و آن طور در پشت گوشی اشک می‌ریخت دلش حالی به حالی شد و فهمید که طاقت گریه ی او را اصلا ندارد.

وقتی فهمید آرمین به سراغ ترلان رفته است دیگر نه صدایی را شنید و نه چیزی را دید فقط  
رگ غیرت قرمز و قرمز تر شد و نفس هایش تند.

خیلی دلش میخواست عمو بابک هم با خود ببرد و بگوید پسرش چه غلطی میخواست بکند  
اما دنیا نگذاشت و او به تنهایی به آگاهی می‌رود.

شاید نیم ساعت می‌شود که به کلانتری گفته شده می‌رود.

هوای آگاهی نفس را می‌برد شلوغی آنجا و سر و صداهایی که وجود دارد او را کلافه کرده  
است.

با دیدن ترلان به همراه زنی در کنارش لبخند می‌زند و پا تند می‌کند.

- ترلان چی شده اون آرمین عوضی می‌خواست چیکار کنه؟

زن کناری اش با ابرو هایش به اتاق بازپرسی اشاره می‌کند طاهر می‌رود و پشت سرش هم  
ترلان با همراه زن وارد می‌شوند.

طاهر با دیدن آرمین که خیلی آرام روی صندلی نشسته است به‌سوی او قدم برمی‌دارد و با  
حرص می‌خواهد چکی به او بزند که باز پرس این اجازه را نمی‌دهد.

- آقا چیکار می‌کنی؟ لطفا بنشینید.

طاهر دست هایش مشت می‌شود و رو به روی آرمین می‌نشیند و خیره در چشم هایش  
می‌گوید: جناب باز پرس چی شده این عوضی چه بلایی سر خواهر من آورده؟

22:05

18:38:44

سرگرد دست هایش را درهم حلقه می‌کند و سرفه ای کرده می‌گوید: هیچی.

طاهر نگاه به او می‌کند.

- هیچی؟

- بله هیچی و برعکس این خواهر شما بوده که چک به این آقا زده.

طاهر می‌خندد و می‌گوید: نوش جونش.

- حالا هرچی اما آقای افشاری اشتباه همسایه ها بوده خواهر شما جیغ می‌زده همسایه ها هم فکر می‌کنن این پسر وارد شده خدایی نکرده...

- جناب ممنون من خودم برای برادرم توضیح میدم میشه بریم.

- البته بفرمایید فقط تو رو خدا دیگه دعوای خانوادگی رو خودتون بین خودتون حل کنید.

طاهر گیج نگاهشان می‌کند و هر سه بعد از دقایقی از آگاهی بیرون می‌روند.

ترلان و طاهر در کنار هم و آرمین پشت سرشان.

- ترلان من باهات حرف نزدم هنوز.

طاهر برمی‌گردد.

- چه حرفی داری هان چه حرفی؟

- میخوام تنهایی باهات حرف بزنم.

طاهر تحملش را از دست می‌دهد.

- چرا هیچکدوم تون دست از سر این دختر برنمی‌دارید چی میخواید از جونش؟

آرمین هم مانند او فریاد می‌زند.

- میخوام بیاد انتقام بگیریم.

ترلان و طاهر هر دو نفهمیده لب می‌زنند.

- چی؟

آرمین دست هایش را روی صورتش می‌گیرد و کلافه می‌گوید: من می‌خوام از گیسو و اون شاهرخ عوضی انتقام بگیرم اون دوتا نباید با من و ترلان این کار رو می‌کردن.

طاهر به ترلان نگاه می‌کند.

- ترلان؟

ترلان از فکر بیرون می‌آید: آرمین اگه من الان این چنین زندگی دارم فقط بخاطر اینکه که قبول کردم انتقام بگیرم خواستم کسی دیگه نابود بشه اما خودم نابود شدم اینه حال و روزم.

- آخه...

- نشنیدی میگه نه پس بهتره گم بشی.

22:05

18:39:00

آرمین کلی حرف دارد اما ترلان به راه افتاده و طاهر هم اجازه به او نمی‌دهد.

آرمین خسته است و اصلا فکرش را هم نمی‌کرد از طرف ترلان نا امید بشود اما شده است و آرمین نمی‌داند باید به تنهایی چه کند و چه بلایی بر سر آن دو بیارد.

ترلان با سرعت می‌رود و طاهر هم به دنبالش بدون هیچ صحبتی و بعید است از او که هیچ چیزی نگوید.

و عجیب این روزها همه به یک جور خاصی تغییر کردند.

با حرف های آرمین پوزخندی می‌زند.



و اصلا نمیفهمد او برای گرفتن انتقام چه دلایلی برای خودش دارد.

به سر خیابان می‌رسند سوار تاکسی می‌شوند و به سمت خانه راه می‌افتد.

و اما ترلان باز هم به یاد روزهایی افتاده است که با شاهرخ به این طرف و آن طرف می‌رفتند و برای انتقام گرفتن شان در حال نقشه کشی بودند.

لبخند می‌زند.

و با فکری که یک دفعه در ذهنش می‌آید به طاهر نگاه می‌کند.

- طاهر می‌گم.

طاهر نگاهش می‌کند.

- شاهرخ الان کجاست با کیسو عه؟

طاهر سرش را به معنای ندانستن تکان می‌دهد.

- نمیدونم.

دیگر صحبتی نمی‌کند که طاهر می‌گوید: ترلان می‌دونم که سخته اما باید فراموشش کنی اون دیگه...

- خودم بهتر از تو می‌دونم.

طاهر سرش را پایین می‌اندازد.

و ترلان تلفن همراهش را بیرون می‌آورد.

چه عیبی دارد برای آخرین بار به عنوان دو دوست باهم صحبت کنند.

شماره اش را با استرس می‌گیرد.

و به طاهر نگاه می‌کند اما او اصلاً حواسش به او نیست و گویا در دنیای خود غرق شده است.

22:05

18:39:14

تا کسی سر کوچه باریک آن‌ها ایست می‌کند و ترلان و طاهر با درگیری ذهنی که برایشان به وجود آمده است پیاده می‌شوند.

و به سمت خانه قدم برمی‌دارند.

- مامان بزرگ اینا مگه خونه نبودن؟

- برای چی؟

طاهر نیم نگاهی به ترلان می‌کند.

- برای این که همسایه‌ها او مدن تو خونه زنگ زدن پلیس.

- نه گفتن میرن بیرون.

- پس مامان چی؟

ترلان با یاد آوری مادرش می‌ایستد و به طاهر چشم می‌دوزد.

او هم از حرکت ایستاده و سرش را به عنوان چه شده برای ترلان تکان می‌دهد.

- وای طاهر مامان با صدای جیغ من حتما حالش بد شده چرا اصلاً یادم نبود.

طاهر با حرص نفسی می‌کشد و قدم‌هایش را تند می‌کند و ترلان هم نگران پشت سرش به دویدن ادامه می‌دهد.

با نفس‌هایی در سینه از و تپش بالای قلبشان به در خانه می‌رسند.

طاهر پشت سر هم در می زند و ترلان از دویدن خم شده است و دست روی قفسه ی سینه اش سرفه می کند.

در توسط مهدیه باز می شود و با دیدن آن ها با آن حال و روز می گوید: ای وای شما دوتا چون شده؟

طاهر وارد می شود.

- هیچی خاله مامانم کجاست؟

- خوابه تو خونه تنها بود من اومدم همسایه ها درو برام باز کردن حالش افتضاح بود انگار که هیچی نخورده بود...

مهدیه همچنان ادامه می دهد اما ترلان و طاهر فقط با دیدن مادرشان به آرامش می رسند و بی اهمیت از مهدیه گذشته وارد اتاق او می شوند.

بیدار بود و مثل همیشه به سقف خیره.

طاهر بغض کرده کنار تختش می نشیند.

ترلان می ایستد و به مادرش نگاه می کند.

اگر بلایی سر مادرش می آمد هیچ وقت خودش را نمی بخشید.

22:05

18:39:25

مهدیه کنار ترلان می ایستد.

- شما ها کجا بودید ترلان همسایه ها چی میگفتن شاهرخ اینجا بوده؟

ترلان با نام شاهرخ به مهدیه نگاه می کند او دیگر اینجا ها پیدایش نمی شود اما شاید ترلان پیش او برود می خواهد برای آخرین بار تلاشش را کرده باشد تا بعدا پشیمان نشود. بدون هیچ حرفی از اتاق خارج می شود و نگاه طاهر و مهدیه را از پشت سر هم روی خودش حس می کند.

داخل اتاق خود می شود لباس هایش را عوض می کند و با یاد آوری اتفاق چند ساعت پیش مانند دیوانه ها قهقهه ای می زند.

روی زمین می نشیند دستش گوشی اش را حس می کند. بدون هیچ فکری شماره حفظ شده اش را می زند.

استرس تازه دارد خودش را نشان می دهد.

چشم هایش سیاهی می رود و بوق می خورد اما پاسخی داده نمی شود.

نکند پیش گیسو است آری حتما اینگونه است.

آن ها در یک خانه هستند می خواهد گوشی را از گوشش جدا کند و قطع کند صدای نفرت انگیز دختر در گوشش می پیچد.

- به ترلان خانم دختری که شاهرخ عاشقش می دونی از کجا فهمیدم آخه اسمت زده عشقم؟

با صدای بلند می خندد و ترلان حرص می خورد و ای کاش زنگ نمی زد او که می دانست گیسو کنه هیچ وقت از او جدا نمی شود یعنی غیر ممکن است.

- چی شد نکنه زبونت مشکل پیدا کرده اون موقع ها که خوب زبون داشتی من و درسته قورت می دادی.

صدایش برای ترلان دلخراش است و عذابش می دهد.

- می دونم که خبر داری اما من باز بهت میگم من شاهرخ داریم ازدواج می کنیم تا دودهنه  
دیگه عروسی می گیریم نگران نباش دعوتی اما دیگه نبینم به این شماره زنگ بزنی.  
صدای بوق اشغال می آید و ترلان با تمام حرصی که دارد تلفن را رو به جلو پرت می کند و  
بغضش را می شکند و اشک صورتش را خیس می کند.

22:05

18:39:36

گریه هایش درد آور هستند.  
حق این دختر این نیست و همه هم این را می دانند اما هیچ وقت زندگی روی خوش ندارد.  
صدای طاهر از پشت در می آید.  
اما او اهمیت نمی دهد و به گریه اش ادامه می دهد.  
- ترلان خواهی چی شده باز؟

این سؤال احمقانه است باید از ترلان پرسیده چه نشده باز از بس که مشکلات کوچک و بزرگ  
مانند کوه جلوش هستند و ترلان توان نابودی این کوه را ندارد.  
خیلی وقت است که از همه چیز و همه کس خسته شده است خیلی وقت است که دیگر  
می خواهد بی خیال همه چیز بشود.  
اما مشکل آنجاست که همه چیز شاهرخ است شاهرخ که ترلان عاشقش است ترلان دیوانه  
اش است حتی با تمام نامردی هایی که خیلی بد در حقش تمام کرد.  
حرف های گیسو در گوشش مرور می شود.  
و ای کاش می توانست او را خفه کند.

اما نه او نباید دست بردارد گیسو قبلاً آرمین را گرفته است دیگر اجازه نمی‌دهد شاهرخ هم مال او شود و باید حتما کاری کند.

از جایش بلند لباس هایش را دوباره می‌پوشد از خانه بیرون می‌زند و هیچ اهمیتی به مهدیه و طاهر که پشت سر هم صدایش می‌کنند نمی‌دهد.

سر کوچه سوار تاکسی شده و آدرس عمارت را می‌دهد.

وقتی می‌رسند رو به راننده می‌گوید: آقا میشه به لطفی در حق من بکنید.

- بفرمایید.

- برید زنگ اون عمارت بزنید بگید با شاهرخ انصاری کار دارید بگید بیاد دم در.

- آخه من..

- هرچه قدر پولش بشه میدم.

- بحث پول نیست خانم من نمی‌تونم شرمنده.

ترلان ناراحت به صندلی اش تکیه می‌دهد و به درب عمارت خیره می‌شود.

- می‌تونید صبر کنید من پول علافی تون و میدم.

راننده شرمنده سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: بله.

22:05

18:39:48

ترلان نفس راحتی می‌کشد و باز به در خیره می‌شود و منتظر بیرون آمدن شاهرخ می‌ماند.

و ای کاش شاهرخ زودتر پیدایش شود چون حتی خودش هم حوصله ی ماندن در اینجا و خیره به در عمارتی که همیشه حالش بد شده است در آن را ندارد.

تلفنش زنگ می خورد و ندیده ام می داند مهدیه یا طاهر هستند.

پس آن را بی جواب می گذارد تا این که در باز می شود و با دیدن ماشین پدرش پوزخندی می زند.

در عمارت اتوماتیک بسته می شود.

کوچه خلوت است و دو سه ماشین بیشتر پارک نشده است کسی هم نیست در کوچه اینجا است که باید بگوید پرنده هم پر نمی زند.

درست یک ساعت است که با راننده در ماشین هستند.

راننده در آخر خسته به عقب برمی گردد.

- خانم ببخشید بازم بمونیم؟

ترلان که چشم هایش خسته شدند چندین بار پلک هایش را باز و بسته می کند.

- بله.

- آخه...

- آفا گفتم که پولش میدم.

مرد سرش را میخاراند.

- منم گفتم بحث پول نیست بحث خستگی شما خودتون خسته نشدید؟

ترلان حرفی برای گفتن ندارد چرا که واقعا خسته شده است.

ناگهان در عمارت باز می شود و شاهرخ بیرون می آید ترلان خوشحال در ماشین را باز می کند تا بیرون برود که با آمدن گیسو می ایستد.

گیسو کنار شاهرخ است می خندد با آن تیپ مسخره اش و ای کاش می توانست دهانش را آسفالت کند.

ماشینی جلوی پایشان ترمز می کند و سوار می شوند و هنوز هم گیسو می خندد دختره ی... هرچه فحش بلد است زیر لب با حرص به زبان می آورد بدون این که بفهمد در ماشین تنها نیست.

- آقا برو دنبال اون ماشین سفیده.

راننده خوشحال از حرف او ماشین را روشن می کند و تعقیب کردن را شروع می کند.

- نفهم دنبالشیم.

- نه خانم خیالتون راحت.

هرچند که خیالش راحت نیست و استرس دارد که یکبار بفهمد اما دیگر دیر شده و باید خیلی زودتر این فکر را می کرد.

22:05

18:40:04

در ترافیک می مانند و باز هم اعصاب راننده ناراحت می شود هرچند که ترلان هم خودش اذیت می شود.

اما باید بداند این ها قرار است کجا برود و قرار است چه کاری انجام بدهند.

اینجوری هم از کارشان سر در می آورد و دلتنگی اش برای شاهرخ رفع می شود.



درست است که از نزدیک نیست اما همین دورش هم برایش نعمت بزرگی است.  
ترافیک باز می شود.

ای کاش می توانست داخل ماشین را ببیند تا بفهمد در آن تو چه می کنی.  
اما حیف که نمی شود.

ماشین شان می ایستد گیسو و شاهرخ پیاده می شوند.  
گیسو دست های شاهرخ را می گیرد.

و ترلان بغض می کند شاهرخ هم دست او را می گیرد و ترلان نفس برایش کم می آید.  
سرش گیج می رود و چشم هایش تار می شود و طاقت دیدن چنین صحنه را اصلاً ندارد.  
چشم هایش را می بندند.

سرش را به صندلی تکیه می دهد.

و چشم هایش حلقه ای از اشک میزند.

- عه خانم این خانمه رفت چیکار کنیم؟

گویا راننده از تعقیب و گریز خوشش آمده است که آنقدر با خوشحالی کلمات را به زبان می آورد.

ترلان نگاهش را به آنها می دهد راننده درست می گوید دیگر خبری از گیسو نیست کاش برای همیشه از زندگی او و شاهرخ ناپدید میشد.

شاهرخ به ساختمان رو به رویش خیره شده است و حتماً که آن دختر داخل آن رفته است.

از روی کنجکاوی به ساختمان نگاه می‌کند چندین طبقه است و خیلی شیک و ساختمان تجاری هم است.

معلوم نیست در آنجا که کاری دارد.

چندین تابلو بالای در ساختمان زده شده است اما آنقدر ریز و از ترلان دور هستند که نمی‌تواند خوب ببیند و بخواند.

نگاهش را دوباره به سوی شاهرخ می‌دهد اینبار شاهرخ با گوشی تلفن صحبت می‌کند دیگر وقتش رسیده. حال که تنها است خیلی خوب می‌تواند با او صحبت کند و دلیل همه چیز را بفهمد.

به راننده نگاه می‌کند

نفس عمیقی می‌کشد.

- آقا میشه جعبه دستمال و بدید؟

- بله.

راننده جمعه را برداشته و به سمت ترلان می‌گیرد ترلان یک برگ بیرون می‌کشد.

و روی صورتش می‌کشاند.

22:05

18:40:26

استرس بیچاره اش کرده است نفس را بریده است و تمام بدنش را می‌لرزاند به خصوص قلب بی طاقتش که با دیدن شاهرخ دیگر آرام نگرفته است خیلی وقت است او را ندیده آن هم با اتفاقی که خیلی بد بود و جدایی شان را اعلام کرده بود اما خودش خوب می‌دانست دوری از او سخت ترین کار دنیاست.

اصلا عاشقی بدترین و سخت ترین کار دنیاست.

عاشق که باشی هیچ کس را به جز او نمی بینی و دقیقا ترلان اکنون به همین روز افتاده است.

- خانم چیکار کنم تاکسی رفت برم دنبالش یا بمونم اینجا.

بنده ی خدا راننده تاکسی نمی داند شاهرخ تمام زندگی اش است نه آن دختر که فقط بلد است همه چیز را خراب کند وقتی همه چیز اوکی است و مانند قاشق نشسته می پرد وسط زندگی هرکسی.

با صدایی که گویا از ته چاه خارج شده است پاسخ می دهد.

- آقا برید دنبال ماشین.

راننده سرش را تکان داده و ماشین را روشن می کند.

در آن خیابان های شلوغ شاهرخ جلوتر در تاکسی است و ترلان در عقب ترلان تمام فکر و ذهنش درگیر اوست و اما شاهرخ که ترلان خوب می داند برعکس او تمام حواسش پی عروسی است که قرار است دو هفته ی دیگر گرفته شود.

تمام حواسش پی همان دختری است که از بچگی به او علاقه داشته است.

و ترلان نباید هیچ وقت این را از یاد می برد عشق اول هیچ وقت فراموش نمی شود.

اما ترلان اکنون اینجاست تا سرنوشت را عوض کند تصمیم شاهرخ را تغییر دهد آرام و قرار ندارد و با انگشت های دستش بازی می کند و وقتی می بیند ماشین جلویی فقط می رود و هیچ کجا نمی ایستد.

فکری به سرش می زند به راننده نگاهی می کند خودش را جلوتر می کشد و دهانش را برای حرفی باز می کند که ماشین جلویی می ایستد.

18:40:36

شاهرخ از آن پیاده شده و با خشم به سمت آن ها قدم برمی دارد.

- وای خانم این داره میاد این طرف.

ترلان لبخندی می زند و منتظر رسیدن او به ماشین دست به سینه می نشیند.

اما راننده خیلی ترسیده است که می خواهد ماشین را روشن کند که ترلان می گوید: چیکار می کنی؟

و همان موقع در سمت راننده باز شده و شاهرخ یقه راننده را گرفته بیرون می کشد.

راننده از وحشت لال شده است و دست هایش را بالا آورده.

ترلان نیمچه لبخندی می زند و سریع از ماشین پیاده شده به سمت شان می رود.

- ولش کن چیکار به این بنده خدا داری؟

شاهرخ با صدای او یقه های راننده را رها می کند و در چشم های راننده محو می ماند.

- با توام ولش کن.

شاهرخ به خودش می آید از او فاصله گرفته و مات و مبهوت به سوی او برمی گردد. چشم هایش چیزی را که می بیند باور نمی کنند چشم هایش را باز و بسته می کند که شاید نکند خواب باشد اما نه خواب نیست و او واقعا ترلان است.

- تو منو تعقیب می کنی؟

انتظار ندارد اما ترلان سرش را به عنوان بله تکان می دهد.

شاهرخ که هنوز هم مبهوت است با سرش به راننده اشاره می کند.

- این کیه؟

و ترلان چقدر دوست دارد به او چنین پاسخی بدهد.

- عشقم.

اما او را خوب می شناسد حتما بعد از شنیدن این جواب طوفان راه می اندازد.

از فکر خودش خنده اش می گیرد شاهرخ دیگر دوستش ندارد اگر داشت که اکنون در تدارک عروسی با گیسو نبود چرا همیشه این را یادش می رود خودش جواب می دهد چون هنوز از ته دلش باور نکرده است که شاهرخ دیگر دوستش ندارد.

22:06

کانال رمان هام.

18:40:46

راننده وقتی می بیند ترلان حرفی نمی زند یقه اش را مرتب کرده و می گوید: من راننده تاکسی ام آقا.

شاهرخ به ترلان و ترلان به جدول های خیابان خیره است.

- چرا ترلان؟

با بغض سرش را بالا می آورد.

- شاهرخ من باید باهات حرف بزنم.

شاهرخ می خندد.

- ما حرفی نداریم با...

- تو منو دوست نداری؟

شاهرخ با سکوت به او می‌نگرد.

- بهم بگو شاهرخ؟

- ترلان بهتره بری.

و می‌خواهد از کنارش رد شود که ترلان می‌گوید: همه می‌گن دوسم نداشتی می‌گن همه اش نقشه بوده تو می‌خواستی با عاشق کردن من از خانواده ام انتقام بگیری پدر بزرگ پدری که من و از خونشون بیرون کردن.

شاهرخ می‌ایستد برایش سخت است آنجا بماند و شنیدن آن حرف‌ها مخصوصا حس کردن صدای درد آور و لرزان ترلان را.

- شاهرخ چرا می‌خوای با گیسو ازدواج کنی مگه نگفتی اون بهت بد کرده مگه نمی‌خواستی وقتی پیداشون کردیم دوتایی ازشون انتقام بگیریم بعد منو تنها گذاشتی می‌خوای با کسی ازدواج کنی که میگفتی دشمنته؟

شاهرخ به سمت او برمی‌گردد.

حالا دیگر اشک‌های ترلان روی صورتش ریخته است و این بدجوری عذابش می‌دهد.

- ترلان تو من ول کردی رفتی.

- تو من و دشمن خانواده ام کردی.

شاهرخ سرش را پایین می‌اندازد.

- برو ترلان بذار من به زندگیم برسم کلی کار دارم.

ترلان همراه با گریه پوزخند می‌زند.

- دنبال کارای عروسی با همون دختری هستی که می‌گفتی ازش متنفری؟  
شاهرخ کلافه سرش را تکان داده و دستی به صورتش می‌کشد.

- خانم و سوار کن ببر همون جایی که سوارش کردی.

قدم برمی‌دارد به سمت تاکسی خودش که ترلان با جیغ می‌گوید: تو از اولش عاشقم نبودی تو هیچ وقت منو نخواستی من و کردی وسیله درست عین آرمین هر دوتون نامردید شاهرخ حق من این نبود.

شاهرخ نفس عمیق می‌کشد و می‌رود.

اما ترلان رهایش نمی‌کند و به دنبالش به راه می‌افتد.

22:06

18:41:03

- من آخه چه گناهی دارم مگه من چیکار کردم که باید تا به هرکسی می‌خندم ولم کنه و بره با  
یه دختر ازدواج کنه آرمین کم بود تو ام گرفت؟

شاهرخ می‌ایستد اما سمت او بر نمی‌گردد.

- بس کن ترلان برو خونت.

- خونه کدوم خونه هان کدوم خونه همون خونه ای که تو ازم گرفتی؟

هوا رو به تاریکی می‌زند و صدای زنگ موبایل شاهرخ از جیبش بلند می‌شود.

شاهرخ خوب می‌داند کیست اما نمی‌تواند جلوی ترلان جواب بدهد تا حالش از اینی که هست بدتر شود.

عصبی می‌شود و دیگر دست خودش نیست.

برمی گردد.

- باشه من زندگی تو آینده تو خانواده تو هرچی که تو میگی رو گرفتم زشته بیا برو دست بردار.

- نمی خوام نمیرم باید جواب بدی چرا وقتی دوستم نداشتی اومدی سمتم ارزش شو داشت که بخاطر انتقام...

شاهرخ نزدیکش می شود.

- ترلان ببین من و.

ترلان ساکت محو چشم های او می شود و بوی عطرش را در سینه اش نفس می کشد دلتنگی یعنی همین.

- یادته بهت گفتم هرکاری می کنم تا گیسو و آرمین و پیدا کنم؟

ترلان فقط نگاهش می کند.

- مهتاب خاله ات آدرس شون می دونست باهات دشمن شده بود درست همون موقع بهم گفت اگه بگم تمام اون کار را گردن تو بوده آدرس و می گه.

-چی؟

شاهرخ از او کمی فاصله می گیرد اما هنوز خیره در چشم هایش است.

- من دوست داشتم خیلی زیاد اما برای نابودی آرمین و گیسو مجبور شدم...

- خیلی خوب پس مگه نمیگی برای انتقام پس چرا میخوای باهاش ازدواج کنی؟

22:06

18:41:44



لبخند می زند اما او باید خوشحال تر از این حرف ها باشد هرچه باشد فهمیده شاهرخ به او علاقه دارد و هیچ کاری را از روی انتقام با او نکرده است.

خنده اش تبدیل به قهقهه می شود و چه چیزی بهتر از این که هر دو هم دیگر را دوست دارند راننده از آینه با تعجب نگاهش می کند و اصلاً نمی فهمد چرا این دختری که تا به اکنون اشک می ریخت به یک باره خنده رهایش نمی کند. جمله ی آخر شاهرخ به ذهنش می آید غم در صورتش می نشیند. تاکسی او را سر کوچه پیاده می کند و او با تمام خستگی و بی حالی اش کرایه را حساب کرده و پیاده می شود.

مسافت کوچه تا در خانه را طی می کند و در را می زند.

کمی بعد در باز شده و یکی جلویش می پرد.

- اهوووو

با دیدن میثم پسر دایی اش نگاه چپی می کند و به عقب هلش داده و خودش وارد می شود. زندایی اش به همراه خاله مهدیه در ایوان هستند.

- سلام زندایی خوش اومدید.

- سلام عزیزم ممنون.

مهدیه با اخم می گوید: کجا یهو رفتی؟ خجالتی که نمی کشی.

چند پله را بالا می رود و می گوید: ببخشید خاله کار واجب بود.

- نکنه در مورد نقاشی هات بود آره؟

ترلان می خواهد پاسخش را بدهد که میثم عین پارازیت می گوید: منم که اصلاً ندیدی نکنه کوری؟

ترلان بی حوصله نگاهش می کند.

و با میمیک صورت ادایش را در می آورد و خاله و زندایی اش غش غش می خندند.

و این میثم است که سر برایش تکان داده و دیگر چیزی نمی گوید.

22:06

18:41:44

شاهرخ عقب تر می رود نگاهش را از او می گیرد سرش را پایین می اندازد.

کلافه موهایش را بهم می ریزد.

- با دیدنش حالی به حالی شدم فهمیدم چقدر دوشش دارم اما نمی خواستم حتی نگاهش کنم ولی خوب وقتی به خودم اومدم که گیسو گفت حامله است.

ترلان با کلمه ی آخر تعادلش را کم کم از دست داده چشم هایش تار می شود و اشک هایش سرازیر می شود.

شاهرخ او را می گیرد اما ترلان دست او را پس زده و اجازه می دهد روی آسفالت پرت شود.

- چطور تونستی شاهرخ پس من...

شاهرخ می شنید.

- ترلان عشق اول...

- خفشو.

- باشه اما بدون من فقط بخاطر اون بچه دارم باهاش ازدواج می کنم و بس.

- چی؟

بلند می شود اشکش را پاک می کند.

- یعنی دوشش نداری؟

- ازش متنفرم.

لبخند می زند.

- خوب خوب چرا ازدواج...

با صدای زنگ تلفن شاهرخ، لبخندی به ترلان می زند.

- من باید برم ترلان اما بدون تو همیشه توی قلبمی.

- شاهرخ؟

- ترلان نشد که به هم برسیم.

- شاهرخ...

اجاره ی حرفی نمی دهد و سوار تاکسی شده و می رود و اینک ترلان می ماند با حال افتضاح و وحشتناکی که دارد نمی داند باید خوشحال باشد یا ناراحت نمی داند باید بخندد یا اشک بریزد.

هیچ نمی داند تنها این را می داند که دوست نداشت این مکالمه که تازه داشت به جاهای خوبش می رسید تمام بشود.

راننده سوار تاکسی اش می شود و کنار ترلان ترمز می زند.

- خانم سوار بشید برسو نمتون.

ترلان بی حس سوار می شود.

و حرف های شاهرخ را در ذهنش مرور می کند.

22:06

18:41:44

ترلان وقتی قیافه توهم او را می بیند می خندد و وارد خانه می شود و این بار با دیدن مهتاب و دایی اش در کنار هم به سمت شان می رود خیلی دلش می خواهد مهتاب را جلوی دایی اش رسوا کند اما ته دلش به این کار راضی نیست.

- سلام دایی خوبی؟

مهران آغوشش را برایش باز می کند و لبخند می زند و منتظر است ترلان به سمتش برود و او هم همین کار را می کند اما با نگاهی چپکی به مهتاب.

در آغوش دایی اش است و درحال رفع دلتنگی که صدای طاهر به گوشش می خورد.

- بفرمائید اینم قهوه ی طاهر پز برای دایی و خاله ی عزیزش.

ترلان خودش را از دایی اش جدا می کند و همان لحظه به مهتاب که سرش پایین است و در خود فرو رفته است می نگرد و ترلان خوب می داند برای چه به این روز افتاده است. هرچند که همه در این جمع می دانند به غیر از طاهر.

مهدیه و زندایی اش هم می آیند و همگی دور هم می نشیند چای می خورد و از هرجایی که بتوانند صحبت می کنند و بلاخره بعد از مدتی همه خوشحال شادند حتی ترلان که حداقل می داند شاهرخ دوشش دارد این برایش خیلی مهم بود و خدا روشکر که فهمید.

اما یک چیز باعث اذیتش می شود آن هم بودن مهتاب نامرد در این جمع، مهتاب خواسته یا ناخواسته به او بد کرده است و ترلان حالا حالا می داند که نمی تواند او را ببخشد.

به درخواست میثم همگی تصمیم می گیرند شام بیرون بروند و همه قبول کرده و حاضر می شوند.

حتی مهناز هم در ویلچر با خود می‌برند.

همه مشغول هستند که مهتاب از نگاه‌های او متوجه چیزی شده و کنارش می‌رود.

- میشه بگی چرا اینقدر من و بد نگاه می‌کنی؟

پوزخندش چشم مهتاب را می‌گیرد.

- بعیده که نمیدونی.

- ترلان قشنگ حرف بزن.

ترلان دست‌هایش را روی هم می‌گذارد لبخندی می‌زند.

- امروز شاهرخ دیدم.

مهتاب مات نگاهش می‌کند.

- خوب.

ترلان فقط نگاهش می‌کند و حرص خوردنش را خیلی دوست دارد ببینید.

22:06

18:41:51

- میگم خوب یه چیزی بگو دیگه.

نفس عمیق می‌کشد و در چشم‌های او خیره شده می‌گوید: مهتاب خانم من نفهمیدم تو دوستی یا دشمن من و از خودت میدونی یا از افشاری‌ها هرچند که من خون بهادر تو رگامه به موقعش هم فازم می‌گیره.

مهتاب روی زمین می‌نشیند.

- نمی فهمم چی میگی.

- میگم امروز شاهرخ دیدم بهم گفت تو برای این که آدرس اون دختره عوضی بدی شرط گذاشتی که من پیش بقیه خراب کنه من که از اون تا فاصله گرفته بودم این تو بودی که منو به زور بردی تو اون عمارت کوفتی بعد حالا کاری کردی پیام بیرون واقعا می فهمی داری چیکار می کنی؟

مهتاب تا می خواهد پاسخ بدهد صدای میثم بلند می شود.

- عمه خانم بلند شو بیا اینجا کباب بزن ترلان که نه دیدن داره نه هیچی یه آدم بی خود. مهتاب می خندد.

- شنیدی میگن من یک و دارم که با دنیا عوضش نمی کنم اون ترلانه.

ترلان پوزخند می زند اما برای ترساندن مهتاب با شیطننت چشمکی زده و بلند می گوید گ: عه خاله جدی میگی پس من چرا فکر کردم طاهره.

همه جا را سکوت فرا می گیرد طاهره که مشغول دادن آب میوه دادن به مهناز است سرش را بالا می آورد.

- چی شد یهو؟

دایی اش می خندد و می گوید: هیچی دایی جان تو به کارت برس.

جو که آرام می شود مهتاب به سمت ترلان باز می گردد.

- ترلان من و دیوونه نکن.

- هستی؟

مهتاب با حرص از جایش بلند می شود و ترلان می خندد.

مهتاب انگشت اشاره اش را برای تهدید بالا می آورد و ترلان بیشتر می خندد و با خنده اش چشمکی هم می زند.

او می رود و خیلی سریع جایش را مهدیه پر می کند.

- ببینم ترلان تو خوبی؟

- اهوم چرا میپرسی؟

مهدیه به جمع افرادی که مشغول هستند نگاه می کند هرکسی در کار خودش است.

سرش را جلوتر می برد.

دست هایش را می گیرد.

- تو تا همین ظهر داشتی گریه میکردی چی شد یهو خنده رو شدی؟

ترلان با غم نگاهش می کند آهی می کشد و دست هایش را به سینه اش زده و سرش را پایین می اندازد.

- نگو اینجوری خاله که دلم خونه هنوزم خوب نیستم خودم زدم به خوبی که کسی نفهمه.

22:06

18:42:08

مهدیه دست های گرمش را روی دست او می گذارد سرش را تکان می دهد.

- ببخشید خاله آخه تا حالا اینجوری نبودى اما همینم خوبه اینجوری بهتر میشی.

- می دونی چی باعث شد که بتونم خودم و به خوب بودن بزنم.

- نه چی؟

ترلان می خندد.

- دیدن شاه رخ.

مهدیه از شوک « نه » را بلند به زبان آورده و دستش را روی دهانش می گذارد.

همه نگاهشان می کنند که مهدیه می خندد.

- ببخشید.

همه سر تکان می دهند و میثم هم به شوخی می گوید : نمیخشم.

مهدیه اهمیتی نداده و نگاهش را به طرف ترلان می برد.

- خوب بگو چجوری کجا چی شد چی گفتید؟

ترلان از این همه عجله ی او می خندد و به بقیه نگاه می کند متوجه نگاه میثم روی خودش می شود خنده اش بیشتر شده و آهسته برای در آوردن او سرش را نزدیک گوش مهدیه برده و تا می خواهد شروع کند صدای میثم بلند می شود.

- عمه مهدیه بیا اینجا به کمکت نیاز دارم.

مهدیه نگاهش می کند.

- الان میان صبر کن.

- نه همین الان باید بیای.

مهدیه پوفی کشیده و بلند می شود برود پیش او و هیچ کدام هم نفهمیدند دلیل صدا کردن های میثم برای حسودی است که به ترلان می کند.

ترلان بلند می شود به سوی مادرش و طاهر می رود.



سه نفری در کنار هم آه می کشد چقدر زندگی نامرد است زمانی بود که آن ها در کنار هم بودند اما مهناز راه می رفت حرف می زد و اینگونه خوش بودند و هیچ کدام نمی دانستند در آینده قرار است چه اتفاقی بیوفتد.

اما اکنون چه دیگر حرفی بین شان زده نمی شود و مهناز روی ویلچر است.

- ترلان؟

با صدای طاهر به خود می آید.

- هوم.

- میگم خاله مهتاب خیلی به من نگاه می کنه چرا؟

22:06

18:42:23

ترلان نگاهش را به طاهر می دهد. با سکوت و طاهر منتظر است که ترلان می خندد و می گوید: نمیدونم خوب برو از خودش بپرس.

- زشته اینجوری ولی ترلان خوب حس میکنم نگاهش عجیبه.

- یعنی چی؟

طاهر کلافه سرش را تکان می دهد.

- ولش کن.

دیگر کسی حرفی نمی زند.

تا این که شام آماده شده و هرکدام دو سیخ برداشته و با نان می خورند بدون این که سفره بیاورند و در دسر برای خانم ها درست کنند.

بعد از شام دایی برای همه ذرت مکزیکی می‌گیرد و می‌خورند و شاید برای لحظه ای شادی برای کل خانواده آمده است شاید برای لحظه ای مرتضی بدون هیچ استرس و نگرانی می‌خندد و مهین هم او را همراهی می‌کند.

موقع خواب مهتاب و مهدیه به خانه ی خود می‌رود.

و مرتضی اینا هم به خانه خودشان.

اما طاهر از همه خداحافظی می‌کند و به عمارت برمی‌گردد.

شب موقع خواب پیامکی از طرف مهدیه برای ترلان ارسال می‌شود.

- فردا ناهار گفتم همه بیان اینجا تو زودتر بیا تا با هم در مورد امروز تو شاهرخ حرف بزنیم.

ترلان برایش می‌نویسد.

- باشه.

و روی تخت دراز می‌کشد

اما خواب به چشم هایش نمی‌آید و همش شاهرخ و گیسو را در کنار هم در شب عروسی شان تصور می‌کند و ناراحت می‌شود بغض می‌کند ای کاش مهتاب هیچ وقت آدرس را به او نمی‌داد تا اینجوری بشود.

22:06

18:42:36

اگر او آدرس را نداده بود آلاں همه چیز بهتر از قبل بود حداقل رابطه شان خوب بود و از درون خوشحال بودند.

این مهتاب است که همه چیز را خراب کرده است.

اخم کل چهره اش را می گیرد و حرصی می شود وقتی به این چیزها فکر می کند.  
دلش می خواهد مهتاب را از روی کره ی زمین محو کند که برای همه دردسر است.  
به فکر خودش پوزخند می زند و به سقف اتاقش خیره می شود.

\_ خدا خودت همه چی رو درست کن.

چشم هایش را می بندد به امید روزی که شاهرخ شخصا تماس بگیرد و بگوید: همه چیز حل شده و ما برای همیشه پیش هم هستیم.

سرش را زیر سرش می گذارد و با رؤیای کنار شاهرخ بودن لبخند زده و به خواب می رود.

\*\*\*

به آرامی پله ها را بالا می رود اما آنقدر زیاد هستند که نفس می گیرد و پاهایش شروع و سوزش می کنند. مخصوصا پنجه های پایش.

بلاخره به بالا می رسد.

دستش را به نرده می گیرد و خم می شود و نفس نفس می زند.

خانمی از طبقه ی بالا به آرامی از پله ها پایین می آید که چشمش به ترلان می افتد.

نگران سمت او می رود.

- خوبی دخترم؟

ترلان بلند می شود لبخند می زند.

- بله... نفسم گرفت پس چرا آسانسور خراب بود؟

خانم چادر را باز و دوباره می بندد.

- چی بگم معلوم نیست چیکار میکنن که الان سه روزه خرابه همه مشکل دارن آخه این همه پله رو آدم چجوری بره بالا شما که جوونی این حال و روزت ما پیر ها دیگه چی بگیم.  
- بله واقعا سخته ایشالله زودتر درست بشه.

زن یک پله پایین می رود و رو به ترلان می گوید: به امید خدا.  
زن که می رود ترلان هم سمت در چوبی مهدیه رفته و زنگ را می زند.  
در فوراً باز می شود.

- پشت در بودی؟  
انتظارش را ندارد اما مهدیه با خنده می گوید: آره داشتم به حرف های تو و خانم سعدی گوش می دادم.

22:06

18:42:49

ترلان در همان حالی که خم شده و بند های کتانی اش را باز می کند می گوید: خانم سعدی دیگه کیه؟

- خنگ، همین که الان داشتی باهاش حرف می زدی.

ترلان ابرویی بالا داده و کتانی ها را از پاهایش در می آورد اما انگشت های پایش به شدت می سوزند و رنگشان از سفیدی به قرمزی زده است و خیلی سال بود که همچین دردی را تجربه نکرده است.

به سمت مبل می رود و روی آن می نشیند که مهدیه از آشپزخانه بیرون می آید.

- خیلی خوب بگو ببینم چخبره؟

ترلان دلش می خواهد کمی او را اذیت کند.

- کجا چخبره؟

- خوب معلومه دیگه دیروز با شاهرخ بگو.

ترلان نگاهش را به او می دهد.

- چیزی نشد که بخوام تعریف کنم.

مهدیه با حرص کف دستش را به شانه ی او می زند که جیغش درمی آید و می خندد.

- بگو چی شده که هی راه به راه الکی می خندی؟

- عه خاله الکی چی.

مهدیه دوباره قصد زدن دارد که ترلان از جایش بلند شده و می گوید: باشه میگم فقط اون دستت و بیار پایین.

مهدیه دستش را پایین می آورد و روی پایش می گذارد و به ترلان اشاره می کند سر جایش بنشیند و او هم به آرامی و خنده ای زیر زیرکی می نشیند.

به هم نگاه می کنند و ترلان با یاد دیروز همه چیز را برای مهدیه بازگو می کند.

22:06

18:42:59

مهدیه بعد از شنیدن همه چیز به فکر فرو می رود و ترلان با تمام شدن حرف هایش نفس عمیقی می کشد و بخاطر خشک شدن زبانش از روی مبل بلند شده تا آب بخورد.

به آشپزخانه رفته و آب را از آب سرد کن یخچال می خورد و باز پیش مهدیه برمی گردد.

- برو پیش گیسو.

ترلان نفهمیده سرش دست هایش را تکان داده می گوید: چی؟

مهدیه بلند می شود نزدیک او می شود.

- برو بهش بگو شاهرخ دوست نداره.

ترلان به فکر فرو می رود اما سریع فکرهای سرش را بیرون می کند و روی مبل دراز می کشد: که چی بشه اینجوری شاید شاهرخ باهام بد بشه.

- دیوونه وقتی بری بهش بگی شاهرخ دوستش نداره فقط بخاطر حاملگیشه بیخیال ازدواج میشن.

ترلان نگاهش را به مهدیه که با لبخند خوشحالی نگاهش می کند می دهند.

- شاهرخ...

- شاهرخ ول کن برای یه بارم که شده تلاش کن شاهرخ به دست بیاری نه این که براش اشک بریزی و کاری نکنی.

- گیسو ق...

- اون دختره توام دختر با زبونت نرمش کن بهش بگو شاهرخ عاشق توعه بگو اون و دوست نداره چمیدونم از این حرفا دیگه.

کلمه هایی که از زبان او خارج می شود منطقی است و ترلان می تواند بلاخره با این فکر شاهرخ را برای خودش کند جوری که به هم برسد اما یک ترسی در بدنش است این که گیسو این چیزها برایش مهم نباشد یا اگر قبول کرد از ازدواج منصرف شد شاهرخ او را اذیت نکند.

مهدیه به سمتش می رود دستش را می گیرد و بلند می کند.

- برو ترلان این آخرین قدم برای رسیدن شاهرخ برو فقط تا قبل از این که مامانم اینا بیان تو  
بری و بیای.

22:06

18:43:11

- آخه خاله یکم فکر کنی...

- ترلان فکری مکر وقتش نیست فقط یه هفته وقت داری.

- خوب فردا میرم.

مهدیه کلافه بر سرش فریاد می زند.

- یا همین الان یا هیچوقت.

ترلان دیگر چیزی نمی گوید و نمی داند چگونه به خاله اش بگوید که دلش نمی خواهد آن  
دختر که زندگی اش را خراب کرده است ببیند.

- باشه.

مهدیه سرش را می بوسد و ترلان آهسته با قدم هایی آرام آرام از پله ها پایین می رود و به این  
فکر می کند که با دیدنش باید چه بگوید.

اصلاً چگونه باید به آن عمارت برود اگر شاهرخ او را ببیند چه کند؟

حتماً اجاره نمی دهد او گیسو را ببیند.

اصلاً با دیدنش باید فریاد بزند اصلاً می تواند حرف بزند.

ترس و استرس به جانش افتاده است و کم کم دارد می فهمد که واقعا در مقابل گیسو ضعیف  
است همان حسی که هیچ وقت نباید داشته باشد.

پله ها تمام می شود و نفس نمی گیرد چون پایین رفتن راحت تر از بالا رفتن است و انرژی را کم می گیرد.

به سر کوچه می رود دستش را برای تاکسی زرد رنگ بلند می کند.

22:07

کانال رمان هام.

18:43:22

راننده پیر مردی خمیده با نگاهی مهربان که چهره اش عجیب به دل ترلان می نشیند درست شبیه پدر بزرگش است.

راننده آهنگ قدیمی گذاشته است و به حس رفته است و ترلان لبخند می زند صدای خواننده زیباست و یادش می آید چند بار این آهنگ را گوش داده است خودش که نه اما مرتضی چرا و این راننده چقدر شبیه به مرتضی است.

نفس راحتی می کشد و سرش را به صندلی تکیه می دهد و از داخل به بیرون نگاه می کند به خیابان های شلوغ پر از دود ماشین های همه مدلی و موتور سوار ها جدول های زرد رنگ و گل و درخت هایی کنار جدول ها هستند.

نگاهش به آسمان می رود آبی است و آفتاب روشنایی بخشیده به زمین.

برای اولین بار است که وقتی به آسمان نگاه می کند هوایش بارانی نیست.

لبخند می زند همه چیز خوب است امروز فقط استرس رفتن پیش گیسو قلبش را درد آورده است که باعث می شود پاهایش را تکان بدهد.

وقتی وارد کوچه عمارت می شود یادش می آید که او را از این عمارت به بیرون انداختند و مقصرش هم مهتاب است.



22:07

18:43:33

پوزخند روی چهره اش می‌نشیند و باید حالا که تا اینجا آمده حتما گیسو را ببیند به هر قیمتی.

کرایه را حساب می‌کند.

و از ماشین پیاده می‌شود قدم های آهسته ای برمی‌دارد و خیره به در عمارت می‌ماند. عقلش را به کار می‌اندازد تا راهی را پیدا کند.

روی جدول کنار خیابان می‌نشیند و خیره به درب بزرگ خاندان افشاری ها به فکر فرو می‌رود. فقط یک راه وجود دارد و می‌توان حلش کرد که البته زیاد مطمئن نیست که می‌شود یا نه. اما امتحان کردنش که ضرر ندارد

با استرسی که به جانش افتاده و ذره وجودش را در حال فرو پاشی است.

تلفن همراهش را از داخل کیفش بیرون می‌آورد و با عمه بهاره اش تماس می‌گیرد و در دل خدا خدا می‌کند که بعد از آن ماجرا پاسخش را بدهد.

اما چنین چیزی نمی‌شود و کم کم ترلان رو به ناامیدی می‌رود و وقتی صدای زن را پشت گوشی می‌شنود با حرص گوشی را پایین می‌آورد و از درون حرص می‌خورد و واقعا نمی‌داند برای این مشکل باید چه کسی را فحش باران کند.

عمه اش که او را آنقدر دوست داشت جواب تلفنش را نمی‌دهد و این خیلی برایش بد تمام شده است.

بلند می شود و بدون هیچ فکری به سمت درب عمارت به راه می افتد و زیر لب می گوید: هر چی بادا و باد.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته است که در خانه باز می شود و عمه اش بیرون می آید و لبخند روی لب هایش می نشیند چه چیزی بهتر از این.

بهاره هنوز او را ندیده و سرش را هنوز به طرفش نچرخانده و تا می خواهد در عمارت را ببندد صدایی آشنا به گوشش می خورد.

- عمه؟

قلبش از حرکت می ایستد و همان جور مات و مبهوت می ماند و به درب بزرگ خیره شده است.

- عمه میشه برگردی؟

بهاره هنوز در شک و تردید به سر می برد که باری دیگر صدای ترلان را می شنود و بغض می کند.

- عمه میشه برگردی و نگام کنی؟

تحمل صدای لرزانش را ندارد ترلان مانند دخترش است حتی شاید ترلان را بیشتر از گیسو دوست داشته باشد.

دلش هم برای صدایش هم تنگ شده است.

بدون معطلی برمی گردد.

درست شنیده و ترلان سر افکنده مقابلش است.

22:07

18:43:43

چقدر دلش می‌خواهد او را در آغوش بکشد و گریه کند.

چقدر دلتنگ خودش شده بود اما می‌ترسد از این که کسی او را ببیند.

دستش را می‌گیرد و به آن طرف می‌کشانند.

- خوبی ترلان؟

ترلان با تمام شرمندگی اش اما به روی نگرانی های عمه اش پوزخند می‌زند و چقدر دلش می‌خواهد این ازدواج لعنتی که قرار است بین شاهرخ و گیسو باشد را سر کسی خالی کند.

- به خدا که من موندم از این همه مشکلات.

ترلان اشکش روی گونه اش چکه می‌کند و دست های عمه اش را محکم در دست های خودش می‌گیرد و می‌گوید: عمه من...

ادامه نمی‌دهد و برایش سخت است گفتن جمله ای که می‌خواهد به زبان بیاورد.

بهاره متوجه می‌شود او سختش شده است.

لبخند می‌زند و می‌گوید: جانم عمه چی شده؟

- عمه من می‌خوام با گیسو حرف بزنم.

بهاره می‌ماند بدون هیچ حرفی فقط به او زل می‌زند.

- چرا؟

ترلان با این سؤال عصبی می‌شود اخم هایش درهم می‌شود و یک لحظه یادش می‌رود که او عمه اش است و باید احترامش را داشته باشد.

- یعنی چی که چرا اون داره عشق من و ازم می‌گیره من باید باهاش حرف بزنم اون داره زندگی مو خراب می‌کنه.

و اینجا عمه اش برای لحظه ای بی رحم می‌شود و می‌گوید: آخرین بار که همه چی بین تون تموم شده بود.

و اینجا است که می‌فهمد هر چقدر هم عمه اش دوستش داشته باشد کاری نمی‌کند که دخترش اذیت شود و چقدر اینجا به مادرش نیاز دارد که از او حمایت کند.

و حالا می‌فهمد مادر نداشتن نبودن یعنی تنهایی یعنی مرگ و مادر الماسی است که هیچ وقت کسی مثلش پیدا نمی‌شود و این الماس را پدرش از او گرفت.

با نگاهی به عمه اش اشک هایش را پاک می‌کند و بی توجه به او به سمت عمارت می‌رود و تصمیم خودش را گرفته و باید با آن دختری که مانند شیطان است حرف بزند.

22:07

18:43:55

بهاره به خودش می‌آید و با سرعت پشت سرش به راه می‌افتد و تا ترلان می‌خواهد دست های مشت شده اش را با حرص بر روی درب ضربه بزند بهاره او را از پشت می‌گیرد و می‌گوید: خیلی خوب عمه جون عصبی نشو عزیزم من که چیزی نگفتم باشه باهاش حرف بزن فقط بذار خودم درو باز کنم باشه؟

و چقدر در صدایش استرس بیداد می‌کند.

ترلان عصبی یا شاید هم ناراحت به طرفش برمی‌گردد و سرش را تکان می‌دهد و بهاره در را باز کرده و به داخل سرکی می‌کشد.

هم استرس پدر و برادر هایش را دارد که یک وقت ترلان را نبینند و هم استرس و اضطراب دیدن گیسو و ترلان را با هم دارد که بعید می‌داند این دیدن فقط صحبت های آرام باشد.

و حتما دعوایی به راه می‌افتد که شاید صدایش به گوش همه برسد.

برای همین به سمت ترلان برمی‌گردد و با اخم می‌گوید: الان کسی نیست آروم میری و با گیسو هم با آرامش حرف میزنی دعوا و مرافه جیغ و داد نداریم که یه وقت کسی صدات و نشوه.

ترلان با لبخند سرش را تکان می‌دهد و بهاره باری دیگر داخل را دیده و پس از مطمئن شدن او را به داخل فرستاده و در دل چند صلوات می‌فرستد که مشکلی بین شان پیش نیاید.

در را می‌بندد و با فکر تماس با شاهرخ خیلی سریع گوشی اش را بیرون می‌آورد.

ترلان آهسته و آرام طوری که نه کسی به او دید دارد و نه خودش به کسی از بین درخت ها و شاخه های آخر باغ به خانه ی عمه اش می‌رساند.

و وقتی به پشت در خانه می‌رسند تازه می‌فهمد چقدر استرس دارد. اما او باید از حق خودش دفاع کند و شاهرخ را از کنار گیسو به طرف خود بکشانند.

22:07

18:44:07

نفس عمیقی می‌کشد و چشم هایش را باز و بسته کرده و تقه ای به در می‌زند و با نگرانی منتظر باز شدن در و رو به رو شدن با او می‌ماند.

چندین لحظه می‌گذرد که از مرگ هم برای ترلان خطرناک و دلهره آور تر است

در باز می‌شود و ترلان سرش را بالا آورده و با چشم های نمدارش را به او که شوکه زده نگاهش می‌کند خیره می‌شود.

هر دو بدون هیچ حرفی به هم نگاه می‌کنند.

گیسو اصلا فکرش را نکرده بود که او را اینجا و به این سریع ببیند.

به خود می آید و کاری را می کند که حرص ترلان را در می آورد.

با لبخندی مرموز به صورتش خیره می شود و دست به سینه به چهار چوب در خانه تکیه داده و می گوید: واو ببین کی اینجاست دختر دایی عزیز نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

آن عزیزم آخرش را جوری می کشد که ترلان چه بخواهد و چه نخواهد واقعا حرصش می گیرد و با خشم به او زل می زند.

- اومدم باهات حرف بزنم.

گیسو ابرو بالا داده و با دستش به داخل اشاره می کند و می گوید: بفرمائید عزیزم.

ترلان نفس عمیقی می کشد و با خشم وارد خانه می شود.

همان خانه ای که شاهرخ هم در آن زندگی می کند. و همه ی عاشق ها بوی عطر معشوقه شان را حس می کنند یا فقط تنها ترلان اینگونه است.

- بشین عزیزم.

ترلان با صدای او به طرفش برمی گردد و با حرص لبش را باز می کند.

- چشم عزیزم.

و صدای قهقهه ی گیسو در خانه بخش می شود روی مبل می نشیند و ترلان هم ایم راه را ادامه داده و رو به رویش می نشیند و باید هر چه زودتر شروع به حرف زدن کند.

حرف هایی که به حتم گیسو در مقابلش سکوت نکرده و مانند وحشی ها به او حمله می کند و این خیلی سخت است.

22:07

18:44:21

-خوب من می شنوم...

ترلان قبل از اینکه اجازه ادامه حرف زدن او را بدهد.

سرفه ای برای صاف شدن صدایش می کند و با بازی با انگشت هایش خیره به گیسو می گوید:  
من با شاهرخ حرف زدم.

مستقم در چشم هایش نگاه می کند هیچ تغییری در چهره اش نمایان نیست و این خیلی عجیب است.

- ببین گیسو تو همیشه از من بدت می اومد ولی منم همیشه سعی داشتم با هم خوب باشیم و تو نمیداشتی تو همیشه من و عذاب میدادی اذیتم میکردی تا بزرگ شدیم دیدی نمیتونی هیچ جوهره اذیت کنی آرمین آوردی سمتم تا عذاب عشق رو بچشم کشیدم اما دیگه اجازه نمیدم.

گیسو دست هایش را مشت کرده و زیر چانه اش گذاشته و به ترلان نگاه می کند.

- شاهرخ دوست نداره همه ی حرف هاش الکیه اون فقط بخاطر اون بچه است که داره باهات ازدواج می کنه گیسو شاهرخ من و دوست داره و عاشق منه تو دیگه تو قلبش نیستی اون به اجبار اون بچه است که...

- بسه ترلان بانو بسه فهمیدم منظورت و اما باید بگم نمی تونم کمکت کنم متاسفم عزیزم.

ترلان بلند می شود به سمت گیسو دو قدم برمی دارد تا به او می رسد.

- گیسو تو داری با این ازدواج زندگی چند نفر و خراب می کنی نکن.

گیسو بلند می شود در چشم های ترلانی که التماس در آن بیداد می کند خیره می شود.

-می دونی ترلان حق باتوئه.

ترلان سرش را برای متوجه نشدن تکان می دهد و گیسو به جای حرفی با صدای بلند شروع به قهقهه می زند.

و خوب می داند با چه کاری می تواند ترلان را عصبی کند.

- گیسو شاهرخ فقط بخاطر اون بچه می خواد باهات ازدواج کنه چرا نمی فهمی؟

گیسو خنده کنان دور خانه می چرخد.

- وای ترلان نمی دونی چه لذتی داره.

- چی؟

خنده هایش عیر قابل تحمل است.

- التماس کردنت برای به دست آوردن شاهرخ.

سکوت می شود و ترلان چقدر خودش را غریب حس می کند.

22:07

18:44:33

گیسو از او که غمگین و سر خورده بی هیچ حرفی و فارق از دنیا به لبه ی مبل خیره شده است لبخند می زند و رو به رویش قرار می گیرد.

- تو درست میگی ترلان.

ترلان با صدای او نگاهش می کند و چقدر در تلاش است که اشک هایش مقابل او سرازیر نشود.

- من از بچگی باهات بد رفتاری کردم اما همیشه هم من موفق بودم.



- گیسو برات مهم نیست...

صدای بغض دارش به گوش گیسو می‌رسد و خنده ای شیطانی می‌کند.

- ترلان گریه کن اشک بریز من باهات بدترین ها رو کردم تو الان شکست خوردی از ضربه های من.

به خودش اشاره می‌کند و دور ترلان می‌چرخد ترلانی که از اینجا آمدن پشیمان شده است.

- همیشه هر بلایی سرت اومد من کردم آرمین اومد سمتت بخاطر من ولت کرد بازم بخاطر من شاهرخ...

دسته به سینه قهقهه ای سر می‌دهد.

- شاهرخ عاشقت شد بخاطر من حالا هم اومده سمتم بازم من وای خیلی سخته ترلان نه این که یه دختر خونه خراب کنه زندگیت باشه نه.

رو به رویش قرار می‌گیرد و نم اشک را در چشم های ترلان می‌بیند.

- شاهرخ به جای تو من و انتخاب کرده اجباری هم نیست می‌دونم چقدر دردناک اما کاریه که شده باید قبول کنی شاهرخ از اول عاشق من بود برای من می‌مرد حالا هم که داره پدر میشه، پدر بچه ی من.

ترلان نفس های بلند بالا می‌کشد حلقه ای اشک مقابل چشمش که دیدگانش را تار کرده را با آستین مانتو اش کنار می‌زند و در چشم های او خیره شده و می‌گوید: شاید اما من برات جوهره دیگه تعریف میکنم. شاهرخ با کاری که باهاش کردی به جای عشق تنفر تمام وجودش و گرفت و تو این برهه خاص من کنارش بودم عاشق من شد به هر دلیلی تو رو پیدا کرد تا انتقام بگیره اما از شانس بدش تو حامله شدی و مجبوره که از عشقش بگذره و با دختری ازدواج کنه که ازش متنفره.

گیسو فقط نگاهش می‌کند و ترلان با پوزخندی از کنارش رد می‌شود و اکنون خیالش راحت است درست است که آنچه که باید نشد اما همین که به گیسو بفهماند شاهرخ ترلان را دوست دارد حالش را کمی خوب و دلش خوش می‌کند.

22:07

18:44:43

اما با حرف گیسو که بعد از چند ثانیه می‌زند مات و مبهوت می‌ماند و بغض همه‌ی وجودش را می‌گیرد.

- ترلان خانم برای من پوزخند زن و این و هزاران بار با خودت تکرار کن شاهرخ اگه از گیسو متنفر بود پس چرا الان مجبوره باهاش ازدواج کنه دقیقا چرا چون گیسویی که منم حامله ام چجوری میشه پسری که از دختری متنفره یهو دختره حامله باشه عزیزم؟

نفس کشیدن برایش سخت می‌شود و چشم هایش کم کم رو به سیاهی می‌رود اما نباید خودش را مقابل این دختره ی عوضی ببازد بی هیچ حرفی در خانه را باز می‌کند و همان موقع چشمش به شاهرخ می‌افتد که با سرعت می‌خواهد خودش را به خانه برساند.

- عه چه جالب عشقت داره میاد.

ترلان دست هایش مشت می‌شود و از خودش متنفر فقط برای این که نمی‌تواند پاسخ آن را بدهد از بس که ضعیف است.

شاهرخ به او می‌رسد و نگاهش را به هردو می‌دهد ترلانی که حالش را خوب درک می‌کند و گیسویی که مانند شیطان ها پشت سر او ایستاده.

ترلان به شاهرخ و شاهرخ به او نگاه می‌کند. بدون هیچ حرفی اما خدای بالای سرشان خیلی خوب می‌داند که این دو چقدر حرف برای گفتن دارند اما نمی‌توانند بازگویش کنند.

ترلان نگاهی به گیسو می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد و لب می‌زند: خداحافظ.

و از همان جایی که به صورت مخفی آمده است از باغ خارج می‌شود.

و اما شاهرخ و گیسویی که با هم تنها می‌شوند.

گیسو با لحنی لوس خودش را به شاهرخ می‌رساند.

و تا زبانش را برای حرفی باز می‌کند شاهرخ اجازه نمی‌دهد و می‌گوید: چیزی که بهت نگفت.

- مثلاً چی؟

شاهرخ به داخل می‌آید در را می‌بندد و دست‌های گیسو را می‌گیرد و می‌گوید: چیزی که ناراحت کنه هر چی باشه من و اون قبلاً...

گیسو با لبخندی در چشم‌های شاهرخ خیره می‌شود و می‌گوید: نه نگفت نگران نباش

\*\*\*

22:07

18:44:55

« یک هفته بعد »

ترلان غمگین و گرفته در اتاق مادرش نشسته است و به صورت او خیره است اما هر کسی که او را ببیند متوجه می‌شود که اصلاً در این دنیا نیست و برعکس در دنیایی دیگر به سر می‌برد و حتماً آن دنیا هم شاهرخ وجود دارد.

با صدای زنگ پیامک گوشی اش با حرص به آن نگاه می‌کند و بغض کرده چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد تا اشک‌هایش سرازیر نشوند.

امشب شبی است که او را مانند دیوانه‌ها کرده است.

خسته کرده است.

از جا برمی خیزد گوشی اش را برمی دارد و باز صدای زنگ پیامک های آرمین بلند می شود.  
از اتاق مادرش خارج می شود.

مادر بزرگش با تلفن خانه صحبت می کند.

و ترلان بدون توجه به او وارد اتاق خودش می شود.

حالا دیگر اینجا خیلی راحت می تواند هر کاری که دلش می خواهد بکند.

و هیچ کس نیست که او را ببیند.

گریه کند جیغ هایی در گلو بکشد خود آزاری کند سرش را به دیوار بکوباند و هرچیز دیگری که بشود خودش را آرام کند و و از یادش برود شاهرخ بوده است که در حقش نامردی کرده و حال دارد با عشقش ازدواج می کند.

همین امشب در همان باغ بزرگ درندشتی که ترلان دیگر حق ندارد پایش را آنجا بگذارد.

قرار است عروسی برگزار بشود که دامادش شاهرخ است و این تلخ ترین اتفاق امشب است حداقل برای ترلان و کسانی که او را دوست دارند.

صدای تیک تیک پیامک های آرمین هنوز می آید و چقدر دوست دارا آرمین مقابلش باشد و تا جان دارد او را بزند تا بس کند.

خیلی خوب می داند او چه می فرستد.

عکس هایی از آن دو در کنار هم و می خواهد چه چیزی را ثابت کند فقط خودش می داند و خدای بالای سرش.

مهین تلفنش با عروسیش تمام می کند و با نگاهی به بسته شدن در اتاق او سرش را تکان می دهد و ای کاش مهدیه اینجا بود تا سرش را گرم کند.

حداقل اینجوری کمتر فکر امشب را می کرد.

22:07

18:45:15

نزدیک غروب است و مهین در خانه تک و تنهاست شوهرش سرکار است و دخترش هم بود و نبودش هیچ فرقی نمی کند و این بدجوری مهین را آزار می دهد و اما ترلانی که نه صبحانه درست و حسابی و نه ناهار خورده است.

و نگرانی ذره ذره وجودش را آزار می دهد.

نگاهش به در بسته ی اتاق اوست و می داند که اگر حرفی بزند بحثی کند ترلان را دیوانه کرده است.

از جایش بلند می شود تا خودش را با کاری سرگرم کند.

اما نمی شود که نمی شود و او هر لحظه به ترلان فکر می کند در آخر تصمیم خود را گرفته و سمت اتاق می رود.

تقه ای به در می زند اما هیچی جوابی نمی گیرد.

در را باز می کند هیچ صدایی نمی آید و ترس در دلش روانه می شود.

در را تا آخر باز می کند و وارد اتاق می شود و با دیدن صحنه ی رو به رویش مات و مبهوت می ماند.

ترلان پایین تخت دراز به دراز افتاده است و چشم های خیس از اشکش بسته شده است. و این بدترین دردی است که مهین تجربه اش کرده است.

به سمتش می رود بالای سرش دو زانو می نشیند و با اشک هایی که نمی فهمد که روی صورتش ریختند.

دستش را زیر سر ترلان می گذارد و سرش را روی پاهایش می گذارد.

- ترلان مامان تو رو خدا چشم هات و باز کن ترلان دخترم ترلان؟

ترلان هیچ تکانی نمی خورد.

مهین سرش را روی سینه ی او قرار می دهد هنوز قلب ترلان بر سینه اش کوبیده می شود.

در دل خدا را شکر می کند و خیلی سریع بلند شده و اول با اورژانس تماس گرفته و بعد از آن به هر دو دختر هایش خبر داده تا به بیمارستان بیایند.

22:07

18:46:45

آمبولانس می آید و ترلان را روی بلانکارد می خوابند و او را از خانه بیرون برده و داخل آمبولانس می گذارند.

مهین نمی رود و فقط با اشک این صحنه رنج آور را تماشا می کند.

\*

حال و هوای عمارت هیچ کس حالش خوب نیست با این که امشب قرار است در این عمارت جشن به پا شود اما هیچ کس از ته دلش خوشحال نیست.

حتی بهاره و شوهرش که امشب قرار است دخترشان عروس شود.

تنها فقط گیسو است که خوشحال است و لبخند از روی لب هایش کنار نمی رود و آرایشگر آمده است اینجا تا آماده اش کند.

\*

مهتاب بعد از شنیدن خبر خیلی سریع لباس هایش را می پوشد که به بیمارستان برود و هیچ وقت نمی خواست حال ترلان بد باشد.

\*

شاهرخ داخل ماشین عروس نشسته است و با غم به صفحه ی گوشی اش خیره شده است. عکسی از ترلان که خندیده است و چقدر خنده اش زیباست و شاهرخ به خاطر... کاری کرد که ترلانی دیگر لبخند نمی زند چه برسد به چنین خنده ای که شاهرخ دیوانه اش است.

\*

ترلان را وارد بیمارستان می کنند و دکتر و پرستار به بالای سرش می آیند. و هر کاری انجام می دهند تا حالش خوب بشود.

مهدیه خودش را زودتر می رساند

و تا وارد می شود به سمت پذیرش رفته و نام ترلان را می گوید.

- تو اورژانس هستی.

مهدیه بغضش را قورت می دهد و به آن سمت می رود.

ترلان را روی تخت می بیند و دکتري که بالای سرش است.

- آقای دکتر...

دکتر برمی گردد انگشتش را روی بینی اش می گذارد که باعث سکوت مهدیه می شود.

22:07

18:46:45

از تخت ترلان فاصله می گیرند.

- شما همراهش هستید؟

- بله چی شده؟

دکتر به تخت نگاهی می کند و آرام می گوید: هیچی نخورده شوک عصبی بهش شده فشارش افتاده معلوم نیست چه بلایی سرش اومده یه چند روزی باید تحت نظر باشه کارهاش بکنید تا زودتر بستری بشه.

- آقای دکتر خطر...

- فعلا نه اما شاید بشه برای همین فعلا اینجا باشه خوبه.

مهدیه از دکتر تشکر می کند و به سمت تخت می رود.

ترلان دارد بدترین عذاب ها را می کشد و کسی نیست که کمی او را درک کند.

- چگونه؟

مهدیه با صدای خواهرش با غم دوباره به ترلان زل می زند و می گوید: دکتر گفت باید بستری بشه.

- چرا مگه فقط یه غش ساده نبوده؟

مهدیه بغضش می شکند و می گوید: نمی دونم.

مهدیه تمام کارهای بستری را انجام می دهد و ترلان را وارد بخش می کنند.



هر دو بالای سرش هستند که ترلان چشم هایش را باز می کند و هر دو را می بیند.  
اخم می کند.

- چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی دورت بگردم هیچی.

مهتاب دست ترلان را می گیرد اما او سریع دستش را عقب می کشد و با خشم می گوید: به من دست نزن عوضی.

هر دو متعجب نگاهش می کنند.

مهتاب می خواهد کلمه ای حرف بزند که ترلان این اجازه را نداده و می گوید: نمی خوام صدات و بشنوم گمشو از اینجا حالم بد میشه وقتی می بینمت وقتی بهت فکر می کنم.

مهدیه دستش را مقابل دهانش می گذارد و با اخم می گوید: عه ترلان چته خالته بزرگ تره ادبت کجا رفته؟

ترلان سرش را تکان می دهد تا این که مهدیه دستش را برمی دارد.

با گریه نگاه پر از خشم و نفرتش را به مهتاب می دهد و می گوید: هیچ بزرگ تری زندگی کوچک تر و خراب نمی کنه اما خواهر تو کرد اومد گند زد به زندگیم و اومد من و هل داد به سمت شاهرخ این کاری کرد که من عاشق شدم اصلا همه تقصیر ها گردن اینه این من و از بابا بابا بزرگم جدا کرد وقتی همه چی خوب بود وقتی داشتم مهر و محبت خانواده ام و می دیدم این اومد خرابش کرد با کاراش با نقشه هاش حالم ازت بهم می خوره گمشو و از اینجا بیرون.

22:07

18:46:46

ترلان ملافه روی پایش را روی سر خودش می کشد و با صدای بلند گریه می کند.  
و مهتاب بغضش می شکند و عقب عقب می رود.

مهدیه نگاهش می کند و سرش را تکان می دهد و مهتاب خیره به رو به رویش گویا در فکر است می گوید: آره ترلان همه چی تقصیر منه من نذاشتم تو شاهرخ به هم برسد چون کینه ای ام چون درد کشیدم اما امشب همه چی و درست می کنم بهت قول میدم.  
امشب هم کینه ای بودن خودم و تموم میکنم هم...

ترلان من اونقدر تو رو دوست دارم که حاضرم بخاطرت هرکاری کنم.

مهتاب از اتاق کوچک هشت متری خارج می شود و مهدیه هم به دنبالش می رود و ترلان ملافه را کنار زده و به حرف های مهتاب فکر می کند.

بغض مهتاب گریه اش واقعا با این که قبلا دیده بود اما اینبار خیلی فرق دارد خیلی...

دقایقی بعد مهدیه به همراه مهین و مرتضی به داخل اتاق می آیند و پشت سرشان پرستاری که با لبخند می گوید: لطفا فقط دقیقه بعد از اون لطفا یک نفر بمونه که همراه بیمار باشه یکی از خانم ها البته.

مهدیه می گوید: بله چشم.

پرستار می رود و مهین بالای سرش می ایستد.

- الهی دورت بگردم خوبی مادر تو که نمی دونی چی به من دادی نصف عمرم کردی آخه چرا اینقدر عذاب می کشی که به این روز بیوفتی دختر.

مرتضی یک دستش را به همسرش می دهد و با دست دیگرش دست ترلان را می گیرد.

- الهی من به قربونت بشم خوبی بابا؟

- خوبم فقط مامانم...

- نگران نباش بابا همسایه پیششه تو فقط نگران خودت باش که با این سن دکترها میگن فشار مشار ت یکم نامساعده.

ترلان سرش را پایین می اندازد و مهدیه می گوید: بابا آلا وقت این حرف ها نیست که مامان بلند شو برو خونه من شب پیشش هستم.

- پس بچه هات چی مادر؟

مهدیه با لبخند می گوید: پیش باباشونن بچه که نیستن مادر من شما برید نگران ترلان هم نباشید خیلی خوب ازش پرستاری می کنم.

22:07

18:46:46

به گفته ی آرایشگر عروس آماده است و منتظر داماد ایستاده است.

سخت است کسی را به غیر از ترلان را دیدن اما هیچ راهی ندارد این تصمیمی است که خودش گرفته است و باید تا آخرش چه خوب چه بد برود.

وارد خانه می شود بهاره به زور با آمدن شاهرخ دست می زند کل می کشد و شاهرخ می فهمد که او هم زیاد راضی نیست هیچ کس راضی نیست حتی خودش اما...

شاهرخ وارد اتاق می شود گیسو با آن لباس عروس زیبا رو به رویش با لبخند ایستاده است و نگاهش به پایین است برای اولین بار گیسو را سر به زیر دیده است.

قلبش می گوید: بیخیال شو برو پیش ترلان.

مغزش می گوید: تا این جای راه اومدی خرابش نکن.

و شاهرخ مانده است در بین عقل و قلب لعنتی اش که گیسو نزدیک می شود و دستش را دراز می کند.

شاهرخ مشت دستش را باز کرده و لرزان روی دست گیسو می گذارد و با هم به بیرون می روند.

عمارت با شکوه افشاری ها.

که شاهرخ هزاران بار خواب دیده که در این عمارت عروسی می کند و عروزش هم کسی نیست جز گیسو و هیچ وقت هم فکر نمی کرد خوابش حقیقت پیدا کند.

مهمان های کمی آمدند اما همان هایی هم که آمدند در شوک هستند و نمی دانند چه شده که این دو با هم دارند ازدواج می کنند.

دست می زنند کل می کشند آهنگ را بخش کردند.

عاقده آمده است.

و شاهرخ و گیسو در جایگاه خود می نشینند.

- یکم بخند.

شاهرخ با صدای گیسو لبخند می زند و چشم به چشم آرمینی که در این فاصله چشم های قرمز و صورت از خشمش را می شود دید می شود.

- بهش توجه نکن اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

شاهرخ نگاهش را به گیسو می دهد.

چرا اصلا برایش دیگر جذاب نیست.

چرا اصلا نمی‌تواند یک لحظه به عنوان دختری که قبلا عاشقانه دوستش داشته است نگاه کند.

با صدای بهادرخان شاهرخ نگاهش را از او می‌گیرد.

-حاج آقا بخون.

عاقده شروع می‌کند به خواندن.

یک بار می‌خواند و به گفته دوست های گیسو به گلخانه می‌رود دفعه دوم به گلاب خانه و دفعه سوم را می‌خواند.

گیسو خیره به شاهرخ آن هم با آن لبخند روی لب هایش بلند و رسا می‌گوید: بله

22:07

18:46:46

و مهمان ها با خوشی لبخند می‌زنند و می‌خندد.

گیسو هم می‌خندد و دست شاهرخ را در دست هایش می‌گیرد که ناگهان از بیرون خانه صدای تیری که می‌آید همه را به ترس می‌اندازد و مهمان ها جیغ می‌کشند به زیر میز می‌روند و بعضی ها هم فرار می‌کنند اما خانواده افشاری مات و مبهوت از این همه ای که به وجود آمده نمی‌دانند چه کنند.

بهادرخان عصایش را به زمین می‌کوبد و می‌خواهد بیرون برود که زنی را اسلحه به دست می‌بیند.

می‌خواهد نزدیک تر شود که زن اجازه نمی‌دهد و با جیغ می‌گوید: نزدیک نشو کثافت.

شاهرخ با صدای زن شوکه از جایگاه خارج می‌شود و با دیدن مهتاب اشک آلود همان جا بی حرکت می‌ماند.

و این طرف طاهر زل زده به او فقط لب می زند: خاله؟

- هیس هیچ کس نه تکنون بخوره نه حرف بزنه.

اتابک گیج است بابک بدتر از او بهاره که شوکه با بغض به زن نگاه می کند زنی که صدایش آشنا ست نگاهش آشناست.

- من مهتابم همون دختری که با کارهاتون دیوونه اش کردید همونی که...

- مهتاب؟

صدای بابک به گوش همه می رسد.

همه نگاهش می کنند.

مهتاب هم به آن سمت خیره می شود.

و چشم در چشم عشق جوانی اش می شود.

پوزخند می زند.

- ببخشید که بد موقع مزاحم شدم.

و به گیسو و شاهرخ اشاره می کند.

- اما وقتی خواهر زاده مو تو اون حال دیدم نتونستم طاقت بیارم.

به چشم های شاهرخ زل می زند و می گوید: امشب عروسی عشقش حالش خیلی بده دکترا میگن حالا حالا ها باید توی بیمارستان باشه.

همه در سکوت هستند و هیچ کس هیچ حرفی نمی زند فقط مات و مبهوت به او خیره شدند.

مهتاب نگاهش را از شاهرخ می گیرد و به بابک می دهد.

- من دردی که ترلان می کشه رو خوب می فهمم.  
و با صدای بلند جیغ می کشد: چون خودمم کشیدم.  
اسلحه را به سمت بهادرخان می گیرد.  
- دیگه هرچی عشق و حال کردی بسه وقتشه که بری اون ور پیش زنت همون زنی که از گل نازک تر هیچ وقت به من نگفت. اما تو اما تو با من کاری کردی که...  
طاهر به خودش آمده آهسته قدم به قدم به مهتاب نزدیک می شود.  
- خاله خواهش...  
مهتاب با جیغ اسلحه را طرف طاهر می برد.  
- به من نگو خاله من خالت نیستم.  
صدای جیغ ترنم از ترس می آید و مهتاب نگاهش می کند.  
- نترس من کاری به طاهر ندارم من مشکلم باباته عموته پدر بزرگته.  
و با خشم و نفرت اسلحه را طرف اتابک می گیرد.  
- اتابک من مهتابم همون دختری که ذره ذره وجودش و گرفتی همونی که با کاری که باهاش کردی لهش کردی یادته که.  
اسلحه را طرف دنیا می گیرد سر تا پایش می نگرد و باز دوباره نگاهش را به اتابک می دهد.  
- قصدم فقط کشتن یه نفره اما با این...

22:07

18:46:46

بهادرخان به خود می آید و عصایش را به زمین می کوباند و می گوید: بس کن دیوونه اینکار ها  
چیه می کنی مگه نمی بینی عروسی نومه و کلی مهمون اینجا دارن از ترس زهر ترک میشن بذار  
همه اینا برن و بعد هرکاری با ما داری انجام بده میخوای بکشی بکش میخوای هر غلطی  
بکنی بکن.

مهتاب به جمعیت دور و برش نگاهی می کند و نگاهش را به شاهرخ می دهد و با خنده ای  
وحشتناک می گوید: آخی الهی عروسی تو هم گند زده شد بهش یادم باشه به ترلان بگم.  
و بعد از آن به بقیه اشاره می کند و می گوید: همه برن به غیر از خانواده ی افشاری ها تا پنج  
می شمارم رفتید که هیچ اما اگه نرفتید باید جنازه تون بره بیرون.  
زن ها با جیغ از میزها بلند می شوند و مرد ها هم همراهی شان می کنند.  
کم کم باغ پراکنده می شود و فقط افشاری ها می مانند و بس.

مهتاب نزدیک تر می شود و با خنده نگاهشان می کند و لذت می برد از نگاه های پر از ترس و  
وحشت شان.

- بین بهادر من یه ذره حرف دارم که باید گوش کنی من برای انتقام برگشتم انتقام از خودت  
و پسرهای ترلان و شاهرخ هم تشنه ی انتقام از شماها بودن برای همین آوردم شون سمت  
خودم.

شاهرخ سرش را پایین می اندازد.

- این چند وقت هر اتفاقی هر بلایی که سر نوه و عروست اومده من همه کارش بودم نه  
ترلان. اما من برای اینکه داشتم از ترلان نا امید می شدم نقشه کشیدم که چی شاهرخ بیاد بگه  
همه تقصیر ها گردن ترلانه.

طاهر لبخند می زند.



اتابک با تمام ترس هایی که دارد نفس عمیق می کشد و شاهرخ تازه دارد می فهمد چقدر دلش برای ترلانی که بخاطر امشب گوشه ی بیمارستان خوابیده است تنگ شده است.

22:07

18:46:56

- اینا رو دارم بهت میگم که قبل از مرگت بدونی ترلان هیچ گناهی نداره و هرکاری کرده به اجبار من بوده این هیچی و اما قبل از کشتن تو میخوام یکم عروس گلت عذاب بدم. اسلحه را با خنده به طرف دنیا می گیرد که صدای فریاد اتابک بلاخره بلند می شود.

- چیکار می کنی روانی بکش پایین اونو.

مهتاب می خندد و نزدیک تر می شود.

- خوبه که بهم میگی روانی آره من روانی ام تو من و به این روز انداختی یادت نیست میخوای جلوی دخترت جلوی طاهر بگم باهام چیکار کردی؟

- دیونه بازی در نیار مهتاب.

مهتاب با صدای بهاره به سمتش برمی گردد.

آه می کشد و به یاد روزهای خوشی که بهاره همراهی اش می کرد بغض می کند.

- بهاره تو تنها کسی هستی که هنوز دوستش دارم.

مهتاب خیره به بهاره است و بهاره به پشت سر اوپی که طاهر با چوپی در دست به سمتش می آید.

شاهرخ به خود می آید و داد می زند.

- طاهر این کار و نکن اون مادرته.

مهتاب به عقب برمی‌گردد و با دیدن طاهر چوب به دست که فقط چند قدم مانده بود تا به او برسد لبخند می‌زند

سرش را تکان می‌دهد و طاهر را با دست به آن طرف هل می‌دهد.

- تو چی گفتی؟

- بذارم خودم بهت بگم پسرم.

طاهر هیچ چیزی نمی‌فهمد گیج است هیچ حرکتی انجام نمی‌دهد.

- اتابک خواهر من فقط اومده بود بچه مون بزرگ کنه طاهر و بزرگ کنه حقش نبود از اون پله هایی که من و زیر مشت و لگد می‌گرفتید بندازی پایین تا به این روز بیوفته حق خواهرم این نبود که سرش هوو بیاری در صورتی که داشتی عاشقانه باهاش زندگی می‌کردی من می‌خوام حق خواهرم که دیگه حرف نمی‌زنه که دیگه راه نمیره رو بگیرم اونم با این حرکت درست میشه.

و اسلحه را به سمت پای دنیا می‌گیرد و تیر را می‌زند و جیغ همه بلند می‌شود.

تیر به پای دنیا خورده است و او به یک باره روی زمین می‌افتد و همه دورش را می‌گیرند.

- حالا وقت مرگت رسیده بهادرخان خان.

و درست اسلحه را وسط قلب بهادرخان نشانه می‌گیرد و می‌زند و باز هم جیغ هایی فروان و افتادن بهادرخانی دستش روی قلبش گرفته است.

مهتاب اشک هایش می‌ریزد و به عقب برمی‌گردد.

همه جیغ می‌زنند و گریه می‌کنند.

و هیچ کس به غیر از شاهرخ و طاهر حواسشان به مهتاب که اسلحه را روی زمین پرت می‌کند و برای بار آخر به پسرش می‌نگرد و از عمارت خارج می‌شود نیست.

22:07

18:47:09

« پنج ماه بعد »

ترلان حاضر و آماده لباس های بیرونش را پوشیده است.

مقابل آینه برای خود لبخند می زند و از اتاقش خارج می شود.

مهین با دیدنش لبخند می زند و می گوید: من که حریفش نمی شم تو برو بهش بگو ببین میاد یا نه؟

ترلان با لبخند چشم هایش را روی هم می گذارد و به سوی اتاق مادرش می رود.

به آرامی در را باز می کند و خیره مادرش که غرق در خواب است و بعد از آن به طاهری که کنار تخت نشسته است و دست هایش را قفل دست مهناز کرده است می شود.

- ما داریم می ریم تو نمیای طاهر؟

طاهر نگاهش را از مهناز می گیرد و می گوید: من باهاش حرفی ندارم.

ترلان به داخل می آید.

- اما اون...

قبل از اینکه ترلان جمله اش را تمام کند طاهر با خشم می گوید: اون مادر من نیست ترلان، مادر من این زنه.

ترلان لبخندش عمق می گیرد.

- پس چرا دیگه نمیری عمارت چرا دیگه حالی از دنیا نمی گیری چرا به زنگ به بابا نمی زنی؟

طاهر سکوت می کند و ترلان ادامه می دهد: تو قبول کردی خاله مهتاب مادرته چون از بلایی که سرش اومده از بابا متنفر شدی.

و باز هم سکوت ترلانی که به مهناز خیره شده است و بغض مردانه اش را قورت می دهد.

ترلان در اتاق را باز می کند و قبل خروجش می گوید: اگه خواستی مامان و بردار با ویلچر ببر پارک تا حالتون عوض بشه ماهم به زودی می آییم.

- چی شد؟

ترلان به مهین نگاه می کند.

- مثل همیشه گفت مادرم نیست و نمیام.

مهین همیشه دلنگران دست هایش را روی هم قرار می دهد و می گوید: بهش قول دادم این دفعه طاهر و میارم.

- نگران نباش به زمان بیشتری احتیاج داره.

ترلان به همراه مهین و مرتضی ای که در حیاز منتظرشان است سوار آژانس شده و آدرس زندانی که مهتاب در آن است می دهند.

طاهر بوسه ای بر صورت مهناز می زند و به چند ماه پیش فکر می کند.

همان شبی که قرار بود عروسی شاهرخ و گیسو باشد اما کلی اتفاق های دردناک افتاد.

آن شب بهادرخان برای همیشه آن ها را تنها گذاشت و دنیا پایش به دست مهتاب تیر خورد.

آن شب طاهر فهمید کسی که تمام این مدت فکر می کرد خاله اش است مادرش بوده و او نفهمیده است.

وقتی مهتاب فرار کرد طاهر به دنبالش رفت تا تمام حقیقت را بفهمد و چه خوب که مهتاب همه چیز را از اول تا آخرش با تمام جزئیات برای او تعریف کرد.

به یاد حرف هایشان می افتد.

مهتاب حالش خوب نبود با اشک و گریه قلبی شکسته همه چیز را برای طاهر تعریف کرد و طاهر تنها گفت: چرا وقتی فرار کردی من و نبردی؟

- چون اگه تو رو با خودم می بردم اونا بخاطر توام که شده میومدن دنبالم.

طاهر با خشم روی سر خودش می زند.

- نترسیدی منم مثل اون ها بشم؟

- طاهر من...

- بس کن تو مادر نیستی اگه بودی هیچ وقت من ول نمی کردی بری تو همش به فکر خودت بودی نه من اگه بودی منم می بردی.

- طاهر اونا بیخیال تو نمی شدن.

- اگه دوستم داشتی میموندی و با تموم عذاب هایی که داشتی زندگی می کردی من و بزرگ می کردی.

با باز شدن چشم های مهناز از گذشته دوری می کند و به روی او لبخند می زند.

- مامان مهناز تو اولین آخرین کسی هستی که بهش میگم مامان تو من و بزرگ کردی تو بخاطر من به این روز افتادی.

در این پنج ماه هر روز و هر هفته این جملات را برای مهناز می گوید و بعد از آن هر دو اشک می ریزند.

22:07

18:47:34

مهتاب این طرف پشت شیشه روی صندلی اش نشسته و آن طرف مهین نشسته ترلان و مرتضی سر پا بالای سرش ایستادند.

مهتاب تلفن را با عجله برمی دارد و می گوید: طاهر کوش داره ماشین و پارک می کنه؟ مهین اشک می ریزد و می گوید: نیومد مامان نیومد.

مهتاب لبخندش پر می کشد و می گوید: بازم؟

- دخترم به زمان احتیاج داره سخته براش درکش کن.

- دلم برای همه تون تنگ شده مامان.

- ماهم عزیز دلم نگران نباش همه چی درست میشه.

مهتاب با بغض خودش را جلو می کشد و لب می زند.

- مامان تا قبل از حکم اعدام طاهر بیار پیشم کلی باهاش حرف دارم.

مهین اشک هایش می چکد و می گوید: این چه حرفیه دختر چه اعدامی؟ تو میای بیرون.

ترلان تلفن را از مهین می گیرد و می گوید: سلام خاله خوبی؟

- سلام ترلان تو خوبی؟

- خاله نگران نباش من با وکیل حرف زدم باید رضایت بگیریم مطمئن باش می گیریم باشه؟ تو اصلاً نگران هیچی نباش.

مهتاب لبخند می زند.

- با تموم بدی های که در حقت کردم باز داری بهم خوبی می کنی.  
سرش را پایین می اندازد.

- خاله تو خواهر مامانمی وقتی برای اولین بار دیدمت بوی مامانم و می دادی هر اتفاقی  
افتاده رو فراموش کن ما باهم دوستیم.

- اگه زنده موندم اگه اومدم بیرون به خدا برات جبران می کنم.

- حالا این هارو ولش کن خاله اون مردی که از همه پنهون کردی زنگ زد داره میاد ایران فقط  
بخاطر تو.

مهتاب لبخند می زند و همیشه می دانست که چقدر او را دوست دارد.

تلفن را به مرتضی می دهند و مانند سری های پیش صدای گریه هر دو در زندان می پیچد و  
صدای افرادی که آن جا هستند بلند می شود.

و کم کم وقت ملاقات تمام شده و مهتاب به سلول خود برگشته و آن ها هم به خانه  
برمی گردند.

22:07

18:47:45

اما در راه مرتضی از آن ها جدا شده و به سرکار می رود و فقط مهین و ترلان به سمت خانه  
می روند.

هوای آسمان ابری است و با این که روز است هوا را تاریک کرده است.

ماشین مقابل خانه می ایستد و آن ها پیاده می شوند.

ترلان در را با کلید باز می کند و تا می خواهند وارد خانه بشوند.

صدایی از پشت سر نام ترلان را به زبانش می آورد.  
هر دو به عقب برمی گردند.  
و ترلان با دیدن عمه اش در شوک می رود.  
اما مهین لبخند می زند و بهاره را به داخل راهنمایی می کند.  
ترلان هنوز هیچ حرفی نزده است و با سکوت به بهاره ای که در پذیرایی نشسته است نگاه می کند.  
مهین با سینی چای نزدیک می شود و می گوید: خوش اومدید.  
سینی را روی زمین می گذارد.  
بهاره چشم هایش را روی هم گذاشته می گوید: مهین خانم واقعا متاسفم برای اتفاقات اخیر...  
- این چه حرفیه بهاره خانم این منم که باید شرمنده باشم هرچی باشه مهتاب پدرتون...  
- بله اما باز هم ما مقصر اون حال مهتاب هستیم متوجه که هستید.  
مهین سرش را تکان می دهد.  
- ما دیشب کلی با هم حرف زدیم اتابک تصمیم گرفته که رضایت بده چون در حق مهتاب خیلی بد کرده من اومدم که بهتون بگم فردا حتما می ریم رضایت بدیم تا مهتاب بیاد بیرون و واقعا بخاطر این چند ماه ما هنوز تو شوک بودیم وگرنه زودتر از این ها این کار و می کردیم.  
آخه می دونید که کسی که مهتاب و لو داد ما نبودیم بابک بود.  
مهین پوزخندی می زند و می گوید: بله بابک ازهمون جوونیش با دختر من چپ بود دستتون هم درد نکنه لطف کردی هرچی باشه پدرتون سایه سرتون فوت شده خدا رحمتش کنه.  
- متشکرم.



نگاهش را به ترلان می دهد.

- ما همه می دونیم که تو بی گناهی پدرت گفت بگم اون عمارت همیشه به روی تو طاهر بازه هر وقت خواستید می تونید بیایید.

بلند می شود و از آن ها خداحافظی کرده و می رود.

22:07

18:47:54

نیمه شب است که همه خواب هستند به غیر از ترلان که دلشوره ی عجیبی آن را اذیت می کند و حتی یک لحظه هم نمی تواند چشم هایش را روی هم بگذارد.

روی تخت می نشیند و تلفن همراهش را برمی دارد اما تا بخواهد روشنش کند و رمزش را بزند.

شروع به لرزیدن در دست هایش می کند و شماره ناشناس است و ترلان برای این استرس و دلشوره بدون فکر پاسخ می دهد: الو.

- الو ترلان به دادم برس ترلان تو رو خدا.

صدای پشت خط کسی نیست به جزء شاهرخ که اینگونه با استرس صحبت می کند.

ترلان از جایش بلند می شود.

- الو شاهرخ چی شده؟

- کشتمش ترلان کشتمش.

ترس همه وجود ترلان را می گیرد و شاهرخ فقط می گوید: کشتمش.

- آروم باش شاهرخ آروم کیو کشتی به من بگو چی شده؟

- ترلان گیسو مرد.

ترلان از حرکت می ایستد و صدای شاهرخ که پشت سر هم می گوید: گیسو مرد.  
می شنود.

نمی داند باید چه کند و اصلاً چرا بعد از مدت ها او به ترلان زنگ زده است.

- کجایی شاهرخ؟

- خونه خودمون.

ترلان تلفن را قطع می کند و سریع لباس هایش را تعویض کرده و آهسته بدون متوجه شدن کسی و بیدار شدن کسی.

به خانه ی شاهرخ می رود آن هم با ماشین طاهر که سوئیچ به جا کلیدی است.

آدرس خانه را می دانست برای همین با سرعت ماشین را به حرکت در آورده و می رود.

با رسیدن به ساختمان آنها پایش را روی ترمز زده و با عجله پیاده می شود و زنگ را می زند.

در باز می شود و ترلان برای بیدار نکردن بقیه به آرامی راه می رود.

22:07

18:48:06

در خانه باز است به داخل می رود و صدای گریه نوزادی که در گوشش می پیچد او را از آمدن پشیمان می کند.

بچه ی شاهرخ و گیسو به دنیا آمده است قلبش در دهانش است.

شاهرخ می بیند. نوزاد را در آغوش می گیرد و به سمت ترلان می رود.

- ترلان من نمی خواستم بمیره.
- ترلان نگاهش را از نوزاد می گیرد و به شاهرخ می دهد.
- شاهرخ گیسو کجاست؟
- تو اتاق.
- ترلان با سرعت خودش را به آن جا می رساند.
- خانه بهم ریخته است شکستنی زیاد است.
- اتاق اصلا شبیه اتاق یک تازه عروس نیست.
- گیسو روی سرامیک های اتاق افتاده و همه جا را خون برداشته است.
- شاهرخ تو چیکار کردی؟
- شاهرخ همان طور که بچه را تکان می دهد تا گریه نکند می گوید: ترلان من فقط انتقام گرفتم.
- انتقام؟
- بالای سر گیسو می نشیند می خواهد نبضش را بگیرد که شاهرخ می گوید: مرده ترلان مرده.
- چرا کشتی؟
- ترلان درد داشت من فکر نمی کردم درد زایمان باشه التماس کرد ببرش دکتر اما گوش نکردم چون ازش متنفر بودم دلم نمی خواست ببینمش.
- ترلان اشک می ریزد و می گوید: بس کن شاهرخ.
- شاهرخ بچه را روی زمین رها می کند به سمت ترلان می رود رو به رویش می نشیند.

- ترلان بهت گفته بودم گفته بودم تموم اون عذاب هایی که تو می کشی اونام بکشن ترلان بهت گفته بودم هرچقدر که تو اشک ریختی اونا هم می ریزن.

من فقط بخاطر انتقام باهاش ازدواج کردم از فردای عروسی این خونه براش جهنم شد التماس هاش گریه هاش حتی فحش هاش تو گوشه اما من خوشحال بودم اون و اینجوری می دیدم.

ترلان با گریه بلند می شود.

- بس کن شاهرخ گیسو ازت حامله بود بچه تو تو شکمش بود.  
به بچه ای که هنوز گریه می کند اشاره می کند.

- ببین این بچه مال...

- نه ترلان اون بچه مال من نیست.

ترلان اشک هایش را پاک می کند و مات زده می گوید: چی؟

- گیسو قبل این که من پیداش کنم حامله بود من بهت دروغ گفتم تا بتونم انتقام و بگیرم.

22:07

ترلان بی هیچ حرفی او را نگاه می کند و به سمت بچه قدم برمی دارد.

کنارش زانو می زند و او را در آغوش می گیرد.

- از آرمین؟

- نه نمی دونم پدرش کیه ترلان چیکار کنیم؟

ترلان نوزاد را تکان می‌دهد تا آرام بگیرد اما گویا این بچه حس کرده است که مادرش بدون در آغوش گرفتن او از این دنیا رفته است.

بوی بچه می‌دهد و لذت بخش است.

- ترلان؟

ترلان نگاهش را شاهرخ می‌دهد.

- زنگ بزن اورژانس.

- می‌ترسم نگویم به بار من کشتمش.

ترلان با اخم از جایش برمی‌خیزد تا راه برود.

- مگه غیر اینه شاهرخ کیسو حامله بوده درد داشته و تو بیمارستان نبردیش می‌فهمی؟

- سه ماه دیگه تا زایمانش مونده بود.

ترلان دور خانه چرخ می‌زند.

- زنگ بزن اورژانس مامانش که مرد حداقل این بچه زنده بمونه بدو حالش خیلی بده.

شاهرخ بلند می‌شود تلفن همراه خودش را که در پذیرایی است برمی‌دارد و زنگ می‌زند.

آدرس را به آنها می‌دهد و به سوی ترلان می‌رود.

در چشم هایش خیره می‌شود با بغض می‌گوید: با تموم این اتفاق ها پشت من میمونی دیگه نه؟

ترلان تنها فقط نگاهش می‌کند.

- ترلان من بخاطر هر دو مون اینکار رو کردم.

ترلان طاقت دیدن این حال شاهرخ را ندارد اما واقعا نمی‌تواند حرفی بزند چون در شوک است.

- ترلان من فقط بخاطر عشقی که بین مون بود.

- الان وقتش نیست شاهرخ.

از کنار او رد می‌شود تا بچه آرام بگیرد اما نگاهش به گیسو می‌رود که با تمام بدی‌هایی که در حقش کرده است باز دلش نمی‌خواست آخرش اینگونه شود و گیسو بمیرد اما خدای بالای سرش اینجاست و چنین تصمیمی برای گیسو گرفته است و کاری نمیشه کرد.

\*\*\*

- الهی مادرت بمیره کاش من می‌مردم این روزها رو نمی‌دیدم.

در آن ظهر و گرمایش هزاران نفر برای خاکسپاری گیسو آمدند.

بهاره بعد از شنیدن فقط گریه می‌کند و اکنون هم سر قبرش نشسته است و به سر و صورت خودش می‌زند.

همه غمگین و ناراحت، همه شوکه زدند.

ترلان گوشه‌ای دورتر از همه دختر گیسو را در آغوش گرفته و به صحنه‌ی غم انگیز چشم می‌دوزد.

سنگینی‌نگاهی را حس می‌کند و وقتی برمی‌گردد دور از تصورش شاهرخ را می‌بیند که به او نگاه می‌کند.

سرش را پایین می‌اندازد. و به دختری که در آغوشش است می‌نگرد.

همه چیزش شبیه به گیسو است البته به گفته ی عمه اش به غیر از چشم هایش نمی داند به چه کسی رفته است.

نگاهش به سوی آرمین که به درختی تکیه داده و بی حال نشسته است می دهد.

هنوز هم در شوک است وقتی شنید چه بلایی بر سر شاهرخ آمده است.

طاهر به سمتش می رود تا بلندش کند.

کم کم همه پراکنده می شود و می ماند خانواده ی خودش.

طاهر به او اشاره می کند که بروند.

ترلان سر تکان داده و نگاهی به شاهرخ به سویش می رود.

- این بچه رو بگیر.

صدای عمه اش بلند می شود.

- ترلان عمه من می دونم تو نفرینش کردی تو پشت سر آه کشیدی حقم داشتی دخترم خیلی بهت بدی کرد عشقت و گرفته بود.

ترلان سکوت می کند که بهاره سمتش می آید به نوه اش خیره می شود لبخند می زند.

- چهلم گیسو که تموم شد خودم شاهرخ میارم برای خواستگاریت. شما دوتا از همون اولش برای هم بودید. پس دخترتم تا اون موقع خودت نگه دار.

شاهرخ لبخند می زند و ترلان هیچ چیزی نمی گوید: اسمش و بذارید باران آخه گیسو همیشه می گفت چرا اسمش و باران نداشتیم اسم باران و خیلی دوست داشت.

بهاره گریه می کند و ترلان بغض می کند.

- همتون برید من و با دخترم تنها بذارید. شاهرخ برو ترلان بچه ات برسون.

شاهرخ سر تکان می دهد و به آن ها نگاه می کند و بی هیچ حرفی به سمت ماشین می روند.

- تو من و بخشیدی؟

- بخشیدم

شاهرخ می ایستد. دست ترلان را می گیرد که او هم از حرکت می ایستد.

- باهام ازدواج می کنی؟

- عمه فکر می کنه این بچه واقعا بچه ی توعه.

شاهرخ به اطراف می نگرد.

- اگه تو بخوای کنار من باشی می تونیم بدون این که کسی بفهمه بزرگش کنیم.

سکوت می کند و شاهرخ با خنده می گوید: سکوت علامت رضایته؟

ترلان لبخند می زند و هر دو در کنار هم به سمت ماشین مشکی حرکت می کنند تا زندگی تازه ای را با هم بدون هیچ مشکلی شروع کنند.

لا أريدُ منَ الحُبِّ غَيْرَ الْبَدَايَةِ

چیزی از عشق نمی خواهم جز آغاز...

« محمود درویش »





پایان

22:07

نام رمان: با عشق می نوازم تو را

نام نویسنده: راضیه یوسفی

پایان رمان: 13/08/1400

روز: پنجشنبه

ساعت: 17:50

22:07

رمان بعدی من شخصیت اصلی پسرش طاهر برادر ترلان هست و قراره زندگی اون رو به تصویر بکشم که قطعاً بقیه اشخاص هم داخلش هستند ولی کمرنگ تر.

برای خواندن رمان طاهر به آیدی زیر پیام بدید.

raziyeyosfi@

این رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

( برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید )

